UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228326

UNIVERSAL
LIBRARY

حسب الارشاد حافظ محمد حسین صاحب ہلوی

جلد دوم

کلیات میدل

۳۷

سی و هفت جزوه

در مطبع احمدی واقع دلهای موجان طبع شود

فهرست مجموعهٔ دوم

عنصر اول

عنصر دوم

عنصر سوم

عنصر چهارم

الحمد للہ بفرمایش حافظ محمد حسین صاحب منجملہ کلیات مرزا بیدل بہ

چہار عنصر

در مطبع احمدی واقع شاہدرہ لہابا ہتمام مرزا موجان طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا زبان معذور حیرفه سرائی است عذر هرزه درایان
ای بیچاره
پذیرو بیان مجبور شفقته نوائی است ز غفلت کلامان خورده بگیر
گستاخیهای عنان نفس ناگزیر خیال تازیست بسملی پرای
افشانده باشد پریشانیهای مغز اندیشه بی اختیار هوس پرداز
غبار دماغ هوای میخراشد بمقصدی جولان اشک سرمنزل
نعجب نمائی است و بیدعائی پرواز رنگ شبستان حیرت پیرائی
میگویم حیرانم می پویم و گریانم ✣ حرفی که نمی فهمم راهی که نمیدانم

نه دریای تابغواصی فکرازنو گوهری برآرند و نه آسمانی که بقوت
فطرستارهایت شمارند رنگی نبسته تابهارت دانند پرتوی
بیرون ندادهٔ تا آفتاب خوانند سینه چاکیهای بهارادراک
ازشکسته بالان تصویر این رنگست وداغ فروشیهای آفتاب
فطرت ازخاکسترنشینان شعلهٔ این نیرنگ نظم جبرئیل باب
که آن گوهرنایاب کجاست ؛ چرخ سرگشته که خورشید جهانتاب
کجاست ؛ دیرازین غصه دراتش که چه رنگست صنم و کعبه
زین دردسیه پوش که محراب کجاست ؛ ای سمندرهوس داغ
فروش اتش کو ؛ ماهیان تشنه بمیرند م آب کجاست
خیالی درنظرخون کرده ایم بسیرگلشن صفات می ناریم غباری
انسوی عقل انگیخته ایم بعرصهٔ تحقیق ذات می تاریم موجسرابی
ازگردنوهم مغرورطوفان طرازیست ورنگارسایه درپرده
تخیل امینهٔ خورشیدپردازی هرچه ازصفات فهمیدیم جز
عبارت امکانی نابود وانچه ازذات دریافتیم غیرازمعنی
موهومی نانمود مثنوی مارا که زخود برآمدن نیست ؛ شکل تحقیقت

۱ ب ۲ ب ۳ ب ۴ ب ۵ ب ۶ ب ۷ ب ۸ ب ۹ ب ۱۰ ب ۱۱ ب ۱۲ ب

رسیدن ۱ اشک کهربم وخون یاقوت ۲ داریم بروی خود چکید
از نامساعدی زمان فرصت ناقص کردن جرأتی بلند نماید غارت
زده آشوب هوست واز نارسائی مدت امتیاز نا بائل سری
بجیب فرو برد زندانی گرداب فنا بیانی که در هجوم عاجز نالی
سرشته کم دارد واز معمائی کمالت چه دریابد وزبانی که از
غبار شکسته مالی خاک برسر کند به پرواز ثنایت چه شناسد نظم
در رهت نارفته از خود هر طرف سر نیزنم ۳ همچو مژگان پنجه در
پر نیزنم ۴ چون سحر خمیازه اغوش فنا وامی کند ۵ ناز فرصت
غافلان سرخوش که ساغر نیزنم ۶ چون شرر روشن سواد فطرتم
اما چه سود ۷ نقطه ناگل کند اتش بدفتر نیزنم ۸ تا می عرض پرشانی
می سپند لنگر جمعیت انداخته ایم ووحشی بال پرواز طاہر کنندہ
می آراید شیان اقامت نشناخته ایم حقیقت سر منزلی
نفهمیده ایم سعی طلبها بسمل آهنگ جنون نازیست تصور
شیانی نبسته ایم ارزو ها قفس فرسوده شعله پروازی
میگویم حقیقت گفتگوست دبخا موشی حواله مینمائیم ومیدانیم

۱ ای لیسیا از ۱۲ رسیدن است ۱۲

۲ ای از غفلت کنندگانست ۱۲

۳ یعنی سحر خوش اقبال ای اجابت دعا را ادا میکند ۱۲

حاصل خاموشی است و بی اختیار زبان میکشایم در حسرت
جویت از حرف آخامشی دو دیدیم جز گفتگو ندیدیم چیر یکه می
مراد گفتگو
شنیدیم اگر شگفتگی گلهای حمد انیست که می رستایم
غنچه خموشی صد پیرهن مالیده تر و اگر وضوح دفتر معرفت
همین است که می کشایم معنی چهلهزار آتر فهمیده تر غباری
سطر اشفتگی بر هوا نگاشت پندانست مصنف
کتاب آسمانم پرکاهی بنیاد فطرت برباد گذاشت دانست
منشی طومار کهکشانم کی ثنای ترا سزاوار یم رنجی مبرنیم
و بیکاریم و مدعای سپند موهوم است و این قدر بسکه نالهٔ
داریم و از جهل تا دانش معترف که نتوان ستود و میگویند
از سایه تا آفتاب متفق که نمیتوان یافت و می پویند مجبور
بیداد اعتباریم گفتگو با نظم اضطراریست و محبوس
قفس نیز نگمیم پرافشانیهای ندامت بی اختیاری و
خاموشی در پردهٔ سامان تکلم کرده است و از غبار سر آواز
توهم کرده است و از عدم ناجسته شوخیهای هستی میکنیم

صبح ما هم در نقاب شب تبسم کرده است ۰ گر خاموشیم و ادا مده
بار سانیم و اگر گویا یم فریادی ناتوانای اینجا خموشی نیست

جز بریدن دو کان عبارت فروشی و سخن نیست اگر چه
قید نهای بسمل خاموشی ۰ وصف تو چو برهم از خموشی
گوید با شارتم که بجوشش ۰ هرگه ز سخن سراغ گیرم ۰ فریاد
بر آورد که خاموش ۰ نه خاموشی را برین استان جبهه
اعتبار است ۰ نه سخن را درین درگاه ابروی نسبت
باری خاموشی همان حلقه ایست بیرون در نشسته و
سخن همچنان غباری از استان پرشکسته ۰ کیست از
مکتب ادراک قدم ۰ دفتر جهل نیاورده بهم ۰ گر سخن
عاجزی اندوخته است ۰ خاموشی همنفسی سوخته است
گفتگو مز عبارت نشکافت ۰ خامشی معنی تحقیق نیافت
(ظاهر نگردد)
پشت و روی ورق دانائی ۰ نیست جز خامشی گویائی
آن یکی رو بگریبان خود شد ۰ وین دگر سر بهوا مجنون شد
(بیهوده)
آن یکی نکته زد و جائی رسید ۰ وین دگر داغ شد و هیچ ندید

همه حیران که چه باید گفتن و در نایاب ندارد سفتن و هر که
درین نسخه تامل بیشتر است همچو آئینه تحیر ورق است و معنی عجز ملبس
است اینجا و آگهی مالیه کمند است اینجا و عقل از جیب تفکر
این اسرار همه جهل برمی آید و هوش از پرده تحقیق این حقیقت
نقاب جنون میکشاید بر تو لا احصی ثنا سید المرسلین چرا گفت
در عرض ناریکی این بیابان و در آنی العجز امیر المومنین
دلیلی بر پایانی این بیابان و بدل آن گوهر نایاب سراغ
محیطی است که پرسیدن نیست و عکس افتاده در آئینه هوش
کل توان گفت ولی چیدن نیست و عجز ادراک اگر فهمیدن
معنی اینست که فهمیدن نیست تو نسخها در بغل و فهم محال
جلوه در نظر و دیدن نیست و سخن ظرفه شنیدن دارد
که کم از معنی شنیدن نیست همچنین نعت خاتمی که بر نگین ظهور
نقشی جز هو الله صورت نبست مشکلتر است از ستایش ذات
مطلق و وصف محبوبی که از کسوت رنگش غیر از جمال بیرنگی بهار
نکرد و شوارتر از بیان کیفیت حق بی شایگی شخص مجسم

ثابت کن و قلم را گذاردن از آن

متنبه است بر اینکه این جوهر فرد کلفت کمین اعراض میتواند و
این روح مجرد غبار تعداد صفت بر نمیدارد جرات اندیشان
که درس حمد و نعتی خوانده اند و چون شود معلوم زانجا رانده
زانسو مانده اند و نسخها طی کرده اند اما بعلم الهی و چون زبان
نی تمیزی یک ورق گردانده اند و پیش ازین روشن نمیگردد
که این بیدانشان و از نفس بر شمع فطرت دامنی افشانده اند
هر چند صلای انا بشر مثلکم حوصله را بدعوت جراتی میخواند
شکوه انا احمد بلا میم همان بدور باش ادب میراند تا سایه
زنگ هستی نزداید از آئینه داری خورشید چه نماید و تا قطره
دست از خود نشوید از امواج محیط چه گوید در هر صفت
سر رشته نارسای مارساست و جاده عجز پیمای ما انتهائی
زلاف حمد و نعت اولی ست بر خاک ادب خفتن و بسجودی
میتوان بردن درودی میتوان گفتن و اما بعد آئینه توجه
نگاهان غبار اندود تغافل مباد و کمند رافت التفات
بستگاهان چین بی توجهی مبناد که همت الود نسبت

آب و گل ابو المعانی عبد القادر بیدل در طوفانگاه عالم ایجاد
محیط ائیست ساحل نوش غبار نادانی و در دریستان اقلیم
تعین شعله خاشاک بدوش کسوت نا توانی اگر بموج آید
شکست گوهر ستوری جیب عافیتش میدرد و اگر
مشتعل گردد خاکستر پیکر معذوری از چاک گریبانش
میگذرد ناچار محیطی را بطبع حبابی شکسته و ببدلی را
بگردن قدرت بسته آفتاب دامن بسیاگی فروخته
داغ خجلت بر تو اظهاریست و آسمان کلفت زمینی اندوخته
منفعل پایه فرصت شماری بیزنگی را در عالم نهضت رنگ هزار رنگ خون خورد نست
و بینوائی را در محفل بهتان نوائی نگو د هزار نالهٔ بیتاب بر آن فطرهٔ لبی که گفتگو خون شد نوا
سازمن دارد و هر جا خامشی منی زبان راز من دارد و شکست رنگ جرات بیکتناید
بال اظهارم و تپیدنهای بسمل شوخی او از من دارد و نومیدی چو موج گوهرم داغ برشتگی
در دو بیضه مرغون بسخه پرواز من دارد و شرم سبجو نا توانی عرق نشان جبهه طاعت است و الفت
جبین نارسائی شکنج فرسائی آئین جرات قدر و هم نزل عروج مراتب تشبیه
است بیستی درجات تنزیه و چندانکه خیال تعین پرداز

کثافت است ز نگار معنی لطافت در خصوصت خجر عرض نقاب زنگ
ظاهر
جبلوه باید نمود و غیر از بیان حجاب لب بکدام حرف باید کشود
پاس ناموس عجز زده گریبان است و احتیاط وضع بندگی خار دامان
نگاه دارنده
شام کل کردیم اکنون افتابیها کجاست و آبروی بحر در کرد
سرابیها کجاست و رفت ایامی که نقد بی نیازی داشتیم و این
زمان ان کنج مطلق خرخزابیها کجاست و بوی کل هم میکشد
دیوار بر روی بهار و باد و عالم رنگ ساز بی نقابیها کجاست
تخفیف عبارت ارایهاشمه مطابق رنگ و بوی گلشن ظهور
از گل و خار مراتب طی کرده اد امینماید و پرده داری از چهره
نقص و کمال مدارج بی پرده خود بکشاید تا محتجب نماند که این نشاء
بیخار خمستان عدم از ساغر هستی اعتبار چه کشید و این نغمه بی
نوای طرب گاه وحدت از ساز امتیاز کثرت چه شنید و چشم
و اکن حسن نیز نگ قدم بی پرده است و گوش کن آهنگ قانون عدم بی پرده
است و معنی کز فهم آن اندیشه در خون می طپد و این زمان در کسوت
حرف و رقم بی پرده است و انچه میدانی منزه ز اعتبار بیش و کم

فرصت باد اگه اکنون پیش و کم بی پرده است و حیف از آن چشمی
که مرکانش نقاب آرا شود و جلوه‌ها آئینه و آئینه هم بی پرده است و بطالعه
این اوراق که معانی از شکسته بالان الفت تحریر او ست پرواز
شیانی مشاهده نمودنست و بفهم این مکاتیب که حقایق در
بمقام حقیقت
طلسم نسبت خطوطش آسوده است برجولان زمینگری چشم
گشودن هر چند بساط این صفحات از نقوش امتیاز صاف است
باری سواد حیرتی روشن میتوان کرد اگر همه بینای این محفل
از صهبای اعتبار خالی است بمانه نگاهی بگردش میتوان آورد
جهان اجتماعی حروفست و بس و تماشای اینجا وقوفست و
ای بسا
بس و ازین حرفهای تحیر مثال و ببین تا چه معنی کشود ست بال
معانی عیان ست تاویل نیست و مسبقهار و ان ست تعطیل
وبستان شوق است فرصت سبق و زمزکان زدن در شمار ورق
و رنجانه شبنه نادنیه است و بقدر نگه فرصت آئینه است
چون منشا تحریر این مراتب خانه عنصری ترتیب نشاء امکانی
ابتدا
است و گروه تصویر این حقایق صفحه ماوئی ترکیب نسخه جسمانی

خرد معنی سند سرشته سطور بر قیمه مکتب بیدلی رساند و قلم تحقیق رقم موسو
چار عنصرش ممتاز گرداند عنصر اول ایجاد اشتعال شعله مقال و گرمیهای
صحبت ارباب فضل و کمال عنصر دوم روایح شگفتگی بهار عالم
منظوم و نسایم فیض غنایم فواید معلوم عنصر سیوم طراوت شبنمستان
مراتب منثور و آب باری تخلستان کیفیات شعور عنصر چهارم غبار
فشانی بساط صور عجایب و نمک زدای آئینه نقوش غرایب دانش
در محیط از خود رخت بستن است و بر روی چار موج مربع نشستن
فهمی بکار عنصر بیدل گماشتن و از دام گاه شبهت و وهم رستن
است و چشم امید بانتظار این سرمه روشن که تماشای این گلزار
عرفان نهال رحمت خار جهل نبیاد و دست تمنا بهوای این دعا بلند که
سیاح این وادی معانی غزال کلفت غبار زمانی نشنیاد و تماشا
رسیدی داد و جلوه مفت است و دیدنی دارد و عالم افسانه است باقی
هیچ و حرف ناهم شنیدنی دارد و عنصر اول ایجاد اشتعال شعله
مقال و گرمیهای صحبت ارباب فضل و کمال مقصد تحریر اکلیات توضیح
عبارات صفحه اتفاق است و مدعای ترتیب این سطور تصریح

ذوجه بلوا
ارتفاع قیامت
ابزد تکاوری
پیدا کرده است و
آن جمع امور
کائنات اول
احاطه کرده
همان طور میکند
غنچه
ضم صاد
اسکان
چراگه بردرگ
جاز موج
مربع
نشستن
ممکن نیست

تعیینات حقیقت وفاق که بهزار دور پرکار فلکی نقطه واری
نقش می بندد و بچندین لغزش خامهٔ تقدیر خطی برقرمی
پیوندد و آرمیدگی دانه از ترک تصور جمعیت ریشه گل میکند
بهار کیفیت اعتبار تماشا کردنیست و آسودگی نقطه از وداع
اندیشه تمکین خط برمی آرد نسخه حقایق اوهام بمطالعه اوردی
ابجد دبستان عشق قل هواللہ احد است نه تعداد
بزرگیهای آب وجد آئینه اسرار حال رنگ ردای
توهم ازل و ابد است نه معرض تمثالهای ماضی و مستقبل
بسهلترین اعتباری از مراتب عالم ظهور چشم همت
نباید دوختن و بافسرده ترین شراری از کانون محفل
شعور چراغ فطرت نتابد افروختن بحکم تغیر احوال تاشاخ
وبرگ بعرض آید موسم گلرنگ تازه میکرداند و تا نیز بدل اوضاع
تا شرار دود بشمار رسد فرصت شعله دامن گرمی می افشاند
نظم احوال دگران چه برخود فسرده و بیدل ز خود بگو که تو هم کم نبوده ای گر ریشه
زخم تو آید برون گاهی بند نقاب خرمن امکان گشوده و برگ گلت نهز اراجمن

چمن عرض رنگ و بوست و آئینه خودی و جهانی نموده و مرگان تست بست و
گشاد طلسم دهر و ای چشم آگهی بچه غفلت غنوده و عالم تمام عرض پیام
خود هست و بس و ای شوق نالهٔ که چه از خود ستوده و پوشیده مباد
که چون پیکر بی نشان قادریت کسوت آب و رنگ عبدیت پوشید
و صفائی آئینه حقیقت باز نگ کدورت مجاز جوشید عنقای اسمان
اطلاق در قفس اندیشه بقید افتاد و آهنگ پرده غنیت نقاب
قانون غربت گشاد و جواهر عقول و نفوس بکتافه انگیزی اعراض امکانی
برداخت و کیفیات جرام و عناصر طرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت
خاک از مرتبه جمعیت دانی به پریشانی سحاب کوشید و آتش از اهتزاز
طبعی بدماغ عارضی مبتلا گردید آب ناطر اولی تصور ارد و طوفان گریه
انگیخته بود و باد نا نفسی راست نماید بسلسلهٔ آه او نیخته و انظم و داغ
نیرنگم مپرس از صورت بنیاد من و آسمانها باز مینی ساخت از ایجاد من
شعلهٔ یاس سپندم به که در دل خون شود و میکشد دود از دماغ عالمی فریاد
من و غیر موهوم است از رمز نفس غافل مباش و اینقدر داغ جانان
شبرین میکند فرهاد من و بسکه آشوب غبار خیزم پوشیده چشم

صورت آئینه من نیز رفت از یاد من ۶ زین ستمهای که از دست
خودم باید کشید ۶ غیر خجلت کیست تا از من ستاند داد من ۶ هر قدر
سلسلهٔ نفس طپش فرسای پیچ و تاب میکشت غبار انگیزی شور
طلبها از افلاک در گذشت و چندانکه حرکت اعضا علم بالیدن
می افراخت گسیختگی عنان خواهشها دو چندان میکرد تا خط اطلاطم
محیط کبریای شکست موج پیش می برد و لمعات آفتاب جلال مرتب
نیاز ذره می شمرد کجا هوسی که از لفظ احتیاج معنی غنا استنباط
نماید و کو گوشی تا راز عجز بر مزبلهٔ قدرت اغوش مایل کشاید ق
آنچه در صحرای امکان صورت واماندگیست ۶ در تماشاگاه وحدت شوخی
از بود ۶ دوری صیقل طلسم اعتبار ما شکست ۶ ورنه این عجزی که
می بینی غرور ناز بود ۶ مصلحتها در نصیورت جلوه طراز است و حکمتها
درین آئینه تمثال پرواز نخستین از روزنیکه از نقاب بیخوابی شب شد
و اولین جست وجوئی که از خلوت بی نیازی بیرون خرامید حسرت
غذای قبقی که آبیار نشو و نمای ریشه حیوانی تواند بود و نابالیدن نهال
زندگی شمع پژمردگیهای مزرع جسمانی تواند نمود و آن مشت خونی تواند بود

درکشوت تیر مودار و شفقی ثبت آئینه صبح در کنار ساده رنگی این جون تیر یما
رمزی بود فهیدنی و صهبا جوشی این شفق صبح مثال معنی ثبت اسپندنی
یعنی اطلس فان برده غبار تو هم چند آن قدم بعد کشتوی که ماخود را تو رساند
خون بیکر خون نماند وای غارت زده رنگ و بو تخیل القدر
از اصل دور افتادی که تا بسراغ کلت رسد رنگها عنوان نشگوفه
گرداند وای شمع داغ شو که نظر باز کرده واز خود رواي سحر که نفس ساز
کرده وای شعله سر کشیده از سوختن منال واخر نگاه کن که چه اغاز کرده
در بن نشا معنی الکمال مقدمه الزوال در لفظ بی نیری مضمر بود و مضمون
وجود کذب و در عبارت بخبری مستند می سواد نسخه شعور
صورت بیاضی ثبت و رقم خامه ادراک همان دفتر سادگی
می نگاشت نگاهی بود چون حیرت آئینه بی نیاز جوهر شناسی
و هوشی برنگ مطلع صبح نمره از کدورت اقتباسی
بر زبان ورس و انهای موج تیر بود و جنبش قرگان بی نم خامه
تحریر بود و عرض سامان بیانها اعتبار آه ثبت و نارسائیهای
ما و من نقش تقریر بود و از کتاب بی نیازیهای آیات شعور و هر چه

بر ۱۲ ۵ نقل ۵ ۳ این لفظ هم گفتن نزد اهل تصوف گناه است ۱۲

می تابید بر دل نالہ اش تفسیر بود و حون ذالقہ توجہ از الفت شیر
برید و قوت تصور بکنار امتیاز والدین ارمید معمای ربوبیتی باہم
اب و ام و اشگافت و لغز اہنی بتصور مراتب این و آن در افتاد سعی باصرہ
اغوش شناسای حسن و قبح مہیا کرد و جہد سامعہ نسخہ ادراک
ستایش و نفرین بترتیب آورد چندانکہ نسبت کثافت جسمانی
موی گردید کیفیت لطافت روحانی بصنعت انجامید بحکم مجبوری
طبیعت بی اختیار ہر چہ از رنگار کدورت جمع کرده صافی امینہ
فہمید و انچہ از اسباب غفلت فراہم آورده ذخیرہ اگاہی اندوخت
غفلتم آخر بچندین اگہی ارشاد کرد و ہر نقابی راکہ دیدم جلوہ ایجاد کرد
در حقیقت دست رنج کس تلف سرمایہ نیست و کوشش نادانیم در علم
وہم بہتاد کرد و بودم از درد وطن آوارگیہا داغ یاس و امتیاز
این و آن باری ہیچم شاد کرد و از انجاکہ ورق گردانی نسخہ احوال کمین
اندیش ناقل نیست باندک تحریکی از نسیم فرصت والد مجازی
بگلشن حقیقت شتافت و از شکست خمار کثرت حضور نشاء وحدت
دریافت آشوب گردبادی جوہر امینہ اشتہار یافت و پریشانی غبار

بیکسی از من جمعیت اعتبار بچید و خورشید خرامید و فردی بنظر نماند
در یا بکنار دگر افتاد و گهر ماند و آنشکده رفت و زگره رشحت شیرازه
دل آب شد و قطره خونی زجگر ماند و آن سایه گذشت از اثر دست نوازش
این نقش قدم داغ شد و خاک بسر ماند و زمانی چند بوضع بی سروپای
گذشت و مدتی بطریق بی پروای منقضی گشت در بادی شهر
سادسه از سال سادس والده مشفقه که حقیقت تجلی دوم از
ذات قدسیه صفاتش متعین بود و اسرار تعین ثانی بادراک ماهیت
ستوده آبانش متضمن باستفاده خدمت اساتذه سروش معنی
گردید و باستفهام ابجد نهجی عنان توجه معطوف گردانید که لفظ
فسخ اعتبار در اعداد این حروف دایر است و معلومات امتیاز
بر جاده های این خطوط سایر اکتسابش آگاهی مراتب وهم و قیاس
است و التزام آن مانع بیکاریهای شغل انفاس مدعا انکه با مزکان
فراهم نیامده است تماشا باید دید و تا خواب از خود نبرده است
افسانه باید شنید و ان و فهم اگر نبود شنیدن هم غنیمت
گیر و بس و نغمه البسیار دارد تار موهوم نفس و در طلسم ما و من بیگانه

نتوان رسیدن و شوق هفت زندگیها عشق اگر نبود هوس و بادا
تربیتش هفت ماه تردد انفاس توام ورق گردانی بود و تامل نظر
بقدر استعداد نسخه سواد شناسی میکشود در نهایت حول مسطور
معیت فضل واهب العطیات زبان عجز بیان را باختتام
قرآن مجید فایز گردانید دیده حیرت عنوان را با شنائی نقوش و
خطوط سرمه داری بخشید بعد ازان تا سال عاشر نقد توجه مصروف
صرف و نحو قواعد عربیت و ثبت و ائینه هوش با تمیز نظم و نثر مراتب
فارسی میگماشت و ایکه از فهم حقایق و معنی خاموش باش و عمرها
باید که دریابی زبان خویش را و روز کاری در قفای هم باید تاختن و
تا درین صحرا بدست آری عنان خویش را و در هوای بی نشانی تا
نگردی بی نشان و سخت دشوار است پی بردن نشان خویش را
مدتی بر همزدن دارد قماش خوب و زشت و تا شناسی جنس هر هوس
دکان خویش را و چون اساس جد جهد خلایق بر دوش جمعیت اسباب
است و بنیاد توجه اشغال بر ثبوت طبیعت بی انقلاب هنوز با دراک
معنی بلوغ نرسیده ناتوانائی بازوی استعداد کمان کوشش از

ره انداخت و نارسائی دستگاه قدرت رشته انها محکوم کرده ساخت
بی اختیاری نگذاشت تا دیگر کمر جهد توان بست و بدست و پای
رو انداشت تا دامن تردد توان شکست ناچار بمقتضای رب
المساکین فضل الله تسلیم خرو حیثیت گردیده و (یعنی سپرده و اداده)
و بانشای ادنی ربانی معلم فیض حقیقی و سبق بدایع تماشا رکائنات
هوش اگر باشد کتاب و نسخه در کار نیست ۴ چشم وا کردن زمین تا اسمان
فهمیدنست ۴ دور گردیهای هم انسوئی خوشست می برد ۴ ورنه هر چیزی
که می بینی همان فهمیدنست و پس هر مجمعی که نظر باز کرد بستان تکمیل
خود دید و بر هر حرفی که گوش انداخت معنی هدایت خود فهمید انتقال
طبیعت خداداد از هر نکته اسرار کتابی دریافت و دقت ادراک
موهبی از هر نقطه رموز دفتری واشکافت از انهنگام تا حال که نفس
شماری عمر متعارن سال چهل و یکم است همان نقش تسلیم سرلوحه نسخه
جبین است و همان نقد رضا سرمایه جیب و آستین ۴ قطعه و از کتاب
بیدلی یکنقطه کرا آید بدست ۴ نسخه ها آتش توان زد تخته ها باید شکست
عاشقی
صد چمن باید بطوفان تغافل داد تا بنجون دل توانی انتخابی

رنگ بست و اکنون از کمال تعلیمی ماندہ معنوی کہ با جمال توجہ نشان
نسخہ آرائی تفاصیل حقایق است سطری چند می نگارد و ذکر صحبت
فیض منقبت ایشان از معتنمات توفیق بیان میشمارد استفادہ
صحبت صافی گوہر دریائی یقین رونق انجمن شرع مبین ہادی عالم
فیض توفیق خضر سرچشمہ رمز تحقیق آئینہ حقایق تمثال مولانا شیخ
کمال کہ تلقین والد شریف فقیر از روح مقدس حضرت غوث
الاعظم رضی اللہ عنہ بوساطت اذات تقدس آیات بود مزاقلندر
عم رہی از نسبت بحر فگنیش کلاہ مباہات بر عرش عزت می سود آوازہ
سلسلہ قادریہ از رسائی قدرتش مشتہر گردون کمندی پایہ مدارج
سلوک استقامت ہمتش مفتخر سربلندی حقیقت اخلاق از آئینہ
سیمایش چون نور از آفتاب روشن و معنی عظمت از نسخہ سراپایش چون
رفعت از افلاک مبرہن ہم در اداب قواعد شریعت نسق زمانہ
و ہم در علوم ارشاد طریقت استادیگانہ و بزرگیہا خیال فضل
ناشش و کمال اندیشہ تعظیم ہاشش و شرایع راز اعمالش کرامات
حقایق راز اقوالش مباہات و تنزہ جوہر اعراض نمودشش

تقدس تقدس مرات شهودش و باوجود تقیدات جسمانی چون نفس وارسته
بنیاد و باکمال تعلقات امکانی چون نگاه از خانمان ازاد تارک سرش
سایش از جامه خانه ظهور چون آسمان بطاقی داری پرداخته و دوشش
ازادی لوایش از ملبوسات تعین چون صبح بصافی روای در ساخته
ربا عی آن طایفه که الهی بنیاد اند و فارغ زغم تعلق ایجاد اند و
چون پرتو شمع از سر کو جهاد و در پیرهن پیرهن ازاد اند و عشق الهی
سراپایش بکیل درد الود نقش بسته و شاهد حقیقی عضو عضوش در
حیرت ایینه شکسته شغل بی ساخته اش خامه مرکان بلمحه بی تحریر شک
خونین نگذاشتن و رشته ساز انفاس یکدم از زمزمه اه و ل خواشش
معطل نداشتن خجلت مرکان نم الودش هزار ابر بهار را تیری خون
میکرد و رشک اه جگر اندودش هزار نفس صبح را شفق برمی اورد
مدعای هاش جهد پرواز های بی نشانی و مقصد گریه اش ذوق
توجه از خود روانی و هر زمزمه پیام سازی دارد و هر گرد سراغ
نگ و تازی دارد و عارف سبب گریه چه گوید با خلق و در یاد طبع
خود کذاری دارد و در بدایت احوال بحکم ان الله جمیل یحب الجمال

صافی آئینه داشت جامه احرام ساده رویان و کردن از آدمی مألوف
مشوقات
رنجیر سلسله مویان سمی ظاهرش بوسیله تعویذ غرایم در بیطایفه بار
مصاحبت جستن و غرم باطن زنگ از آئینه حقیقت شان فرو شستن
تماشای بهار حسن از غمایم فرصت نگاه میفرمود و آئینه داری خلیل
خوبان از حصول دولت دیداری مستوفق ؛ در عبار دودامکان
چشم واکردن کجاست و منفت آن چشمی که بارویی نکویان آشناست
حالی از خار و خس سامان قرکان کرده است و آن نکه کز لاله و گل
زنگ بردارد کجاست و نازنینانرا بمشاهده دیدار تجلی انوارش شوخی
حرا بهاء استقبال بیکدیگر و رعنائی قامت ها سر از خم ابرو میکشید
آئینه ای رخسار چون نقش قدم بجبهه سائی تسلیم منحنیت و کاکلهای
سرکش چون سایه بزمین بوسی تعظیم می شفت غیرت بهار تقدس
نمیخواست نالاله رویان چمن حسن داغ افعال قبیحه باشند و حفظ
ناموس شرمش نمی پسندید که گلعذاران ریاض جمال دامن بخار
بیعفتی بخراشند بهانه جوی صبح فیضش بر هر که نفسی میدمید چو گل
چشم بغفلت نخوابیند و هر کس بغور عصمت افسونش بگردن او بحت

دیگر اندیشه فساد با تصورش نیامیخت و لمعه خورشید در هر جا بر
افراز د علم و ظلمت باطل ندارد چاره از کنج عدم و هر کجا در شوخی
آمد جلوه ها با د بهار و جوهر افسردگی کرد از مزاج خاک رم و شعله تحقیق
نا شد پرفشان امتحان و قلب را باید فشردن در گذار خود قدم و طالب
انجلوه شو تا نقش وهمی کم کنی و محرم او باش تا با خود نکردی متهم و هر چه
زین جاهست گر شد زان طره دارد چین ناز و انچه سیرابت کند زان
بحر در دیدهست نم و در ممالک بهار بین نگاه هدایت پناه جمعی از
وادی ضلالت در گذشتند و موصول سر منزل توفیق صلاح گشتند
انوار تصرفش بمرتبه عروج اشتهار گرفت که فجور مشربان ناشر
آن مطلع صبح هدی را از ما تحیات بر تو سحر می اندیشیدند واز
هست آفتاب حضورش شبستان دیده خفاش می خریدند
نا مبادا از اثر صحبتش دامن بر کسب فساد افشانند و بجذبه توجهش
عنان از اشغال فسق باز گردانند فضل حق نعمتی است بیحساب
کجا امتیاز تا خلیقتش شمارند و فیض ازل حسنی است بی نقاب
کو نگاه تا مژه بردارند و قطعه و انبیا عمری نفسها در تردد سوختند

از حقیقت غافلان شاید ز خود محرم شوند و در عبادتهاست یکسر
عرض ترغیب سجود تا درین صورت دمی سوی گریبان خم شوند
سعی ناموس کرم مصروف این شغل است و بس و لیکن خزان بیرون جهند
از غولی وادم شوند و در دار العیار امتحان اکثری که از قلب ناسره
غش طبیعت بردارد جوهر نمای عمل ندرست و در تصرف کدهٔ امتیاز
صیقلی که آئینه اندیشه از زنگار عادت بپردازد در روشنگر اسرار
قدرت آثار این کیفیات از ذات هدایت صفاتش محسوس بود
اما از نهایت پوشیدهٔ حالی سعی بینشها نقاب احوالش نمی
شکافت و از کمال دور گردی جهد فطرتها بخلوت تحقیقش بار نمیافت
ذاتی بود در عروج نشار تنزیه و معنی فارغ از ابتذال مرتبه تشبیه
نظم دیده را که کشودند بروی تحقیق و که در نیعرصه چه ثابت قدمان
می تازند و دامن همت شان گرد تعلق نکشد و همه وارسته تر از
نغمه به بند سازند و نیست افسرده چو ما جوهر آزادی شان و با قفس
همچو سحر انجمنی پردازند و گر همه آئینه عرض دو عالم کردند و نمایند یکس
بسکه حیا پردازند و غیر حق نیست کسی محرم کیفیت شان و گر خفا

سیمان قباب تازند و شرار شعله انجام که امروز گلخنی است و آتش خود
نشسته و قطره طوفان احرام که این زمان بحیطی است فشان موج
گسسته بعنی بیدل تسلیم منزل که در خلدستان رضا عشرت هر جا
پهلوئی گذاشت مهد راحت و سید و هر کجا سری در دید آغوش
دایه مالید چراغی و ثبت بمن پرتو نادانی رونق افروز هر خانه و
عندلیبی بود بفیض زمزمه عجز بیانی عشرت نوائی هر کاشانه
نواسنجی ساز گفتگو چون زبان شمع نامفهوم اما در کمال دلقرب
و تازه جولانی شوق جست و جو چون مطلب سعی موج نامعلوم
لاکن در نهایت دیده زمینی نمیز مراتب ما و من انقدر هجوم نداشت
که مایه حجابی در نظر آید و شعور تفاوت مرد و زن آنهمه فراهم نیاید
بود که غبار نقابی بچشم آراید مژه وار بهر خانه سری می کشید
و بر رنگ اشک در هر کناری بیدست و پائی دوید و ای خوش
آنوقتی که عمل و جهل نامعلوم بود و شوق موجود و تمیز این و آن
معدوم بود و بیخبر بودن هیولائی ره عالم الهی است و عین بعنی
بود دل نافهم نامفهوم بود و کسب سود اندیشه کردیم و زیان

اندوختیم و جنس دانائی بدکان عبرت شوم بود دهرگاه از اقربا و
همسایه ها کسی را بعلت عوارض جسمانی بستر آرای ضعف میافت
بی اختیار خواهش طبع بارایش بالینش میشتافت گاهی
بطریق عیادت خوانی که وقوف آن محض ارادت الله بود لبی
می جنبانید و دستی بر سر و روی مریض میرسانید و گاهی بحامل
نکلوی خود که خرد بدن اطفال میباشد بگردنش می انداخت
و خود را بتقلید فاتحه مشغول قرارت میساخت باری بدست
ناگیر اعضایش میشد و نفس بی پروا هوایش میکرد هر چند وضع
این حرکات در نظرها از قبیل بازی بود اما بهانه جوی رحمت
ایزدی نقاب از روی صحتها می کشود نظم کار خلق از خود سری
صرف تباهی میشود گر خود واقف نباشی هر چه خواهی میشود
خواهش بیجا بهمت کس تغییر نیست و حرکت تسلیم تقدیر الهی میشود
باشتهار این حقیقت اکثری از ان بیماران بردوش ناتوانی محملی
میکشیدند و زیارت این بیدست و پا وصول سرمنزل صحت
می فهمیدند چون بمرور ایام طبیعت حیرت انجام امتیازی از

کیفیات حروف وخطوط بهم رساند ساغر شوق بشتاد این مناکشید
که هر جا لفظی از قوا بداد عیه بنظر در آید سواد و بیاض دیده صرف
تحریرش باید ساخت و هر کجا معنی از غواص اسما بسمع رسید پرده ها
گوش صفحه تصویرش باید شناخت تا ماده امداد ضعیفان قوت
گیرد و مایه اعانت علیلان افزایش پذیرد از انجمله در حرق
و استیصال اجنه غریتی که ترجمانش زبان قدرت بیان حضرت
مولانا بود دلفریب سماعش انکه با سیر زا قلندر بطریق حکایت بیان
میفرمودند از نغمات حصول ارزو دانسته مدتی چون بری در شیشه
خانه ادراک محفوظ داشت و بر نگین اعتقاد نقش خاتم سلیمانش
می پنداشت ؎ مارا که حصول زندگانی هوس است و سیمرغ
همان خیال بال مگس است ؎ از خویش بهر خبر قناعت داریم و گر خود
باد بست هفت ساز نفس است نکته روح انسانی جوهریست
بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط هر گاه نقش تعلق اعتبار
می بندد و بترکیب کیفیات عنصری می پیوندد بمشاهده نقصان
کمال دستگاه اصلی سعی توجهش مصروف این اندیشه میدارد

که هرچه از مراتب تعلق کونی است باحاطه تصرف آرد و ناچار خود را محتاج
جمیع اشیای بابد ولی اختیار بطلب حصول این مبتنا بد خواه آن
اشیا از امور ذهنی باشد چون معلومات حقایق و معانی خواه از اسباب
خارجی مثل محسوسات و بستگاه امکانی و دوست داشتن هر چیزش
دلیل احتیاج است که محتاج هرچه بدست آرد منفعت خود میشمارد اما
مرفع احتیاجش بهیچ حالتی ممکن نیست که ترکیب جزئی باقی است احترام
بساط کلی نمیتوان بست و تا کثافت جسمانی متصور است بلطافت
روحانی نمیتوان پیوست از اینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از
دست داده خود را در صورت فراهم آوردن اسباب می جوید تا بسر منزل
تنزه ذات پیوستن همان بر جاده اضطراب نفس می بوید نظم چه نقشها
که نشد جلوه گر پرده ذوق و چه رنگها که ندارد طلسم غنچه شوق و سواد
جوش تمنا چه آسمان چه زمین و نوائی زیر و بم ارزو چه تحت چه فوق
روزی در منزل با همزادان مشغوف لعب طرازی بود یعنی با اطفال
آرایش بساط خاکبازی داشت از علم بیخبری پی برد که زنی صاحب خانه
بزحمت جن مبتلاست و دو شبانروز است در غلبات نشاء

دام از الفت هوش جدا از نقش رمقی منصور چون پری در شیشه
می امتیاز و از زندگیش شبه توهم چون زنگ شکسته مستعد پرواز
گروهی غرایم خوان پاسپند ای بی خاصیت داغ نفس سوختن و جمعی
آنسو نگر از فتیله های بی اثر سرگرم چراغ روزافروختن و آبها در شفع
آن آتش نمیشد سوزند همچو آه از اشک نیرو فال انداز بلند و همچو مو
بر خویش می پیچد افسون نفس و پرفشانی دانست بی تاثیری از دود سپند
شوق پیرو ابجال امتحان افتاد و کل کردن رنگ اثر دست القا
هم داد شخصی را از محرمان شش طلبید و آن اسم اعظم بر سر انگشتش دمید تا بدستور
حکم مولانا خله بگوش مریض رساند و انتقام مردم آزاری از موذیان
پرده وهم ستاند بیجد عمل کو پاسبانی بر جگر دیو رجیم دوختند و شعله
برق نیاد ان خارستان ایذا سوختند جنی چون دود سپند بصد
فریاد از جا جست و بهزار الحاح از مزاحمتش رخت مزاحمت بربست
وقوع این عمل جمعی را در وادی تعجب انداخت و صورت این واقعه خلقی را
آینه دار معنی تحیر ساخت و شوخی رعد از طنین تپه دام حیرتست
ذره و اظهار خورشیدی مقام حیرتست و چون سمع مبارک مولانا

رسید بخطاب التفات مایل استفسار کردید که اشکال این جنس علمها
بخیالی محض نمیتوان بستن و بنیاد این قسم طلسمها بصدمهٔ حرف و صوت
نمیتوان شکست بسیطی مشت خاکت بکدام کسب لطافت صورت یافت
و محیطی نم آیت از چه طوفان راه شهرت نگاشت معروضه است
که دانه از خوشه چینی اسرار شریف ریشه این قدرت دوانیده است
و نقطه از رموز فهمی زبان حقایق تصنیف نسخه این تصرف بترتیب
رسانیده و گرنه نفس راه لب بفهمیده چه تاثیر توان اندوخت و شعله
شرار سنگ ناکشیده چه شمع گرمی توان افروخت **قطعه** شبنم از
خورشید فیض عالم بالا شود ۔ قطره گر دریا شود از صحبت دریا شود ما یه
رنگینی اندوزد ز ابر نوبهار ۔ تا کف خاکی چمن پرداز خوبها شود ۔ بمجرد
عرض از محیط مراحم بیکران جوشید و ساز الطاف بزمزمه کرامت
بیبایان خروشید کتابی که عالمی داشت از صور اعمال غریبه و دریای
بود مواج اشکال عجیبه عطا شود و فرمود که انچه ما ز فواید علمی و نکته
فراهم آورده بودیم جلد وی کار یکه از تو بوقوع آمده تسلیم نمودیم باخبر
باش که طالعت سلیمانی فطرت و نفست عیسوی اثر از ین اشتغال

هرچه مشغول آن سوی بسا رکت باد و ازین اعمال بهرچه دست زنی فصل حقیقی
یارت کتاد و ای بسا مفلس که بر پنج تلاش این و آن و زیر پا باید کلید گنجهای
خسروان و آن یکی با صد تردد مزد کارش باس و بس و آن دگر بید ست و پا
صاحب نعیم باد و آن و ابر رحمت سخت بی پرواخرام است ای صدف
تا کدامین شخه اینجا باز گرداند غمان و الحاصل آن نگاه توجه بنای فطرتم
بر شهود معانی گذاشت و همان شخه استغنا نخم همتم در زمین بی نیازی کاشت
ازان هنگام اندیشه متامل چه عقدهای هزار که بناخن فطرت نگشود و
دیده متحیر چه جلوهای قدرت که در آئینه بی نیازی مشاهده ننمود اکثر
اعمالی که عزیزان عمر را در اهتمام آن کوشیدند و کل مقصودی از ظهور
تا بحش نخندید بهرگاه این بی پروا بسعی امتحان پرداخت تا عرفی بر روی
کار آید حصول گوهر مدعا شناخت ان فانوس شمعها اثر قابلیت
است و بیرنگ هیچ جلوه مصور نمی شود و از شعله کسب نور چراغ فسرده را
بی روغن و فتیله میسر نمیشود و ساحل که اصل طنینش از جوش تشنگی است
در بساط در کنار و لبش تر نمیشود و آئینه آب دارد و نم انشکار نیست و در
سنگ آتشست شعور نمیشود و تقلید را بعالم تحقیق بار نیست و زنگار جوهر

ابا گوهر نمیشود و صدیق وار فیض ازل را نتیجه نمیشود و بوجهل رازدار
پیمبر نمیشود و امینه که آب و گلش ننگ نیر کی است و از صیقل نوصاحب
جوهر نمیشود و تا از زنگ کام صاف نباشد دماغ شوق و کر جلبه نافه است
معطر نمیشود و انجا که اعتبار وضو هر کدار نیست و الوده دامنی گه نخون تر
می نشود **استفاده صحبت** نشاید بمحفل حال و آشنا نشد
بوادی وهم خیال و بی نیاز جهان رسم سلوک و تاج ارباب فقر شاه
ملوک و استغراق محیط بیرنگی از ساحل غبار خیز و جوشش بر کران
انداخته و انجذاب مهر بی نشانی از شبنم الودکی بنای هستی فارغ
ساخته و ساز بی تعلقیش چون بوی گل مشتهر بلند آوازگی و نهال
آزادیش چون نسیم بهار گلدوش صد چمن نازگی و از نفی صفات اعتبار
امینه نمودش معنی نمای ذات مطلق و بر رفع شبهات باطل نسخه
ظهورش یقین تحریر حقیقت حق و سرای بارس که موضعی است از نواح
ممالک بهار مدتی چون سایه بپای درختی خشکیده بود و سبزه وار بخشت
خاکی ندیده نه چون سایه از گرم و سردش خبری نه چون سبزه از خس و
خرکتش اثری **مثنوی** شعله بی دود چراغ صفا و نکهت بی رنگ

بهار غنا و شمع وی از رشک و خارش کلاه و آئینه اما نمدش کرده و بوی گلی
رفته زخود پرفشان و مشت پری نخته در آشیان و قبض سحر کرده
پر نیانیش و مهر فلک کرده عریانیش و غریب گر سنگی هرگز بدعوت
غذائیش نخوانده و سراب تشنگی هیچگاهش باب نرانده اگر دیگران
چون تقلدان نغمه بدناهش رسانند و یا مدیا وار جرعه در کلویش چکانند
پی شیرازه تراز اوراق گل مرقعی دانست گاهی بی نیازانه چون بهارش
در برکشیدی و گاهی بزنگ پرتو شمع از فانوسش بیرون
خرامیدی القصه بخاک آرمیدنش دستی بود دامن وار شکی بخیک
و سر بگریبان کشیدنش شعله بیرون تاز کسوت رنگ و آزاده
کسی که دل ز الفت پرداخت و چون صبح لوای کرد و خشت فراخت
اشیا همه و هم دانست از وهم گذشت و عالم همه هیچ بود با هیچ ساخت
میرزا قلندر راجندی در قصبه رانی ساگر که بمین توطن مولانای
شیخ کمال افتخار مدینه الاولیا دانست اتفاق اقامت بود و
صحبت جمعیت لزوم انحضرت از حصول فوائد غنیمت بمقتضای
قرب مکان که از بنارس تا رانی ساگر و سنجی پیش نبود و مسافتها

اینهمه بعید نمود مهر فیض مقدم بحکم جذبه بی اشتباه پرتو التفات
می انداخت که کدورت خانهٔ انتظار را باصفای آئینه مبدل
میساخت و هفته ها میگذشت که آن کلبه را لمعهٔ نورش بفروغ
برج شرف رسانیده بود و آن زاویه را فیض اعتکافش صدف
گوهر سعادت گردانیده هرچند در مجلس صحبت جواب تغافل
ایمایش بی نیاز سوال خلایق بود و نگاه وارستگی تماشایش
مستغنی شهود علایق اما ساعتی از هجوم زمرهٔ آهنگی شوق نمی
آسود و لمحه از شهود خواطر حضار غیبت نمی فرمود تکرار نوای
آهنگ شوقش همواره بی تکرار و طلاطم اغوشی امواج گفتگویش
پیوسته بیکنوار و صحبت خود با خودش صد انجمن آهنگ داشت
با وجود ساز بیرنگی دو عالم رنگ داشت و خاموشیهایش هجوم
آباد چندین شور بود و رنگ ناگردانده طوفان کاری نیرنگ
داشت و هر نفش رنگ دگر سر میکشید از جیب راز و شوخی تمثال
خویش آئینه اش را تنگ داشت و در حالتی که کف دریای معانی
بر لبهایش هجوم گوهر داشت و تسور محیط حقایق از زبانش علم

طوفان می افراشت دوستان اگر هوشی بر نغمات زمزمه اش
می گماشتند پرده از اسرار ضمایر خود بر میداشتند هیچکس گوش
بران ساز وحدت نگذاشت که از زمزمه خاطر خود آگاه نگردید
و هیچ یکی زمران نوا انشکافت که نقب ادراکش بدفاین
اسرار خود نرسید بی تکلف آئینه دولت صورت نمای معنی
احوال عالم و بی شائبه چراغی بود ظلمت زدای اشکال
سرابر مبهم روشندلان محیط اند بر نقش حق و باطل و از
شوخی نفسها آئینه نیست غافل و بیرون اعتبارات اسوده
اند اما و دارنده صد تجلی چون حق به پرده دل و صادق نفسان
عالم اخلاص پیوسته در ضبط انفاس میکوشیدند تا آئینه
صفائی و قتش گرد کدورتی نچیسند و کامل ادبان بساط
اختصاص همواره بارعایت اداب میجوشیدند تا چراغ
گرمیهای نوشش آسیب دامنی نه بیند در ادبگاه کاشف ظهورش
خیالات پرده تصور ها ناچار در نگ تصویر میخوابید و در
استلیم کده محفل صحبتش شوخی مثال خواطر بی اختیار سر در

حیرت آئینه میدزدید و صید مجنون طبیعتان بی دام الفت
مشکلست و هرکه بمار محبت گشت سر تا پا دل است و در غبار
بیدلان دام زاکت چیده اند و کمیت دریابد که لیلی پرده دار
محملست و رو زی کمال مدارج حال مولانا شیخ کمال بعضی طالبان
منازل سلوک از التزام مصاحبت جنون کسوتان معنی احتراز
بیان مینموده بر دوام مونست وحشی مزاجان اجتناب گونه
او امیفرمود یعنی قرب محاذیب در شعله آتش قدم فشردن است
و انس مجانین در کام اژدها راه بردن اگر بحکم اثر ابی صحبت
بمصفت ایشان برای خاکی برسر کرده باشی و اگر منتظر نتیجه
داغی مامید خبط میخراشی در وادی اوهام کاهن طبعان سبیل
اند و در عالم بزنگ شعبد طبیعتان بیشمار جنی هر چند مخبر مغبات
است معتقد فطرت بشر نمی باشد و نارنجی با انکه موجد اشکال
غریبه است محترم زمره اهل نظر نشاید باوضوح آثار سوانح اصحاب
قرباد تشغال ممنوع است و باوجود اخبار دقایع رغبت آواز
کلاغ نامسموع اگر در بزم صحبت برهنگی از شرائط معقولست

حرص بورزیده فصل ادب کسوتان خواهد بود و اگر بهنگام تکلم کف بدهان
آوردن از قواعد فصاحت باشد شتر را افصح معنی بیابان تصور
باید نمود پس صاحب این تقویم را باین رسوائی مشاهده نمودن
تعزیر شخص بینای است و خداوند معنی کرمنان را باین کرامت
لب کشودن عثمان طبیعت گویای مثنوی انبیا صاحب
دعوت بودند و صورت و معنی الفت بودند و عمرها از انر سعی و قاف
عوضه دادند طریق اخلاق و تا توزان شیوه مکرم گشتی و عولیت
محو شد آدم گشتی و گر خبون رسم هدایت میدانست و جذبه در
خلق سرایت میدانست و دگر این وضع بقانون میبود و همه کس
امت مجنون می بود و غافلی چند که دور از خرد اند و بهوس معتقد
دام و دد اند و هر کجا بی ادبی عریانی است و بهر این بیخردان
دوکانی است و طفلی هست در آب و گل شان و گر مجانین نشکیبد
دل شان و بسته از طینت او هم نسب و گر باختن شرم و ادب
چقدر بیرهن شرم درد و گر نگه جانب عریان نکرد و تا کجا هوش شود
بهرزه عنان و که دود و در پی وحشی صفتان و ورنک سود اکه

سراپا رنگست و صافی آئینه را ننگست و نیست در عالم انس
مرغوب و صورت وحشت و تالیف قلوب و تو ازین قوم الفت
دیدی و که زیارتگه خود فهمیدی و می بردمیدن این قوم خراب
شدمت از دیده و از دل اداب و چشم ازین غیرت بی پرده بپوش
تا غبارت نبرد صافی هوش و نیست گر قدرت عریان پوشی
نا نعت کیست زمرگان پوشی و پس از انقضای زمان ارشاد
بشاهده می پیوست که هرجا ان بهار نیرنگی اعتبار نوا سنجیهای
بوی گل از پیراهن جدا نشستی و بشوخی آهنگ بلبل دامن شعله
نوای شکستی از ورود حضرت مولانا بی اختیار خود را بمرجع
سجدی و بصد دلتنگی غنچه مقیم پرده سکوت گردیدی مولانا
نیز لمحه توقف نا کرده قامت معاودت آراستی و پیش از
رخصت تا بلی رحمت عقده خود واریش نخواستی بعد از
مراجعت ایشان همان عریانی کسوت بی ساخته اش بوده
بهمان بلند آوازی علم زمزمه اش افراخته در انحالت
مضامین مستی عبارتش بکیفیت این نوامی مالید و سخنان

عبرت عنوانش تصریح این ادا مشروح میگردید که ساز حقیقت
از دست مجاز تراشان بی اصول کمیگاه صد محشر فریاد است
و حسن معنی از نگاه لفظ آشنایان بی ادراک غبار الود
یکعالم بیداد نظم دیده را که کشودند بروی تحقیق و خلق
اگر جلوه غبار است فراهم نکند و انس یکتائی اگر عرض دهد
رنگ و فاق و طبعها از اثر وضع دوئی رم نکنند و ذات
دانستن و انکار صفت نادانیست و آشنائی تو چرا سجده
بت هم نکند و گر زمحراب یقین بوی حضوری داریم و تاب
زنار چرا گردن ما خم نکند و یا مبرنام وفا یا همه رحسن انکار
عشق ثمرگان بفسونهای هوس نم نکند و اگر اسما زا برهنه
پنداشته در ساز حجاب میکوشند غنوده غفلت است
نه دانائی و اگر آفتاب را عریان انگاشته چشم انصاف
می پوشند اثر خفاشی است نه بینائی و امن صحرا را توهم
غباری در کمر بچیدن تنگ حوصلگی همت است و آئینه محیط
را تصور کفی در ندکشیدن هجوم جوهر غفلت هوتنها از

از دقت اوهام بدرس تیرگی صفحه شامی ترا شید ند و دیده ها
از سواد بنفش ورق تا ملی بیاض صبح دا نید ند لطم انقدرها
حسن و قبح از امتیاز آمد پدید و بسکه خلق از عالم نجوا ست خبری
خو استند و زنگ زاغ از اعتبار رود و گلخن رنجیدند و بال طاوس
از اثرهای چمن ار استند و در ترازوی عدالت سنگ کم و بیست
ازمن و ما فرقه افزود و جمعی کاشتند و پس نمرکان نمیتوان بست
تا غفلت دری نگشاید و چشم توان پوشید تا خواب غلبه ننماید
اینجا عیان کیست که تکلفش باید پوشید و ستور چیست تا باطهارش
توان کوشید تقوای خود را از توجه وسواس ماسوای باز داشتن است
نه اندیشه تفتیش حسن و قبح اشیا گماشتن و زهد از رعونت کده
توانائی بکاهش آباد عجز کرختین است نه باید ای دلهای شکسته
غبار تعصب انگیختن طایفه را که بحکم قساوت قلب سرنشک
کوفتن حضور کعبه تحقیق باشد و بغلت بی بصری دست بجوب
محکم کردن دلیل وادی توفیق اگرچون سبحه صد دل فراهم
ارند یکی با دیگری نجوشند و اگر بریک رداهزار رشته بهم

بافند هیچکدام عیب خودسری پوشند هرچند عصا از شاخ طوبی
سازند کوری فطرت باقی است و با انکه مصلا بر آب کوثر
اندازند تری همت ساقی از صحبت این کوران برکران
باش تا از رحمت عصای بی تمیزی برهی دار الفت
این دود و غبار محافظت چشم لازم گیر تا گرد بیدردی
را آب ندهی نظم مخور از پاکی دامان زاهد فریب نوبی
ایمان زاهد از نگرساد گیهایش بپرهیز و کتان داری ازین
مهتاب بگریز و چو صبح کاذب است ایقوم جانگاه و هلاکی
کاروان را کمین گاه و بندگی پیش موان بردیش و زخیدی
خرس موچیدست ریشش و بندوق ژاژخای کرده سامان
برنمک سبحه سرتاپاش دندان و چو مسواکش خباثت تر زبانی
عصا وارش همان خشکی روانی و تواضع وضع تسلیمی کلو
گیر و چو اغوش کمان بال و پر تیر و کمان کوشه گیر چله دی
فسرده اتش سخ بندرگ دی و صفا در جبه و عمامه اش صرف
طلسم قیر زواندوده برف و چو اتش ظاهر و باطن تباهی

سبز خاکستر و در دل سیاهی و چراغ خلوتش نور صفائیست و
بزم زهد راه شیشه دانیست و تو اینجا شیشه خود در بغل دار
و گر آری برون سنگی برون آر وگرنه بیدرد مینا تنگ دار و
دل افسرده بوی سنگ دارد و نکته و از بزرگی پرسیدند
چه مصلحت است که درویشان در هیچ حالتی با نیک و بد خلایق
کار ندارند و زهد با وجود ریاضت دامن از آزار مردم از
دست نمی گذارند فرمود موم را بگرمی نفسی از هم گداختن است
و آهن را با تش تیز مازمی نپرداختن درویشان درد دلی
دارند که اگر نفس کشند صرفه عافیت نمی بینند و بداغ حسرتی
ساخته اند که اگر مژه بهم زنند خرگدا از جگر نمی چینند پای
ابله دار هر چند مقیم دامن باشد اندیشه خارش گریبان
گیرست و پهلوی بیمار با انکه بر سبز گل تکیه زند از الم کوفتگی
ناگزیر بگیم ناتوانی فریادشان از نگاه ممتاز نیست تا رحمت
گوشی تواند شنید و سعی با بیدائی غبارشان بر صدا
نچریده تا بکلفت نیستی تواند رسید صلح کل و دلیعت

عجز نیست در طبع ایشان گذاشته و منازعت ریشه رعونتی
در مزاج زاد کاشته نرمی طینت در ترک فضولی ناچار
است و درشتی طبیعت در خراش دلهایی اختیار رباعی
درویش که وضع طینتش مغلوبی است و چون موی میان
ضعیفش محبوبی است و زاهد همه گرد ذکر خدا سازکند و از
طبع درشت سبحه اش دلکوبی است و عالمی بوضع خود خورسند
است از اجتناب نادانی مخل اوقات کس مباش و
بهانی سرگرم آتش سودا است بوعظ دم سردی آب تکلف
مپاش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود بکن تا پیش
مردم هرزه درا نباشی و اگر ناخنت رساست بکشاد عقده
خویش پرداز تا جراحت دیگران نخراشی پیداست که نفس
طینت را ازورق گردانی لیالی و ایام تحصیل معنی کمال
محال است یعنی هلال ابرو در صد سال ماه نتواند گردید و
کودن طبیعت را بگردش ساغر ادوار حصول نشاء
بزرگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد

رسید و تو کار خویش کن اینجا توی در من نمیگنجد و گریبان عالمی
مراد دل
دارد که در دامن نمیگنجد و گر قطره نو بهاری بیش خود مشو نما سر کن و
بساط ارائی ناز تو در گلخن نمیگنجد و بیکنائی است ربط تار و پود
بی نیازی را و گر در اغوش چاک اینجا سر سوزن نمیگنجد و الوان
ظاهر حیوانات تغیری در وحدت رنگ خون نمیرساند و
اختلاف وضع اینطایفه باطن را نیز فاسد نمیگرداند کاش
اعتراض ها ساخته باشد و انفعال پرداخته پرداخته
که دوئی صورت اعتبار است نه معنی اعتقاد و کثرت غبار
بیرون در است نه چراغ خلوت اتحاد هر کس بقین معرفتی داشته
باشد از دفتر جهل انهمه دانش تراشد نیرنگ دوئی نقشی
از آئینه وهم است این کرد و همان خربسر و هم نباشد در آئینه اصل
غباری موان یافت که فرع رخ خویش بصد رنگ خراشد
همچنان در ان ایام اغره که بطوف جناب مولانا
میکشیدند از زبان هدایت بیان مستفید معنی این کلمات
میکردیدند که هر کرا کیفیت نمود حقیقت از دست نرود

باشد گفتگویش بزبان اصطلاح مجاز راست نیاید و نا بسته عبارت
سامان نشود نمای وارد قابل را اهمیت بمعنی تحقیق نشاید مجنون
را امتیاز سنگ و گل ننگ نسبت دیوانگی است و ستانرا
ملاحظه صاف و درد خجلت از شعور بیگانگی اکثر اهل دانش
جنون ساخته را وسیله تن آسانی فهمیده اند و با وجود قدرت
عمل بر عمل بیکاری و کاهلی تنیده با همه دانائی ندانسته اند
تا کسی را غباری از توهم خیر و شر نقش آئینه ادراک نباشد تکالیف
شرعیه اش معذور نمیدارد و تاکید عمل بر اقدام بی تشویش
نمیگذارد ربا عی ای انکه بوهم این و آن مجبوری و گه در غم نار
و گه بفکر نوری و عریانی نپوشیده گیت ساخته است و معذور
که معذور نه مغروری و در بعضی جنون سیرتان یافته می شود
که بطعن ارباب سلوک هزار عبارت عقلی می آرایند و بحلم هرزه
درائی تا ملی کار نمیفرمایند هر گاه که بدرس تقریر خوب و نرشت
دفتری از علم معقولات میتوان نگاشت در حفظ مراتب
ادب چرا مجهولی بر خود باید گماشت حیف کمالی که جز بکسب

نقصان نه پیوندد و افسوس علمی که غیر در طریقه جهل نپسندد

غزل ای که نیرنگ دو عالم از خدا فهمیده و بخت زهد و درس
تقوی از کجا فهمیده و موج و کف را عین دریا گفتنت انصاف
نیست و زانکه دربارا از این عالم جدا فهمیده و کوش کافر
مشرب از فریاد ناقوست پرست و زین سبب لبیک را
خارج نوا فهمیده و قعر این دریا عمیق است و تو موجی هرزه
تاز و فهم این معنی دقیق است و تو نا فهمیده و گر فتم کلبه بیحاصل
خویش آتش زده بکاوش خودستای مپرداز تا برق خامان
دیگران نشوی با مینای بی کیفیت خود برهم شکسته در سر
راهش مکار تا وبال برهنه پایان بزدی ارباب شطح را
بر خلایق در التفات بستن اغوش شفقت وا کردن است
و اصحاب نیک را بر مردم بد ماغی همودن ساغر احسان
بگردش آوردنست صحبت بیکاران خلقی را از کار میندازد
و قرب بیحاصلان جهانی را محروم حاصل نمیسازد اگر کمال
کارگاه وجود بیکار نیست از عدم سر بر نیاوردن چه نقصان

دانست و اگر حاصل رشته دیدن خشکی است در خاکسار دن
چه رفت میکاشت در محفلی که کاملان را تعطیل عمل سود
اکتساب نمودن است طبایع ناقص را که غیر از تقلید سرمایه
تحقیق متصور نیست بخسارت ابدی مردن مذهبی که مجتهدش
را در خون و آب فتوی بی امتیاز ست پیروان را غوطه در
حیض خوردن وضوئی بی نمازی اگرچه محیط را تحمل نجاسات
باحتمال پلیدی نمیرساند اما قطرها را اندک تعفنی بول
میگرداند غزل ای رنگ زخود رو و هوا گیر و هر آئینه
غبار مضروش و چون کلفت شام چند باشی و ساز شب
خون کجهان هوش و تا کی چو کمنه آه جوشد و دلگیری ملت
زاغوش و هرچند چو شعله کرم تازی و با خار و خس ضعیف
کم جوش و گیرم سحری نفس فروزد و شمع دگران مسازخامش
نکته لی مع الله وقت اشاره کیفیتی ست از حضور
احدیت حق که آن نشان ثبوت دوام ندارد مگر بر معدوم
مطلق در نمیرا باد و احدیت همان کیفیت مصروف نجدد

امثال است و همان نشان مفهوم ساغر احوال و افعال و
اقوال گروهی که از رمز تحقیق جرعه نچشیده اند و از دور
یقین دماغی رسانیده حصول منشار در طبیعت ناک نوهم
کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا برنگ آورده هر چند طراوت
طبعو در نسق تکالیف شرعیه معاینه میکنند از بیخردی رفع
ان میکوشند و با انکه رونق هستی در حفظ مراتب آن
مشاهده مینمایند از ترک حیا آزادگی میفرمایند غافل که
این یکمشت خاک چقدر خونها خورده تا نقش آدمیتی بسته
است و این یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده است
تا بشکل حبابی پیوسته نظم جمعی از پیش خویش اگاهند
بر فلک رفته اند و بیکار اند و همچو فرزین بکج خرامی اهل
همعنان غریمت شاه اند و بسهاتا رسانده طرف فروغ
طشت خورشید و ساغر ماه اند و بحر پیمای رشحه شبنم
کوه پرواز و پرده کاه اند و تا مگر د مدخاک جادهٔ شرع و گر
همه منزل اند گمراه اند و نکته و معنی بیانان نسخه اسرار

از معمای تامل لطیفه و اشکافته اند و از لغز تفکر معنی خاصی در یافته
که حصول مابین دو عدم لفظ مع است و مراد از این معیت
امتیاز رب و مربوب یعنی فهم مرتبه دوی و ادراک حقیقت
منی و توئی است بحکم انکه تمیز این مرتبه غیب مطلق را باشاره
احدیت منسوب کرده اند و بوسطه ظهور این نتیجه از شهادت
اضافی عبارت واحدیت برآورده رباعی حق میگوید نه
من ازل نه ابدم و انسوئی شمار لاتعین احدم و یکتای من کرد
خیال دوجهان و جوشید مع از میان بغرض عدم
اگر اعتبار دوئی صورت نمی بست معنی یکتای متبوت
نمی پوست اینجا حسن بقدر عرق شرم پیدائی آئینه
پرداز است و معنی باندازه غبار انفعال ظهور لفظ طراز
پس لفظ تصنعی است از اظهار معنی بچون و چرا و لباس
تکلفی از ساز عریانی حسن یکتا چندانکه حقیقت بساط
تصنع چند اتار کیفیات مجاز بالید تا اتفاق عناصر
برسند تکلف آرائی نشست و تصور تمکینش بحصول مرتبه

جماد پیوست وچون جمعیت جماد طرح اهتزاز خرمی انداخت
اعتبار نبات به نشو و نمای وضع رنگینی پرداخت حرکات
نشو و نما نقاب لذات حسی و انکاشت تحصیل کیفیتش بشهرت
حیوانی امتیاز یافت برهم چیدن این همه تکلفات بپایه
حسن و ادراک نام انجامید اینهمه تحقیق جامعیت صورت
نمائی جوهر انسانی گردید هرگاه از خلوت خفای اطلاق
تا انجمن معرض تقید غیر از عرض تکلف و تصنع محسوس و
متصور نباشد در عالم ظهور انسانی که انجام مراتب حقیقت
است بی تکلف بودن خجلت تحصیل کمال است و بی تصنع
زیستن باعث تشویر و انفعال و در صومعه باید تواضع
بودن و در مصطبه سرخوش تخشع بودن یعنی نقص حقیقت
یکرنگی است و در عالم صنع بی تصنع بودن و ارباب تحقیق
را در دل دریا مقیم توهم ساحل بودن خاک بر سر دانش
کردنست و اهل یقین را در تماشا گاه روز چشم بخیال
شب دوختن و دیوار بر روی میش برآوردن حساب خانه

بیار راست نباید و عالم شهادت تصور کده عیب نشاید
هر فضا مسلم هوا نیست و هر پرده مقتضی نوای بس
درین نشار هر چند بازنگ جوشیم مفت تماشاست و
هر قدر تکلف کوشیم غنیمت خوبیها گلفروشی بهار رنگینی ها
دارد و موج خیزی محیط طوفانها می نگارد مثنوی همین
صید است اگر دامی توان چید و همین رنگ است اگر چهری
توان دید و نگاه اینجا اگر بکشاید آغوش و بر دو خون و عالم
جلوه بردوش و هیها دارد اینجا حسن اسرار و بهر قمرگان
زدن تجدید دیدار و نشاید در چمن زار کماهی و بچشم
شوق بستن بی نگاهی و تو اینجائی و از نیرنگ اعمال
بعقلت یعنی اینجا منزلی بال و شهادت بست چشم امتیازت
بغیب آخر چه خواهد بود سازت و بباطن ظاهر آرای خیال
بست و بخلوت انجمن یابی محال است و برون زین پرده
نقش مدعا گو و اگر زانسو همه مارست ماگو و محرم نوایان
این پرده تا سلسله نفس کرد جنبشی داشت دامن باحرام

وارستگی نشکستند و غنیمت شناسان این انجمن تا در
چراغ تصور نگاهی دود میکرد غافل از تماشا نشستند دامن
جمعیت عدمی که پیش ازین داشتیم بعد ازین نیز در دست
ماست اما حرقه بی تاروپودهستی که بهزار تکلفش پیوند کرده
ایم باز کجاست عریانیم اگر نپوشیم ساکنیم اگر نخروشیم
نگاه بیخبر و رنگ انجمن فانی و زهر چه پرده کشای بهارت ازاد
بعالمی که عدم میدرد بقاب یقین و غنیمت است رسانشبه
بعریانی و دران بساط که نقشی نتوان بستن و برای امنیه مفت
است رنگ گردانی و پوشیده مباد که بحکم اختلاف استعداد
ظهور بعضے عالم کثرت را اعتبار محض شمردند همت شان
جز بهوای نیرنگی مائل نگردید و بعضے جلوه مجاز را امنیه دار
حقیقت دیدند توجه شان همان بر اسباب تقید پیچیدن
برین نقد بردانش آهنگان انجمن شهود سا هر چند طبع یکدیگر
خوردن است چون مضراب و تار نمیدهد زمزمه آشنای است
واگر همه بروی هم شکستن است چون پیچ و تاب زلف

شوخی سلسله دلربائی اینجا مطلب شاد نفی اوهام تعینات
بود در مشاهده جلال وحدت و مقصود مولانا اثبات ذات
یکتائی در عین انتظام کثرت خواه گرمی را طبیعت آتش دانند
و خواه آتش را لباس گرمی پوشانند چون حاصل برهمزدن
دو دست یکصد است و نتیجه تحریک دولت یکدعا داغ یعنی
سراغ بیدل از گردش این دو پیاغو یک نشاء دو بالا گردانید
و طبیعت تحقیق مائل بمطالعه این دو نسخه یک سبق تکرار
رسانید و هر چند تمیز کفر و دین معیوبست و منظور اگر توئی همه
محبوبست و کوکعبه و دیر برسر هم شکنند و از خاک دو سنگ
آشنم مطلوبست و الحاصل ذات بی نیازی صفاتش با همه عریان
تنی گنجها در آستین دارد و با کمال ساده لوحی قدرتها مینگارد
از نغمات قانون جلالش که خلوت گوش را بصد انجمن بزم
پرداخته تا کجا پرده کشاید فی الجمله بی پرده نوائی که از دیده
حیرت مقام طرح اغوش عبرت انداخته بود نخه پر مینماید
واقعه وقتی جمعی از قلندران سلسله بمیرقی که بدستی

خمر قدح امتیازشان برهم شکسته بود در پلنگ سودائی
حرام توشکی در دماغ بیغرشان جسته باان شیر مشیه سنان
حلال بی ادبها در زیدند و بناخن و دندان سگ طینتی دامن
عریانیش خراشیدند بکمان افسردگی دست بر شعله بی زنهار نبردند
و به توهم بجوهری پای بر دم ذوالفقار نمیکذاشتند ناگاه بر
غیرت از زبانش شعله کشید و بیغره رعد هیبت مخاطب
شان گردانید که ای سگان درین حرفه هیچ نیست پیوست
خود ها در افتید بمجرد حکم همه باهم در افتادند و بچوب و خشت
بی اعتدائی داد سروری بکدیگر میدادند تا کار بجائی کشید که
بهمان خروش و شغب خرقهای هستی دریدند و بهمان غبار
فتنه خاک گور بر سرهم پاشیدند و الحذر ای غافل ازخشم
بخود پیچدگان و ای بساکشتی که در طوفان این گرداب رفت
هر کجا بینی مراقب طبیعتی تسلیم شو و هم بپای سجده باید بر در محراب
رفت و کیمیائی دانشی کرکره کسب ادب و نیست جز اکسیر
چون بینائی از سیماب رفت و جان بازد از ادب الفت پرست

پیکر است و ابروی زندگی همرفت چون او آب رفت و عالمی
از چشم مردان خجلت زنگ اعتبار و شکر چندین ستایان
شرر در آب رفت و در بدایت اتفاق صحبت هاروزی فقیر
سامعه کلمات بیرنگی ابانش بود تا دریابد که آن خمکده عالم
اسرار از چه کیفیت مترنم غلغله جوش است و آن قانون
محفل حقیقت بچه آهنگ محرک سلسله خروش تا گاه بشارت
نوائی این زمزمه اش دریافت که ای هوس انتظار رموز
حقایق از دبستان اعتبار وجود بحرف وصوتی پراگنده
قانع مباش ناممکن است مشق موزونی خامه جهدی بر
تراش که هیئات انسانی در کمال موزونی مصور است و
هیکل بشری بصفت سنجیدگی تمام جلوه گر حیف باشد که
ثمر این نخل سبع بوج برآید و عبارت این نسخه مقطع
منعوش نماید و هوش اگر باشد تامل پیشه اوضاع دهر
هیچ موضوعی خلاف وضع خود محبوب نیست و در خور هر ساز
اینجا نغمه گل میکند و از رباب و چنگ آواز دهل مطلوب نیست

پرده قانون غفلت نیستی ای بیخبر ٭ نغمهٔ شوقت چرا با
آگهی منسوب نیست ٭ گر تو انسانی نوای ساز موزونت چه شد
نالهٔ نی چون صدای کرنا دل کوب نیست ٭ گفتگویت هرزه
و انگاه لاف معرفت ٭ کسب هوشی تا بدانی کر تو اینها
خوب نیست ٭ **فصل** ٭ آدمی بر سائر حیوانات اگر بنطق
محض تاید حیوان نیز در عالم اصطلاح خود بی نطقی نیست لیک
آنست که حیوان ورق آهنگی که دارد بر نمیگرداند
و آدمی درس منطق بعلم فصاحت و بلاغت میرساند
و مراتب نوای حیوانی منحصر در زیر و بم مطلق است
و درجات کلام انسانی بقدر لطایف موزونی تفاوت
سبق امتیاز رتبه خواص از عوام کالانعام نسبت
بلندی و پستی سخن است نه باعتبار بزرگی و کوچکی سطر کردن
مثنوی آدمی فطرتست و قطرهٔ نام ٭ نیست روشن
مگر ز لطف کلام ٭ هر قدر محو معنی آهنگی است ٭ دل
محیط جهان نیرنگی است ٭ عالمی شوخی نفس دارد ٭ از

از سخن باد در قفس دارد ۞ لیک موزونی نفس دگر است ۞ آن نفس
نیست مطلع سحر است ۞ فیضها در یکین حسرت اوست ۞ نوشها
تابع مضرت اوست ۞ گر بموزونیت دهد دشنام ۞ مرحبا چنین
از خواص و عوام ۞ باجابت دعای نا موزون ۞ خبر نفرین
نمیشود مقرون ۞ سرو اگر کج دمد درین گلزار ۞ بقبول
نظر ندارد بار ۞ خاک بر فرق شمع نیخته اند ۞ گر بموزونیش
نریخته اند ۞ نفس خلق اگر رسد بسراغ ۞ رنگ آمنه است باد چراغ
زین سبب کرد درستی آهنگ ۞ لطف موزونیش نریخته رنگ
حسن قبح جهان بو قلمون ۞ حرف موزون تنناش و نا موزون
عمرها شود این فسرده بساط ۞ گاه تفریط و ثبت گهه افراط ۞ اعتدال
ازان میان زد جوش ۞ تا بانسان رسید دور خروش
شیشه سازها رسید بسنگ ۞ کاین نوا گشت انتخاب
ترنگ ۞ بحر صد رنگ موج و قطره شکست ۞ انچه موزون
فتاد گوهر بست ۞ هر که موزون نباشد انسان نیست و فهم تیز نیک
معنی انسان نیست ۞ طبع موزون بکسبی و عملی است ۞ از عطیات

فیض لم یزلی است ۞ حسن این شاهد سراپا ناز ۞ جلوه گر نیست
جز بخلوت سازِ بی تکلف خنیا بخانه نیست ۞ تا دلی خون نکرد
رنگ نه بست ۞ تا نفسها نسوخت سعی کمال ۞ نگرفت آئینه بچنگ
خیال ۞ خو نشستن نا پدید از میان برداشت ۞ تا نقاب از رخش
توان برداشت ۞ بسمله کتاب که بی نیاز معنی ساخته است
و مستغنی الفاظ پرداخته ۞ از کتاب خانه لوح محفوظ
بعبارت کمال موزونی منزل است و ما بقی آیات کلام الله
همچنان ترتیب قوافی مسجع منزه از شبهه خلل انکار
فروش کلمات موزون منبع منکران کلام الهی است و
عنان تاب طریق فصاحت پیرو ضلالت قدمان انحراف
آگاهی کمال فصاحت ۞ شاهد معجزات انبیاست و
دلیل کرامات اولیا که محرم خلوت سرائی رمز پیچونی
اند و ناظر قدرت آباد حقیقت موزونی هر گونه نعمت
که بی نوایان زاویه وجود را موطف قوت آگاهی
گردانیده زله ایست از مائده انعام سخن گستران و هر جنس

گوهر کمالے کہ بی بضاعتان چار سوی تہو را بسرمایۂ عنا رسایدہ رشحہ
از ابر احسان معنی پروران ازینجا متحقق ست کہ طبیعت موزون جادۂ
سر منزل آگاہی ست و ماسوی غبار پراگندگی و گمراہی انجد معرفت
اسرار توجہ کماشتن ست بکسب افکار چون طبیعت بلطافت
معانی وارسیدہ آئینہ ادراک حقیقت الحقایق میتواند کردید
تفکر وافی آلاء اللہ حکم آشنائی جہان لطافت ست و ہر محرمی
عالم نزاہت نامہ رشتہ فکری بدست آرند و ہوش بر اصل
معنی کمارند کہ این سر رشتہ لطافت کدہ بیرنگی بستہ ست
و مدار این سلسلہ بشہود عالم غیب پیوستہ درک حقایق بدون
این سبق محال باید فہمید و فہم دقایق بی تحصیل این علم
دشوار باید اندیشید و خامش نفسی کہ طبع موزون دارد و صد غنچہ
بہار از دل پرخون دارد و تسخیر بزیر دامن آسان نیست اینجا
نفس سوختہ افسون دارد و در ضمن اشارہ آن کلمات ہدایہ رشد
این کرمتش یافتم کہ چندی از اشعار افکار من تیمنا بلوح
حافظۂ بر نگارد فہم لطایف آن از سبقہای کمال معنی شمار

تا باین هنر عشر میمنت سواد نسخه حقایق روشن گردانی و ازین ابجد
فیض ترکیب عبارات هزار در نمای فی الحال صحفه را بخار خار صد
گلستان آرزو مسطر کشیدم و خامه را بصد پرنیان هزار رنگ تمنا
بجوا هنگ گردانیدم شبانروز بتحریک زبان الهام ترجمان اندیشه
می گماشتم و هرچه منیر مود بسر عتی تمام می نگاشتم پس از ادای
هر مصرعه آنقدر معارف از طبیعتش مسلسل میتراوید که مدرکه در
فهم مراتب آن سر اسیمه میگردید چون خیال حیرت مال محو ربط اندیشه
کلمات قدسی سمات بود بعد از تقریر یک کتاب معنی میدید که
عنان بیان هر رشته از شاد باز میگشت و مصرع ثانی بر بالش
میگذشت وقت تامل عالمی را بغبار تغافل میداد تا بسر مه از
حصول مدعا چشم میکشاید و غواص تفکر قلب طوفانها بر هم میشکافت
تا گوهری از محیط مقصد بکنار وصول می یافت در نیدت
قریب چهل بیت بعرض تحریر رسید و سرمایه معنی اگاهی این همچنان
گردید الفاظ بکلم تعمیر کوه متانت ادای مضامین یکدست عرش
تسخیر انداز رسای وضوح بیان لمعه صبح در نفس رنگینی تقریر هجوم بهار

دقفس چون اکثرش بطور مصطلحات هندو اقسام لغات زبان
تربیت رنجته بود درین صفحات که ذیل دراتب فارسی
درتحریر نگنجود ای بسا معنی که از نامحرمی های زبان با همه
شوخی تفهیم نفسهای زار ماند و وی بسا بال پری آیلی دام
دقفس و ساخت با همود کی چند انکه از پرواز ماند و بسکه
فطرتها بگرد نارسای خاک شد و بکیهان انجام جلبه پرور
آغاز ماند و نغمها بسیار بود اما زجهل مستمع هرقدر پی برد
شد در پرده های ساز ماند و حسن اظهار شوخی رنگ تقصیری
مدنست و چشمها غفلت نگه شد جلوه محو ناز ماند و این زمان حسرت
تسلی خانه جمعیت است و بیخیالی نیست آن آئینه که پرواز ماند
نقش بیرنگ حقیقت نیست لوح دل پرست و شوق غافل نیست
کرچشم از نمانها باز ماند و هرچند مضراب زبانرا ادب اظهار حیرت
تحریک نمیدهد نفسی نیست که زمزمه تفکر شور از پرده خیال
نمیگیرد و با انکه مینای عبارت ناب جرعه تقریر ندارد ساعتی
نمیگذرد که نشاء تصورش در طبع اندیشه رنگ میکده بزیر دسوای

آن اشعار حقایق شعار روزی شب شامی بسحر نمی انجامید که
از دیوان افاده اش هزار رنگ کلام حیرت پیام بمطالعه
شوق میرسید اما هیچ یکی از حاضران شعور آن توجهات باطنی
مدنیت و کم کسی هوش بران تعلیمات معنوی میگماشت
بیدل چقدر بر تو نفس سوخته اند ۶ کاین شعله بیان کلامت
آموخته اند ۶ ای شمع زبر نو تو اندیشه کدخت ۶ کو باگذار
ولت افروخته اند مستفاده صحبت سرخوشے
صهبای همستان فطرت رنگینی کلهای بهارستان معرفت
آگاهی نسخه حقایق کون و فا و سرور ریاض معنوی شاه یکه آزاد
مثنوی او افهمی رموز بی نیازی ۶ حقیقت بین بیرنگی مجازی
عروج معنی از طبعش نجاری ۶ چراغ فطرت از برقش سراری
تعلق دام ناگیرای صیدش ۶ پر افشانده پیش اینک قیدش
زخلقت وارستگی کسوتش دامن افشان برساس الوده گیهای
تعین مرات بی رنگی آیاتش نزه نشان از اقتباس برتوانده
تلون بساط عبودیت را نقش پیشانی تسلیمش منعای کردون تعبیرے

وقانون آبوبیت را نشاء دماغ تعظیمش اهنگ معراج افتخاری
بفروغ جوهر سرخوشی چون نشاء چراغ محفل خرامانیان
وبفیض طمنیت هموارای چون سبحه گوهر مدعائی مناجاتیان
در فرقه ائینه مشربان بزنگ حیرت فرش بساط
سادگی و در زمرهٔ خاکساران سایه دار لوح
سرخط افتادگی نظم ساز بهار الفت
امکان بزنگ آب و چون حسن با تجلی وچون شبنم
با نقاب و با بحر موج خیزی و با کوهر آبرو و
با آفتاب لمعه و با ذره اضطراب و خموشی
حقیقت ایمایش در آئینه ادراک صفاکیشان
وگفتگوی هدایت اقتضایش نوید ارشاد
سلوک اندیشان در ایامی که قصبه آژه اقامت
گزیده سیر اتفاقی بود ادیم افسرزمین بسهل
نقش قدمش رایحه سعادت
مے اندوخت و سواد ان مقام

وسواد ان مقام پرتو افتاب توجهش سمنیت می افروخت بحکم
اخلاقی که سحاب شفقتش در طبع ستعدان مزرع وفاق میکاشت
خلقی مشتاق صحبت هوش تسخیرش می بود و عالمی با لش الفت
شوق تعمیرش میدانست در هر جا ذکر چمنستان افاده اش
نسخه بلاغت میکشود عندلیبان انصاف نوا را از ترنم زمزمه
توصیف چاره نبود خصوص مزاقلندر که در هر بن موی زبانی
دانست مرهون ستایش کمالش و در هر جنبش نفس بیانی مصروف
مذکره اجوالش هر جا نسیمی از بهار مقدمش دو چار نوید گردیدی
هزار رنگ شگفتگی ریشه در طبعش دوانیدی بعزم استقبال
ما اهتزاز قامتی آراید بند بندش بال پروازی میکشاد و بجولان
ناز تا قدم شوق سبقتی اندیشید جبهه پیش می افتاد ؛ بهر
استقبال نازش هر که گامی پیش رفت و تا ابد می بایدش
چون بوی گل از خویش رفت و خاک کویش بسکه سامان
بخش اقبال غناست و شاه برمیگردد انجا گر همه در و پیش رفت
نخل وی بالی بعنبر ریشه می باید کشید و دستگاه ناز شد هر کس

ساز اندیش فرت و نکته و صحبت دانا در عالمی که معموری
سوادش بغبار غفلت است عطیه است غیبی و مونست عرفا
در محفلی که آرایش فروغش بکدورت نسیان است غنیمتی الاریبی
جهانی بفکرتن پرور بها مرده است اندیشه اصل زندگی
کراست و عالمی را شکنجه خود پرستی افسرده است رهائی از
چنگ طبیعت کجاست درین انجمن از هجوم تاریکی دلها
شمع روشن نمیتوان کرد و از غلبه بی اتفاقی طبایع مزاجان
بهم نمیتوان آورد اینجا سودای خبث و غیبت و دودهای
کمال است و وسوسه حرص و حسد خاک بر اهن خیال تا
چشم موافقت با التفات هم کشوده اند ابروی مردنی
که ندارند رنجیده است و تالب بجدیت موافقت باز کرده
اند شیرازه اخلاصی که نبسته اند گسیخته جمعیت ها پیش از
تفرقه دام انده و کلفت است و اختلاطها پیش از جدائی
مایه یاس و ندامت ساز گفتگوها مربوط شکوه عمر و زید و همت
جستجوها مصروف حاصل مکر و کید برین تقدیر در مجمعی که

احتمال جمعیتی توان یافت از ساز تفرقه آهنگ اینمقام نباید
اندیشید و در صحبتی که استشمام الفتی توان کرد از نتایج
وحشت حصول این انجمن نمیتوان فهمید غزل در جهان
خلق از هر خلقتی آدم کمست و باز در اضاف آدم آدم
محرم کمست و بوی انسی در مزاج دهر نتوان یافتن و آنسوئی
این انجمن گو باش در عالم کم هست و باچنین موجی که عالم غرقه
طوفان اوست و درچنین های مروت احتمال نم کمست
بسکه مردم تیغ در جیب نفس پرورده اند و زخم چندانی که
خواهی جمع کن مرهم کمست و حرف نامنظور دل یکنقطه هم
پیش هست و بس و معنی دلخواه اگر صد نسخه باشد هم کمست
از ازل این پیش و کم دارد خروش امروز نیست و آنکه خواندم
پیش پیش هست آنکه گفتم کم کمست و الحاصل عندلیب گلشن اقبالش
مدرکه را چون بوی گل بر در گوش فشاندی و رنگ امیری
خامه احوالش باصره را چون حیرت در دیده تصویر خواباند
هم دیده ها حیرتگاه احوال عجیبش بود و هم گوشها جنون کده

آهنگهای غرمیش وقتی در معبر دریای گنگ که بعمق اندیشی
طرف قطره اش کشتی هوش گردابیست و بطوفان حیرتی
رشحه موجش خانه اندیشه سیلابی تصور صافیهای آبش
آئینه دست از سلامت شستن و تخیل انبوهی کفش حایل
سراغ عافیت جستن کردن افزا مشاهده اوجش عروج
نشاء عالی فطرتی و سرنگون تلاش حضیضش نزول مایه دون
همتی انداز چشمک حباب چون اقبال ساغر تکلیف
غوصیهای عالم آب و آثار کرد ساحل چون تسلی طبع عشاق
سراب مطلبهای نایاب ن ژرف دریای که بود
از عمق حیرت خیر او و چون گهر چشم حبابش بکفلیم در قعر
چاه و هر کجا سیر ستایش در تصور کل کند و از هجوم اشک
برمژگان کدو بندد نگاه و دلو کردون کرکند از دور اباش
رسن و تا قیامت برنیارد از حضیضش عکس ماه و بر کشتی گران
لنگری احرام عبور بسته بود و سبکتر از اشارة در ابرو نشسته
از کمال ضعیفی چون کمال در راه نونمی نمود و از فرط تسلیم

چون مالیدن از ناخن بریده گرهی نمیکشود هنگامی که باتو بگاه
وسط دریا رسیدند ملاح از هر یک درهمی خواست و ماهی
وار کیسه حرصی بیاراست عجز تهیدستی ان کنج قدرت هرچند
مقابل طلبش زبان معذرت کشود اما عذر افلاس در عالم
غرض مسموع نبود غفلت بیدردیش بران داشت که تهدید
ملاحی ازارش رساند و بجای درهم داغ انتقامی بستاند
ناگاه از کشتی برون جست و چون شکن در طره موج شست
خردشی از نهاد مردوزن برخاست و ندامتی از هر طرف
هنگامه غریو آراست فرمود ای پنجه بمن ناتوانی انقدر
نشکسته ایم که دوش موج رخت ناتواند کشید و بقبض
سبکباری چندان از خود نگذشته ایم که پشت چشم حباب
پل تواند گردید تا نفس کشیدنی برنگرسیم از اب درگذشت
و تا چشم مالیدنی چون حباب از نظرها غائب گشت

ان ای بسا روشندلی کز بی نیازیهای شوق و چون فروغ
مهر بر خاک سیاه افتاده است و وی بسا آئینه کز کسوت

فرنگاریش و یوسفستانی بجلوگاه چاه افتاده است و معنی اقبال
مقصر از غافلان پوشیده اند و ورنه در هر خاک چندین دستگاه
افتاده است و هر کجا کوشکی سر بر آراید بچشم عبرتی تامل
کندری انجا کلاه افتاده است و ذره تا خورشید عرفان
جلوه است اما چه سود و دیده های خلق بر غفلت نگاه
افتاده است و عالمی محمل بدوش و هم جولان میکند و کیست
تا فهمد که منزل هم براه افتاده است و واز فواید کلام فصاحت
انتظامش انکه روزی بر متعطشان زلال حقایق ساغر معارف
می پیمود و بر منتظران رموز دقایق دفتر ارشاد می کشود
و جمعیت خنچه های الفاظ سرمایه بهار در گره بسته و
اغوش صد فهای نکات کمان محیط بره پیوسته و
هر نکه صد انجمن کیفیت و بدار دست و هر نفس صد صبح فیض
الهی در بار دست و کر طرب خواندی در و بام ایشان نغمه
بود و در چمن گفتی بهار ائینه در و دیوار و دست و بلاهت نشسته
در سوال زد که مردم را بهت فقر چیست فرمود ناداری

چنانکه موجب افسردگی بیکاری مختصر بیانی این کلام تحقیق انجام
جامع اسرار حقیقت و مجاز است که هرگاه بصورت روئی
جاده ایست پیش ما افتاده و چون بمعنی نگری آئینه از غبار
شبهات ساده یعنی برای اصحاب ظاهر نابابی اسباب
کونی است مانند اطعمه و اقمشه و غیر آن از جنس سرخوشی
های معیشت افاق و برای ارباب باطن معدومی مراتب
الهی مثل اعتبارات اسماء در شهود عالم اطلاق و فقر
در هر صفت که می نگری و غیر اسباب ناامیدی نیست
شام او چشم بستن است از صبح و صبح او دام سپیدی
نیست و آنچه از ساز دیده معدوم و در نواهر قدر شنیدنی
نیست و مینماید سرابها از دور و چون بسر چشمه رسیدی
نیست و بعد ازان فرمود حکایت کم کرده هوشی از
جمادیت طبع افسرده خشت رباطی بود بحکم غفلت نگاهی
بخواب بی تمیزی میفرسود تلاش آهنگان ربع مسکون
در انتظام طرح آسودگی می انداختند و تردد پیشگان

جهات دران منزل بعلاج نفس سوخته می پردازند روزی پرواز
تخیل انسوی عالم اوهامش برد وقت غفلت چون مرکان
خوابانده اش درهم فشرد غبار اینه هوش بر و شنضمیران
عرضه داد و عقده رشته فکر تردد انی ناخن را مداوا کشاد
که هر شب خلقی درین رباط چون تبرکی بهم جمع میشوند
و روزانه کیفیت اجرائی صبح ازهم می پرسند و سیر و مذاکره می
چون باد غروب منزل اند و طائفه بر نمک خاک خنوب
مائل قومی باین آتش شرق نارد و فرقه بردش آب شمال
انداز هر کاه اتفاق اسود کیها در یکمقام صورت میکرد
حرکتها چرا بیک سمت وقوع نمی پذیرد مثنوی نه همین عقل
رهبت سیر کمال و جهل هم میزند پری بخیال و واقعان
عرض حال می بینند و خوانباکان سئوال می بینند و غافل
عاقل از فکر خبر و شرمست است و غافل از طبع بیخبر مست
است و گرچه نظاره سازش اندازیست و مزه بسته تیر
پروازیست و عالمی رهبت با هوا سروکار و سنگ هم

می پرد بیال قمری و خم و پیچ و محیط استعداد کرده صد رنگ
دام موج ایجاد و مهر گل انجاست خفته در رنگی و ساز بهر رشته
است آهنگی و بحر اگر موج کف و دل سامان و ساحل از کدی
کند طوفان و هیچ جا پای سعی در گل نیست و جاده هم میراغ
منزل نیست و از نواهای اعتبار بپرس و رنگها دیدی
از بهار بپرس و دانا در جوابش دامن تبسمی در شکست و
ببال تحریک لبی نامه تسلیش بربست و بمضمون انکه بساط
زمین نخته نرد یست معلق بر روی هوا او نخته و مهره چند
رنگ حرکت دران ریخته اگر این مهره ها یکجانب میل
نمایند تخته برمیگردد و بازی برهم می خورد در مکتب گفت
و شنید که کلم الناس علی قدر عقولهم سبق کمال اوست
بهمان قدر بیانی که مدعای سائل بحصول توان رسانید
فصاحت است و با وجود ادای مطلب از نقاب کیفیتی راز
لطایف نبرد مرتفع توان گفت بالجمله و به که شوخیها ز تمکین حیا فهمد
کسی و از تغافلها نگاه آشنا فهمد کسی و شمع را در

بزم ما حکم نشستن رفتن است و هوش اگر باشد زبان مدعا فهمد
کسی و مسیوه و نقل و ترشح هر یکی بار است و بس و لیک
می باید بهر موقع جدا فهمد کسی و تار هر جا در بیان ساز
گردیده است. صرف و طبع گر روشن بود ظلمت چرا فهمد
کسی و هر اداصد مقصد است اما اگر دل پی برد و هر سخن صد معنی
است اما کجا فهمد کسی و تمهید این حکایتیه هم نقد معنی میشمرد
وراه حقیقی می سپرد پوشیده نیست که تعمیر بازیچه امکان
بشوخیهای غبار اوهام وابسته است و ترتیب بنای جهات
بشهود اعتبارات خام پیوسته هرگاه ارزوای طبایع
اهنگ یک جهتی پهلو گرداند و جستجو از مقاصد بفضای
یکروی بال توجه افشاند ناچار باقی جهات متعینه راه
عدم گیرد و مراتب متعدده استعداد ها انحصار منتشی
پذیرد زیرا که هرچه از سمت اعتبار اضداد یکسو است
نامشهود است و انچه از شمار مخالفت اوهام مجرد است
غیر موجود و ان ؛ بزم امکان خرتمیز غفلت و ادراک

نیست و کرد و هم ما چراغان کرده هست افلاک نیست و
امتیاز آئینه دار خوب و زشت افتاده هست و کر تفاوت
منفعل کردد بلند و پاک نیست و ساغر سرشار ما کر یکطرف
مائل شود و باده را زما نمک اثر جز در مزاج خاک نیست و عشق
دام صلح اندیشیده هست اضداد را از زهر در هر جا دوش
تخته تند تر یاک نیست و پس چه باشد دهر ترتیب جهات
مختلف و وان جهت ها بی جنون ما کریبان چاک نیست
شعله را جوالگردستن دامی انشا کردنست و صید این وادی
اگر یکسو تپید فتراک نیست و شوخی سودا شب خون و داغ
فطرتست و ورنه صهبائی که ما داریم جز در تاک نیست
واقعه وقتی از عالم تسلی طبع سائل مبحثی غریب
در میان آمده بود صورت تحریرش در نیمقام مناسب
نمود در سفر راه با با احسن ابدال یکی از برامکه با فقر
بدل اتفاق رفاقت داشت و بحسب موافقت مشرب
اخلاق تخم محبتی در مزرع اعتقاد می نکاشت روز

روزی بتحقیق معنی تسلی ضبط نفس زنار گسخت و سبحه داری عقده
تعجب برون ریخت که شنیده ایم جمعی از خیاب افصح و بستان
کاینات الیح مائده اسمار و صفات خمیازه صبح بهار از لبت
نثار و مناغ محفل ابدیت رسول خاتم صلی الله علیه و اله وسلم
مسالت نمودند که مشاهده استقبال نتایج حال و مکاشفه
وقوع پاداش اعمال یعنی بی پرده کی آشوب قیامت بکدام
ساعت صورت خواهد بست و در چند مدت بظهور خواهد
پیوست فرمود در یکمره برنمردن ان نقاب مرتفع است و
آن خیال واقع **نظم** بوهم اهل غفلت هوش ما ز رهتی
فریب ابد خورده است و ندانسته کاین کرمی شغله وهم
چو خون ناروان کرد افسرده است و دو عالم چو اشک از
نظر میچکد و همه کز مژه دامن افشرده است و بود کردرم نقد
این کاروان و نفس خرقدم هیچ نشمرده است و چو خورشید
تا چشم برهم زنیم و جهان را سیاهی فرو برده است و برین
تقدیر روزی هزار نوبت فره برهم می آید و انتظار انجلوه

همان درمیان است و شبی هزار نقش پیش پرده می کشاید و غبار
آن سحر همچنان بی نشان گرفتم رنگ گردانی گلهای این
چمن و ظلمت اندوزی چراغان این انجمن از امینه تغیر
موجودات اوضاع روشن است و از صفحه تبدل احوال
اعیان مکشوف و مبرهن یعنی ممکن نیست که تصور خیالات
ماسبق در دامن حال ما بعد نریزید و غبار انفعالش گذشته
پرده ای خیال نقش اینده نه بندد در عالم وقوع قهر و لطف
آثار کدورت و انبساط با وضع هر ظنی ملائی و در محاسبه
اعمال خیر و شر حساب رغبت و انفعال برد سه هر طبیعتی باقی
درین وادی اگر از خار پائی رفته غافل و دم دیگر زباد
او قدم برپیش می آید و شبی گر خفته همدوش پرواز کل شمعی
سحر جوش تصور ما بهار اندیش می آید و ز بس تنگی هم افشرده
است اجزای امکان زاء همان ماضی با استقبال هر دلریش
می آید و ندارد سیر هستی جز خط بر کار بهبودن و که هر جا رفتم
از خود رفتگیها پیش می آید و تغافل را سر و برگ تماشا کرد

ام بیدل ؛ فراموشی ز هر خبرم بخاطر بیش می آید ؛ اما در سوال
موعود بیان حوادث عالم چه حاصل داشت و در فصل خوشه
بابستن تمهید مراتب در وجه فایده میکاشت پیداست که سایلان
معمای استقبال درسی از کشف اللغات نسخه حال نخوانده اند
و ریشه بازان وادی انتظار ناقه بسر منزل نقد وصال نرانده
فطرتی را که کیفیت انقلاب حال سرگرم غیرت دارد مخموری
سودای استقبال داغ اندیشه نمی خراشد و هوشی که از
تخیل آن دور نشاء میرساند گردش این ساغرش جرعه
یقین نمیچشاند ؛ غزل ؛ خراب کعبه تحقیق سنگ و گل
مپسند اند ؛ بهر جا میرو و از خود برون دل نمی داند ؛ خیال این و
آن حاشا که گنجد در دل مجنون ؛ بلیلی هر که گردید آشنا محمل
نمیداند ؛ چه افسونست یارب چشم بندلهای الفت را ؛ که
بلبل خرچمن پروانه خر محفل نمیداند ؛ یکی در ساحل از تشویش
دریا برنمی آید ؛ یکی دارد وطن بحر و خبر ساحل نمیداند
بیابان مرگ اوهام است خلق از دور بینی ها ؛ چه سازم

پیش پا را هیچکس منزل نمیداند و چه اینجای چه
آنجای چه امروزی چه فردائی و چون حق منظور دل شد هیچکس باطل نمیداند
اگر فی الحقیقت همین تجدد امثال مخترعات تعبیر روشن تر
بایستی تا خواب اسایش خلایق بدوق خطا فهمی افسانه
ابهام تلخ میگردید و اگر نفس الامر تغیر احوال قیامت است
وضوح تقریر خالی از احیائی نبود تا نگاه عدم فرصتیان عبرت
کده وجود تبوهم کجفظی زحمت انتظار میکشید و بینا مشکل
که رنج کوران خواهد و یا خضر زده دوری دوران خواهد
انجا که سلیمان کند اهنگ خرام و حیف است که پامالی
موران خواهد و در کتب عقائد ما طلوع افتاب روز جزا
بتعین مدتی وابسته است و بکمین ساعتی نشسته که محاسب
دیوان فرصت چون رقم انقضایش واشمارد جوش
طوفان مهو سر از تنور طبیعت افاق برآرد یعنی چهار دور
میکده اصطلاح ما که انرا چرخ میخانند اگر هزار نوبت ساغر
سلسل زند کیفیت یکروزه عمر بهمانقلاب ارزوی

تحقیق برافکند و هر گاه برین دستور صد سال بمقتضا یا بدر
هما از انجمن ظهور بخلوت بطون بشتابد گیرودار محفل
کونی بساط امتیاز در نوردد و نقوش و خطوط صحایف
اعتبار یکقلم باطل گردد و بازار اقتضای تسلسل
دور فطرت بر هبای دیگر کمر امور ایجاد عالم بربندد
و بحکم بی تعطیلی سیر پرکار قدرت آثار فلک و عناصر
بغرض دوایر پیوندد و افسردگیهای رواخ او هام باعاده
تازگی جوشد و گردش ساغر نیرنگ باغوش پردازی
تصرف کوشد و شخص ما را لباس بسیار است و بعدم نیز
جلوه در کار است و خط این جام را سر و پا نیست بهمه
دور است نشاد پیدا نیست و گفتم این کلام تقدس مقام
از معجزات حضرت خیر الانام است و یکر شمه لطف
فصاحت افهام نواز زمره خواص و عوام صافی
عبارتش نقاب شبهه از روی جزئیات امکانی برداشته
و عروج مغتنش علم ادراک الهی کلی بر افراشته بجذب

جامعیت لطایف نه وحشی مرغزار حال را از احاطه کمندش
یارای بدر رمیدن و نه نخجیر صید گاه استقبال را از انعوش
صفیرش امکان برون طپیدن اینجا هم معنی الاعراض یلاقی
رمانین سر بر خط تسلیم اشارت است و هم مضمون یوم
ینفخ فی الصور از مقیمان پرده عبارت و چه دانی رمز دریا
چون نداری گوش کردانی و که کار خار و خس نبود زبان
موج فهمیدن و نباید راست هرگز صحبت رنگ و صفا
باهم و چه حاصل سایه را از خانه خورشید پرسیدن و نکردی
محرم او گر همه از خود برون آئی و نچیند خاک بیابان بسیار
از سعی مالیدن و اثر این لفظ قدرت شامل اسرار مرکب
و بسیط است یعنی از چشمک ذرات کون تا مرکان بر همزدن
بشن محیط بر اهمه مرتبه وجوب را بشن میخوانند و عقل کل را
برهما میدانند اصل معتقدات شان اینست که میگویند طول
عمر برهما با انهمه درازی در فرصت یک چشم زدن بشن
سیاه است و افسانه رشته ای امانش بفراهم آوردن

این یکره کوتاه نامزه او خط کشیده است صفحه این برسم
رسیده و تا خامه او شق و زرویده است خطوط این نقطه موهومی
انجا میده زیرا که عقل کل امینه ایست امکانی بسبب تقابل
نیرنگ وجوب نقشبند صور و اشکال موجودات و بواسطه
تنزل خیالات الوهیت چهره پرداز احوال و امثال کائنات
هرگاه واجب بر سر این نقوش بی توجهی کمارد و باغماض
این تماشا نامزه برهم فشارد ممکن که آثار بهارش گردیست
بعالم موهومی پیوسته و بینائی اعتبارش رنگی در عین در
شکسته فرصت کمین بهانه ایست تا بحیطه نابینائی
غوطه زند و رونق توهم بگرداب معدومی مطلق افکند
اغماض بهار جز بهم بدن بساط رنگ و بو در بازندارد و تغافل
سحاب غیر از خشکی آثار نشو و نمائی کار دنیوائی هائی نی
بنفس ورزیدن مطرب بسته است و نارسائی نائی آهنگ
بگسیختن رشته ساز پیوسته و در طلسم عجز فرصت حال و
استقبال کوه و شش جهت یکدرش رنگست ماه و سال کو

جلوه او رنگ بر روی خیالی بسته است او ورنه در آئینه موهوم ما مثال کو
رو بخاک عجزی مالیم و از خود بیرون کیرد و از سایه او بارش چه و
اقبال کو تو و ستکاه ما عدم سرمایکان عشق است و بس
ذره کر بر خود چیند جز افتابش بال کو تو کفت و کوی موج غیر
از شور دریا باطل است و حرفی کر از خود شنیدی ای زبانت
لال کو تو بر رموز فهمان و قبقه نزاکت مخفی مباد که نادانان
هر طریقه را در بیان معرفت اسرار برای عوام تعبیریست
و محققان هر طایفه را در وضوح معانی عامض جهت
افهام تفسیری مدعای کملای ایقوم است که طول زمان
توجه عقل در ایجاد نار نجیات تحیر کده امکان و تعلق
رنکمک انیزهای صور نخانه اشکال و الوان هر کاه در
جنب عظمت شخص وجوب مقداری تخمین اندیشند پیش
حرکت فرکانی نمیتواند بود و کرنه در عالمی که هزار ازل
و ابد امکانی نکرد تو همی نمی ارزد از بن فرصتها چه تعبیر توان نمود
قطعه خیالی بیکند شوخی کدام اظهار و کو هستی و هنوز این

نقشها در خانهٔ نقاش جا دارد ۰ شرر در سنگ میرقصد
می اندر تاک می جوشد ۰ تحریر رشته ساز است خاموشی صدا
دارد ۰ حاصل مدعا انکه چون صورت جواب سائل هم از
پرده اعتقادش بعرض بیان پوست رنگ شعله
اعتراض ناچار بخاک سکوت شکست در صحبتی چند
رنگار و شکوک و اوهش بصفای معنی یقین تبدیل
یافت و حسن حقیقت اسلام از آئینه باطنش نقاب تغافل
شکافت تفصیل آن طومار افسانه عمر بر باد است بیدماغیهای
وصلت تحریر سر بمهر چشم زدن نقش واگذاشت ۰ غزل ۰
ادای نخنه گوئی درس هر خامی نمیباشد ۰ می این نشاء در
هر شیشه و جامی نمیباشد ۰ زره دوریست خلق از انحراف
وضع کجفهمی ۰ وگرنه هیچکس را لغزش گامی نمیباشد ۰ بیا
انجا که صافی نیست در مرات تقریرش ۰ همه گرد وصل
گوی غیر پیغامی نمیباشد ۰ فصاحت نیست جز فهم مزاج
مستمع ورنه ۰ بقبح وصف نامفهوم دشنامی نمیباشد

جهانی صید نیرنگ است این افسون نیرنگی ٭ سخن سحر است دیگر
دانه و دامی نمیباشد ٭ القصه برین خوشه چین خرمن ارادت
شفقت معذورش پیش ازان بود که کم ازا به پیشها میتوان
ستود امازبان شکر نوائی خامه را باهمه عجزاندازصریر است
وعندلیب سپاس آهنگ سازابهارسای پرواز صفیر
واقعه موسم تابستانی که نقش کارگاه تصور در خیال
حرارتش آئینه نمود میکد خست و پیکر شخص اندیشه در مقابل
ادراک ان زنگ تامل میباخت از شرر کاری هوا
با انکه طراوت شبنم از عرق جامه برمی کند خربعرباني
شعله میرسید و هرچند رطوبت آب از حباب پوست
می افکند همان بربستر اتش می غلطید پرتو خورشید جهانگرد
ازراهی دور محمل شوق ارسته بود و سراپای خود چون
شمع بعرق نشین پیراسته بهار کردار حقیقت گل و
شبنم از نقاب کیفیتش نمودار و با قوت وار معنی
آب و اتش از چهره افروخته اش انکار ناگاه بکلبه

استطار این مترصد نزول رحمت سری کشیده زاویه اخلاص
را بغرم استراحت لبریز انوار جمعیت گرداند ۴ نظم ۴ عرق
باشعله رنگش هم اغوش ۴ حباب چشمه خورشید گلجوش
حبا چون گوهرش در بر گرفته ۴ عرق ائینه در گوهر گرفته
ز سر جوش تماشای حیا مست ۴ بهر عضوش عرق ائینه
در دست ۴ ز طوفان بازی حسن عرق ریز ۴ نکهه
چون موج در گوهر گران خیز ۴ بوصفش در تصور گاه تقریر
نفس را اب کرد بدن عنانگیر ۴ چراغان خیال برق بازی
همان مطلق عنان بی نیازی ۴ سراپایش چکید نهای دل
بود ۴ شکست صافی بنای دل بود ۴ حیرت پرست
شیوه بندگی بهواداری اقدام خدمت مروحه برداشت
و توجه نسیمی آن گلزار شبنم بهار گذاشت تا آن همه جوش
طراوت صرف کلبرگ طبیعتش گردید و افراط شوخیهای
بهارش ارمیدگی اعتدال بهم رساند سحاب گلشن الطاف
تبرشح آهنگی ساز عنایات برخاست و صبح بهارستان

اشفاق بوسعت اغوشی رحمت بساط بسم ارات
که ای نشاء بنای اخلاص عنقریب از ریشه فطرت تهالی
قامت آراید و از هیولای استعدادت پیکری بظهور
آید که همت عالی اگاهان از فهم کیفیتش استمداد رسائی
نماید و آینه معنی نگاهان از درک ماهیتش بر تحیر ابرو
اغوش کشاید و ای نوائی در دل نومید افسردن بساش
آخر از ضبط نفس شور قیامت میشوی و وی سرشک
ناتوان چندی دگر با صبر کوش و مایه ات چون جمع شد
طوفان علامت میشوی و چون نفس امروز اگر رنگ گلت
شفقه است و همچو دل فردا بهار استقامت میشوی
اگاه باش که با نمک وحدت اشیانی مهیای ریختن
بال و پرم و بذوق پرواز بی نشانی مست شکستن
رنگ اثر فرصتهاد و در کمال تنگیست و مهلتها با نهایت
بیدرنگی از تعلیمات وصایای من سفید احوالت انیست
که چندی برین ابیات تحقیق ایات تامل کماری و تفهم

لطایفش جهدی بلیغ لازم تفکر شماری امید که معلم فیض حقیقی
بر دوس معنی عرفانت افزاید و ابواب علوم یقین بر روی
دلت مفتوح نماید باری باین وسیله یاد فراموشان
درسگاه اعتبار از غنایم تحصیلات شعور است و باین
بهانه ذکر خاموشان برده عدم مفت مشاهده حضور
آن بضاعین معارف تلقین این بود که زبان ارشاد بیان
ادا فرمود **مولوی معنوی** این نوئی ظاهر که پیدای
نوئی و هست اندر توئی تو از بی توئی و او تو است انا نه
این تو که هست و آن توئی کان برتر از ما و منیست
توئی تو در دیگری آید فین و من غلام مرد خود بین چنین
الحاصل ترحم آن حضرت دستگیری نمود و بذل این غنایم طریق
هدایت پیمود و توجه آن سرو شمشاد عالم فضل بمرده این گرامنهم
درس نوازش فرمود موطبت حضور بغنیش مشتق چیزی
بکمال رساندم و بمحافظت اسرار حقیقتش ورق نفسی بجامه
گرداندم و در همان هفته آن یگانه هشت محفل نیرنگ

بچار سوی بساط سپنج لقد اعتبار دوی حیات و آن یکه
تاز نه عرصه خیال از غبار انتیاز شتنجهت بیرون تاخت
غزل گوگذشته رفیقان ز دل فراموشند ٭ کدام
نالهٔ که در پرده اش نمیجوشند ٭ تو سخت بیخبری ورنه رفتگان
یکسر ٭ ز خجلت مژه وا کردن نورد پوشند ٭ چراغ انجمن
حیرت نظر بودند ٭ کنون ببرده دل داغهای خاموشند
هنور رحمت سعی تو میکشند بخاک ٭ تو تا ز بار تعلق نرسته
دوشند ٭ بچشم بسته نگاهی که این پری صفتان ٭ ز ذرات
انجمن شیشه خانه هوشند **استفاده صحبت** ٭
نهنگ طوفان اشتام محیط اسرار پلنگ معانی صید وادی
افکار گوهر ساحل نقاب دریا دل نثار فضل معنوی شاه
فاضل ٭ زهی تهمتن حقیقت جوش دانای ٭ خوشا
موج بهارستان عرفان رنگ یکتائی ٭ قدح شوق و شرابش
بی نیازی نشاء استغنا ٭ گلش اغوش بی پروا نهالش اوج
رعنائی ٭ بگلزار تماشایش عیان رنگ مستوری ٭ ببزم حیرتش

بیانی رمز و ایمای و بنای سلسلهٔ سلوکش بر دوش جذبات
شوق الهی و غلغلهٔ دوام فقرش سرکوب پنج نوبت اعتبار
شاهنشاهی ارادگی در هر بن مویش مجنون سلسلهٔ سیری و ار
سراپایش مفتون هوائی تعلق پذیری خورشید حقیقتش ناوجود
جهانبانی از دیدهٔ بی نور سایه فطرتان مستور و با کمال
بی پروائی چون چشم حیا پیشگان مژه داری ستر عورتش
ضرور برق عریان تپیش لمعهٔ تیغ تجرید و حسن برهنه سرتپش
آفتاب عالم تفرید نظمش از دامگاه انجمن و هم جسته و بیرون
کائنات چو عنقا نشسته و دامن بگرد کلفت امکان فشانده
طرف کلهٔ زرنگ دو عالم شکسته و تشخص گفتگو را تیغ
زبانش تهدید توخی نفس زدن و پیکر خامشی را مقراض لبش
خلعت آرای قطع سخن سیر جمعیتش چون جوهر آئینه زه نورد
جادهٔ سلامت و قدم تمکینش چون موج گوهر مقیم دامن استقامت
در خلوتکدهٔ خیال موی سرش جوهر آئینه زانو و در معبد
تفکر روی دلش مقابل محراب ابروم تماشای بزم بیرنگ

دل و طرب ساغر گردش رنگ دل و چو گوهر ز امواج معنی کمند
بفتراک دل بسته پست و بلند و جهان گوشه طرف دامان او
فلک تکمه از گریبان او و تجلی نگاه گلستان نور و حقایق
شهود جهان حضور و چو بر کار اغوش خود ساغرش و چو مرکز
دل جمع باد سرش و مستی آرمیده اش چون خم می طوفان
طراز جوش بطون و جنون سنجیده اش بر نمک طرهٔ خوبان
با همه استغنگی موزون محیط خامشی امواجش هرگاه بغرم
تکلم رموز قطره مینشکافت ز ورق هوش سامعان از فلک
نهم سراغ ساحل میافت نثری دلست از سنجیدگیها مواعظ
دلپسند مسجع ترا ز سلک جواهر منظوم و نظمی به بسط
معانی بلند روشن ترا ز نثر مراتب نجوم حرفی از لبش سر بر
نمیزد که ضبط تحمل تمکین مقامان باستقبالش از جا در نیاید و
نوائی از سازش نمی بالید که حفظ طاقت متانت ادایان
اغوش وداع خود داری نکشاید **غزل** گوش میدیوخت
که باب چه شرر بر داز نیست و هوش میرفت ز خود کاین چه

قیامت سازیست و شوق سیگفت بخیر دربارست ایجا و مست
جولان نکه گرمهمه مرکان نازیست و محمود دل ایاش اگر فکر بجا
نرسد و خاک و اماندهٔ تکلیف فلک پردازیست و لی اثر
نیست حضور سخن اهل الله و بکمال تو بس است انچه در اینها
بازیست و کیست از ذکر حق اینه بحیرت ندهد و حرف
اینطایفه سحر بیان اعجازیست و بحسب بطن معنوی اکثر اوقات
بامیرزا قلندر طرح بحالست صوریش می افتاد و بحکم اتحاد
باطنی غلب ساعات اتفاق ظاهرش دست بهم میداد فقیر از
شگفتیکهای بیانش رنگینی مشاهده میکرد که بصد جوش بهار
اینه تصورش نتوان چید و از کیفیت تکلمش نشاری می
اندوخت که نهزار دور ساغر کرد تاملش نتوان کرد یدر هنگام
باریابی حضور سراپا هوش می بودم تا لب اسرار طرازش
چه طراز د و همه تن گوش میکردیدم تا زبان حقایق اغازش
چه آغاز د و ن و یاد آیامی که جان مشتاق و دل مدهوش
[illegible]

تغافل موبمویم دانست چشم و ناچه فرماید تبسم عضو عضوم گوش
بوده از انجاکه جذبهٔ مقناطیس شوق بکمند مقاصد تسخیر است
وغبار وادی انتظار شکست ارزو و تعبیر معلم اتفاق بی
دفتری از فوائد ارشاد میکشود و فهم قاصر بدیل را برسائها
می ستود میفرمود کاش مثل تو سامع بحرف ما توجه نماید
ما از قید خموشی برایم و چون تو طالبی ما سخن کاوش آراید
ما عقدهٔ دلی وا کشایم عالم از درشتیهای طبایع کوه
ساریست انچه لب میآرد بدل کوهی باز میکرد و انچه
شوق میکستراند انفعال در می نورد و اینجا بی کدورت دلی
که همین اقبالش او بار ناپسندی کرد سخن نگرد دکر است
و بغبار ائینه که بقبض تقابلش نفس متهم سیاه کاری بر
نیاید کجاست کرد کلفت ناقبولیها سخن را در خاک می
نشاند و عرق خجلت بی اثریها نالهٔ را در اشک می غلطاند
اگر افهام خلایق جادهٔ کجی نمی پیمود خامشی را بر سخن ترجیحی
نبود و اگر اعراض بر طبایع مخالفت میکماشت عزلت

صحبت تقضیلے نیست شکایت این بی دنا بکجا باید برد و الم این اندوه
برکه باید شمرد ان عندلیبی بهم نوائی نکرد شکوه سر کردکانی نوا برور
شود زاغم در نجمن بار است اگفت خاموش زاغ بسیار است و عالم از
جنس این خویش پرست و از نوائی هرزه کوش پرست خو تجربه
کاران امتحان کاه ظهور متفق اند که خامه تقدیر بر صفحه سیمای
هر صاحب کمالے اثری نگاشته است و سحاب بے نیازی
در حدیقه طبع هر معنی نهالی قدرتی کاشته بعضی ازان
جوهر اند که دلهای حاضر از اصحبت شان بی اختیارے
خرن در میگردد بعضی بان کیفیت که دماغ مستفیدان
از مشاهده شان جز نشار سرور نمی پذیرد یکی از دلایل
کمال هر فن تصرف است در مزاج غیر کردن یعنی قوت استعداد
دیگری هموضع خود بفعل آوردن ازینجاست که محاذی
شعله چراغ هر سر انگشتے تمعی است افروخته و مقابل
شعاع آفتاب هر قطره آبی کلاه زرینی بر سر دوخته در
تسلط آباد محمل بافان قماش خواب ثمر کانها ناکرده بهم

پیچیدن اندود راد بکده سرمه سایان پرده تب نظارهای
اختیار نفس در سینه دزدیدن چون در بطایفه هریک از
کیفیات فیض و بسط قوتی تمام دارد بحکم قدرت غالب
زبردستان را محروم نصیبه اثیار نمیگذارد در پرتو آفتاب
حضورش شعاع معنی بردلهای قیافت که در غیبت لمعه از ان
متصور عالم خیال نبود واز صفای آئینه صحبتش تمثال
حقیقی برطبایع مکشوف میگردید که در اوقات دیگر بخواب
توهم نیز نقاب نمی کشود از انجمله بیتی چند که بحکم معنی ایماییش از
پرده خیال بدل همچدان پرواز رنگ و رود است در
ضمن اشعاری که موقوف بذیل عنصر دوم است خواهد
نگاشت تا منکشف گردد که حضور این طایفه چه مقدار کلید
بستگیهای دل است و نگاه این قوم در چه درجه صیقل آلودگیهای
آب و گل و ریشه با آب چو سازد گل احمر گردد و خاک چون
طالب خورشید شود زر گردد و صحبت صافدلان جوهر اکسیر
غناست و بی صدف قطره محالست که گوهر گردد و آئینه

خورشید جلالش القدر شرف برد کیان خلوتکده خواطر بود که نا
نبض نفس تحریک معنی مائل گردد چون نگاه مضمون سواد
قبل از بیان در پرده رقمش و انمودی و تا خیل نگاهی بخمش با
فرگان توجه نماید چون ذهن کاتب از تحریر در نوک
قلمش مشاهده فرمودی ازین دست معنی ها مضمر خیال تحیر
پیشه هست و ازین عالم نسخه ها متعلق شیرازه اندیشه و واقعه
در نشاء آباد عالم خمار که بهر دماغی سرخوش پیمانه عشرتی
است و بهر ذائقه چاشنی گیر ساغر لذتی با عصاره حرما
که مقابل کیفیتش آب انگور عرق خجلتی است از جبهه تاک بخته
و بفروغ لمعه صفایش زلال چشمه حیوان با درد ظلمت
آمیخته ذوق تمام داشت با انکه وظیفه التفات طعامش
روزی یکدو لقمه زیاده نبود و مذاق رغبت شرابش
هفته نیم جرعه پیش نمی بود هرگاه بتجرع آن می پرداخت
بیکدم سبو ها در میکشید و اگر همه خمخانه ها پیش می کشیدند
تا نهی نکرده نمی ارمید نظم شیشه بازار جگر تا بکلوا

بحر چون تشنه شود سیل کمین جرعه اوست و ساقیان محفل
اخلاص به نیاز جبهه ساغر طرح بساط خدمت می اندازند
و بسر خوشیهای تشنه اعتقاد کردن تهیه اقدام آن می سازند
بجذبه العطش شوقش پیمانه ها چون دولاب از گردش نمی
آسود و تا سبو قطره داری ذخیره جگر مید نشست کاسه ها
یکسر اشک عنان گسسته بود حیرت گریبای مژه اش جگر
آتش میکداخت و حسرت تشنگیهای طبیعتش ساحل را
بدریا می انداخت روزی بدستور سهو چون خم می از سینه
تاگریبان سرشار بود و اثر امتلا چون مینا از گلویش نمودار
هرچند تنگظرفی حد حبابی تاب دریاکشی همتش نداشت
شوق مشرب همان برطلب پیمانش قدم میگذاشت از تو آتش
قدح پیمای چون بحر نفس میزد و از جوش نمی نشست و بهر موج
نفس احرام طلبی تازه نقش می بست و انها که جرعه ازل
دیوانه میکشند و خمخانه ها بگردش پیمانه می کشند و سر تا قدم
داغ شکست اند چون حباب و در یا بجام همت مژه وا میکشند

بمشاهده کیفیت حال خیال بخبری مال اصلاح امدیش گشت
ناجرات التماس دستی بدامن گستاخی زند و نقش جبینی در
سر راه عرض افکند بامید انکه اگر لمحه ثانی موقوع اید طبیعت
از تردد بیاساید و زندگی نفسی راست نماید بمجرد اندیشه
موج ساغر الهی عنان نفس گسیخت و رشحه پاسخی بکام
ارشاد ریخت که هرگاه سلسله ادوار بیک تشخص
منحصر باشد تسلسل منجماند نه توقف انتظار فرصتی که درمیان نیست
از بی شعوریست و تکیه بر مدتی که پس پست از بحضوری قطعه
همچون شرر نیامده از خویش رفته ایم و سامان این بهار رنگزار
چیده است و گل جام خود عبث بشکستن نمیدهد و صاف
طرب نشئه زنگ پریده است و پرواز نشاء در قفس معنا از
شکسته بالان خجلت نارسائی است و ازادی شرار در طبیعت
سنگ سر بدیوار کلفت بیدست و پائی در کمین گاه بهانه جوئی
همانقدر با بار کلفت زندگی باید ساخت که بوسیله حیلتی
از دوشش توان انداخت و وحشت عاشق پرفشان

سراغی دیگر است و کاغذ آتش زده طاوس باغ دیگر است
سعی نامصروف بزم آرای شوق فناست و بیخودیهای شعر
برق چراغی دیگر است و ناخیال رنگ بطر درآمده است
بهار از نیرنگی برآمده تکلف معارف آرای ناکی و فقر اثبات
وحدت باد کشود و تصنع حقایق پردازی ناچند اصلاح
شبهات توان نمود پرده خجل مرتفع نگردد مگر بسعی دست
اندازی فنا و غبار توهم از پیش نشیند مگر بریختن آب بقا
در نیند جسم دلرانشود و غامحالست و گنجست دانه ما از خاک
اگر برآید و صد گل بهار دارد این غنچه در شکستی و صبحی است
زین گریبان یکچاک اگر برآید و هیچ و خم نفسها دام ره است بگسل
ی نشاست اها از ناک اگر برآید و کاش بعلت برخواری
نمیریم تا از چنگ او ام جانی توانیم برد و با در شکنجه گر سنگی
خاک گردیم تا از نم الایش هستی دامنی توانیم افشرد خواب
آسودگی از بیقیمان سایه دیوار فناست و تهمت الودگی
ساکن آئینه عکس نمای بقا رباعی نازندگی است عیش رم اندیش

است و نا بال بود طپش بجای خویش است و بی قطع نفس منزل آسایش
کوه و آره باقی است رفتنی در پیش است و الحاصل امواج محیط کرم
را طلاطم بیکران بود حباب فطرتی بیدل بقطره واری قناعت
نمود و صبح بهار هدایش شگفتگیهای بی پایان داشت بمقتضای
کمفرصتی نفس پیش از ورق گلی میکانست غزل گفتی نبوشتی
سخنی دست و قلم کوه سر تا قدمم نقش حزینی است رقم کوه در حسرت
دیدار نگه تا مژه اشک است و آن فرصت حرفی که دهد دست بهم کوه
از منتظر وصل مجو شوخی پرواز و مرگان چو بمژگان نرسد طاقت
رم کوه بگذار که باهم نگه چشم تحیر و چون اشک گرفتم روم از خویش قدم
کوه استفاده صحبت نخل دلاوری ثمر مصحف اینه
ظفر گلشن ابهار فلزم معرفت گهر نوید اقبال جنود مرد نگی
مژده رنگینی بهار فرزانگی نشاء مروت جوهر فتوت شجاع
صفدر مرزا قلندر نظم بیابان شجاعت را پلنگی و محیط
استقامت را نهنگی و زنبرم آرایش در دیده جمع و بمی
غلطید هوشش از پر توشمع و بزمی گرنهیب او کف کرد

فلزم مرزا قلندر جم مصنف

در آتش آب و در دو زهره مرد و سخن را وصف زورش گرد هدد
شود کهسارش از ضرب المثل پست و چو شمشیرش ز خون پرلان
قوت و سراپایش جگر چون کان با قوت و پیل تنی را بمناسبت
پیمائش کمال بر خود مالیدن لشکر شکنی را آئینه داری
هیئتش جمال بر خویش نازیدن حجت زوردندان اندیشه
استعانت بازو بش قوی و فهم وقت پسندان با درک
دقیقه فطرتش صاحب طرز نوی با وجود سلطنت معنی
سپاه نقاب و با کمال لطایف سلوک تهور قباب
تیغ مریخ را بهیبت لمعه خنجرش از فلک پنجم خیام جستن
و شعشعه آفتاب را مقابل برق نیزه اش از خون شعلع
دست شستن کمانش چون قوس قزح از گوش آسمان انجمیده
خدنگش چون نفس صبح بغربال زخمها بخته در عرصه بی پروائی
از رهش کشاد اغوشی حلقه ای سام و در صف بیباکی
سپرش سینه صافی آئینه انتقام حلقه زنگیر چشمی جمال
مدعا در نظر ترکش تر سینه لبریز راه اجابت اثران امام

صف پردلان وغا عرور شجاعت شکوه سجاء حط جامع
نسخه قال وحال فروغ جلال انتخاب جمال وجه معنی زهر لفظ
جوشیدنش وجوالفت زهر دل خردشیدنش ونقش عجز نوا
لختی توصیف توانائیش میپردازد بنای متانت معنی صد
انشته بیانی مجنباد وتقریر ناتوانی تعمیر پستی اعانتش می نازد
بنیاد استقامت تحریر زلزله لغزش قلم مبنیاد در معرکه
رورآزمایهار بیمان موی فرس که موضوع اشکیل بانی شتران
می باشد بقدآدم درزمین فرومی برند وصد بیچ وتاب استحکام
ریشه نخل درقبضه خاکش می افشرند بیک حمله چون مور از
خمیرش برمی آورد وباز هم می گسیخت وبرنایده صحبت
اگر هزار خسته رزد الوداع مثال آن فراهم آمد که راه مدبیرش
بی سنگ نتوان گشود بفشار سرانگشت منعها پیش باران
میرنخیت کجی اکثری از اشیای آنچنین که هموارش با تیشک
وسندان بی دشواری نبود بقوت دست بولاد تاب اصلاح
می نمود شیر را بصافحه اش نبد دست از الفت بنجه ها بیکانه

دبیر را بعانقه اش استخوان سینه سر شیم اختلاط آشنائی
شانه ان نهمتن شکار بر زوری که عجز ناتوانیها و زپهلویش
زند بر خاک پشت پهلوانیها و اگر از قهر بر نارستمان دست
قدر بازد و زکر خون همچو تاب از تیر بردارد کمانیها و بخجر کرد
زبونی بزم طبعش در نشستیها و بغیر از حرف بیباکان سبک
پیشش گرانیها و دم پری گر از بیباکی طبعش نفس راند
تواند چون سحر تا آسمان پیچیدن جوانیها و نعره اش صد مه
دشت که بسر کوبی صد انجمن خروش می چرید و عطسه اش
صولتی که بفریاد یک عالم کوش کر میرسید و در زلزله عطسش
اجزای زمین را ناگزیری بر خویش لرزیدن و تا گوه تنخسش
گوش رعد را بیچارگی در سینه دزدیدن در کوه ساری که
ابرش سحاب چون قطره چکیده طاقت رفتار کم کردی
هرگاه رخش خود را عاری و معطل میدید چون باد بدو نیش
بر میگرفت و بذوق بی پروای میخرامید همچنان در حرستانی
که بر تو خورشید هم بر نک سیلی غم بیش باید خورد اگر نافه

بازی بزانوی ناتوانی درمی آید بفیل زوری همتش بیرون می برد
باطاعت سپرنجه دلریش نخجیران ریخته بارو نشتران
گسیخته مهار سراپا ناصیه تسلیم و همه تن خم زانوی انکسار
و بدست اندازی مهابت شپرش سپیان بدفیل و توسنان
درشت لجام ازگوش خوابانده حلقه بگوش سرنگونی وارلگد
افشانده درخبر بادشیوه حرونی درسر لشکری که بسپردارش
گزیدند علم ازنصرت کردن انواخت و باهر سپاهی که
معاونت جستند خصم ازپشت سپراندا خت پایه زبردستیهاش
ازعروج تخیل تعذر است بیان عاجزخرام تاکجا برآید و کارها همه
دستانش هزار استقامت داستان وارد خامه لتعدیدن
احرام تاچه حد ستاید هیچ قدرتی برین قسم نشاط بساط
تفوق نمیتواند چید و هیچ خارفی مقابل این جنس جوهر درعرض
تفضل نمیتوان بالید مثنوی زحرفش صداکوه سنگین بنا
بیادش نفسها دم ازدم و تبقوتیش قطره سیلاب جوش بجمعیتش
نقطه دفتر خروش و نبازد شجاعت بنیروی او و بالد تهور ز

زیادی او واقعه نوبتی در جنگ هزاره ضربتی در یافت
که پشنه پایش از وضع استقامت برگردیده و مهم ساق
بشکستگی کمر دشمنان شد بی اطلاع همدستان عرصه
اتفاق فی الحال استخوانهای خرد کردیده را به پشت تیر
سینه موج گردانید با کمانی هازه های تیرش برهم بسته
سرگرم محاربه گردید همچنان سه شبانروز قدم بمیدان
کارزاری فشرد و سوار و پیاده اقسام مراتب تلاش پیش
از زمان تندرستی پیش میبرد و بعد از وقوع صورت فتح
جگرداران معرکه دلاوری بمعنی استقلالش وا رسیدند و
با نصاف حق استقامت در پیش پایش پشت دست
بر زمین رسانیدند بیباکی کن شکیب مردان اینست
سر بر کف گیر سیب مردان اینست وحیف است چو زنان
برخت گلگون تازی بخون کرد و پوستش زیب مردان اینست
بی تکلف اگر رستم دوران بهنگام عرض تقلبی سپاه دیده
امتیاز از کوچک ابدالان این قلندرش دانمود و از اینجا

درین زمانه طبل زورمندی نمیرد قوت انصاف کس خبری
این پهلوان صفدرش نی ستور زمرمه بیان واقعه اش مبالغه
ساز سام توانان و پله عرض نوانیش میزان کمال بهرام شناسان
هم فقر را از وضع خاکساریش صندل مباهات نقش جبین وهم
غبار از کیسه همتش دستگاه کرامات طراز آستین از صحبت
اکثر ارباب طریقت انتفاع فوائد معنوی برداشته بود اما
آثار جذبه بر جمیع احوالش غالب میبود ائینه انتظام سلوکش
بهرار رنگ جذبه صورت نما و پیمانه دستگاه جذبه اش بصد
کیفیت سلوک الفت پیما در صغر سن بزرگیهای همت دوچار
معلمش نپسندید تا سنگ طفلی رنگ حمیتش برنگرداند و غیرت
طبع قابل دستمایش نشناخت تا احتیاج سبق بدوزانوی
عجزش ننشاند با انکه امی بود موزونی چون سرو بطبیعتش می
نازید و رنگینی چون بهار سرداز طینتش می بالید اصحاب عبارت
را با صلاح فطرت بلندش فخر قدرت رسائی و ارباب را
با دراک معارف عرش کمندش معراج حقیقت آشنائی

رنگینی الفاظ در گلشن آثار قبولش شگفتگی نشاء بهار و بلندی
مضامین از رتبه اقبال تحسینش صاحب طالع اشتهار به تسکین
شعله داغ آشنایان سوخته خیال برهمی و با بیاری چمن رنگ
باختگان گداخته هوائی شبنمی نظم جاموج کیفیت گوهر
وفا نشاء غیرت ساغرش و مروت صفا خیر مرات او و جوانمردی
آئینه ذات او و کمالات بی سعی کسبش حصول و حقایق همان
بی بیانش وصول و نگردیده برحرفی انگشت سا و معنی چو معنی
بحرف آشنا و سخن مخویز رنگ موزونیش و معانی اسیر فلاطونیش
بفیض ازل محرم هر کلام و ولی امی از کسب فضل عوام و فضایل
زادراک او خوشه چین و زهی امت خاتم المرسلین و از عجایب
خواص طینتیش یکی انکه در سایه اش حرکت از عقبای عقرب
رسیدی و طاقت رفتارش بطپیدن نزع کشیدی و اگر
از راه امتحان لمحه توقف فرمودی ناچار بسوراخ عدم خزیدی
دوم قفلهای آهنی بهاره سایه اش از کشایش چاره نداشت
و پیش از انکه با قبال رسای راه اغوش کشاید در تنگی میگذارد

از حقیقت این دو اسرار میفرمود که مقدمه نخستین از آن است و
کیفیت ثانی عملی ایامی بذوق مجاهده پنج سال متواتر ساغر
بستون گذار ریاضت میکشیدم و بمواظبت هم قداح
جرعه تسلسل میچشیدم بکیفیتی که چون پیمانه هفته ایام
بدور شبانه غنیم می انجامید اختیار یک قدح شیر صبوحی
خمار تسلی میگردید گل کردن این نشاء اثریست از نتایج
آن خمار است و شگفتگی این بهار ثمری از فوائد همان انتظار
نظم ریاضت در دبستان وفا چندین اثر دارد و در بیجا
هر که سر در پیش نه در دو گهر دارد و فلک صید کمند تست اگر
عاجز برون آئی و مزاج ناتوان خاصیت نار نظر دارد و دوا
غرائب احوال طبیعتش در غلبه تپ محرق بیش از سه صد
مثقال روغن گاو یکباره در کشیدن شربت صحت میدانست
و در آشوب دردچشم آئینه دیده بفلفل سوده انباشتن
صیقل مصلحت غریب تر آنکه بی این آشعله پیش فرو نهی
نشست ولی آن سرمایه غبار چشم بار زحمت نمی بست

غزال نه تنها از قدح مستی و از گل رنگ میجوشد و نوای محفل
قدرت نهرا آهنگ میجوشد و بجاوا اماندت زیر قدم صد دشت
گم دارد و اگر در گردش آئی خانه با فرسنگ میجوشد و جهانرا
بی تامل کرده نظاره زین غافل و که این حیرت فضا از سینه
های تنگ میجوشد و در این صحرا که یکسر بال طاوس است اجزایش
غباری گر نجوید بالد همان نیرنگ میجوشد و با انکه یکهفته غذائی
جوانان کفایت اندازه سحورش نمیکرد و یک ماهه راتب
پهلوانان مقدار ماحضرش بجا نمی آورد هفته ها گذشتی که
چون بدر کامل نخوردن پهلوی خود پرداختی و برنگ یاقوت
با شراب چشمه جگر در ساختی نه چون پیکر خیال باغذایش
میل اختلاطی منظور نظر و نه چون ساغر تصویر با ثمریه اش
ذوق ارتباطی محسوس اثر به نیک شیوه قناعت نام سر چشمه
خورشید بزوی کمان آن ابش راه خشک لبی نزند و بناموس طریقه
بی نیازی مقابل آئینه نگشتی تا خیال نانش هاشتائی تغافل
مشکند با اینهمه مشق خود شکنی ساغتی چون موج از نرد دنی

اسود و بائین آفتاب سواری جهان نازش دایی بود بخلاف
مرتاضان این عصر که اکثر چون زنان تازه زاینده همت بخلوت
پرستی می گمارند و به پرورش نتیجه امال چله ندوبر در خانه برمی
آرند مثنوی اگر زن نیستی ای کمتر از زن و چو زاهد چند در
خلوت فشردن و و گر مردی قدم زن ناتوانی و چه بر جائی خفتی
از بی آب و نانی و تهی کردی شکم یارت کجا ماند و که در خلوت
باین تکلیف بنشاند و تن آسانیت محنت نام دارد و تنورت جمله
نان خام دارد و چو مردان از طلسم خود برون زن و دم تیغی
شود بر موج خون زن و بقدرت چون کمان الکس برآید و که در یک
چله صد سالش سر آید و کماندار از ریاضت گر زنی جوشش و شکم بر پشت
بندو خانه بر دوشش و و گر نه چون عصا سر تا بپا خشک و جدا از
اب و نان نشین بجا خشک و زبیدردی بجوع محض می نازو چو
سبحه سعده ات در گردن انداز و اکثری مدت ریاضتهاش از
ماه در گذشتی و بقرب چله مائل گشتی بحکم فطرت ناچار
شکست رنگ از بهار سیمایش و مبدی غبار ناتوانی بدامن

طاقتش بجیدی اما عی غیرت از تردد ش باز داشتی و جهد جمعیت
عنان تلاش از دست نگذاشتی در حالتی که استقامت
اعصاب از اندازه حرکتش خبر بلرزیدن قدم نمی فشرد و جرات مفاصل
بعرض رفتارش غیر از ناله پیش نمیتوانست برد و دستان بیقرار
الحاح حلقه در التماس میکوبیدند تا پسته وار لقمه بدهن میگذاشت
و چون دم شمشیر حرف ابی بلب برمیداشت بعضی سوال
کردند که سبب التزام این همه سختی چه خواهد بود و اختیار این قدر
تعب بغرم چه مقصد تغیر توان نمود فرمود بر جمیع محبان
روشنست که زاهد نیستم تا وهم الم غبار اینه اندیشه باشد و
دوکان شیخی نچیده ام تا خیالم درین پرده جنس تزویری
برتراشد لیکن هر چند کردم عرصه ترکیب عنصری برمی ایم و
چشم تامل برین سواد عبرت غبار میکشایم صولت گرگی
عالمی را درهم فشرده است وارد ای جوع تحت و فوق را
بخود فرو برده با انکه میدانم طرف این شعله جانکاه گریبان
خاشاک پستی قیامت آور دلست و این برق طاقت

گداز بهره شدن در مرتع زندگی آفت بردوام همت تاب
تسلسل زبونی نمی آرد و غیرت دوام بحکم نیارد غزل
جهد مردان دیگر است و سعی مردم دیگر است و لمعه خورشید
دیگر تاب انجم دیگر است و چشمه و انهار هم مواج اسرار اند
لیک و بحر طوفان جوش قدرت را طلاطم دیگر است
غنچه و قید و کل آزادی از هم و آشنا س و صورت سبزه و نخجه
دیگر هیات سم دیگر است و نشاء غیرت کشان با سازو وضع
جهان تا بکی سختی هم این باده را خم دیگر است و حصول
نعمت کمال بیوسیلت کر سنگی محال و سیرابی زلال
جمعیت بیوسیله تشنه لبی سراب خیال هلال تا از خود تهی
نگردیده با مینه داری آفتاب نرسید و صدف تا بخشکی
سفال بر نیاد اشفتگی از موج گوهر نجید حیات و رئیس
تشنگی استعداد دریا کشی هم میرساند و آئینه تا ندک برجلد
باطن آسمان را لقمه میکرداند ظرفهای خالی نکیر قابل پر کردن
اند و جامهای لبریز یکدست آماده فروریختن کرانهای

جسم اگر بپایه سبکروحی رسد از استعانت ریاضت است
و کدورتهای دل اگر آئینه وار صفا گردد بصیقل کاری
خراش مخست بفیض گرسنگی از رغبت طعام کشیدن
ممکن نیست که آدمی ملک برنیاید و بیمن دامن از غبار ثقال
چیدن پستی بال فطرت عروج نکشاید سنگ را تیزی از پر
درگذشتن نشاید بپای حسن میناست و خاک را هم از گرانی
بیرون تاختن همعنانی لطافت هوا خلای معده در همه
حال مستعدجرت کمال است و امتلا در جمیع اوقات
مادهٔ عضیان و انفعال و کیسه خالی است اینجا مایهٔ گنج اوست
وارد اعداد اقل از صفر حکم اکثری و فیض خواهی وداع
کلفت رنگار کوش و چون صفا آئینه ات گردد جهان
دیگری و معده خالی کن تا موج غربت معنی بر آید نیست
بیرون در دکان نانوایت سنبری و میکشی دیوار بر
روی دل از تعمیر خاک و آب تنوای هیچ از خجالت آن پر
حکایت کاهلی را بستر ارائی افتاد کی چون سایه خط

جبین بود سجده فرسای زمین گیری چون اشک چکیده دلش
نگین کلوی از فشار گریستگی به تنگی گوچه نی رسیده و زبانی از
هجوم تشنگی ماهی کبابی تبا به کام چیده شمع وار اندازه
گفتگو ا موقوف جنبش مرکان و شبنم گردار بنای نگاه بر
پرافشانی نگاه نا توان **نظم** دلاوران که مهیای ساز
جنگ خود اند ؛ بهر نفس ز دلی چون حباب سنگ خود اند
چو صبح جوهر فتح از جبین شان پیداست ؛ ز بسکه آئینه دار شکست
رنگ خود اند ؛ شکسته اند طلسم غبار هستی خویش و کلاه فخر
جهانند لیک ننگ خود اند بخیری از کمین گاه تشنیع برجاست
و زبان طعن بتکلیف اندر زار است که رضیت کوره اصلاح
ناقص اعتبار انست نه بوته گداز کامل عیاران اگر از حضیض
نقصان بر نمی آئی تلاش اوج کمال تا چند و اگر بکمالی رسیده
تهمت نقصان بیش ازین بر خود مبند شگفته بیانی
بهار دانش باین نگهت عطر دماغ گردید و تبسم هنگی صبح
یعنی با این شبنم گلاب نفس پاشید که هر قدر ناقص را از

غیر احتراز ضروریست کامل را از خود اجتناب و الهزام دور
گرفتم از تشویش هجران رستی و کلاه جمعیت بمقام سلی
شکستی غبار بیداد طوفان که از تنور خانه ات چشمک زدن
است بکدام اب خواهی نشاند و عنان برق هلاک رکه
از چراغ زیر دامنت روشن است بچه رنگ خواهی گرداند
دزد خانگی با نقب و کمند احتیاج ندارد و دشمن زیر بغل
بشکاف سقف و دیوار فرصت نمیشمارد و دردادمی که نا
ایمنی همه درپیش است احتیاط منزل از راه مپیش رباعی
ای ره رو اگر ز خویش غافل باشی و سرگشته تر از راه
منزل باشی و چون گوهر اگر بضبط خود پردازی و در دریا
هم مقیم ساحل باشی و آن افت توانائی است که از سیر سیر
مرغ جسم میخزد و بلائی رسائی که نشو و نمار نهال قوی میکند
تسمع این محفل از پهلوی چرب غذای شعله جهاست و
حباب این دریا از پیکر مالیده مهیای اغوش فنا پرور
اگر در طلب معنوی خلل نپذیرند علل صوری به بار آرد و

مانع سبکروحی نگردد دست از کرانی عصا بر ندارد بیماری
جوع بیک لقمه علاج پذیرد و فساد سیری بخربقصد و جلاب
رنگ اصلاح نگیرد پس باتشنگی بساز تا بطوفان آب نشستر
نردی دیگر سنگی پرواز ناتمیم مزیله نشوی ریاعی برزور
تازی که زبون سازندت و گردن نفرازی که بندازت
ای قلب بلای امتحان درپیش است و بکدار ازان پیش که بگدازت
تا کمر بر شکیب خود نبسته راه جنگ عالمی برویت گشاده
است و تا مایه طاقت در آستین نشکسته خراش هزار
ناخن پرسش جگر اماده ضعف اختیاری سپر است در دفع
بلیات اضطرار و شکنجه هوشیاری حصاری از سنگباران
افت خمار غزل هر غباریکه در نیعرصهٔ طوفان برخاست
همه از شوخی و بیباکی جولان برخاست و دام آسوده دلی
غیر زین گیری نیست و هدف خار شد آن پاک زدامان
برخاست و امتحان چندره وادی غفلت سپرد و گرد
هرگاه که برخاست بر نشان برخاست و مشت خاکی و

کمال نوسجود است ایجاد این ترک گردنت آخر بچه سامان برخاست
چشم پوشیده همان صافی آئینه تست و ورنه افلاق غبارت
چو مژگان برخاست و غیر در محفل تحقیق ندارد شرری
ای بسا شعله که بازار گریبان برخاست و بیزه دار است
فلک تا تو قد افراخته و علم فتح بهانست که نوان برخاست
الحاصل ذات کرامت صفاتش محیطی بود بهجوم کوهر غیرت
چین ابروی امواج ار استه و طینت قدرت اباتش انجمی
نفروغ شمع همت بساط نخبر عالمی پیرا سته قیاسی اوصاف
دلیل منحرعات قدرتست و تصور اطوارش گواه کیفیات مدرت
نربیت فقیر بیدل بعد از رحلت والد مرحوم تا ادراک نشاء
بلوغ بعهده التفات خود داشت و باشفاق ربوبیت
در تعلیم مراتب اداب و تدریس معانی اخلاق توجه کمال
میکماشت قطع نظر از غرض دیگر فوائد لمعه نظمی که امروز
رونق افزای کانون تخیل است از پرتو اقتباسهای
بلیغ خداداد اوست و کیفیت معنی که این زمان دود انگیز

داغ قطرست از جرعه پرستیهای خدمت نثار ایجاد او
نظم رنگها آئینه تربیت بی رنگی است و گر نظر محرم کیفیت
سباب نشود نه همین تاک درین خمکده مستی دارد و هر
دلی را که گذار ندمی ناب نشود سایه را جبهه بنشوئید ز سر
چشمهٔ نور و تا همان پرتو خورشید جهانتاب نشود ابر چشمهی
نفشارد ز غم دوری بحر خاک نم درد و عرض گل سیراب
نشود بحر جوشی زند و موج بطوفان آید موج پیچد بخود
و مایه گرداب نشود انتظار هوس گل کند از پردهٔ شوق
تا امید آئینه دیدهٔ بینحواب نشود مدعا زین همه نیرنگ خبر
این نتوان یافت و گر دلی خون بچکد تا جگری آب نشود
واقعه روزی در مدرسه علما تقریر طرح اجلاسی قرار
یافته بود کوره اشتعال بختی برهم تافته دو دانشمند بی
انصاف عرصهٔ جولان لاف کرم داشتند و بنوا های
ضرب یضرب علم خفت عقل می افراشتند غبار اکسیری
قبل و قال خاک بر سر همفرم می پاشیده و سر جنبک

ناخنهای دخل چهره اغبار یکدیگر میخراشید هر چه یکی
بتکلف می جادید دیگری رو میکرد و انچه این بمرغوبی
عرصه میداد المغنی برمی آورد ناگاه طوفان جوشی قبول
الزام یکی را غرق عرق گردانید و غرور را مواجی غلبه
دلایل دیگر را بصدرک کردن بالانید مشاهده صورت
حال غباری برائینه خاطرش رنجیت و کدورتی بدامن
صفای قلبش اویخت فرمود این بیدانشان عمر باد
خطوط و سطوری پیمایند تا سرانجام کام جهه بخاک
پشیمانی بمالند و این طفل مزاجان تخته های سیاه نینمایند
تا مدی بشهرت سرنگونی ببالند زبانی که فروغ شمع
خجالت موقوف لمعه تقریر اوست از بریدن دریغ
نباید داشت و دانی که خمیازه زخم ندامت منتظر هزه
بیانی او باشد خبر بخاکش نباید انباشت طرفه بی عنزلی
است که پیش از زخم شکست باید خورد و سخت بی
همیتی که پس از انفعال توان مرد لطم ای دولت عرصه گاه

دم سردی و تا بکی گفتگوی نامردی و آنچه حرف زبان مردانست
خامشی های تیغ عریانست و مرد صدر نگ خون کند بطبق
گر نمی پرفشان شود ز عرق و سخن مرد گرفتد بر خاک و به گران
پیش سر فتد بر خاک و مردنت به ز زندگانی خام و خاک
خواری که میخوری الزام و زخمها میتوان بجان برد انست
لیک خجلت نمیتوان برد انست و چهرهٔ زخم خورده کلکو
زانکه آئینه دار او خونست و روی ملزم همان بزراغ
شعله رنگش چو بشکند داغ است و احکام عدل الهی مصرو
مصلحتی است در پاس ابروی بندگان و اعلام فضل
بیچونی نامورند پری در امداد کردن افرازی سرافکندگان
یعنی منع ارتکاب معاصی بر لیغ حکمتی است و امر اجتنا
منهای منشور واقفی تا بخبر ان طریق سلامت از انحراف
جادهٔ صلاح سرگردان وادی تشویر نشوند و بی عصیان
روشن استقامت بلغزش پای تقوی در قعر جهنم نشنیع
نروند که کل کردن عرق انفعال اگر همت نبمی است

برق مرغ اگاهی است و جوشیدن غبار ندامت
هر چند نفسی است زنگ آئینه تحقیق گاهی تری این شبنم
بهیچ اتشی از داین تصور نمیرود و سیاهی این رنگ
بهیچ صیقلے از چهرهٔ اندیشه زائل نمیشود و ممکن نیست که
شارب خمر منفعل به بیباکیهای شیوه مستے نباشد
و مرتکب زنا روئی تامل نباخن پشیمانی نخواهد پس
اگر قوت منفعله با نشاء ادراک جوشیده باشد کسب
این قسم کمال هم از عالم منهیات باید فهمید و ترک
این جنس اشغال از جمله واجبات باید اندیشید و
مثنوی عشق در بند بند ما خم رنجیت و که تسلیم باید
از هم رنجیت و چیست تسلیم وضع بیخلی و دور باش
از خیال منفعلے و چون نشد راضی از ندامت ما و سجده
اراست بهر قامت ما و تا با قبال دستگاه نیاز و از
سلامت کنیم بالش ناز و امر معروف نهی منکر چیست و که
نباید بیحیائی زیست و همان زور قصیر را منع در کل

فرمود که اگر آثار علم انیست حلل در بنای جهل مغلق تا حاصل
حال پشیمان نشوی و اگر فایده تحصیل همین است نرسن
بیحاصلے برہم مزن که آخر کار ندامت ندروی هرگاه
بمسئله احتیاج افتد قاضی در محکمه نمرده است و هر
وقت نصیحت منظور باشد واعظ بدار از منبر گرگ نبرده
قطعه غره دانش نکردی از فسون لفظ چند * ای ز
معنی بیخبر علم حقایق دیگر است * نیست خرگوری سوادیرا
که روشن کرده مردمک دیگر سویدای شقایق دیگر است
زین سخنهای که یاران دام عرفان چیده اند * خرخموشی
انچه فطرت راست لایق دیگر است * بهواری مهم معنی
کوش دارد پست و بلند رفع و جر چشم پوش جهدی
کن که غبار بحث و انکار بکلی از راه طبیعت برخیزد و
حضور کیفیت افزاید در بار باطنت رنگ جمعیت ریزد
اگر گوش کر نباشد افسانه بسیار است و اگر چشم رمد
ندارد تماشای بیشمار همت اعتماد بر فضل حقیقی گمار

تا بی تکلف نقوش و خطوط پرده از حقایق برروییت
کشایند و نسخ اعتبار قیل و قال برطاق نسیان گذار
تا از درس گاه بیحرف و صوت رمزی ارشادت
نمایند علم و بستان تحقیق تمید سبق کتاب مدان
و معمای نسخه یقین از دفاتر دلیل و حجت مخوان
پاعی هوشی که سفیدی و سیاهی فهمید و میند
که سرحق کماهی فهمید و گفتم سخنی لیک پس از کسب
کمال و خواهی فهمید چون نخواهی فهمید و اما طریق ارشاد
بیان مینمایم و رمز اسراری بی پرده می سرایم میمنت
بیساختگی های تاریخ تولدت که زبان الهام بیان
سرچشمهٔ زلال سعادت محیط ابروی سیادت میر
ابو القاسم ترمذی قدس سره برشحات بشارت فیض
قدس مخبر حال تقدس مال اوست و بردانی عبارت
انتخاب مشعر زمان فضل اشتمال او بیکر استعدادات
راهبولائی صور کمال دریافته ام و معمای موزونی

طبیعت واشگافته بعد ازین باندازه امتحان درجه استعداد
از مطالعه کلام فواید انتظام سلف که حقایق را در ان
لباس عرض رنگینی های تازندگی است و معانی را در ان
کسوت رستگاه کمال برآزندگی غافل مباش و ازین
بهارستان هر گل نظمی که باستشمام کیفیتش نشاط دماغ
شوقت رساند یارا بچه نثری کلاب اثر بر مشام
ذوقت افشاند دسته بندی اقسام انرا سبق جهد
خود شمارد فراهم آورد های دامن استعداد بر من عرصه
می دارنا مبرهن گردد که غنچه لب فطرت از ساز چه
گل رغبت آهنگ سرودنست و غنچه تامل از روی
کدام رنگ مائل نقاب گشودن امید که اختیار این
درس ها به امتیازت بلند گرداند و الزام این کوشش
سررشته کارت بجای رساند ۶ مثنوی وجه لافی بحرف
گسان خامه وار و صریری ز تحقیق خود هم آر ۶ برون
تاز از ظلمت وهم خویش ۶ مکن سیر در کوچه فهم خویش ۶ مرو

همچو گوش از پی حرف کس ۵ بدل ساعتی غوطه زن چون
نفس ۵ گه شمعی ز تحقیق روشن کنی ۵ کل معنی زیب دامن
کنی ۵ چه تحقیق نور بسیط قدم ۵ که جوشد ز دل بغبار ظلم
انچه از نسخه دل فهم کنی اگر همه نقطه ایست چون
مردمک طوفانش از جانی برد و هر چه از خارج جمع
نمای هر چند دفتر است و چشم کشودنی چون مژه برهم
میخور و زنهار با کفت و گوی مجنت عالم خونگیری تا همچو
عوام در شکنجه رسم زنده نمیری محیط بی نیازی ازان
نقره است که قطره ها بی سر و پا احرام جمعیت گوهر بندند
تا موجهای آرمیده بسلسله عرض بیتابی پیوندند بحسب
وقوع اتفاق موجی که سر از موافقت امثال خود پیچید
صدر ارای دستگاه گوهر شش مسلم گردید و قطره که قدر
تنهائی نشناخت اجزای جمعیت خود پامال هجوم موجها
ساخت نظم چشم حق بین زحمت اندیشه باطل نبرد
محرم لیلی برات شوق بمحمل نبرد و سیر معنی از خم هیچ عبارت

فارغ است و قاصد ملک تقدس رنج آب و گل نبرد و سعی ما
در منزل از غفلت بیابان مرگ ماند و شش جهت طی
کرد اما به بر جیب دل نبرد و نکته و طبایع را تقلید او ضایع
یکدیگر رمز ان تحقیق است و تبعیت عادات در سوم مانع
سر منزل توفیق اکثر استعدادها در حجاب قوه از فعل
محروم مانده و کمی از انها غان خیال بعرصه وقوع
کرد اندیشه فرصت سیر زانو انقدر دور نتاخته که بسعی
دستهای برهم سوده او از شش توان داد و کلفت
تضیع اوقات بر روی حقیقت دیواری بر نیاورده
که بجا کهای گریبان نمامت راهی توان کشاد جمعیت
دل بشرط غرلت همه را میسر است اگر همصحبتان معذور
دارند و مطالعه نسخه تسلی هر کس در بغل دارد اگر همدمان
بحال خود واگذارند آب در هر طبیعتی که راه یافت مایل
تکلیف تری نمود نست و اتش بر هر مزاجی که غالب
افتاد سرکرم دوکان حرارت کشود ن و بریا نزا بحکم

تسلط رسوم سراز جیب برنیاورده ورخروش ناقوس عوطه
خوار لیست ومسجد بانراسر حساب ادراک نفس ناکرده
همان تعلقه سبحه شماری نه برهمن راز کشاکش دام اختلاط
زنار تعلق گسیختن تا تامل کو شد که ناقوس دیرستان
فطرت چه آهنگ دارد و نه مشیخ راز افات رجوع
خلق بحضار تنهائی گزیدن تا فهم نماید که لبیک طلبیدنها
نگاه کعبه دل چه مسبحه میشمارد ناچار نقد یکه در کره خویش
نهفته انداز کیسه غیر میشمارند و سری که بخیال خود ندیده
انداز گریبان دیگری برمی آرند از غلغل آباد افکنده
این و آن مگر در پناه خاموشی گزیری تا بی تقلید زبانها
حرفی توانی فهمید و از صدمه زار غوغستان و هم وطن
بگریی گوش التجا بری تا از پرده حافیت نوای توانی
شنید رباعی انکاری غیر باش تصدیق انیست
واگر دبدل دلیل توفیق انیست و تبعیت خلق
از خفت غافل کرد و ترک تقلید کبر تحقیق انیست

اگر سعادت ازلی دلیل معنی اقبال گردد درس این اندیشه
از برکردنست و اجزای این نسخه بشیرازه یقین آراستن
که مدرک حقیقی فضل بی کم و کیف حضرت حق است و
محرک طبیعی همان اراده ذات مطلق هرگاه بشمه
ازین نکته وارسیدی تصور علم غیر خیالی است خام و چون
رمزی ازین دقیقه دریافتی بخیل فهم ماسوی حرفیست
تا تمام دانشها بیهوده است تا ازانجا ندانی و تحصیلها
بیفایده تا ازو نخوانی قطعه نزاکت فهمی اسرار هر جا برده
بردارد و ز سطر ریشه چندین گلستان میتوان خواندن
بهر جا دفتی تحقیق شمع آگهی گردد و ز سر تا نقطه پرانرد
چراغان میتوان خواندن و سواد نسخه دل گر کند آئینه
ات روشن ؛ دو عالم جلوه از یک چشم حیران میتوان خواندن
حسب الارشاد مدتی مطالعه منظوم از اشتغال ضروری
می شناخت و بقدر حوصله طبیعت را مشغول تامل میساخت
معنی که فهم ناقص بلذات ادراکش میرسید معروض

شمع معارف اقبال میگردید بمین گرمیهای نظر التفات روشن
سوادی جهدی افروخت و بعون چرب و نرمیهای زبان
تحسین چراغ سعی روغن افزایش می اندوخت اکثری
بسماع اشعار حالی وجد سر میکردند بذوق مضامین عالی
از جا در می آمد در انحالت زبان برق آهنگش باندازه
بدیهه پیمای آتش در خرمن تصور میریخت و بیان سراپا
قوهنگ با یمای مناسب ادای حیرت از پرده اندیشه
می سنجید با قبال قدرت رسائی فکر دور کرد بلند فطرتان
از مضامین پیش پا افتاده اش بود و با کمال نسبت
آشنای معنی بیگانه خیال شهرستان مسخر طبع آزاده
اش از صفائی جوهر فطرتش منکشف اهل تحقیق که فهم
معنی وجدانیست نه منحصر تکرار بیانی و نشاد ادراک
ذاتی است نه موقوف سانغ و رق گردانی نظم همچو شبنم
از تامل دیده گر و اکنی و برگ برگ انجمن خبر لوح استعداد
نیست و جوهر ذاتی است موزونی نکسب عارضی و کل

سبحی پرفشانیها چو سرو آزاد نیست و باغبان کرخون جگر
ابر آبروی بر خاک نریزد و گل نیست غیر از گل و شمشاد جز
شمشاد نیست و هم بقدر صافی است آئینه تمثال آشنا
فهم ذاتی گر نباشد هیچکس استاد نیست و موجها یکسر تبع
شوخی خود بسمل اند و دل طپش فرماست اینجا حاجت
ارشاد نیست و از آئینه اسرار دهنش مثالی برده بری
وارد بی نقابی فیض ازل تماشا کرد نیست و از وقفر کیفیات
طبعش سطری تحریر ننماید مغنی فضل حق مطالعه تامل
آورد نی وقتی به تخفیف انسوب حرارت چنانکه متعارف
است حریر زردی بچشم بسته بود و چون غنچه نرگس بخلوت
ضبط نگاه نشسته یکی از باران موزون سائل کیفیت
حال گردیده بدیهه اینمطلع از زبانش تراوید فرد مرحوم
دیدار نو خون در جگر است حیف و چشم چکند چشم نوآش
از نظر انداخت و ازین دست نور نخلستان طبعیتش هر
نقش زدن و رنگی دیگر شکوفه میکرد گلچین شوق نمیدانم بنظر یک

کل دامن غنیمت فواهم آورد و باین اندازه جوش خمستان
فطرتش بجانه ها درگردش بیان داشت مخمور نمتا برشحه
چرعه پیمای جمعیت هوش گذاشت هرچند عمر لیست
شمع انجمن حضورش خلوت افروز عالم نیرنگی است
قانون عنجر اهنگ بیدل همان مرهون زمزمه تهنیت
اوست درشته ساز انفاس همچنان شکر نوای حقوق
تربیت او هستقاضه انوار خدمتش چه خورشید نگاهان
که لمعه توجه شان برین شبنم ضعیف تافت و هستفاده
آثار صحبتش چه عالی همتان که نظر التفات ایشان بر مشت
خاک را در نیافت تا رشته تحیل در جنگ کشاکش زندگی
است نفسی نیست که چاک گریبان اندیشه لب بفاتحه
یادشان نکشاید و زمانی نمیگذرد که داغهای حسرت بسراغ
نقش پای ایشان جبهه سجود نیارایند غزل کز بزم عیش و
کردر محفل غم رفته ایم ٭ شمع سان هر دم زدن از خویش
کم کم رفته ایم ٭ دیگران چون نغمه کز محمل طراز عشرت اند

ما بدوش توجه چون آهنگ ما تم رفته ایم و گر تو میدی
بصد دشت از عدم انسوتر است و از رفیقان واپسیم
اما مقدم رفته ایم و کاروان و هم راد نباله نتوان یافتن
این پس و پیش انقدر ها نیست ما هم رفته ایم و الفت چشم
از رسیدن مانع نظاره نیست و در طلسم عالمیم ما از عالم
رفته ایم و گاه رخت فرصت ماه حسرت میکشد
گاه همدوش هجوم اشک چون نم رفته ایم و در قفای
رفتگان چون گرد بالی نیز نیم ولیک تا این گرد از ما رفته ایم ما هم
رفته ایم **استفاده صحبت** تمامی لامکان
طیران اوج فطرت عنقای عزت آشیان قاف
قدرت شاهباز بی نیازی کلاه حقایق سپاه معانی
بارگاه پناه دانش پناهان عالم طریقت نگاه عالی
نگاهان عرش حقیقت قطب تمکین مقام نه دایره آگاهی
مدار هفت انجمن شهود شاه قاسم هوا للهی مثنوی
خورشید سپهر لایزالی و یکتای جهان بیمثالی و گنج اسرار

اسرار عالم جان و نقد صدف وجوب امکان و چون علم بی
دلیل اشیا و چون ذات احد محیط اسما و در جلوه گهش بعرض
تصدیق و ائینه گر مجاز و تحقیق و قدرت تسلیم دستگاهش
عرفان متحیر نگاهش و هرگاه زبان ثنایش گشوده ام صبت
شهپر جبرئیل مقیم پرده گوش است و هر جا نفس ستایشش
کشیده ام نسیم وادی ایمن عطر داغ هوش تسلیم خلوص
استمانش را با سرنوشت اعتقاد بدل نسبتی است
که تا نشان جبهه باقی است چون سجده حق از واجبات
فرض نشمارد و تسبیح تهنیه ثنایش را بر زبان مشکر
بیان نه و دلیتی که تا نفس نقد کیسه زندگیست بلوازم
ادای فرض سر بر نیارد **غزل** در حالتی که با خود
رنگی نبود مارا و بودیم انچه او و انمود مارا و مرآت معنی ما
چون سایه داشت رنگی و خورشید التفاتش از ما
زدود مارا و پرواز فطرت ما در دام بال نیرو و ازاد کرد
فضلش از هر قیود مارا و احداد ما تهی کرد چندانکه صفر

گشتیم و از خویش کاست اما بر ما فرود مارا و دیده سخت
متحیر است از لمعات انوارش چه وا نماید و زبان بی پر حیرانست
در فضای صفتش چه بال گشاید فدر قبله خوانم یا پیمبر یا
خدا یا کعبه ات و اصطلاح شوق بسیار است و من دیوانه
ام و اگر از کمالش نشان میدهم و مقدمه لا احصی ثناء
در میان است و اگر از فضلش بیان مینمایم انت کما اثنیت
بر زبان در یقین آباد عالم تحقیق اولیای حضرت حق
عین حقند نه از سلک توهم غیر و سواد محرمان مجمع قوت
ائمه رموز بیچونی اند نه تمثال تفرقه چون و چرا اگر از نور
با فتاب چشم گشوده آفتاب خود نور چه دارد و اگر از آب
بچشمه راه برده چشمه غیر از آب چه برمی آرد ع با نوار
قدم آن مهر عالمتاب نزدیکست و بآن نسبت که بیداری
تری با آب نزدیکست و نوای نحن اقرب از فسون زخمه
میجوشد و لی با ساز او این نغمه بمضراب نزدیکیست
درین دریا همان بیحدی گرداب می باشد و خیال است

این که با گرداب پیچ و تاب نزدیکیست ؛ حضور کعبه می
بینم خیال استانش را ؛ بیادش چون نبالد سجده ام محراب
نزدیکیست ؛ چو در آئینه رنگش تماشا کرده بیدل ؛ گر تن
انسان کامل خوانی از اداب نزدیکیست آرایش ادا ب
مجلس شیر یعقیش صدر لی مع الله جاده طرز نقش
بی سیر قدم اذا تم الفقر فهو الله افشای رموز کن فیکون
موقوف احکام جنبش لب و اخفای حقیقت الانسان
سری منظور آئینه بساط ادب روبار پیران وقار سبک
سنج گرانیهای عرض گوهر مقدور و خاکسار او ضاع
تمکین خسک بند بمقام جوشیهای خون منصور نا یه مدارج قطب
الاقطابی از علو نسبتش مواج آسمان کمال و سریر خلافت
ارتشاد پناهی بمنت پابوسش افسر عالم غره جلال نظم
سیادت از نسبتش منفتح چو بحر ز گوهر ؛ بزرگی از عملش منبسط
چون چرخ زاختر ؛ گرم بطینت او منحصر چو موج بدریا ؛ تو
حیا بجبهه او صرف چون زلال بگوهر ؛ آئینه اعتبار عبودیت

از نشان جوهر سجودش چهره کشای دستگاه فلکی و آب و رنگ
پیکر عنصری بمناسبت تخمیر وجودش صفا پرواز گوهر
ملکی تنزه از طینتش چون آب از گوهر بی نیاز منسوبان
محیط امکان و تقدس از دانش چون نور از آفتاب
ممتاز روشنان محفل عیان غزل تواضع موج زن
چون ابروی خوبان سراپایش و حیا آئینه گر چون چشم
محبوبان زسجایش و تبسم صد سحر خمیازه سنج وضع خاموشش
تکلم صد گهر تمکین پرست لعل گویایش و برون از رنگ و
بو سیر بهارستان تحقیقش و گذشتن از دو عالم
عینک چشم تماشایش و بهر جا کل کند از گوهر مهرش
صدف خواهی و جهانی سینه پر داز دز دل تا وا کند
جایش و فلک با آن زبردستی بود مشکل که وا گیرد
عنان رنگ امکان از کف ابروی ایمایش و بندات
او مسلم قدرت لبریز حق گشتن و مذ خود هر کس تهی شد
این پری بالد ز اعضایش و در سنه یکهزار و هفتاد و

یک میرزا طریف را که بعرصه علوم فقه و احادیث علم
فطرت نعمانی می افراشت و چهره اعتبار بدل خاکسار
بنسبت آرائی خال مزین داشت مدخانه تقدیر بسفر
ملک او دیسه جاده هدایت گردید و تسلیم سرشت حقیقی
را باختیار رفاقت خود و جدائی میرزا قلندر مجبور گردانید
بحسب اتفاق همان سال مقدم بهار توام حضرت شاه
از کلکشت نواح هندوستان چمن برای ان گلزمین وموده
بود و سایه التفات انوار برات بران شبستان
مال خورشیدی گشوده مدت سه سال مرزا می کمالات
ایما چراغ محفل استعداد با مداد پرتو صحبتش می افروخت
و این زله پرست مائده اخلاص طفیلی تصیبه ازان
خوان کرامت می اندوخت درین فرصت تنکی حوصله
تحقیق نازش و سعتی نجود در بافت و خشکیهای سودای
تامل و تفکر گریبان زد ناغی و انشکافت غنل خاک
بودیم از بهار جلوه شاخ زدیم و دیگران گلچین شدند و

ما چمن بر سر زدیم و غافلان از گفتگو فارغ ما موج و حباب
ما چو غواص از تامل بر سر کوهر زدیم و چون سحر بر آسمان
بر دیم گرد خامشی و بکدو چین از ناله دامان نفس بر تر دیم
همچو شمع آخر سراغ ما به بیرنگی رسید و در همین محفل
قدم بر عالم دیگر زدیم و با انکه شهود از معنی تقدس از
اکتساب عبارت صرف و نحوش مستغنی دانست
مرات غیب دانش در هیچ زمانی دقیقه تا لایحل فرو نمیگذاشت
معارف نحوی که اراده نماید محو فصاحتش بود و حقایق
بغوانیکه تخیل کند صرف تکلمش مینمود در وادی ارشاد
سلوک کلام قدسی پیامش درای کاروان توفیق و
در عالم اسرار معانی اشارات هدایت آبادش بلد سر
منزل تحقیق از موزونی کلمات منظوم سرور یاض
تقدس محسوس جلوه رعنائی و بهواری فقرات منثور
جوهر آئینه تزه منظور انجمن قدرت نمای در نیمقام هوش
تحیر آغوش از عالم انوارش به بر تو چشم باخته و داغ

نجودی سراغ از نسایم بهارش برابجه کار خود ساخته
رباعی که در ارشاد طالبان ورود معنی سعادت
دانست نبرگا از حصول فوائد میمنت نگاشت رباعی
در کوی دلارام گذر باید کرد ٭ فعل بد خویش را بدر باید
کرد ٭ آئینه شوق باصفا باید داشت ٭ در روی رخ یار را
نظر باید کرد ٭ باین دستور شاهدان خلوت معانی بی زیور
کلام موزونی معرض فطرتش باز مداشتند و نازنینان
گلشن حقایق بی رنگینی کسوت عبارت از ریاض
بیانش کردن نمی افراشتند هم عرفای دهر را آرزوی
سجده آستانش سرنوشت جبهه اعتقاد و هم فضلای
عصر را انقیاد مراتب فرمانش حل معمای اجتهاد منکر
اوضاع بایزید و ادهم از مشاهده احوالش بنا بینائی خود
مقر و شاکی اطوار شبلی و جنید بمکاشفه کرامتش معتقد
و شاکر شمه از نوادر آثار باطنش که ارباب نظر معنی
لایحیطون بشیء من علمه الا بما شاء از انجا تحقیق نمایند

من بهد الله در بصورت چشم نامل کشاید دلیل
معجز بیانی خامه میکردد تا برهان پیوندد که محیط گوهر این
جنس صفات جز ذات قدرت آیات اولیای کمل
تواند بود و غیر از مؤید بتائید الله دست این قسم
تصرف تواند کشود ختم مراتب فقر شاهد تجلیات این
آثار است و انجام مدارج فنا موجد لمعات این انوار
قطعه ازید الله کرشان جوید کسی و جلوه کاهش بین
اولیاست و آفتاب مطلع انوار ذات و روشن از
ماه جبین اولیاست و مزرع سرسبزی کون و مکان و تا
قیامت خوشه چین اولیاست و انچه میکویند از عرش
برین معنی فرش زمین اولیاست و غیب در هر جا
شهادت میکند و وسعت آباد یقین اولیاست
کر به تفسیر کلام الله رسی و لفظ و معنی آفرین اولیاست
هوش اکر برسم اعظم پی برد و یکقلم نقش نکین اولیاست
مقام شناسان زمزمه اسرار انچه از پرده قانون

کن فیکون نشنیده بود ند از سازحرکات اوضاع اطوارش
بی پرده مشاهده مفهود ند از ذکر خوارق و کرامات سلف
نقاب حرفی نمی شکافت که نگاه سامع بی تفاوت تجلی
همان کیفیتش در نمی یافت فضل کوهر نثاری نیسان
موعظتش سراپای مخاطب یکصدف گوش و هنگام
جلوه نمائی بهار مکاشفه موبموی مقابل یک آئینه
اغوش هرگاه زبان بلمعه بیان جلال میکشود ند دیده ها
را در جرات شهود انوار از خفاشی چاره نبود چون بهر شنیدن
حرف ذکر جمال میرسانید اجزای مجلسیان چون سمع
پیمانه نگاه میگردانید اگر از شعله دم زدی بی آتش
چراغ روشن میگشت واگر از گل ادا نمودی بی موسم
بهار خرمن میشد در احیای موتی دم اعجاز مسیح
همدوش نفسش بالیده و در قتال منکرین تیغ انتقام کلیم
در نیام انتارتش خوابیده قطعه چرخ صد عمر ابد ساغر
او دارد زند و تا باین نشاءمی از خمش آبد بیرون و چه قدر

چشمهٔ خورشید بطولان آرد و کاین چنین لمعه از انجمش آید
بیرون **واقعه** دران ایام سعادت انجام سید محمود
که از نبایر مولانا یعقوب چرخی بود بران ولایت تسلط
حکومت داشت و علم اشتهار خاندورانی می افراشت
متصدیان امور تقدیر چند سالش بشکنجهٔ مرضی اسیر داشتند
و بحکم ضوابط قضا ساعتی فارغبال مسند صحبتش نمی
گذاشتند ناخنهای دست و پایش از غلبه جوشش
هیات سم بهم رسانیده بود و هفت اندامش از
هجوم جراحت یک آبله شکسته بالیده دار الثعلب
در بنهای موشیان گزیده و از شکل سرور و پیش
بیضه مقشر مدرآورده عضوها از سر نو ترتیب مضغکی رو
نهاده و پیکرش دوباره بفکر اعاده هیولای افتاده
غلبت شماری نفس موهوم از اندیشه صحت قطع
امید کرده بود تا شادی مرگش نباید کردید و عاقبت
اندیشی بی ربطی حواس و از وهم شعورش باز داشته

نا مشاهده زندگی هول محشرش نباید کشید لطم آدمی
چیست ناتوان رنگی و گرد صبحی شکستن آنگی و نه بقا
اعتبار ایجادش و نه ثبات ابروی بنیادش و گر همه
بر سپهر باخته است و تا نفس نیز ند که اخته است و حکما
در معالجه اش خونها خورند و دندانها بر جگر فشرند
آل کار کوشتها با فسردگی خون فاسد کشید و مقدمه
ان فساد بصلاح نه انجامید اگر تو هم تدبیر خدام دست
و با میزوند زرنیخ کشته زرد روی اثر میکشید و اگر
بعلاج آتشک نفس میسوختند جوهر سیماب از آنیان
خاصیت می برند تلاش استمداد معنوی خاک اهل
قبور انقدر بر هم نزد که غبار قیامت بر نخیزد و از انفاس
ارباب دعا انهمه شور و انکشید که غلغله صور بر نگیرد
بارها بجناب حضرت شاه تیر پیام بیچارگی ادا می نمود
اما بمقتضای نامساعدی وقت دعوتها مسموع توجه
بی نیازی نبود تا انکه روزی التماس بسرزا ظریف

بعرض قبول رسید و باعث تشریف مقدم زندگانی توام گردید
بیک لطف عنایت زحمتی در بنیاد طبیعتش وانگذاشت
و بر یک لمعه طبیعت آفتاب یکقلم شبنم آبله زمین
اعضایش برداشت چنانکه بعد از سه روز ناچار رجوع
بحمام نمود و غبار کلفتهای روحانی از آئینه رنگ
خورده جسم برهم زدود قطعه ای بسا خاکی که از
یک رشحه ابر کرم و تا نگهه برخویش جنبد صد چمن در بار بود
وی بساپست و بلند و هرگز بکموج سیل و تا تامل
نامیر آمد هم هموار بود و هر کجا خورشید تابان یکذره
و اگر دشت و ظلمستان دستگاه عالم انوار بود و
عالمی از خویش رفت چشم شوقی وانگذرد و ورنه در
باغ تامل رنگها بسیار بود و از غرائب واقعه انکه چون
بر تو نزول حضرت شاه بران مجلس تافت هر یکی از
حضار باستقبال دولت قدمبوس شتافت خان
دوران بمعذوری عجزی که طاقت قامت ارائے

ندانست آهنگ تعظیم بر زمزمهٔ اوازه حرین کدانست بهرا
نرد و مرگان بیمار دستی ناسر تسلیم برافراشت بمضمون
انکه بیت براهت مرده ام اما زبار تخانهٔ غم تو مے
ائی و من آسوده آتش در مزار من و سایه گستری
همائی شفقت باین سعادتش سرور عافیت گردبد کرما
از تو چندین سالهٔ کلفت برداشته ایم تا ساعتی بجمعیت
خاطر بیاسائی هرگاه ماموران عالم قدرت بازار
دوشش ناتوانی برمنگیرند مدعا راحت اوست بتعظیم
فرمائی تشویش تردد امواج این زمان نمکین طرازند
گوهر مشاهده و گردابی است و اشفتگی نسخهٔ انفاس
بعد ازین مصروف شیرازه پیرای دل مطالعه اوردنی
ق ای نفس بال و پر از کلفت او هم برآ و تهمتی
از گرمیت بود که بازش کردیم و گر فلک صد در تشویش
برویت وا داشت و مژده ات باد که یکباره فرازش
کردیم نفسی چند که در عقدهٔ مفرضتی است و همچو تار املت

رشته درازش کردیم ۞ اتفاقا اسد نامی از رفقه که میمون
باز بچه بی دینی بود و خرس ملة ناقص آیینی دایم الخمرش
غوطه در بول شیاطین داده و باد بروتش هر صرتیز
قرعون یک پهلو افتاده در عین این مقالات چون شیطان
از لاحول گریخت و در طلیعه آن انوار طاقت ظلمت
کسونش نارو پود گسیخت پیش جمعی از برون گردان
جاده ادب و دان کنده اش در قحش کشود و زبان
نجاست کیده چاشنی سب اغاز نمود که اگر کودنیت
در مزاج ارباب دول مضمر نباشد ما همچو خود ستایان
معتقدانه پیش نیایند و با این قسم بی سر و پایان طریق
تملق نه پیمایند بارادی در نظر نیست که هرزه گردی
این بوم خاک او را گل آلود عرق نکرده باشند و کوچه تصور
توان کرد که تکاپوئی حرص اینطایفه غباری از انجا
بر سر نباشد اختیار غزلت کمین گاه امید است که
بنقب اشتهارش در مجلس صاحبدولتی راه تزویر

وانمایند و بافسون ساخته چند دفتر عرض حوارق و کرامات
کشانید بصرفه گوئیها باین مرتبه که مثل خاندورانی را بگویند
که ما را نجات بخشید بم و دوکان ارای ازین قماش
که همچو امیر را بفرمایند که ما از جنس دوامت واخر بدیم
اگر از تمکین منزلتی داشته باشند می باید بر در اعتبار زدند
و اگر از غنا و بینگاهی چیده اند چرا از حرص مستغنی
نشوند غیر ازین جنس شمنع لایعنی چند که درس عقاید
این سک سیرتان است از زبانش بدتر اوید و از
معلط ای که طعمه خاص این خوک طبستان است
بیجا باجاوید بهمان شعله تعصب که سراپایش در گرفته
بود راه خانه برداشت و بآن دود ضلالت که در
دماغش پیچیده بود رو بجهنم اباد گذاشت ق ای
نبیه چیده بر خویش از نا دیده رستی ۶ دانکه بروی آتش
جرات کرساسی ۶ ای مایه ات کف خون انهم ز پوست
بیرون ۶ خواندی بخود چه افسون کر تیغ بی هراسی

جمعی که ناخن کین از جهل تیز کردند و بر گشت هستی خود خود کرده
اند داسی و ای خون گرفته ای وی سر بریده عجبی و باحق
تیره تا چند از راه ناسپاسی و حرف زبان مردان پیغام
بی نشانی هست و این پرده و انگردد بر فطرت لباسی
تحقیق سخت دور هست از ناقصان تقلید و فهم یقین نباید
از مردم قیاسی و انکار حال مردان مین بقا ندارد و ای
بیخبر حذر کن حق رانی شناسی و چون متصل دروازه شهر
رسید صاعقه از پرده غیب خروشید و زلزله از بنیاد
زمین جوشید پالکی که ساز سواریش بود بیکبار و از گون
گردید حمالان و همراهان نبوهم انکه دروازه بر سرشان
آمد و داع هوش نموده بودند و استقبال بخودی
اغوش تسلیم کشوده بعد از ساعتی که بحکم افاقت نقاب
تفحص شکافتند آن خارج بساط ایمان را در میان
نیافتند شور حیرت از تامل نظرها عبار انگیخت و
غریو تعجب از اضطراب نفسها غبار کینخت نادیرش بلا حظه

پس و پس چون خری گم شده اش میجستند و سیاهی معالطه
بچشم نزدیک و دور می نشستند ناگاه زیر طاق پلی
که قاروره ات شهر در انجا جمع میکردید و از ان دروازه
نیز برنابی مدفاصله میکشید باسری برهنه و روی آماده
و لای تبره متعفن بر سر و چهره گویا نابکردن در
قطرانش سرنگون غوطه داده اند یا از رکال جهنم و از کون
سبدی بر دوشش نهاده پیدا شد از سر تا قدم اهینه دار
صورت عذاب و از نفس تا نگاه انگشت نمای شعله اضطراب
از انجاکه برق هیبت الهی هوش گذارت و آفت حرمتهای
امتیاز بگمان افتادند که در شورستی بیرون دویده است
و از سر پل بسر غلطیده سلسله تدبیر محک بیمارپرس ساختند
و جوهر سعی بوته تدارک گداختند هرچند آئینه آب برنگ
زدند سیاهی از روی ناپاکش مفارقت ننمود و هر
قدر سوهان تفتیش بخراشش آوردند درشتی زبان منح
گلویش بود بکاوشش چندین خله پرس و جوعو عو می کرد و

بنازیانه هزار صدمه گفت و گو نهفتی بر می آورد قطعه
منکر انسان کامل هر کجا ایدبچشم و بی تامل شد نفین سگ
بود یا خر بوده است و زانکه در جنس نتوان یافتن بوی جد
طبعهای مختلف از هم مکدر بوده است و جنس یکسر سیاه
معنی است بی ترکیب لفظ و زاله رشکل اگر گوئید گوهر بوده
است و گر ز باطن بر نخیزد اختلاف خاصیت و آتش و
یاقوت در ظاهر برابر بوده است و گردش رنگ از
جهان نشاریهای جد است و چون بصورت وارسی کل نیز
ساغیر بوده است و غیر معنی گر نقش محض باشد اشتراک
از هما تا چند یکسر مشتی از پر بوده است و پس یقین شد آدمی
معنی بود بدست و پا و ور نه خرس اندر بزرگی از که کمتر
بوده است و علت ضداد خلق اوج و حضیض فطرت است
زین سبب ها بولهب خصم پیمبر بوده است و در ثبوت بحقیقت
شاهدی در کار نیست و هر که خصم انبیا بوده است کافر
بوده است ؛ چون ناسزای صریح از زبان لعنت بیانش

دلکوب حاضران گردیده بود فرصت نسیان هنوز نبسته بگوش
عبرت نگاران نکشیده بمجرد استماع انواقعه گواهی داد
که مغذب این بلا شامت همان ترک اولست و نجرائی
همان گستاخی مبتلائی این شکنجه عضب مکافات عمل
انقدر سریع الاثر نیفتاد که شبهه در طبایع راه تخیلی تواند
یافت و برق انتقام انهمه بروشنی نه پیوست که غبار
احتمالی جیب توهم تواند شکافت لمعه اسرار جلال چراغ
یقین ارباب نظر نفروغ الهی رسانید که نقش بال بی ادبان
باین مثابه تحریر نباید مگر از خامه قدرت قطب زمان
و چهره حال گستاخ رویان باین جنس سیلی رنگ نگرداند
مگر از دست غالب مختار دوران فرد غرض انقدرت
شکوه نازروشن میکند و این اثر اینه اعجاز روشن میکند
قبل از امتیاز این حقیقت حضرت شاه بدولتخانه معاودت
نموده بودند و میرزا ظریف و فقیر را هنوز رخصت
وداع نفرموده خاندوران از راه امتحان شخصی را

استان بوس فرستاده و استعفای جرایم آن ملعون
که عمری طریق معاشش دزدیست عرضه داد یعنی بخیر گفتنی از
لغزش پای ادب کردن بدم تیغ نهاده است و غفلت
ساغری از کوربهای باطن بچاه هلاک افتاده است
بیابان مرگ غافل دستگیری مباد و دور باش
اقبال عذر پذیری بنیاد عزل دریادلان که سینه
بگوهر صلاد هند و خاشاک را چو گل بسر خویش جاد هند
رنگینی وفاست که از سرگذشتگان و چون شمع
گل تقابل تیغ آزاد هند و بدطینتی اگر سپر در راه غفلتی
خوبان زکفت عنان تحمل چرا دهند و پیچ و تاب شعله
غضب زمانه بسلسله چین ابرو بردتا فیگبهای کوره
جلال لمعه بهره افروخته سپرد که بخود آن مخفل غنا فارغند از
اندیشه فخر بکه خلق مجهول نه بیکی نشان بستانید و تقیمان
گوشه فنا آزادانه از توهم شکی که هرزه درایان بعرض
بدی ایشان غلو نمایند اما غیرت معنی رعایت پرور

ناموس اینطایفه هست روا نمیدارد که هرجا بیباکی کمر بخواری و
ناسزای شان بر بندد و از قلقله زبان عذری که بدتر از
اعاده گناه باشد باسن اباد ملامت بپوندد فی الحال
جاوشان بارگاه قضا باین تاکید حکم درداده اند و قدر
اندازان عرصه تقدیر باین ناوک شست انتقام کشاده
که جان بی ایمانش بهمان بی اعتدالی ستی قبض کردانند
و تعصب گاه اخلال وسلاسل مالک رسانند مقارن
این فرمان خبر آوردند که حکما حدوث عملکش از بر ودت و
یبوست خمار در یافته بودند و باتفاق در تدبیر کشودند
تا قدحی چند از همان حمیم وغساق در کارش کنند شاید
بوقوع کرمی دماغ زبانش بگشاید و از شکنجه لقوه برآید بمجرد
عمل مرور کلویش نبسته شد و فرو نکذشت تا انکه غرغری
کرد و هلاک شد قطعه بسزای سرکش ناپاک تا یکدم
بیاسائی و کر انکار و تعصب پای ناسزایش و نقصی
ندارد اشک صورت خرجهنم دامن دیگر و بلغزش میرود

از خود نظر کن تا کجا افتی و درین وادی سبکروحانه باید زندگی
کردن خدا دوست بار لغت بود روای خرکه خوش ۔ فقی
دران ضمن زبان معنی بیان بیروش اگاهی محرمان گردید که
هرگاه حاکمی بضبط مملکتی مامور میگردد نخستین امین بعد تلش
تنبیه اهل فساد است و ترغیب و تاکید طریقه صلاح و
سداد امروز که نبض اختیار این ممالک بقبض تصرف ما
واگذاشته اند در قسم خیر و شر این صفحه بکلک توجه ما
نگاشته اگر بانصورت تادیبی نقش وقوع نگیرد نسق
اداب حق شناسی ترتیب انتظام نپذیرد و بتغافل
نپردازیم بالجمله نات طبع جمعی ازین جنس بی ادبان
بسباط ارای قعر جهنم نپردازند و بغرور شیوه کستاخی
اکثری ازین قسم بیباکان سرمایه دین و دنیا در نیازند
وقوع انقدر تهدید قفل دل و زبان یکجهان کس و ناکس
است و اظهار همین مقدار قدرت شاهد یفعل الله و
ما یرید و بس قطعه نیست ساز محفل اسباب غیر از

مصلحت و چشم کوتاه محرم کیفیت این فن شنو و محلس آرا
در ثنای شمع آتش نیز زند و تا سواد امتیاز انجمن روشن
شود و امید هد و هقان باد تفرقه اجزای کاه و تا بکام
ارزو جمعیت خرمن شنو و مشت خون میچکاند نیش فصاد
از رگی و کا تقدر رفع فساد اصلاح جان و تن شنو و شاخ
را از برگ عریان میکند جهد خران و تا کل اندام طبیعت
تازه پیراهن شنو و افت جان خسان امن بنای عالمی
هست و از شکست موج دریا صاحب جوشن شنو و جمله زین
دست هست تعداد دگر در کار نیست و خامشی کل میکند تا
ضبط ما و من شنو و مشاهده می پویند دکه ناقص طبیعتان
این عنصر بنای عرض کمال منیر بر تعلقه زبان گذاشته
اند و از پستیهای فطرت همتی که ندارند با نگار احوال
کملا کماشته با کلاه بی پشمی که باد تخیل از سرشان
ربوده هست دماغ خورشیدی می افرازند و با قدم بی
تمکینی که هرزه دوی از دامن استقامت بیرون

شکسته برکوه وقار می تازند غافل که ساغر حالے
راغرض نشاء پیمای نبوت رنگ راست نباید وکیسه تهی را
باد بیمغزی کرده نقود رایج نگشاید اینجا هرزه درای
کاروان لاف از سر جنبک طعن دیگران مشتاق
شانه ریش کاوی خریدن است و بحاث مدرسه کذاف
بهمان انگشت دخل در پرده ناموس کون خری در یدن
اگر از کمال انبیا چشمے بمعنی ایمان کشاده اند بداند
که نبوت بی معجزه صورت نبسته است واگر از احوال
اولیا کوشی بحرف یقین نهاده اند ولایت همچنان
بی کرامات ثبوت نه پیوسته در مرتبه که تسلی سائل
منصف معقولی سخن است جواب منکر همانقدر کردن
شکن کوچه دادن رود نیل و تحت ارای ساحت
هوا چمن سازی شعله اتش و از در نمای هیات عصا
سوم گرد از ان طبیعت فولاد و شهادت تعلیمی زبان
حجر قدرت جوشی انفجار اصابع و انگشت نمای شق قمر

مان برهان دلیل اقرار نیست که خاک ضلالت بر سر
انکار فروشان نریزد و هان روشنی پرتو وضوح
نیفکند که غبار کوری در دیده نفاق پرستان نپرد
رباعی ناچند بلفظ پوچ مضمون دادن و اعجاز
بباد سحر و افسون دادن و ای خوک سرشتان
چقدر مکروهست و گه خوردن و بوی مشک بیرون
دادن و عرب چشم بندیست که معجزه و کرامات از
عالم ضایع فهمیده اند و وضع عبارات را خارج صنعت
دیده اند اگر آنمایه توفیق زنگار فرسای بی تعصبی نیست
تتبع طور این نابینایان وسیله خجلت کوری میبند
و اگر چراغ تحقیق ادب در روغن ندارد تقلید غوغای
این پرتوقعان تهمت قهقه بر خود بلند زبان لاف
انقدر آب ندهی که طبیعت از انفعال عدم قدرت
بدامن تری آویزد و کردن دعوی انهمه نیفراری
کز تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد قماش شنابان

کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاوه انکار بر
مانوره جولاه نبشته اند و بیوقوف سر رشته تار و پود
بسینه زوری محض چون ماکو چپ و راس نخسته اند
یعنی در هر امری که عجز قدرت خود مشاهده نموده اند
بعرض انکار ان لب جرات نگشوده اند خود فروش
این بازار را برحرف بمیز تغیدن دوکان نجور پوچ
از استن است و مدعی این عرصه را بقوت عبارت
بیرون تاختن با نام بی تیغ مبارز خواستن رباعی
گر مرد رهی ز طبع خود کام برآ و از پیچ و خم وسوسه خام
برآ ای منکر کیفیت پرواز مکس و بی رتبه تو نیز بر سر
نام برآ حکایت و قدرت جوهری محرم زیارت
درویشی بود هنگامیکه مسخوست فیض مصافحه دریابد
دست از ریای دزدیده و بقدر تاملی چشم از توجه
پوشیده سکته وضع حرکتش بر طبع روان نامونون
افتاد در وضوح این معما زبانی باستفسار کشاد

معروضداشت که در دریای محیط زورق آشنائی
طعمه کام نهنگ میگردید اگر نا فرصت مصافحه تغافل
روا میداشت دست قدرت انفعال سودن میکشید
درویش لفت طریق دعوی بدلیل ثابت پیش نمیرود
وصدق مقال بوقوع عمل آئینه تحقیق نمیشود فی الحال
دست برهوا افراخت و ماهی طپیش اماده هزار موج ساحل
عوض انداخت نظارگیان کیفیت حال از هجوم چشم
تحیر یک قلم در فلس ماهی غوطه خوردند و نفهمیدند که هر چین
از صدفهای کام لب بیرون نمیزنند مقابل این عمل درویش
نیز نورتافته را غوطه قلاب اشارت کرد و بهمان جنس
مبلغی از کیسه قدرت بدر آورد انگاه فرمود ایجاد ماهی
از آتش که غیر سمندر برنمی آرد نادرتر است از هوا که با
نسبتی قوی دارد پس افعال مردان را بر مقدمی اقوال
ثابت جسم شمشیر نگاه می باید که تا بحریف مقابل نرسد
مرکان دست برهوا نیازد و چون ناوک نصیحت صاف

نابستان کرو کمند کوتهای با تمیاز صدای زه نپردازد
معنی این نبانی نست بهوس انشاد قیل وقال ورق گردان
نشویش زبان مباش و آهنگ این ساز زیر و بمی نمیخواهد
بنفس ارای حرف وصوت پرده نای کلو مخواش
بفتوای انصاف زمینگران امتحانگاه طاقت اگر
سراپا تسلیم ستی نتوانند گردید باری انقدر خاک
کردند که زبان دعوی در سرمه تواند خوابید درعالم
نانوانی جرات عبارت تراژ خانی است و در مقام
عاجزی شوخی عربده بیحیائی غزل انهاکه چشم
برگل تحقیق واکنند و از هرچه فهم رنگ نگیرد حیا
کنند و در مبحثی که غیر خموشی علاج نیست و پرهزه است
تکیه بچون و چرا کنند و عریان تنان بعرض انکار پیرهن
نشویر جامه که ندارد قبا کنند و شور غبار از نفس
هم فروتر است و چون سرمه چند نفی عروج صدا کنند
زین نارسائی که نخود هم نمیرسند و پرواز ناکی نظرف

کبریا کنند و چو لانگه نیال جهان جای خنده است
لنگان و می که طعنه وضع عصا کنند و خلقی درین خوبکده
دارد و گمان هوش و نامحرم تعین بحقیقت کرا کند بکمال
الهی که جامع حقیقت جلال و جمالست در مجازستان
عالم کون هر جا منشاء ظهور رسیده بمقتضای غلبه یکی
ازین دو صفت که ظاهر و باطن یکدیگر اند باسمی
خاص ممتاز گردید یعنی در مرتبه که فروغ هدایتی با انجمن
ارای نسق اعیان پرداخته است جوهر شناس آثار
فطرت باعتبار نبوت که جمال بخویست موسوم
ساخته و در مقامی که لمعه قدر بانی وجود استعداد هدایت
نامل بی تعینی افتاده است سعای امتیازش باسم
ولایت که جلال حقیقی است داکناده در آئینه آنواز
صورت خدا بینی قدرت جلال مضمر است بمفهوم موهوم
و در نسخه آثار ولایت معنی دعوت یعنی عرض حال بسر لی نبا
... دوی بخص استعداد نبوت تا ما مور دعوت خلق نیت

نشان ولایت دارد و شاهد اقتدار ولایت هرگاه خلعت
تفویض هدایت بپوشد سر از جیب نبوت برمی آرد پس ولایت
را در حالت اخفای جمال لفظ معنی نبوت تصور کردست
و نبوت را در معرض استتار جلال همچنان عرض جوهر
ولایت بخیال آورن تصرف این دو کیفیت بر یک
صورت و معنی لایزال در مزاج اعیان سازیست
و قدرت این دو موج چون حقیقت روز و شب بی
تعطیل و توقف در محیط امکان جاریست ازین فکر
بغور هر نقطه که ببردازند سواد اعظمیست دقیق و ازین
ساغر بلند هر قطره که واردسند محیط حیرتی است عمیق در
بستان تحقیق بی تامل مطلع و مقطع جهل و الهی سواد خط
پرکار روشن است و در دیده بقین بی ملاحظه نقش
و زوی رنگ و صفا مضمون صفحه عینک مبرهن ق
در بهار غنچگیها رنگ مضمون کل است ؛ چون شکفتن موج
زد کل ز بر شوق رنگ شد ؛ افصد اگر خاشی مخواه تاب

نار بود ؛ ناگهان چون خاشی بیرون دید اهنگ شد
شوخی نگار گرچه پرده روی صفاست ؛ چون برون
جوشید صافی پرده دار رنگ شد ؛ دیده پوشیده
با خود داشت سیر وحدتی ؛ نامزه دار کثرت خانه نیرنگ
شد ؛ و بر پر افشانی نه تنها بیضه تنگی میکند ؛ بال و پر
هم بر هجوم بیضه خواهد تنگ شد ؛ باطن ایجا ظاهر است
و ظاهر اینجا باطن است ؛ هوش حیرانم چرا در فهم معنی
دنگ شد ؛ هیچ سنگ در ره جولان اباهی نبود ؛ گوشش
تا پای در دامن کشید لنگ شد ؛ الحاصل درک احوال این
طایفه جز همین طایفه بست نیابد و طول و عرض اغوش محیط
غیر همان محیط دیگری نه پیماید خاکرا بحصول مراتب رنگ
و بو امیدواری بهار محالست و سایه را بحضور محبت
انوار جهره کشای آفتاب وهم و خیال از بجا از کتاب
حقیقت با شاره اکتفا نمودن است و از گنجینه رموز بامود
قفل کشودن ق جباب از بحر گوهر خیز نتواند نشان

دادن ۞ سراغ عالم دل از من بیدل چه می پرسی ۞ ز بال ابر
از فشار ریشه پژمرده نکشاید ۞ اثر ای غنا ازینت
سائل چه می پرسی ۞ سپندم یک طپش عرض نیاز سوختن
دارد ۞ ز برق فرصت خود داغم از محفل چه می پرسی
خط و هم نفس ناخوانده با معنی چه پردازم ۞ نهورم جاده
ناپیداست از منزل چه می پرسی ۞ طرف محو است در
تحقیق اسرار خی ای غافل ۞ بحق هم گر خطاب است از
باطل چه می پرسی ۞ نقاب و جلوه هر یک محو نیرنگ خود است
اینجا ۞ ز لیلی پرس حال لیلی از محمل چه می پرسی ۞ واقعه
بعد از ظهر این واقعه که عبرت نمای بیکانگی اندیشان بود و اوج
افزای اتحاد کیشان باین دوام تشقتی که اخلاصکده سرزا
ظریف بمن نزول رحمت چون فلک مشتری محل سعادت میکرد
بورود بر تو عنایت از در و بامش لمعه سعادت میجوشید
روزی سایه ابر کرم گوهر پاش رشحات حقایق بود و ابیاری
تشنه مزرعان عالم راوت مینمود ناگاه اقبال ارادتمندی

روحانی حکیم طاهر کیلانی که بفقیر حد قتش از حرکت نبض
نگاه بعلت خواجه بردی و از آثار قاروره اشک علامت
حدوث آرزو و اهتمردی مبرگرمی آدای کاری چون جوش
بهار سکته در طبیعت خاک نگذاشتی و بچرب و نرمی شیوه
هواری چون آب کوهر عشه از اعضای موج برداشتی
و بچسپی حرکات تسبر نیش بر لبهای تحسین راه بکیدن می بست
و حیرت بیانی انداز تقریر بر درز باهای آفرین رنگ آدمی
شکست طبیعتی بمورونی کلمات سنجیده میزان وقار گوهر و شیی
و طمنی بلطایف وضع آرمیده آئینه ایجاد هموار جوشی سعادت
زمین بوس معراج دولت چنین اندیشیده بار بابحفل
قدسی لگردید در جواب هر خطای نانفس بحرف رساند چندین
بدیهه بنا عرض میداد و در مقابل هر اشارتی تالبی بحرکت
اردهزار نسخه ادب میکشاید ق و خوشا قطره کز نم فیض
دریا شود قابل رخصت ترزبانی شود زهی ذره کز تماشای مهرش
کند آرزو بسمل پرفشانی شود نوهم بر فلک کلاه سعادت شود اگر

سجده واری بپای رسانی ۵ بسر می که عجز است ساز قبولش
بتن خز بسر رشته نانوانی ۵ مطالعه طرز رنگینیش نقش کلفتاز
صفحه دلها بر داشته بود و مشاهده طوطی نگفته اش در هیچ
طبعی اثر غنچگی نگذاشته انحضرت از کمال توجه فرمودند از
حق درخواستیم تا باطنت را برنگینی ظاهر منصف گردانند و اینه
اعتقاد هم برتبه صافی کلامت رساند اما غروب وقتی با نیجا
کشید و طرفه حالتی عنانت با نطرف کردانید بهرحال انجام
صیقل کاری حقیقت نهفته موعود است و کل کردن اسرار
مغنیست درضمن همین ایام معدود موق ۵ ما و تو جمله منتظر فضل و
رحمتیم و تماشا هر قبول نصیب کنا رکیست ۵ در هر بساط امنیه
دام چیده است ۵ تا جلوه مائل چمن انتظار کیست ۵ از سبزه تا بها
جگر تشنه اندلیک ۵ بر رشحه سحاب کرم اختیار کیست ۵ سوم
روز ان صحبت که واصلان انجمن دیدار بیاد دولت اقبال
ساخته بودند و تماشائیان گلشن جمال تسلیم کده زانوی خیال
بر دوخته بعرض رسانیدند که حکیم طاهر را یکایک بحران سودا وی

در بافته وجنون ناگاهی گریبان طاقت شگافته نبض جمعیتش
چون دود مجمر طپش فرسای شعله بیقراری است و شمع عافیت
بقدر ریزش عرق در بوته گداز نفس شماری با اینهمه بی اختیاری
اشک چکیده است مایل خاکبوس این آستان و آه رمیده
پرفشان هوای این آشیان رشته سازش اگر از دست نوازش
امداد رسائی نگیرد و گسیختن او نخیته است و پری چمانه اش اگر
از خمستان توجه طرف طاقت بهم نرساند بر خاک ناامیدی
ریخته ن چمن گر سایه دامان اقبالت بدست آرد خزان
مشکل که بر جمعیت رنگش شکست آرد بهر خاکی که خندد بگذرش
نقش کف پایش و غبارش تا ابد کیفیت صبح است آرد و
بمجرد عرض میرزا ظریف را بارگاه حضور طلبیده و فقیر
را نیز همچنان تهیه عبادت گردانیده فرمود انفعال حقیقتش
بعرض ظهور رسیده است و ز نگار غفلت رخت از طینتش بیرون
کشیده کیفیت اینحال مدبا فتنی است و اسرار این قدرت
و اشگافتنی اما اگر بر فاقت شما غرم ملازمت تا عابد زنهار

اقبال ننماید و بترغیب صبر و آئین تسلی مالع آید هنوز دور و
دیگر باقی است بطریقی که در ارادهٔ الهی معین است هر آتش خواهیم
کرد و خود بخود ش ازطرف خواهیم آورد در باغی اجنای سفیدی
و سیاهی دگر است و معجون حکیمان الهی دگر است و بر هر نیز
مریض وصل صبر است اینجا و یعنی اثر ادب نگاهی دگر است
القصه تا بالینش رسیدیم گریه صد قدم پیشتر استقبال
نامو بود و نالهی پرسش احوال باز کنیم توجه نهزار رنگ سوال
تظلم کشود و بیتابی جبالی در نظر نالید تنگنای استعداد بر هم شکستن
و چراغ سحری بمشاهده رسیده حیرت نگاه انداز باز پسین
مو بمویش بحسرت نگاه باز پسین بر فرصتهائی از نظر رمیده
می نگریست و عضو عضوش در کسوت هجوم عرق بر عمر تلف کرده
میگریست اندیشهٔ نارسا مجذوب کمند زیارت شاه و تصور
بیدست و پا مجنون تمهید حقیقت الله پیغام التفات رسانیدیم
و جوابی تحقیق عوارض گردیدیم گفت فی الحقیقت مرضی ندارم
که حدوثش از مواد طبیعت استخراج توان کرد اما از همان

روز ملازمت برق غیرتی برخرمنم نظر دوخته است ولمعه یاسی
چراغ نجودیم افروخته نه برات اطهاری که نقش بالی برلب توان
بست ونه طاعت صبطی که طپش اضطرابی دردل توان شکست
خانه بردوش سیل است خرخاک باس برسرکردن سرا تعمیر کجاست
وحاصل دررهن برق است غیراز کداز تدبیر امید آبیاری کراست
آفتاب فنا منی است نافته که بی سایه عنایت انحضرت واعذار
عقوبت جاویدیم بادبود وشعله زنهاری سراپایم درگرفته
که بی رشحه ابر هدایت بخاکستر ضلالتم باید فرسود خوبان
که ره طبع منوش زده اند وست مزه هرنگه نیرکش رده
اند وچون شمع گدار ماکیم آب زند وتدبیر کمست ودرمن
انس زده اند وچون شمارا ازمحرمان انجناب تصور مینمایم
برده جرات ازکار می کشایم مدتی است پدرم حکیم نورالدین
درصحن باغچه این کلفت سرامدفون است ومشت خاکش
ودیعت اینمقام عبرت افسون بحقوق نسبت ابوبت
موکد زیارت دوامم وموظف طوف صبح وشام

قطعه تماشا پیشه را سیر مزارت ✤ دلیل حال عبرت اشنائی
است ✤ تو تا چشمی بحال خود کنی باز ✤ غبار رفتگان
در سرمه سائی است ✤ بزیر پا نگاهی تا نهی ✤ سر سودائی
باران کجائی است ✤ شکست رنگ امکان داد اواز ✤
که الفت کیک قلم ساز جدائی است ✤ ازین هنگامه بگذر
بی تامل ✤ بفکر خود گره کشتن رسائی است ✤ بحکم
معهود شام آنروز که مستعد ادای فاتحه گردیدم و
برین خاک ندامت غبار در رسیدم تضضی بدماغم خورد
کنده تر از سنجار کبریت و سنگلی دو چارم گردید موحش
زار هیئات عضریت دو دیده معائنه کردم سر
از قبر بدر آورده که افروختن بزبان شعله اش می مالید
و دل انگشتی معین دیدم که سوختن در کسوت حبابش
می مالید و چون تامل برفع شبهه داشت خرسی بود
در کمال کراهت نشسته و لصد انبوهی سیاهی از شمع
مزار بیرون جسته بدلائل سفور تفهیم شد

که بی پردگی این نقش رقم عبرتی می نگارد وگرنه عیب خس
درهم چو مقامی صورت دارد و للبری که دورت شام
سواد و ایمه ام روشن کرد و تیرگی آئینه روز تمثال
هراسی بجلوه خیال آوردن در دل ربشت چاره
از وحشت ندارد هیچ کس ✦ لوح سودا یک قلم منقوش
او هم بهت و بس ✦ سایه خود هم سیاهی گر کند بی دیم
منت ✦ خلاصه هرگه سایه افاق گیرد پیش و پس ✦ خواستم
برگردم ناگاه خرس فریاد برآورد که ای ظاهر من نورالدین
ام ازمن مهراس اما از صورت مثالیم معنی کار عبرت شناس
این است نتیجه آن معاصی است که در دین باطل خود گمان
عبادت داشتیم و حاصل همان تخم شقاوتی در مزرعه
اعتقاد فاسد اندیشه سعادت میکاشتیم هنوز استقبال
آفتاب قیامت از عذاب النار حال مشاهده مینمایم
و در انتظار یوم موعود بان باین اضاف عقوبت
چشم میکشایم اگر از روی حقیقتم نقاب بردارند زهره

دشت و ساز اعمالش باین آهنگ غبار توجه می افراشت
مثنوی کای عدم از چه رنگ گرداندی ۞ بر سر ما چه خاک
افشاندی ۞ همچنان کاش خاک می بودیم ۞ تا ازین ننگ
پاک می بودیم ۞ هستی از نیستی نه تر بود ۞ سایه از
خاک هم سیه تر بود ۞ آه ازین زندگی که آخر کار ۞ کرد
بر دوش ما شقاوت بار ۞ غوطه زد در جحیم سا غرما
آتش آمد برون ز کوثر ما ۞ آمد و رفت ما نبوسی ۞ جز بقدر دمیدن
نفسی ۞ وزان نفس در زدا تم امروز ۞ صبح چندین قیامتم امروز ۞ نفس
زندگانی باطل ۞ کرد ما را ز اصل خویش خجل ۞ آب نا
حاصلش بر بها بود ۞ موسمی نیک کافریها بود ۞ آن خدا بیکه
گوش کس نشنید ۞ تا ابد چشم بسته باید دید ۞ به بیان حرف
ما نیاید راست ۞ شمع افسر سوختن بر خاست ۞ کرد خرسی
که دین نقص ایجاد ۞ مرکز صد هزار نفرین باد ۞ بمجرد شهوا این گفت
بیهوشی در دماغ طاقتم مینا شکست و بخودی بر صفحه خاکم نقش
بست رفقایم از انجا برداشتند و برین بستر م پهلو کذاشتند

برق این هیبت زهره ام گداخته است وفا کار زندگیم تمام ساخته
نخواهم تمهید یکره راحت و نه بیداریم افسون بکفیش جمعیت اگر
چشم می نبدم غباران تمثال بعالم خیال پیچیده است واگر مژگان
باز میکنم همان تشکل بصد رنگ در نظرم صف کشیده، امنیه یقین
گواهی میدهد که کشف این رموز از نیست از توجه حضرت
شاه و سرمه این عبرت سوادی از نسخه کرامت آن هدایت
دستگاه عمر موهوم بال افشان کمفرصتی است مبادا در
کشمکش اینخالت بمیرم و از شفاعت انحضرت منشور نجاتی
بگیرم برین کم گشته جاوید همت حضرت گمارید و برین
مرده ابد سیه کاو جیب شمارید الله توبه ام بصیقل ارشادی
صفای حسن قبول گیرد و چشم از هستی ترسیده ام غباران
درگاه را به انس سرگی پذیرد ان بعد مردن گر همین داغست
وحشت زای من ۽ خاک هم خالی در آتش مینما بدجای
من ۽ گر بصد چاه جهنم سرنگون غلطم چو شمست ۽ در
دل مابوس خود یارب بلغزد پای من

فرصت از کف رفت و دل کاری نکرد افسوس عمر ✤ کاروان
گذشت و من در خواب غفلت وای من ✤ گفتم حکم بی اعتباری
منشیان این مصلحت است که یک دو روز دیگر از خط تسلیم در نماید
گذشت وصول سر منزل مراد موقوف التزام این جاده است
وحصول گوهر مدعا بالضبط همین رشته آماده انجام مبتدیان مسعود است
وعاقبت مستغرقین محمود دمدمگان باس صریر خامه ملغزش عجز در آورد
وسطر اشکستگی مضمون تسلیم تحریر کرد که بیچارگان در بیچارگی
ناچار اند و بی اختیاران در بی اختیاری بی اختیار نه عشق
سوخته و نه هوس گداخته است ✤ چو صبح آئینه تا نفس گداخته است
✤ الحاصل آئینه حالش صورت نمود که نگاه از مشاهده احوالش
چشم بحیرت مدد و ساغر وصفش کیفیتی نشان نداد که هوش از
تصورش باگردش رنگ پیوندد و بعد معاودت از ادای حیرت
حاشا روز سیوم که یاران از شغل وظائف فراغ داشتند
غلغل آمد اندر حکیم خون انگیخت و صدای از هوش بردن
خواهیدنش زنجیر گسیخت صبحی جلوه گر گردید بنفشه تاخته

تلاش گریبان دروی افتابی از در درآمد کلاه
سوخته اظهار برهنه سری اما صد افتاب
شعله آه در بار و هزار صبح شبنم اشک در کنار
در حالتی که چشمش بر جمال حضرت شاه افتاد
چون سپند لذه زد و سر بخاک نهاد
لمحه خورشید کرم دزه دار ش در گناه کشید
و با مئینه داری بر تو عنایات مقابل خودش
جا بخشید هر چشم زدن چون آئینه رنگی دیگر داد
و هر نفس کشیدن از دواع هوش سطری میخواند
ای خوش آن حال که چون بر تو نظر بکشایم
هر نفس چون نفس از خود روم و باز آیم
جلوه ات هر قدم ساغر تیرنگ دهد
از تحیر چه شناسم که چه می پیمایم
شوق هر چند دو عالم کند از من لبریز
جز در آغوش تو جایی نه نماید جایم
به خیال

توچنان گم شوم از هستی خویش ؛ که عدم هم نتواند که کند پیدایم
هرگاه مخاطب عبارات مراحم میگردید رعشه بر اعضایش
می پیچید زبان بیخودی عنوانش علو مارا این حسرت می کشید
و ساز شکستگی آوازش باین آهنگ ترنم مینمود که
روز در کسب ضلالت شب کرده ام و بمزد رحمت روی
توقع آورده بر غفلت حالم ترحمی و بحیرت کارم تبسمی ان
نخل آهی همه تن یاس بیار آمده ام ؛ فرصتی سوخته بر دوش
شرار آمده ام ؛ بوده خاشاک من آواره گرداب عدم
از پی سوختن اکنون بکنار آمده ام ؛ محرم عهد ازل کیست
کند آگاهم ؛ که درین غمکده از بهر چه کار آمده ام ؛ در
مجمر اندیشه دودی میکردم سررشته بخاخان سیاهی کشیده
در بنبه زار تخیل شراری می پرورم حاصل بحر من سوختگی
انجامید امروز از چراغ زندگی پرتو نفسی باقی است اغوش
کشای وداع امید و از سحاب فرصت عرق جبهه نظر آبیار
انفعال جاوید ان ایام در نگ و طاقت زودم

رفت و از شرم زبان توقع شرح دم و بارب بیدست و پا خاکم
بردار و دست بودم شکست پا بودم و از بیعالم هرچه بعرض
می آورد لرزه عذر خواه انحراف ادب بود و ازین دست
انچه بیان میکرد عرق آئینه شفاعت گستاخ رو می برد و
نکته صعبترین حالتی که هیچ سر صدی متهم خیالش مباد بر آید
انتظار ذوق فضولی است و دشوار بر تن قیامتی که هیچ
متوقعی غبار کمینش مبیناد در وعده گاه امید اندیشه تا قبو
ق انجاکه صیقل آئینه وار تغافل است و بید است تیره
روزی اجزای آئینه و عمریست از امید ولی نقش بسته ایم
گر حسن کم نگاه قدر وای آئینه و کذار رفتش عالمی را غوطه
در اشک داده بود و تماشای تظلمش از چاک گریبان آئینه
شاه حقیقت پناه این ابیات مغربی رحمه الله علیه بر
زبان مبارک راند و ما جام جهان نمای ذاتیم و ما ماه دی عالم
صفاتیم و کو مرده بیا که روح بخشیم و کو تشنه در آکه ما قیاتیم
و ذو سودای حکیم زین تا آسمان یکدر فیض تصور کن که

بار بودن بر تسلیم حلقه اش ابدا سر نخواهد پیچید و فرار نمودن
هرگز بر این خیالش نتواند گردید تا بستگی این در دولبل و
اغوشی شخص رحمت است و کشادگی این بنگاه حجب سنگاه
فضل و کرامت مغفرت بر بهانه جوست و کرم سخت
التفات خواهنجا عقده های غفلت بیک آه ندامت
نقاب دل اگاهی میکشاید در گ خواب در یکمره باز
کردن مدنگاه برمی آید نار عونت سری در پیش افکند
ادا سبحه و تا سر کشی فال خمیدنی زند محراب دان و برخود
از غفلت بهشتی راجهنم کرده ایم و کردل از شرم معاصی اب
گردد کوثر است و خوشت باد که ندامت غباری اشکت
نوید یست از شستیهای رقم سیاه کاری و یاس
اهنگی توبه ات مژده از ساز مخفل رستگاری شاهد فصل چقدر
مشتاقت بود که نقاب از حقیقت بچینم عبرت کشود عرض
ظهور این هدایت از شکنجه قید اوهام وارهانیدن است و بو
اباد سر منزل توفیق رسانیدن هرگرا برگزینند باین وقت

کرد ایجالش برابند و هر کرا نوازند باین آهنگ مضرابش نمایند
ق آدمی کامروز تهمت ساغر نیک و بدست و خبر محض و
صلح کل بوده است در بزم قدم و جای افسوس است اگر جوشد
با هنگ فساد و حیف و صد حیف است اگر در راه سر ما ید قدم
گوهر خون بسته دارد که نام او دلست و غنچه صد باغ عشرت عقده
صد دشت غم و گر باگاهی رسید آرایش فردوس کرد و ور بغفلت
رفت بر طرف جهنم زد علم و داغ ننه دل زین قیامت جلوه
طوفان غبار و سوخت بنیش زین تحیر نسخه عبرت رقم و یارب
از برق فنا بنیاد نادانی بسوز و تا نگردد هیچ صاحبدل
بغفلت متهم و فضل عاری نیست در اصلاح کار خود
زشت و عدل مختارست بر هواری هر منش و کم و بعد ازان
بتلقین شهادت از رمزه ساز بکشایش آگاه شو و طاقی
که فهرسلطنت نجات بود عطا فرمود از هر طرف نوائی
مبارکباد شرف اسلام جوشید و از هر جانب آهنگ
مرحبای تلفظ سعادت بالید ساعتی بهر نبادده بوسه گاه

قدم حضرت افتاد و بقبش سجده رفتم ازرو عرضه داد
کرد ادای شکر این عطیه هر نفسی هزار گانه کم منجواهد و من بگدو نفس
پیش ندارم رخصتی نارد مبنر لگذارم و بها نجاد و گانه خلاص
یگانگی بیارم انحضرت تبسم نمود و فرمود تعجیل این اندیشه
از دست نباید داد که اغوش رحمت جمیازه سنج
انتظار است دسروش کرم در صلای شوق بی اختیار
فاتحه از انجناب حاصل نمود و هوای اشیان جمعیت
بال کشود بعضی از اعیان محفل حال نهبه اداب
مشایعت کردند و نا داخل خانه گردیدش این همهنانی
بجا اوردند هنوز فرصت مراجعت در کمین نفس راست
نمودن بود و تامل کوش برآواز تفتیش حال فرمودن
ناگاه از چپ و راس خروش برخاست که ای محرم حریم
مغفرت پس از ادای رکوع تا احرام سجود بست چون
نقش جبین سجده ابدی پیوست جمع یاران در رکاب
حضرت شاه بطوف جنازه اش رسیدند و بردانه کیفیت

ان شمع خموش کردیدند حضرت ترتیب بجهیزش بعهده
التفات خود و اجب شمرد و بدست مبارک بخاکش سپرد
ق ۵ سوختم از پرفشانیهای آهنگ شرار ۵ کز طلسم
سنگ جست از خویش تا آگاه شد ۵ آن گدائی بنیوا چون
بیشه محو رنده بود ۵ ناگهان از خرقه سر بیرون کشید و
شاه شد ۵ همچو اخوان عمر ها در بند غفلت کرد صرف
یوسفی در جلوه آمد تا برون از چاه شد ۵ روزگاری
کسوت تار پود و هم داشت ۵ چون کتان در چاک گم
گشت و فروغ ماه شد ۵ تیر گیها داشتیم از کلفت شام
عدم ۵ صد چراغان جوش زد تا روز را بیگاه شد ۵ درد
پیدا کن که این دریا سراسر مرهم است ۵ نیست محروم
اجابت گر خموشی آه شد ۵ شوخی نظاره بود افسون
طراز ما و من ۵ چون مژه آمد بهم افسانها کوتاه شد ۵ دیر
بیدل بروای ملت و کیش کراست ۵ اندیشه شاه فکر
درویش کراست ۵ مومن فی الجنه خواه کافر فی النار

ہای الہام انہمہ تشویش کرامت و اما مقولہ از معتقدات صاف
کلامان عالم رسوخ غلہ کوش بی انصافی است و نکہتی از
مشرب چمن طرازان بہار استقامت دماغ پرور بحلافی
کہ بحکم من احب قوما فہو منہم با ہر کہ نسبت اتحاد پیدا نی
او رنگ حقیقتش نگیری و در ماتم وفاق خاک بر سر
اعتقاد ریختن است و ہر کرا با لفت بر کزنی و ہم وصف
کیفیتش بر نیای در غوای اخلاص غبار توجہ انگیختن
ہر گاہ چراغ محبت آل نبی صلی اللہ علیہ وسلم در دل
کسی فروغ تحقیق داشتہ باشد حاشا کہ انوار عصمت
از جبین احوالش نتابد و طینتش از لوث تعصب و جہل
طہارت کلی نیابد دربار نہال اینچمن عرض میگیرد گیت
نہ تلوین وضع نفاق و از اغوش شمع این انجمن
جمعیت یکدلی نیابد نہ تفرقہ رنگ وفاق او بر تو خورشید
برائینہ ہر جا نافتہ است و عکس دیگر در قضایش راہ کمتر
یافتہ است و ہر کجا با کان تنزہ ہار گاہ غیرت اند و غیر

عصمت پرده اندیشه اش شگافته است ؛ برین تقدیر رعو
دوستی رفضه برایه معصومین ظلمی ست صریح ولاف حب
این طایفه با آن تقدس نسبتان نهمتی است فضیح اگر گاه
دم از حب میزنند نفسها تمام بغض می بالد و ناحرف
مهر بر زبان می آرند معنی مترادف حسد می نالد فحش در چه
مذهب از شعبه ای عصمتست و ناسزا در کدام ملت
سزاوار ستایش عفت میگویند نولای عمر ولی
تبرای زید صورت نمی بندد اما نفهمیده اند که اتفاق
این دو تخیل در یک محل بر جهل فطرت میخندد تراز
غیر محبوب فراموشی میخواهد نه با خیال اضداد سرکوشی
اعتدال هوای گلشن اتحاد تبوهم غباری رنگ میگرداند
وصفای زلال گوهر اخلاص بتشوخی نفسی کدورت
بهم میرساند پس محبت با عداوت جمع کردن برق در مرزع
اگاهی کاشتن است و زنگار در ائینه پرورد ن سنم بر حقیقت
صفا جایز داشتن ق دل نفاق پرست افت بنای

وفاست و حذر کنید ازین پنبه سر الود و اگر کاه سر
جلوه اوست و نمیتوان تماشای تو بهار الود و چه جای
تغیر نفس هم ز دل برون آرند و خیال دوست مباد انسو غبار
الود و بی تکلف دلهای این قوم از رایحه حب اهل
بیت بینای کلابی در بغل داشت اگر شیطان در انظرف
نمی شناسید و بساط اعتقادشان بجان زاری بعرض
آورده بود اگر تعصب در انجا نمی رید بینای این بی بصیرتان
مایه ضلالت و کوریست و چراغ این سیاه درونان
دلیل تیرگی و بی نوری ز نهار اگر دم از محبت زده
صادق باش و بکذب و افترا صداقت مترا ش که
بذمای حلوت شاه نیک هنرده کوئی پسندند و مقربان
آن بارگاه کمر به بغض و عداوت کس نه بندند ق
ای بو هم حب گر قمار حد هشیار باش و کا نخلین اکاست
نک دو عالم غفلتست و دل سراپا بغض و انکه لاف حب
اهل بیت و زنک انسان کو اگر ایینه دار الفت است و عمر ها

غوطه در لوث نفاقت داده اند و زخمی بر خویش بنهاده
که انبها عفت است و فی حسد اطوار حیدر بود و نه فعل حسن
انچه در ذهنت یقین شد تهمت است آن تهمتست و دامن
پاکان بعیب الایی و کوی نفاست و جیب معصومان به
بهتان بر دری کاین عصمت است و خوک بر فرش سلاطین
بسته ای بی ادب و بر تو در اعتقادت لغت
اندر لغت است و گر همه در خانه ات صد نسخه قران بود
صورت سگ مالغه فیض نزول رحمت است و توبه کن
از بعض تا بالد محبت در دلت و دانه را بوی زمین شور
برق افت است و فحش و سب در دین ایشان بدتر است
از گاوی و خوک شو تا هر قدر که خورده باشی طاعت
است و چون سحر گر صادقی از هر دو عالم پاک باش و تا
یکی باید یکدر بود دنیا ساعت است واقعه روزی یک
نامی از اعیان ولایت توران که دوران آسیای فلکی
در زمین او دیسه اش انداخته بود و برات روزیش

چندان بران مرغزار معین ساخته با میرزا طریف ربط اخلاط
داشت و در مزرع وفاق تخم اختلاط میکاشت اتفاقاً
بعلت زندگی که بنای اعتبارش بر دوش زحمت و الم
بسته اند و سررشته کارش بپیچ و تاب کلفت و اندوه
پیوسته گرفتار ضعف مزاج گردید و تشویش شدت
امراض گشید گاهی خناق برنای کلویش زمزمه بی
نفسی می بست و گاهی برقان در پرده زنگش شیشه
زعفران می شکست ابرام ذات الجنب لنگر مزاحمت
از پهلوش برنمیداشت و کشاکش ضیق النفس گریبان
سلامتیش از چنگ دق نمیگذاشت دربار تخلل استخوان ها
قرعه فال در هم شکستن و مبطالعه تشنج اعصاب خطوط
نگر از یکدیگر گسستن استغال جانگدازی تب چون
آتش نیستان در کمال بلندپایی امتداد و حرکات
سلسله نبض چون دود چراغ سحر در نهایت نارسائی
استعداد ناتوانی بر سراپایش سایه خیال انداخته و

حمیدگی در هر بن مویش چنگ نا امیدی نواخته ان
ضعیفی تا کشد از خاسه نالش و چو کرم افتاد و سیخ نهالش
فغان از نارسائیها نفس شد و پر پرواز وا ماند و قفس شد
نگاهی داشت بی برگ تصور و ز مژگان سر بدیوار تحیر
زبان چون برگ گل محروم گفتار و قدم چون نقش پا
مایوس رفتار و بجای پوست رنگ ناتوانی و بجای
استخوانها سخت جانی و در حالتی که اطبا را بحدث
علامات فنایش دست قدرت برعشه کشیده بود و بمعالجه
امراض لاد وایش حرکات جرات بسکته انجامیده میرزا را
بالتماس وصیت دعوت نمود و در ضمن گردش چشم زبان
این حسرت گشود که مدتی با عتماد نفس کلاه بر هوا انداخته
بودم و سواد وادی غربت را همسایه دیوار وطن نشناخته
خانمان انسوی خیال مانده قریب نیم از نگاه با چشم
تصور میکردم و قطع راهیکه بستی تا عدم مسافت دارد
آسان تر از آمد و رفت نفس تخیل می آوردم همیازه صبحی

که بچشم انتظار میکشیدم خنده شام نا امیدی بود و اعوان
خیالی که بهوای جمعیت بقامی کشودم رنگ آئینه فنامی
مطالعه یقین پوست که صریر خامه نفس امروز ورق ما دین
میکرداند و طومار گفتگوی هم و ملن بهر خاموشی جاوید
میرساند اگر ممکن است ارشاد تدبیری که صیقل نفس
رشته فرصت به پیوندی تواند رسید با تعلیم افسونی
ما عمر رفته را نفسی باز توان گردانید که هر چند بحکم
بیچارگی طاقت غرم وطن نداشته باشم باری خاک غربت
چندی بر ورق خود سندی موهوم بپاشم باد جمعیت
هم جمعیت است کاش پریشانم داگذارند و خیال منزلی
است اگر از غبار راهم بردارند و هر که شد زین خاکدان
اماده ساز سفر و حسرتش رخت خیال از خانه بیرون
میکند و خاک بر خاشاک که بر موج می پیچد غریق و حیله
جوی عافیت صدر رنگ افسون میکند و خامشی بر شمع
می بندد هجوم پیچ و تاب و قرب منزل اضطراب هر و

افزون میکند و فرصتی کو تا نفس بالی بهواری زند و بسمل
از رقصی که دارد کرد مجنون میکند و مغنی از خویش بیرون
آمدن فهمیدنست و فکر چون بیدست و پا شد نالهٔ موزون
میکند و خرنبی نالهٔ ای بی نفس طبع میرزا را داغ
اثر گردانید و اضطراب بسمل بی بال و پرش غبار رفت
بر دامن ترحم بیحد بی اختیار فرمود ای غارتی نقد
اعتبار از نصبه خوان فضل خویش نومید مباش و ابله
شکست دل نجار محرومی مخواش بما من جمعتی بلد ما
میکردم شبهه کم فرصتی غول راهت مباد و از سر منزل
فیضی سراغ تحقیق مبد هم حضر توفیق یارت داد و مصلحت
نیست که تا نفس رخت وحشت بر در لب نرسانده
است لبی بسبوس عتبه حضرت شاه رسانی و تا ناگاه دامن
فرکان بچین برنگ دانده است چشمی بمطالعه جمال
شهود اقبال مشرف گردانی که امروز اعجاز مسیح و دیعت
آن انفاس قدرت اقتباس است در زلال خضر آب

اب پاش آن بتکاه احترام اساس و ستمکشی که طواف
درش هوس دارد و نوبد راحت جاوید در قفس دارد
ز بسکه شش جهت صبح فیض در جوش است و غبار نیز
دران استان نفس دارد و بشرط انکه ناخاطرت از
جمیع ابواب جمع نگردد سراز خاک آن سجده کاه برندارد
و هرچند انجا غبارت بباد دهد چه معراج اقبال مدعا
نثماری که مردنت در سایه حضورش بر عمر ابد ترجیح
سعادت دارد و خاک گردیدنش در شعل سجودش از
جیب هزار ابجیوان سر برمی آرد همعنان این تدبیر
بطواف کعبه مراد هدایتش فرمود و خود بمنزل معین
مراجعت نمود الحاصل آن معدوم هستی تلاش درو بارگاه
زندکی پناه آورد و بهزار بیدستو پائی شرف
قدمبوس حاصلکرده با داب ناتوانی جائی نالهنکاهی
نا بتمرکان می بمود و باین عجز درعرض مطلب نفسی
برلب سوء تمنوی کای محرم راز ناتوانان و ائینه زار

لی زبانان ۶ غار نکده ام چه وانمایم ۶ پرلی بقسم چه لب
گشایم ۶ کور لیست زمحرمان اسرار ۶ بر عالم غیب عرض
اظهار ۶ هر جانب احتیاج گرم است ۶ نبض سائل نگاه
شرم است ۶ آئینه جلوه احتیاجم ۶ شاید نگهی کنند
علاجم ۶ خلاصه حسرتها انکه نشکنجه این غربت سرا درنام
ومشت خاک خود را پیش از غبار شدن بوطن باز رسانم
حضرت شاه فرمود از فقرا دعاست واز حق عطا
باز گردد متوجه جناب الهی باش تا بمنتهی عنایت نوید
عطایت رساند وسروش فضل بمژده شفایت مسرور
گرداند بحمد خطاب اضطرار حالش بال ببقا قفی کشود
وطپشهای حسرت عنجر بسمل وانمود که بار گران جانی
بردوش منت دیگران تا اینجا کشیده ام اگر ازین
بستان هم نقش دارم بردارند اولی است که همدرین
جا بخاکم بسپارند عطیه صحبت وقتی باورم آید که مختار
سرمایه توانائی شوم ویقین عافیت به ثبوت پیوندد

که تا خانه بپای طاقت خود بردم در هر صورت تا قفل
وسواسم بگشاد و تلنگی نکرامد رحمت منسوبان این آستانم
باد بود و تا کمال صحت از اینه ام رو نماید غبار همین
بساطم باد و سود و فنا تمالم دا اینه بقا اینجاست
کجا روم زور دل که مدعا اینجاست و چنین تماعم و
دکان سجده دارم و تو نیز خاک شوای جستجو که جا
اینجاست و همچنان سه شبانروز قدم جرائی که نداشت
بساجت می افشرد و احرام جبهه سای که تقدورش
نبود پیش می برد و هرگاه انحضرت از حرم سرای عصمت
ببارگاه صحت تشریف میفرمود سایه وار بدست و
پا سید دید و چنین عجز بر قدم مبارک می مالید با نواع
تظلم کرد حسرت می بخت و با قسام تضرع غبار توجه
می انگیخت ترکی از نعمای بی تردد نوید یافته و کرسنه
خوان نعمت بحساب نگافته از افزایش عرض تکالیف
سر موی بکاستن نمیرساند و بقدر تغییر رنگی از تقاضا

پهلو نمیگرداند ریاعی هر چیز که دل بحسرت آویزد از دو کل
که غبار نیز برخیزد از دو در هر خاکی که بافشرده است امید
گر خود دم از دنیاست نگریزد از ورود زجهام حضرت شاه
میرزا را طلب نموده بطریق عتاب فرمود که این را از بزدی با
از کجا آورده اید و این مرده را با بردوش ما چرا کرده
اید آخر این چاغلیست مهیای خاموش گردیدن و شهرار
مستعد چشم پوشیدن اگر همه یکنفس زندگی کند از فرصتهای
عمر طبیعتش باید فهمید و اگر یک نگاه مهلت با بدمدت
حیات خضرش نتوان سنجید مرزا از راه گستاخی که شیوه
محرمان اسرار کرم است معروض داشت که بسایه دست
حمایتی همین چراغ افتابیست عالمتاب و با مداد کر
نگاهی همین شرار نهرار اتشکده در رکاب بهار میتواند
نادیری بغنچگی تامل بخشد اخر الامر باین بزرگ شکفتگی نوا کرد بد
که آدمی بعلت افسون امل در جمیع احوال دشمن آسایش خود
است اگر در منزلست فضولی هوای سفرش بیابان مرگ

دوری وطن میدارد و اگر در سفر خار خار سودای وطن
دامنش نمیگذارد نه در صورت سفر بهره یاب کیفیت
سفر است و نه در حالت وطن از جمعیت وطن با خبر
عالمی در تلاش بیحاصل نفس گداخته و میگذارد و خلقی
بتردد بیفایده رنگ بستی باخته است و میبازد نقد عافیت
نصیحت قدردانی که هر جا جای گرم دارد از مقتضیات
ذوق وطن نمیرود و هر کجا پهلوی گذاشت قدم خورسندی
مسکن مالوف فشرد ق مقصد آرام است اگوی مشش
مکن از راه بدنامان طلب را جاده هم سرمنزلیست و شعله
کار از ابخاکستر قناعت کردنست و هر کجا عشقست دهقان
سوختن هم حاصلیست و بالتماس شما ناچار تکفلیم اما باین
شرط که تا مقیم این بقعه باشد چراغ زندگیش از گردباد
دشت حوادث محفوظ خواهد بود و دماغ شیشه طبعش بنشاء
صحت و عافیت محظوظ هرگاه ارادهٔ سفری دیگر نماید از
احاطه ما برآمد مرزا بوجد تمام از جا برخاست و آن لعبت

فمار را بزیور تمرده بقا آراست که بعد ازین همین سرزمین را
مایه بهار عشرت باید فهمید و طلب قبایل نیراز وطن ممکن
است تهیه استعداد آن باید کوشید پس حسب الامر
اقدس طعامی پیش کشیدند بر رغبت شوق تناول نمود
و برخصت انحضرة بی مدد عصا کش راه خانه پیمود
در دو سه روز خمار ضعفش بمنتهای قوت تمام رسید و
افسردگیهای نقاهت بکمال صحت انجامید بمقتضای
الانسان مرکب بالنسیان چون یکسال بران واقعه گذشت
عهد مشروط از خاطرها فراموش گشت قضارا کاروانی
بیرون شهر منزل نموده بود و رخت عزم بسفر تورانیان
آن تنگ بضاعت متاع هستی چون آواز جرس
بال پیش آهنگی کشود و باغبار آن قافله پیوست ق
ذره تا خورشید و خشت تعمیر این محفل اند و ساز بی نیاز
هستی اختیار آهنگ نیست و شمع در آسوئی هم نیز ند بال طپش
کاروان زندگی وامانده فرسنگ نیست و تو خیال خود هم برای

گل کفایت میکند و در شکست شیشه رنگ احتیاج شکست
اعتبارات شگفتن بر گلستان رفته گیر و جاده رهای گل
بی نقش های رنگ نیست و هر که می بینی برنگی همعنان وحشت
است، وادی عمر است اینجاهای رفتن لنگ نیست
مزاح لطیف بتقریب معامله که با بعضی از اهل قافله داشت
خاطر رای فرستاده بود بعد از مراجعت وانمود
که در روز حیرت افزا واقعه در انجا گذشت و عبرت نما
سانحه لایح گشت یعنی دیده روز هنوز از غبار شام
مژه فراهم نیاورده بود روزی بیک بان قافله در رسید
ولی تردد معاش چون شب لحاف خوابی بر سر کشید رفقا
بکمان آرام مصرع بیداریش نگردیدند و بخیال آسایش
تفرقه جمعیتش نپسندیدند چون ناقه محمل شب مهار ظلمت
گسیخت و درای قافله صبح از دل افاق خروش تردد انگیخت
معلوم شد که نیستی سرمایه همانوقت شام بار زندگی بسته
ولی تلاش نفس منزل قضا پیوسته رسا هیچ درسی هوسی

ریخته ایم ۞ از بی پر و بالی قفسی ریخته ایم ۞ دل ما چه قدر بضبط
ما پرداز د ۞ در آئینه رنگ نفسی ریخته ایم ۞ بمجرد شنیدن باد
عهد الحضرت تمثال آئینه هوش گردید و نفاذ حکم قدرت بشهود
معنی تحیر رسانید بی توقف احرام ملازمت بستیم و بسعادت تحمل
حضور پیوستیم پیش از انکه واقعه بعرض اظهار آید عنان الطاف
معطوف خطاب گشت و شوقی تمام بزبان اسرار بیان کرد
که دیر و زود باری که برند توجه داشتیم از دوش اندا ختیم و خود را
از زحمت عظیم فارغ ساختیم یکره را تا چند بصورت زنده ها
توان گردانید و غباری بباد رفته را تا کجا در دیده ها نقش باید
کشید ناموس وفای عهد کمسال خبارد سکنتیم تا این
زمان بفرش رسانیدیم الحق این تمثال قسم اسرار غیر از مرات
تقدس ایات نماید و عرض این جنس کمالات خربان ذات
قدرت صفات رست نیاید غزل تجلیهاست حق را در
نقاب ذات انسانی ۞ شهود عیب اگر خواهی وجوب اینجاست
امکانی ۞ بطوفان گاه پرتو کرده کم شمع محفل را بوزی فسانه

غفلت رهی افسون نادانی و حجاب جلوه هم کیسر بحوم جلوه است اینجا
تقابلی نیست دریابد اگر طوفان عریانی و گناه دور کردیهای
جولان خیال است این که از منزل نمی بیرون و در صدد دوست
میرانی و کمال خودشناسی شد دلیل قدرت عارف
اگر این ضرر دریابی تو نیز ای پیغمبر انی و تماشا منفعت تست
امروز اگر در فکر خویش افتی و چه خواهی دید فردا چون کند
چاکت گریبانی و چمنها شوخی از نازت فلکها پرده ساز ت
دو عالم محو انداز ت بفهم ای قطره طوفانی واقعه نوبتی
میرزا طریف را در موضع کساری که از یکده کنک مسافت
شش روزه راه است و برای تجارت پیشگان عالم اسباب
معیشت گاه بسود ای ضرورتی پیچاه آتفاق افامت روی
داد و فقیر را نیز التزام رفاقت واجب افتاد پیش از انکه
از غبار کسل ره آورد بیقیمان آن سواد نماید هوایش بگرمی
تمام استقبال کرد و تحفه بی پیشکش طبع آن ورد از پهلوی سود
آن سرمایه هر روز نقد زیانی در گره طاقت می بست

وهر نفس از کالای توانای رنگ قیمتی می شکست تا کیسه
پر های داغ تهی مایه گی خشکی کشید و جنس استقامت
قوی بکساد سستی و افسردگی رسید قطعه گرمی
بنگامه عمر تو پر افسرده است ۵ یک شرر آتش در بنجا نیست
خاک تفته ۵ بر تغافل زن زنقد خود که مانند حباب
چشم تا وا کرده از کیسه بیرون رفته ۵ نفس از سینه
نالب برصد بالش تنجال بر سر سکنده است و نگاه از دیده
تا مژگان بهزار لغزش اشک قدمی برد است
با مداد سماجت مرض کرد تدبیرها در عرق خجالت
شکست و خواص ادویه از یاس بی اثری ببطیله
انفعال نشست **مثنوی** چو مژگان فرو ریخت ضعف
انقدر ۵ که شد عضو ها بستر یکدگر ۵ چنان لشکر ضعف طوفان
گرفت ۵ که لب از نفس خس بدندان گرفت ۵ ز بس سعی ها
ره بجائی نبرد ۵ عرق از چکیدن قدم میشمرد ۵ وطن کرد
از گوشت مش نارسا ۵ بصد دشت رنگ از بر بدن جدا

امید از نشاط نفس رخت بست و تمنا چاکستر خود شست
شبی تلوه صعب غبار از بنای طاقت بر انگیخت
و بحرانی عظیم شبخون بر بنگاه طبیعت ریخت در حالتی
که هجوم یاس آرد مستگاه ما و من غارتگر متاع آرزوها
بود فرصت زندگی از اجزای مهلت نفس و آیینی
انتخاب مینمود اضطراب نبض طاقتی آنسوی خیال طپیدن
بال بسملی می افشاند و شکست ساز رنگ آن طرف تصور شنیدن
افسانه بیخودی میخواند ناگاه نسیم صبح بامداد نفس دررسید
و بدم سرد افسون خوابی وردید فراهم آمدن مژگان
خلوتگاه تجلی جمال حضرت شاه بود و بستن چشم فانوس
خیال انحور شید نگاه ن خوش آرمیدنی دل بیتاب
داشته است و آئینه ها به پرده سیماب شسته است و مژگان
بهم رسیده تر در کنار یافت و بیداری انتظار چنین خواب
دشته است و بیمار شربت التفات ناله وار از بستر عجز
برخاست و بوضع اشک پیشانی از سجده تسلیم آراست تا پرده

ای دیده فرش مقدم سعادت گرد و پیش آئینگی
توجه خاص بدست شفقت ردای مبارک گیسر اید
وبنوای سازا عتبار را مقابل خود آئینه داریے
مقام افتخار بخشید زبان شفا ترجمان مبشر نوید رحمت
شد و نگاه عافیت پناه متوجه گرمی های رافت که
ناموس گاه عالم الفت بحکم لقبار الخلیل شقبار العلیل
ناگزیر رسم عباد تیم دلی اختیار شیوهٔ لطف و رحمت
وخوش باش که مداین کلفت نارساتر ست از فرصت
عمر شمار داشت لنگر این کدورت بی ثبات نزا زپر فشانی
دو دعنبار رباعی ای خفته در آغوش کلفت رنگ حدوث
بردل مبند کلفت رنگ حدوث ۴ در محفل شوق نار کیها
دارد ۴ سائر قدم وشوخی آهنگ حدوث ۴ پس از نوا رش
قانون ببدل نواری چون بساط عبادت در نور دید و محمل
زوارا
آرای آهنگ معاودت گردید فقیر آن ردای رحمت
بافسری فرق عزت از زمین برداشت و بامارت قدرت بسیارت همانده

عرش سایش گذاشت و در بحالت تنوحی اقتضای بیداری بقاب
غلهٔ خواب بر دریده و بجنبش این مرکان غبار ائینه هوش
مرتفع گردانید بی شائبهٔ خیال معاینه حال پیوست که از
سر صفحهٔ آن مقام میل نزول نفرمود اما تا نگاه بتجدید
تامل کوشد از پیش چشم غائب بود همان ساعت زحمت
بت از هم اغوشی طبیعت پهلو گردانید و هجوم تلوث از
مصاحبت اعضا و این افتاد مثنوی جهان زین گونه
دام تاب و پیچ است و طلسم رنگ چون شکست هیچ است
ندارد شادی و غم هیچ در جنگ و بغیر از جوش رنگ و
گردش رنگ و روز هفتم آن واقعه چمن پیام قاصدی
با شرفنامهٔ شگفتگی غنوان در رسید و بتجایف باچین
اشفاق بساط انتظار را سرسبز بار حضور گردانید قطعه
مژده ای دیده مشتاق تحیر اغوش و که عجب سرمه
نیز رنگ شد یکبار و یعنی از یکمزه واکردن شوقت کل کرد
دو جهان عشرت اغوش حصول دیدار و وارستگی حضور

خط مکتوب کسی ۞ بسواد دیکه نه آرد ورق لیل و نهار ۞ الهمه
نقش که خمیازه بحسرت می بست ۞ خط جامی که بر دارد دلت
اندوه خمار ۞ الهمه نالد که از سینه برون تاخته بود و باز
گرداند غنان در صفت نامه یار ۞ چیانه الفاظ سنجیده
میبر جوش این مضمون سرشار و بینای سطور بالیده کیفیات
این نشاء ۞ در بار که گرد بساط نگاه دای تقیم خلوتکده
دل اگاه دور روزی اگر بحسب ای دور صورت از نشاهده یکدیگر
دور و یم مطالعه معنی اتحاد عین حقیقت حضوریم خیال
محققان بساط یکتای اغوشی است از لطافت معنی
وصال و باد محرمان خلوت شنائی ائینه معرض تماشای
جمال بهر صفت که برایند کمال در بار اند و بهر رنگی که جلوه
نمایند قدرت اظهار خواب این طایفه یک پرده تر و شسته تر است
از مضمون بیداری و مسی این کرده صد نشاء رسا تر از دماغ
هوشیاری ۞ در خیالات چون نکه کردم تماشای شود دیده
پوشیده ما عینک ما بینش ۞ سینه صافی هر کجا روشن بیان

مدعاست ، خامشی چون حیرت آئینه گویا می شود ، غنچه
غافل منست از کیفیت حسن بهار ، در تامل رنگ ها می رفته
پیدا میشود ، دلیل صدق این همان واقعه صحت پیام
است که مشهود آن نسخه وفاگردید و به مکاشفه آن آئینه
اخلاص رسید در عالم مثال جهیه ساز عبادت هر چند
بعنصر حسی کار نه فرموده ایم اما بادا و اشیا رصحت و انهدام
عوارض کدورت ناتوانی نموده ایم مثنوی اندیشه غیب
ماشهود است ، مرآت خفای ما نمود است ، در غیب و شهود
ما دوئی نیست ، حق تابع مائی و توئی نیست ، پوشیده مباد
که تمثال آن رد اکنایه بود از گران سنگی عبادات و هم
و اشارت بسنگینهای ضعف افسردگی انجام باعانت
شفقت دوستی ، باز آن زحمت بعهده طبیعتش نگذاشتم
و بدوش نوحه که معراج همت ربوبیت است برداشتم پس
در هیچ حالتی الگاهی ما را از حضور غافل ندانند و بهیچ وضعی
معنی یاد ما از دفتر نسیان نخوانند مثنوی ای ز الفت بیخبر

ما از تو ایم ٭ گر بدانی ورنه دانی با تو ایم ٭ انکه با تست آن
تو ئی هشیار باش ٭ خواب ناکی اندکی بیدار باش ٭
گر معیت حرف اثنینیت است ٭ منسب است آن عینیت
است ٭ شخص واحد چون زبان آرد بکف ٭ هم بگوش خود
سخن خواهد شنفت ٭ چون زبان و گوش اسمائی دوئی است ٭ سمع و نطق
خود تماشای دوئیست ٭ وا نمودن غیر انشا میکند ٭ گفتگویت این تقاضا
میکند ٭ پس درینجا ماسوی حرف است و بس ٭ قرب و بعدت هم
بخود صرف است و بس ٭ ای خورت شوخی اسنگ خویش ٭
رنگ عجزت نقشی از نیرنگ خویش ٭ گر شگفتن تو ام طبعت
فتاد ٭ تو بهار برگ عیشت کم مباد ٭ دردی بیماریت سازد
حزین ٭ نرگس نازی و مخمور لست این ٭ ای شکست چینی از دامان
راز ٭ اضطراب جنبش مژگان ناز ٭ غفلت حلوگذه عرض ظهور ٭
ظلمت رنگ تغافلهای نور ٭ محرم جیب تامل نیستی ٭ تا بدانی اینقدر ٭
کیستی ٭ الحاصل طبع مارا قابلش پیدا بتر از لست که بسیط خانه فطرت در نگارش ان
توان پرداخت و پایه قدرتش از ان رفیع تر که گردون بیان مقابلش توان

افزاست اگر تفصیل میکوشید وصتها متحمل میگردید و اگر به بسط
می پرداخت اندیشه رنگ وسعت میباخت هرچند طبیعت نارسا
از دقتری نقطه چشم کشوده است و برغنایم حصول معانی
می نازد و فهم ناتوان از بهار نسیمی قناعت نموده و
با بساط تردماغیها می پردازد اما در بارابر شحه وانمودن
اعتراف قطره همتی هست و افتاب را به پرتو وستودن
عجز سایه فطرتی ق غرض اسرار کمالش تار و حرف
وصوت نیست ۴ درتیت خود سوخت اینجا گر نفس تباب شد
ذره بیدست و پا در بارگاه افتاب ۴ بال عجز افشانه اما
غافل از اداب شد ۴ خاشی شور کمانی دانست گر طبع فضول
لب بحرف آورد و ساز جهل او منصراب شد ۴ لاف اگاهی
نجز افسانه غفلت ندانست ۴ آخر از عجز نگه بیداری ما خواب
شد ۴ اشک شبنم فطرت ما نقش گوهر هم نه بست ۴ انتخاب
بحر نیرد از خجالت اب شد واقعه فقیر بیدل را اغاز بنای
شعور بی امتیاز نثار عجز و غرور بر توجه جناب نیرنگی بود

وشوق نسبت انحضور بر نفس زدن بر حیرت آئینه احوال
می افزود نمیدانست محرک سلسله نفس کیست و باعث
اضطراب طبیعت چیست هر جا نسیمی تصور می نمود بو
بخودی دماغ هوش می افشرد و هر گاه صدای بنجیل
میرسید پیغام وداع شعور بگوش میخورد مطلع صبح یوم
طوفان آه در نظر می بالید و سواد شام بچشم چراغان
اشک بساط انجم سپید پوسته چون ابر تصویر
اماده گریه بود اما بچشم خلق عرض چکیدنی نداشت
وچون نبض سب زده همه وقت بال بسمل بیرد اما گر نالهٔ
نمی افزاشت روز و شب چون روز و شب با دود و غبار
عالم بی اختیاری ساخته بود و سال و ماه چون سال و
ماه با گردش رنگ تحیر پرداخته رباعی در قافلهٔ شوق
دل حیرت کیش و آئینه تصویر جرس داشت به پیش و میتم
و بیرون ز خودم راه نبود و می نالم و لیک همان در دل خویش

بحکم ارشاد وفا سعی ها مصروف مراتب اتحاد است

بعرض احوال اظهار نیاز نگ علم بهانه می افراشت گاهی طبیعت
را بعوارض صداع و امثال آن متهم میساخت و خود را از جرگه
مجلسیان برون می انداخت و گاهی با هم نفسان عذر ضعف
دلی پیش میبرد و تنهائی را از عنادم حصول جمعیت می شمرد
شیوه تسلی همعنان ناله بلبل سراسر چمستان گردیان و طریق
عافیت همدوش وحشت کرد باد سر بهوای صحرا پیمایان و واقف حقیقت
کار علم حق و محرم کیفیت اسرار جهان دانای مطلق را بجائی
گرد درد عشق بوئی برده در صبر کوش و شوق را رسوا مکن از
اشک گرم آه سرد نانی خون در جگر باقی است صرف رنگ
کن و سوز دل چون شعله بر لبی پرده است از روی زرد
سوختم از اشک ان شمع که در عرض نیاز و بای ناسه
داغ امار بان سپند انکردم پرده قانون الفت
پرزاکت نغمه است و تا نفس در شوخی امد رفت معنیها
نکرد و نالهٔ در کیش ادب سنجان نا موس وفا
و نیست غیر از شاهدی نا قدر دانی های درد و

پس از مدتهای ضبط ایالت چون بلده کنگ که های تخت
ممالک او دیسه است اتفاق عبور افتاد و بر لب دریای
که کنار آن شهر واقعست صورت اقامت روی داد
روزی در خدمت میرزا ظریف مقابله تفسیر قرآن داشت
و بقلم طاقت فهم سطر استفاده می نگاشت درویشی
از منسوبان جناب حضرت شاه در رسید و مژده نعمتی
غیر مترقب مسرور گردانید که بزرگی نبازگی این سرزمین را
آسمانی عبور دونخشیده و عنان التفاتش بدین سمت
معطوف گردیده اجازت شوق در کار است و ارادت
ذوق فرصت شمار فی الحال به آدابی که مناسب معتقدان
این طایفه است استقبال نمودیم و زبان نیاز بشکر تحصیل
سعادت گشودیم از کمال کرم چون آیه رحم دران اخلاص
کده نزول فرمود و بگرمیهای نظر خورشید اثر ما را چون
شبنم از خود ربود نخستین کلمه که ازان دفتر اتفاق
بظهور آمد این بود الحمد لله ما و شما در شهر باهم رسیده ایم

وصلتها منت شوق است وصحبتها غنیمت ذوق رباعی گردون
صد فش هزار گوهر کیرد اما عقد وفاق کمتر کیرد و چون شمع
باین فسردگیها صحبت و منت است اگر شعله هم در کیرد و بعد
ازان بعضی از ایه کریمه که سبق محفل حال بود نقاب تکرار
از جمال اسرار بر انداخت معنی چند از زبان تقدس بیان
سامعه نواز کردید که خیال مفسرین بسراوق سرمش باز
نسبتی نداشت و تصور متکلمین بعروج بیانش غیر از مزکان
تحیر نمی افزاشت هوشها پیش از مرتبه ادراک بعالم
بیخودی ساخته بود و زبانها پیش از پرده کوش بسازا
خموشی پرداخته مزا با نهمه سحیر وجوش این محیط قدرت
بعذوری قطره اعتراف نمود و مقابل آن آفتاب
معرفت بهومی ذره بال عجزی کشود از فرط تحیر سر بپای
مبارکش نهاد و زبان قصور مراتب ثنا کستری عرصه میداد
که چهلسال تتبع ثقات مدرسه فضل کرده ام و از تفاسیر
چند بن بسند تحقیق بدست آورده اگر علم این است آه از

وقاتی که بسبب بی تمیزی گذشت وحیف عمر که بهرزه مشقتها
غفلت مصروف گشت ٭ درین غفلت سراعرفان ما هم
نازکی وارد ٭ سراپا منع دانش کشتن وچیزی نفهمیدن ٭
انحضرت فرمود علم این دبستان اگر منحصر بک جنس
اصطلاح می بود زبان اعیان بشیق اختلاف عبارتها
نمیفرسود اینجا هر لفظی برجمال معنی تحقیق غازه است
موضوع جلوه خودفروشی وهرسازی بشوخی اهنگ
مطلق انجمنی مخصوص اثار قدرت خروشی خاصه قران
که ساز حقیقت قدرتست وقانون اسرار عزت نمره
از تصنع عبارتیکه باهنگ نقصانش سراید ومقدس
از تکلف اشارتی که مضراب کمالش واستاید
پی بردکی نغماتش غرض استعداد سازنده است
وبی تقابلی مقاماتش شوخیها فطرت نوازنده نهی اهنگ
مجردی بچندین جنجره رنگ خیال میکراند ونوائی
مطلقی بهرازرمزمه بال شوق می افشاند وباوجود زیر

جهل و قصور هیچکدام آن خارج نمی نوازد و باکمال کیف و کم
غفلت و آگاهی هیچ یکی غلط نمی پردازد و درین بحر
پرکسوت ما و تو موز باهنهاست چون موج در گفتگو مزاحم
موج پیداست بتصور دگر و لی جمله از تصور خود بیخبر و بوقت
خموشی نا پدیدان و که در کام دریاست چندین زبان
تحریر و تقریر بر مراتب اسرار اکثری موافق عوام افتاست نه
مطابق همت خواص معنی مقام که خواص را بی تکلف
الفاظ معنی ها منظور است و عوام با وجود ایضاح بیان
در فهم عبارت نیز معذور رتبه کلام تا بحضیض نقصان
نرسد طبع عوام را از جهل مطلق نرهاند و پرتو آفتاب
تا بچهره بر خاک نمالد رنگ از طبیعت سایه مرتفع نگرداند
اگر حسن تحقیق بکمال ذاتی جلوه نماید بر ضعیف نگاهان
انجمن قصور ظلم است و اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ
نگرداند بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم در نصورت
علم مدرسه حال از ابجد دبستان قیل و قال منزه باید

فهمید و در موزخلوتکده بقین از حرف و صوت محفل و هم و
گمان ببرا با بداندیشید ق همین بزم است کز غوض
دیب و خوب و زشت اینجا نگاه بوالهوس اغیار و عاشق
یار می بیند و همان ابی که می بینی طراوت مایه گلها و جوهر آئینه
باشی کلفت رنگاری می بیند و دل هر قطره گردابیست غواص
حقیقت را تامل درین هر موکر بان زار می بیند و صدا
را کوه همدشت است جولانگاه آزادی و سر شک از
مارسای دشت را کهسار می بیند و حقیقت سطر نیرنگیست
کز نقص و کمال خود و یکی اسرار میخواند یکی اظهار می بیند
یکی از صد طپیدن بوی وحشت در نمی یابد و یکی در
نقش با هم صورت رفتار می بیند و تفاوت گر نباشد
مقتضای ساز فطرتها و چرا شکل دو پیکر چشم احول
چار می بیند و نقش با دل خط الفت پرستیهاست
عاشق را و بر همن جاده تا منزل همان زنار می بیند
توهم سامان حیرت کن که در وحشت کده فرصت و خیال

آئینه ها در دیده دیدار می بیند و نگاه شوق پیدا کن تماشاها
تماشا کن که دو عالم جلوه است و بی بصر دشوار می بیند
الحاصل رشته عقیدتها در همان صحبت مایه دار گوهر
اخلاص گردید و صفحه جبین ها از همان ساعت سبز نوشت
معنی ارادت رسید چون انقضای صحبت سلسله محاورت
بتحریک آورد میرزا قدمی چند سعادت مشایعت
حاصل کرد اما فقیر چون سایه همعنان عاشیه تسلیم بود و با لفت
نقش پایش جبهه روانی میسود ناگاه عنان مستی بضبط توجه
کشید و دست ملتجی گرفته باین عبارت مخاطب لطف
گردانید که ما بربی دردیهای شما رسیده ایم و نقب بجبین
نه بهانخانه خیال رسانیده می باید ما را شریک احوال و
اشتغال خود پندارند و رقم محرمیت ما بر صفحه تغافل نگارند
بیقین محرمان اسرار پیوسته که عروج مراتب شوق بقدر
کوشش اخفاست و تنزل آن درجات بعلت اظهار
و افشا ساقی این بزم درخور حوصله ستان نثاری باید

دشناه‌ها این محفل بناز طاقت شناسان نقاب می‌کشاید
پس بمطالعه توجهات دعا کورا سراوازرخصت نمود وزبان
فضل ترجمان باین دعای بریای کشود که ظرف بخش
حوصله فطرتها بکمال شرب استعدادت رسانادو
وسعت آغوش اگاهی محیط بساطت کلی گردانادباعث
کمظرفی ماعوض استعداد نیست وقطره دریائیست کز
شوخی نگنجد دامنش وگر نباشد دانه افت دانه نشود ونماوعاقبت
امیکند خرمن سرپی کردنش ورشته ها ابنجاز ضبط خویش
موج گوهراند وحکم دل دارد نفس هم گر نباشد شبنمش
گنج گردد خاک اگر برپنیرد ازعرض غبار ولعل بندد سنگ
اگر زرد دتسررخندیدنش وشمع رادرخلوت فانوس نوردیگر
است ای خوش آن بدل که باس رازالفت شد فنش
پوشیده مباد که این اگاهی انتظار عالم غفلت باکثری
ازاهل جذبه وسلوک رسید ودرصحبت هرکی بهمان ضبط
اداب وسترحال بکوشید غیراز طبع حق شهودش

هیچکس معمای این کیفیت نشکافت و جرمرات غیب نمایش
معنی این اسرار از دیگری منکشف نیافت و همچنان آثار
قدرتی که ازان نشاء کمال بظهور می پیوست در مقام دیگر
صورت وقوع نه بست بحکم الفت تنهای که رفیق
این وحشت سرشت ازلی است هرچند اقبال سعادت
حضورش یکدم ساعت پیش مساعدت نمی نمود و
ان تیر بحسب اتفاق گاه گاهی بود نسبت بجمیع
حاضران مجمع اخلاص میل التفاتش متبسر مذول حال
خود مشاهده میکرد و خصوصیت مرحمت عاشق
مصروف نسبت خود بمعاینه می آورد و اگر گاهی در
غلبه شوق نظم و نثری از طبع قاصر می زد و بمطالعه
اصلاح آرا امیر سید صلحه اندوز این جنس مراحم بریا
میکرد بدرکه نشاء موزونی ذاتی از نیکلام سرخوشی بپام
روشنست و معنی تلامیذ الرحمان از نیمقالات
شوق ابیات مبرهن و در ضمن آن الطاف اوضاع

این گرفتار بحر سلسله تحیر بازاد لی و لی تعبی می سو
واطوار این محتاج اجناس کرم بوصف استغنا و لی بازی
او امیفرمود رباعی انکس که چنین سجده فرسا دارد
کر منظور کرم بود جا دارد ۰ خاک ست نظرگاه فروغ قم
و مهر ۰ ائمه تسلیم اثر ها دارد ۰ ر روزی در حالت
شفقتهای بیدل خلاصه کرام میر عبد السلام که با
انحضرت نسبت اخوت داشت سجده تقریب بعهده
لب اظهار گماشت که اگر این فن قابلی بصحبت ارشاد منقبت
بار قبولیت یابد بعید نیست که هلال فطرتش بکمتر زمانی
عروج کمال گیرد و نهال استعدادش در اندک فرصتی
رسای شهرت پذیرد بزبان تبسم عنوان فرمود اداز
آن طایفه است که از لا با فضل حقیقی جوشیده از ابدا
احوال شان در تتق انوار غیب پوشیده تربیت مایل
اینها باطن اسرار نبویست و اعانت شامل ایشان حقیقت
انوار ولایت لاخوف علیهم از ائمه طهر شان جلوه فرما

وهم لا بجرون ارسیمای طینت شان چهره گشا ما را
بستفاده طرفین ودیعت هم بهم سپرد نست و باستعانت
یکدیگر سعی استکمال پیش بردن اخر کار بفضولی خواهشها
حق بمرکز خواهد رسید و بی تردد جستجو اجاده سراز
منزل خراهد کشید غزل ای خاک بیتوا چه قدر رنگ
داشتی و ای لعبت فنا چه بلا جلوه کاشتی و نشین که
آسمان بخیال تو پست شد و ای گرد عجز این چه علم بر
فراشتی و افاق سوخت برق جنون خیر و عویت
عجز شرار اینهمه اتش نداشتی و کلکت بروی صفحه
امکان غبار ریخت و آخر خط که بود کز برهم نگاشتی
بسیار پیش رفته از خویش باز گرد و جای قدم زدی
که ادب هم گذاشتی نکته حسن اگر بستایش آئینه پردازد
درخور جلوه خودش باید ستود و معنی چون بتوصیف
لفظ کوشد همان رنگینی بهار خود خواهد نمود نکته توجه
کمالست بر چهره منظور کلف نقصان جایز داشتن و

وشرم میلان اگاهی دامن مرغوب بحراش قصور ارتباطان
ذره موهوم در غبار نیستی جبهه تسلیم ناپیدای میسود
گرمی نگاه اقتابش آئینه چشمک عروج زدود و قطره
سعدوم در قعر ناکسی بر شحه منبر نمی پوست برکز بدن
اقبال محیطش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را
که آفتاب در اغوش پرتو جا دهد کم از ماهش
نباید شمردن و قطره را که محیط سامان بزرگی نخست
جز بدجلگی نام نتوان بردن و ای بسا آئینه کز درد
تغافلهای حسن و ریشه داری از زمین باس سربالا
نکرد و وی بسا نخمی که از بی التفاتهای ابر و خاک شد
دو زیر رنگ و جوهری پیدا نکرد و شیشه ها در محفل
افسوس امکان چون حباب و خود بخود در هم شکست و
بامی سود انکرد و گر همه رنگیست موقوف بهار جلوه است
در همه بوئیست بی گل بال شوخی وا نکرد و همچنان کز
حسرت دیداری بالد نگاه و نالهٔ را هم جز هوائی قامت

رعنا نکرد و قید کلفت برندارد شنیم مهر آشنا و کیست منظور
تو شد کر علم استغنا نکرد و نکته ۵ حکم الفقر اکنفی واحد
بنا سبت محرمیت جهان کلی است یعنی حضور نثار وحدت
که در انمقام نیاز اعتبارات رنگ مغایرت نیافته
است و توهم دوئی پردهٔ ناموس یکتای نشکافته
بحسب لطافت انشای انمرتبه هرگاه بمبالغه توصیف
غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب
اشارتش پوشیده اند و اگر بایراد عبارتی پرداخته
اند جز طرح استعارات نمود معنی نمیدانسته و بیگانگی
طبایع از یکدیگر باعتبار تشخصات جزوی است یعنی امور
عالم کثرت که درین چار سو دجز اجناس مخالفت
اشکال و الوان برهم نچیده اند و غیر از اسباب
تبر سو دوزیان بعرض اظهار نرسیده بسبب کثافت
نمای این موقع اگر همه چشم بصورت خود می کشایند
چون عکس آئینه غیر از نقش دوئی شاهده نمی نمایند و

وهرچند سر بجیب خود فرو می برند چون شعله قدم جز بکام
از دهانی بیرون ندارند ازینجا متحقق است که ناقص طبیعتان
دبستان کونی از فهم کمالاتی در سکاه الهی دورانند
وپست فطرتان طبایع ادنی در درک حقایق اعلی
معذور کثیف معین از لطیف مطلق چه وا نماید
وزنگ کدر از صفای آئینه چه پرده کشاید غزل
حال عالی نسبتان از فطرت ادنی مپرس ۞ پرنیان کی گیرد
است خاک از عالم بالا مپرس ۞ محرمان حال هم در بزم
حال آسوده اند ۞ زین عمل وسوده طبعان هوس بجا
مپرس ۞ آشنایان حقیقت از جهان بیگانه اند ۞ وحشت
احوال مجنون دیدی از لیلی مپرس ۞ فکر شوتایانی
از نیرنگی معنی نشان ۞ از نگه غیر از سراغ رنگ صورتها
مپرس ۞ هرکس اینجا از مقام خویش میگوید خبر ۞ خبر حدت
کاوخر از مردم دنیا مپرس ۞ آدمی ریشه استعداد است
با بیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو ونما و معنی

ادراکی ترکیب اختلاط امزجه مستعد نقوش چون و چرا
درجات استعداد از نشاء تشیومات ذاتیه ما افعال و
آثار اسمار صفات ابداً مراتب تنمار ترقی و تنزل
است و لایزال در عوض مدارج نقص و کمال بی اختیار
دور و تسلسل مقیدان عالم کثرت یعنی فروغ نخلستان
ظهور بازادگان جهان وحدت که اصول ثمره تعور اند انقطاع
مناسبتی است در کمال جدائی و کثافت پرستان وادی
آب و گل را با لطافت محرمان گلشن جان و دل انفصال
مواصلتی در نهایت بمعرفتی و نامشناسای جهل عوام
در علم حقایق بعلت نارسای و ناتوانی و بیگانگی خواص
از وضع کثرت ارباب توجهی است نه نادانی پوشیده نیست
که کثرت تنزل مراتب وحدت است و وحدت معراج
حقیقت کثرت اگر صاحب صدر بستان نه پرداز و از بی
نیازی منصب غرتست و تقیم استمزاد دوری نسبت صدر
از نارسای همت و قصور فطرتست طایفه که مجرم حقایق

موجودات اند عین حقایق اند و فرقه که متعلق صور کونیه اند
محض صورند پس هر فردی از افراد الهی کونی محیط بسراز خود است
بلکه غیر و قتی رسد که از خود برآید و این تیر که از خود برآمده بدیگری
تواند رسید نشاید ق کر زر جوشیده است اسرار دل
چون بینی زر زر است و دل دل است و در همه از ریشه است
ایجاد کل و ریشه یکیست ریشه است و کل کل است و گر چه اجزا غیر
هم کل کرده اند و هیئات مجموعی اینها کل است و هیچکس محروم
نوای غیر نیست و هر یکی در گلشن خود بلبل است و سخت
پر و است حسن از یکدگر و مدار و بی نیاز از کاکل است
روزی مرزا ظریف از راه نقدی که بر کازاد رزیت
فرزندان لازم است چون فقیر را با بینوایان عالم فقر بی
اختیار جوشش میدید و با خاکساران طریق فنا ناگزیر
اختلاط می شنید شکایت مضمون طوماری بعرض نخبه رسانید
گشود و کلمه تحریر نسخه بچشم معنی سواد و انمود که این زبانکار
نقد آگهی ناممکن است با بیعرفتی چند که متلبس فرقه تقلیدند

میجوشد و بگمان سودی که جز حسران متصور نیست در تضییع
اوقات میکوشد با انکه اینجا عرفای محفل تعین از سطر
نگاهی درس معنی بکمال میرساند و کملای مدرسه تحقیق
بنقطه اشارتی از سبق ماسوی ورق میگرداند کم وقتی
است که کسب این سعادتش اتفاق افتد یا مطالعه این
فیضش تمایلی بکند اگر بهره از شعور داشته باشد می باید این
فرصت از دست نگذارد و بحضور این دولت عظمی نفسی
برنیارد در خانه آفتاب به برتو چراغ پرداختن چقدر خجلت
توریست و در کنار محیط بخیال سراب چشم باختن چه مقدار
انفعال از بصیرت دوری تغیر التزام این شیوه بخر نوحه
محرومی چه خواهد بود و شرح اقدام این عمل غیر از شکوه بی
تصیبی چه میتوان نمود غزل باکمال اتحاد از وصل مهجوریم ما
همچو ساغر می بلب داریم و مخموریم ما ۰ پرتو خورشید جز
در خاک نتوان یافتن ۰ یک زمین و آسمان از اصل خود
دوریم ما ۰ در تجلی سوختیم و چشم بینش دوانشد ۰ سخت پا

برجاست جهل ما کرطوریم ما و باوجود نا توانی سربکردون
سوده ایم و چون مه نو سرخط عجزیم و معذوریم ما و تهمت
حکم قضا را چاره نتوان یافتن و اختیار ست چندانیکه
مجبوریم ما و منفت ساز بندگی کرغفلت دکر آگهی ست
پیش نتوان یافتن کار یکه ماموریم ما و بحر در اغوش و موج
ماست محو برکنار و کار اباعشق بی پروست معذوریم ما
اشارت مغنی بشارت باین مضمون اینه ارشاد پرداخت
که دانا را از سطر هلال حوض نسخه کمال نباید خواست و بر
ریشه نهال دامن کلچینی نشاید راست در ائینه ظهور انسان
که تجلی گاه مراتب اسرار ست و مظهر رموز افعال و انار
اظهار هر صفتی متعلق انی ست و کل کردن هر رنگی موقوف
زمانی اما پوشیده نیست که بنای فطرت این نقش بنیاد
بکمال متانت و استواریست و بساط طینت این خاکسار
زاد در نهایت صافی و هموار ی اما جوانی مقتضی بی پروا ست
و کذشتکی مستلزم رسائی امید که او قاتش بهیچ وضعی تغیر

جمعیت نه بلند و اشغالش در هیچ حالتی نهمت غفلت نجنبد
دماغ از ادبش سرخوش جرعه ذوقی است ارزانی نشاء دو بالای
و ساز بی تغنیش سیر آهنگ نه مرثیه شوقی مزده اقبال عروج
نوائی در مقامیکه زیر و بم دانش و جهل بر یکدیگر می پیچند
وصاف و درد اقرار و انکار باهم می جوشند این متهم
نسبت نقص و کمال چون نگاه شرم نگونی افروخته بود
و چون شعله خموش چشم بر نقش بادوخته نه چون نگاه
شرم طاقت تحریک مژگانی و نه چون شعله خموش جرات
ارایش زبانی ۵ غافلان سرگرم طعن و محرمان مست ثنا
من همان آئینه حیرت پرستیهای خویش م حلقی از شست عبام
آسمانها در نظر و من بچشم نقش ماحیران نسبتهای خویش م
چون میرزا از مجلس برخاست گریست آهنگی ساز شفقت
زبان نوازش آراست که ای محجوب قباب غربت نگاه ظاهر
بنیان در تمیز کیفیت احوالت غبار الود کلفت ناشناسیت
و فهم لفظ آشنایان مدرک معنی اسرارت بیا به عجز و مارسائی

کسوتی پوشیده که بچشم هر کس نقاب یقین کشاید و برنگی نجوشیده
که امتیازها از عهده تحقیق برآید جائیکه آفتاب آئینه ماه
پرواز دیده ها ناچار معذور حیرت نگاهی است و هر جا
لمعه انوار قرب بساط وجود بینی چند تصورها ناگزیر شبهه
سیاهی اگر طبایع بکنه او ضاعت وارسد جای اعتقاد
است نه محل فضولی ارشاد و اگر هوشها بر مزاطوارت
پی برد عالم تسلیم است نه گستاخیهای تعلیم بیزار اد در همه
معذور باید داشت و رقم قصوری بر صفحه خیال نباید
نگاشت اینجا سعی ناصح با عتقاد خود مصروف تر غیب
کمال است و منظور معلم تهذیب اخلاق و احوال هر گاه مد
معنی و مدعا مشعر حقیقت اخلاص باشد بنا بر مرطوبی الفاظ
نباید رنجید و هر جا حاصل حسب وجوه غیر از وصول مقصد
متصور نیست از لغزش رفتار منحرف نباید گردید و شاه
از تو بمقدار چشم فضل اندیش ۴ درویش باندازه درد
دلریش ۴ القصه کسی از طلبت غافل نیست ۴ هر کس

میخواهدت همان در خور خویش و الحاصل این ناکس
بیمن نگاه کرم دستگاهش صاحب اقبال شهرت گیتی گردید و
این هشتی گیاه بمقدار از رشحه سحاب توجهش ابدی قدرت
طوبی بهم رسانید هم در خور بزرگیهای کیمیای اوصافش
بود که ذره را با فتابی ستود و قطره را بحر و انمود هم
از قانون عاجز نوازیهای اوست که امروز سازد
بیدلی بهزار آهنگ ستایش نازد و خرینی نالهٔ بیکسی
بخندی تو اعلم بی نیازی می افزاید و خامه سجده خرام
غرم نفس آرائی دارد تا بسواد صفحه دیگر میدان جبهه سائی
طرح نماید و بیان حیرت احرام قال تا ملی نیز ند تا در اوراق
عنصر دوم زبان تقدیم تکلم کشاید ق تا بهار زندگی
دارد سرو برگ نفس مو موبوم شیان سجده تسلیم اوست
مرگ هم زان استان تشکل که سازد غافلم هر قدر خاکم هوا گیرد
همان تعظیم اوست و با وجود غفلت از سازم نمی بالد دوی
گر رجا کز خوف آهنگ امید و بیم اوست ور نگ

گل ناشوئی سنبل بهار الوده هست مرا بچه از اندیشه ام گل
میکند تعلیم اوست و خاتمه و نگاه نا مل حقیقت سواد ان
همت غبار بی توجهی مباد و عنان توجه فطرت نژادان
کلفت ضبط بی نا مل مبناد که هر چند اینه مداد این تسوید
بقلم مدد وه چراغ صحبتهار و شنست و ساز شیرازه
این اوراق بمسیر تبار قانون استعداده مزین اما اغاز و
انجام عنصر اول میمنت اقبال احوال طایفه ایست
که در بقین اباد اعتقاد بیدل تعداد مراتب کمال بدات
حقایق ایات شان متضمن بود و ارتفاع مناصب فضل
بصفات اعلی درجات ایشان متعین کرست تحریر خامه
که بنقطه از شرح احوال شان مرکان نا مل تواند کشود و
سعادت رقم نامه که ببسطری از کتاب اوضاع شان
سواد معنی روشن تواند نمود و ای بسا معنی روشن که ز
حرص شعرا و خاک جولانگه سپهر و خرابل جاه هست و ای بسا
نسخه که در مکتب تشویش طبع مور و سیاه ایدا ز مدح و بیر

شاد است ۞ صله مشتاق کدا طبع رمضون لمید ۞ کرمه پای
بر افلاک نهد در چاه است ۞ مرجع معنی این سست خیالان
دریاب ۞ تا بدانی چه قدر فطرت شان کوتاه است ۞ مادح
اهل صفا باش که در علم یقین ۞ وصف این طایفه تفسیر
کلام الله است ۞ پاکی دامان غنا زیب کسوت تمکین
نشستی که بهر زه تازی افسون طبع خاک راه غنیا
بر فرق ناموس سخن به بخت وصفای گوهر بی نیازی
که طراز فطرت دریا همتی که بطلاطم امواج احتیاج
آبروی معنی در پای ستایش دونان بر نخیزد اگر فهم معنی
بدرجات نثار نثر بهه نرساند جز در رکات علم شیطانش
نتوان نمرد و اگر کسب کمال بصدر محفل تقدس نخواند در تک
ضلالت ابدی باید مرد مثنوی ایکه تعریف سلاطین
کرده ۞ مشق تعلیم شیاطین کرده ۞ چیست تعلیم شیاطین
حب جاه ۞ ای شیاطین مرتشدت رویت سیاه ۞ فخر
طبعت مدح شاهی پیش نیست ۞ کاهمه نخت کلاهی پیش

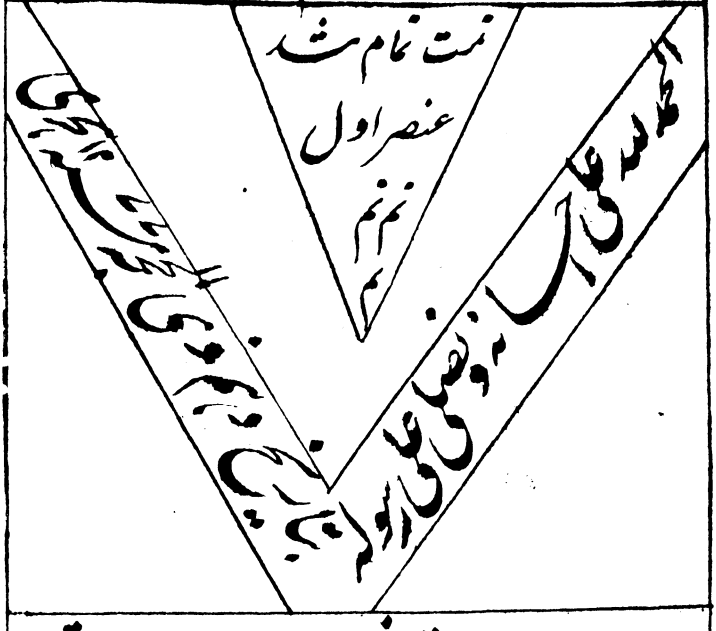
بیش نیست ۞ امتیاز نابدانی شاه کیست ۞ این قفس پرورده
وهم جاه کیست ۞ بر سرش افتاده آن زرین خام ۞ آمده
پایش بسنگ تخت نام ۞ تخت سیم و افسر زرین دو سنگ
او چو آتش در میان ان دو سنگ ۞ فی الحقیقت آتشست
ان شاه نیست ۞ لیک هر آتش پرست آگاه نیست ۞
قرب این آتش بلای جان تست ۞ برق دین و خرمن ایمان
تست ۞ گر بنزم شاه تو با اندیشه ۞ بیگمان زردشت کافر
پیشه ۞ رفته کبر ائینه دنیست زدست ۞ نیست هرگز حق
پرست آتش پرست ۞ نکته ۞ کمال حق منزه است از عبارتے
که بحمدش صرف مبالغه نمای و مقدس از نیمغی که در ثنایش
دفتر وهم کشائی اگر با نجمن مدح خاصانش بار توفیقی
توانی یافت حصول دولت عظمی پندارد اگر بمجعل و
مقربانش راهی توانی شکافت وصول مقصد اقصی
شمار که آشنای وضع این گوهر سرشتان بر مزبگین
محیط وارسیدنست و محرمی بساط این غنچه خرامان

بعالم جمعیت بهار آرامیدن زبان در مدحت ارباب دنیا
جز آلودگیهای اغراض دنیوی ندارد و در ذکر صفات
این طایفه غیر از چاشنی لذات معنی نمی شمارد و در ان
محفل بمقتضای غلبه حرص بکسر مبالغه را بتصور و در ین
مقام بحکم تقدس فطرت محفل اخلاص جلوه گر پس صیف
عبارتی که از معمای ارادت انش نام جنیفه برآید و افسوس
معنی که از آئینه لطافتش مدعای کثیف چهره کشاید
اغنیا ستایانی که سررشته قیل و قال بدرس معنی توفیق نیافته
اند غنان همت شان بنعت احوال ارباب فقر باز کرده
ذکر نجبت این سرچشمه ها طهارت الودگیهای بیان است
و ستایش اخلاص این روشنان کفاره نامه سیاهی
هر زبان ۵ وصف انهای که شاه مطلق اند و بکلیم
موصوف اوصاف حق اند و جاه شان حق تحت
شان حق باج حق و از جهان خاک تا معراج حق و بسکه
با فقر و فنا جوشیده اند و خلعت نیرنگ حق پوشیده

شوکت شان را علم ارستن و از سر دنیای دون برخاستن
تاجداران جهان بنیروال و کشور ارایان ملک ذوالجلال
خاکساری شان کلاه افتخار و تانوانی دستگاه گیرد آه و پاسبان
تصبر دولت بیدری و اوج عزت انفعال برتری و بی
تکلف شاه درویش اندوبس و در سجود دولت خویش
اندوبس و از خم تسلیم خاتم افرین و سجده طغرایان
پیشانی نگین و لله الحمد از بدایت حال بدل حیرت بال
را شهود معنی این نیرنگ شربان نه انقدر از وهم پرداخته
که برنگ آمیزی عالم صورت نبک توجه پسندد و لمعه
حقیقت این استغنا سرشتان نخندان از هم گداخته
که از الایش جهان مجاز بخیال کدورتی پیوندد از
خوشه چینی خرمن اکرام شان بی نیاز حاصل کاینات و
از زله اندوزی مایده انعام ایشان سیر چشم بقای
موجودات بس از وجدان کیفیت آن صحبتها که ذخیره
جمعیت معنوی بود تا حال از تجلیات اندیشه بشری

صورت تفرقه ام روی ننمود و بعد از استفاده حصول
اید و لهذا تا امروز بصحبت هر کاملی که راه معرفت یافت
معمای افاده و استفاده معنی مشترک و اشکافت بلکه در
هر مجمعی که ما سور ورود کردید خبر پرتو معنی خود شمع آن انساط
ندید و بر قانون اسرار هر محفلی که توجه گماشت غیر از زمزمه
شوق بیدلی نوای دیگر ندشت بهمه حال اثر پرورده
ان توجهات خورشید تابنیرم و نظر یافته همان بلمعات
افاق تسخیر غزل ٭ کرد عجزم خوشخرامان سرفرازم کرده اند
سجده واری داشتم گردون طرازم کرده اند ٭ رنگی از شوخی
ندارم حیرت آئینه ام ٭ اینقدرها کار خانم تسلیم نازم کرده
اند ٭ صافی دل بیخودی پیمانه در کار داشت ٭ کز شعور
هر دو عالم بی نیازم کرده اند ٭ نیستی سرچشمه طوفان
بهشتی بوده است ٭ چون طلسم خاک خلوتگاه رازم کرده
اند ٭ پیش ازین صد اشک رنگ امیدی دل داشتم ٭ این
زمان یک ناله نیرنگ سازم کرده اند ٭ سجده فرسودم

تسلیم اوضاع خودم و هم ز جیب خوبش محراب نمازم کرده اند
چشم شوق الفت اغوشی است سر تا پای من و سجت
حیرانم بدیدار که بازم کرده اند و از هجوم برق تازیهای
نازاگه نیم و انقدر و انم که رحمی بر نیازم کرده اند و بید
ایم دلیل امتحان بغتی است و نبستم قلب شیدا از بس گدازم کرده اند



در مطبع احمدی واقع شاهدره دلهامی باهتمام
اموجان بکتابت معصیت آمو محمد مقصود طبع گردید

ہو

از کرم بر بندہ نامہ کہ ارسال یافتہ بود
نہایت شکر و امتنان دریافت

صد چمن یاد بطوفان بیاد فرستادہ بود
تا بجوش دل نوازش بیکدیگر زیاد

فقیر

عنصریم و زوایح شکفتگی بهار عالم منظوم و نسایم فیض غنا فوایح علوم

بسم الله الرحمن الرحیم

صریر الفت صفیر خامه بیدل در تحریر این عنصر غنان رنگهای رفته
برمیگرداند و نواهای از خاطر رمیده را باز بحفل بیان میخواند هزار حمد
پرزدنهای نفس عمر بیست در کردکنات معانی افشاندن است
و تحریک زبان تبازگیهای مضامین مشغول ورق گرداندن
اما از کیفیات نسخه بعضی صحبت که تهمت قابل فراموشی بیاد
اینجانب بادی میرساند و از سرخوشیهای نشاء بعضی استفاده

که مخموری نسیان مبنیاد پیمانه عرضی بگردش می آرد اعاده تاریکیها
باین اینک نفست قانون گفت و گوست و تمهید پرفشانیهای باین
انداز غنیمت پرداز ارزو غزل تا درین محفل مایل برساط حال
ریخیت و ساغر ماضی بگردش رنگ استقبال ریخیت و ورنه
اینجا حال کو مستقبل و ماضی کدام و قلقل و همیست کز بنیای
قیل و قال ریخیت و نفی خود کردیم اگاهی در اثبات زد
رنگ ازرو ها پرید و صورت تمثال ریخیت و در عدم نارفته
توان بوی هستی یافتن و فرصت انجا رفت و اینجا نام ماند
سال ریخیت و دستگاه ما همان در خورد سامان قیاست
شعله چندانیکه رفت از خویش رنگ بال ریخیت و ایا میکه اعداد
مقولات عمر از پایه نقصان احاد در گذشت و با تکمال
فرصت تهاری سال عشر چهار ان گشت شوخی نفسها مستعد
ناله درد بر داشتن گردید و شعله طبیعت بسر گرمی علم
معنی افراشتن سعید شوق جنون جولان هنوز در قید گاه
نکبت های مدر نجیر تباخت و خیال طوفان سامان

همچنان تامل کده الفت منور میساخت یکی از طفلان
همدرس اکثر اوقات و تفل زبر زبان گذاشتی و باندازه
تکلم در نزهت آباد نفس رباحین کامشتی هنگام تبسم غنچه اش
شامه همنفسان در بوی بهار می علطید دوم تحریک برگ
گلشن دماغ همسبقان بر شمیم سخن می بخشید فی الحقیقت
آن شمامه شوق انگیز در ایجاد روایح منظوم بدیلی نفس
رحمانی بود همان نکهت بهار امیز در شوق پروری دماغ
سخن بوی یوسف معانی دانست تا انکه روزی استشمام
موزقانی بیامش بکیفیت این رنگ سراز نقاب طبیعت
برآورد و در صفت ترکیب این رباعی از پرده اندیشه
گل کرد رباعی یارم هرگاه در سخن می آید و بوی عنبرین
از دهن می آید و این بوی و تفل است یا نکهت گل و مار انچه
مشک خستن می آید و قماش اگهان نزاکت معنی را شهرت
این رباعی از حریر کارگاه عالم خیال اگاه گردانید و نکهت
شناسان بهار فطرت را بوی این نافه بخون زار جهان

تعجب رسانید بعضی بمقتضای تعقل از حیرت وضع قابل
قطعاً چشم بسته بودند و بعضی بحکم تعبد و رضا دامن باستفهام
انکاری شکسته همه را شبهه آئینه دار یقین که از رشته
ضعیف ناب انتظام چنین گوهری غریب در نظر می آید
و از ریشه ناتوان قامت ارائی این جنس نهال بعید
مینماید در آن هنگام معلم درسگاه فطرت سرشق
شعور این معنی نجنبید و بعلم تحقیق این معما موصولم گردانید
که اطفال دبستان کونی بیشتری کودن طبیعت اند و
نی سواران عرصه امکانی اکثری افسرده همت درخور
فهم این کودنان بساز سخن خرد نشیدنست تا قصور فطرتها
بردد انکار نجوشد و بقدر رسای این افسردگان در جولان
اظهار کوشیدن تا غبار حسد چشم انصاف آلود نشود
در هر صورت ناقص کمالان چشم زخم بردگیان خیال
اند و عین الکمال شاهدان انجمن کمال ق تلاش معنی
اگر خاص انبساط خود است وجه لازم است بهر انجمن کنی

تکرار و گر قبول کسان دامن هوس گیرد و مباش ایمن از نسوب
رغبت و انکار و شراب در خم اگر مجوش خود باشد و تنزه
است ز تشویش صاف درد و خمار و کس از بهار لطافت
ندارد آگاهی و اگرچه ساز لطیفست عالم آثار و غبار
سرمه فغانست لیک گوتمیز و تاملی که خموشیست منشأ لقا
صدایان اثر ناتوانی طاقت و دانده شور قیامت ز
پرده کهسار و هوا با نهمه ضعف فراخ و عجز نمود و چه رنگها
که ندارد بعرض اظهار و ولی خلایق ازین رمز سخت بیخبراند
زبس در آئینه رنگ دیده اند بهار و فروغ آئینه دل که می کند
باور و همین شمع و چراغست منحصر انوار و اگر کمال فروشی
تلاش شیخی کن و که کوس وحی توانی زدن بیانگ حمار
بزرگی آئینه دار جهان جسمانیست و کتافتی بهم اندوز و فروهی
بردار و خموش باش گرت ساز و برگ شیخی نیست و که
دوخته است بزرگی بجبه و دستار و پس از مطالعه عبرت نامه
طبایع دنها معنی از پرده غیب بانجمن عبارت میرسد

عبرت طبع از چشم خورده گیران می پوشید و اگر بحکم بی
اختیاری در معرض بیان می آورد ائینه تمثال نصوص
قدما روشن میکرد باری درین پرده صفای گوهر طبیعت
منعتم میدانست و باین لباس علم دستگاه فطرت می افراشت
الحاصل این رباعی را از کارنبای موزونی خود میداند و
ازهمین چهار مصراع عنصر مزاج شعله افسونی میخواند غزل
حاصلم تخم ضعیف است انچه خرمن دیده و وی شراری
بود اگر امروز گلخن دیده و اند کی معنی سواد نسخه تحقیق باش
دذه موهوم را خورشید روشن دیده و نانوانی کسوت این
کارگاه حیرتم و رشته بود انچه اکنون جیب و دامن دیده
ایقدر زیرنگ هستی از عدم پوشیده است و حیرتی را انجمن
ساز تو و من دیده و فصل و همان سال نسخه اکتساب
ورق اشتغال ظاهر برگرداند و مطالعه اسرار دل پس
زانوی تفکر نشاند دران احوال هرگاه اندیشه بیرنگی
پرداز بعروج اهتزازی می پویست و شوق بی نشانی

اهنگ در پرده تخیل کیفیتی نقش می بست بنحو است مصرعی
چون هلال از اوج طبیعت جلوه میفرمود و بی تامل
معنی چون قوس قزح ابروی رنگینی مینمود چون شغل
بی تعلقی با طبع حیرت اکتساب تعلقی تمام داشت مدت
ده سال بر توجه ترتیب آن تغافل میگماشت اکثری
در عالم خیال جلوه ها کرد اما سری بشوخی اظهار برنیاورد
واگر بعضی بر جاده بیان تیز گذشت موصول سر منزل بحر
نگشت تا انکه رغبت دوستان معنی دوست مشتاق
تالیف انجمن بتایج گردید و بمرور فرصت نسخه چند
شیرازه اتفاق نقوش وخطوط بهم رسانید هم ازان
هنگام سعی طبیعت بتاسیان پردازی طایران افکار
مامور است وشاطه فطرت بغازه طرازی پردگیان
اندیشه مسرور ازانجمله واردانی که درضمن بعضی احوال
از پرده تامل ظهور نموده بود درذیل فوائد صحبتها ارتقم
بیرنگی چهره وقوع گشود بجلوه گاه تحریر می آرد تا مبرن

گردد که خیالات بیدلی نیز عالمی دارد ق انچه کلکم می
نگارد محض حرف و صوت نیست ۶ هوش میباید که دریابد
زبان بیدلی ۶ گر همه جبرئیل باشد مرغ فهم اگاه نیست
تا چه پرواز است محو حیرتیان بیدلی ۶ گوش دل در حیرت
ائینه حوا باید نست و بی نفس دارد تکلم ترجمان بیدلی
هر که از خود شد تهی از هستی مطلق پر است ۶ سجده میخواهد
حضورستان بیدلی ۶ اعتبارات جهان از کاهشم
افزوده است ۶ صفر اعداد طهوم از نشان بیدلی ۶ خشم
می بارد کنون سر مه گردن اگهیست ۶ ناله کم دارد درای
کاروان بیدلی ۶ از حباب من سراغ گوهر نایاب گیر
یکنفس چیدست بحر ایجاد کان بیدلی ۶ واقعه روزی
در خدمت انسان کامل حضرت شاه فاضل جماعتی
فقرا چون ترکان بهم پیوسته خلوت آرای انجمن
یکتائی بودند و بکبوت نگاه شرم جبهه ها بپای تعظیم یکدگر
می سودند باتفاق معنی و داد خوشه دار صد دل در

در یک سینه آرمیده و بتالیف نسخه اتحاد چون نشیه هزار
سرو در یک گریبان و اخزیده نه نبض ارزوی از پیش
اهنگان بلیش خیال و نه رنگ تمنای از سبقت
اندیشان افشاندن بال نفسها یکقلم صرف افسون
شفقت فروشی و اندیشه ها یکدست محو اداب اخلاص
کوشی نگذر از انجمن الفت ارباب فنا که همه عشرت
بی ساخته جمعیت انجا مزه دوخته آرایش فانوس خیال
نفس سوخته کیفیت شمعست انجا ناگاه خامشی نفسی
بشمع افروزی محفل سوال از پرده جوشید و بزمزمه پردازی
ساز استفاده خروشید که آدمی را که ظهور جامع اسرار
وجودیست و نور لامع انجمن شهود هرچند شائسته جمیع
کمالات کونی و الهی است و قابل کل تعینات جهان
نامتناهی منتخب گوهر یکه زیب افسر کمال باشد کدام
است و مستحسن نثار که معراج دماغ فطرت تواند بود از
چه جام فرمود قدر دانی که انتهای طریق معرفت

منحصر کیفیت حصول اوست و اختتام مراتب شهود
موقوف حقیقت وصول او ارزوی از مالا شتیار
کماهی دلیل بزرگیهای این گوهر است و مژده رائیت
بی غرض تحصیل همین جوهر هم معنی ما عرفناک از علم
بی نهایتش سبقے و هم درس من عرف نفسه از دفتر
تسلیش ورقی ملون آثار صفات با نصاف جوهر
تاملش قابل انکسار عبودیت و تقدس اسرار ذات
از رسائی نشان تعلقش سزاوار استغنای ربوبیت خواص
اشیای بی حکم تجربه اش موهوم و کیفیت اسمار بیواسطه
تحقیقش نامفهوم لمعات شهود ازل نوش دیده کاین
سرمه چراغ خانه او تواند بود و سرخوشیهای عیش ابد
محمود ماغی که ازین باده پیمانه نصیبی تواند ربود
غزل چرا ایدل بداغ بی تمیزی مبتلا گشتے و کدامین
پرده چشمت بست کز تحقیق واگشتی و نگه گردید غوش
وداع حق شناسیهاء سراپا وصل بود حیف دارد

جداگشتے ۞ کدامین غول در صحرای گمراہی دلیلت شد
گر انسانی گذشتے طالب مردم کیا گشتے ۞ غبار سبزہ
نازبہای غفلت شد سراپایت ۞ ز سعی سرمہ ناکردہ
حاصل تو تیا گشتے ۞ سرت از تاج کرمناگرانی داشت
ایغافل ۞ کہ فرش انتظار سایۂ بال ہما گشتی ۵
غنای مطلقے را داغ صد حرص و حسد کردی ۞ بخود لختی
تامل کن چہ بودی و چہا گشتے ۞ مبادا ز ورق کس
غوفہ ناقدردانیہا ۞ کہ در یا در کنارت بود و محو خدا
گشتے ۞ حباب پوچ مغزی نقش بستے آخرای گوہر ۞ و
در جیب تمکین داشتے بیدل جا گشتے ۞ بفہم نیستی اینہ
ہر ارہستے شود ۞ چو قدر ذرہ دانستے بخورشید آشنا
گشتے ۞ ہمدران صحبت مراقب طینتی سر از جیب تسلیم بر آورد
و بقدم جبہہ سای راہ نیازی سر کرد و کہ ہر جا نوائی
از ساز محفل اعیان متصاعد ہست ہر خید محرک آن خجر
مضراب ارادت حق محال ہست و مطرب آن غیر از زخمہ

اهنگ مطلق وهم و خیال اما در پله میزان تامل هر حقیف
ورد انی که بهم سنجیده اند تفاوتها علت اصولی دارد
و هر زیر و بمی که متعین اسمی گردانیده اند سراز پرده
سببی برمی آرد در منصورت زمزمه انای منصور قابل
تحسین از چه کمال است و نغمه فرعون خارج قانون
افرین بکدام و بال یعنی هر دو از یکمقام سرائیده اند
واز هر یکی همان یک اهنگ بیرون تراویده فرمود
درین استغنا کده ذات هر فردی از اطلاق نسبت حسن و
قبح مجرد است و متعین صفات مدح و ذم بالذات نامقید
اوج و حضیض ستایش و نفرین نتیجه اعمال و افعال است
و پست و بلند رد و قبول آن محصول انقلاب و استقلال
قضای عالم تحقیق را غباری نیست و توهم نود من ناچسبان
کندگ و ناز و همین نفین و کمان گردشوخی دارد و کرنگ
رنجیده پیچ و خم نشیب و فراز و حسن و عشق در بیجا نمیتوان
پرداخت و بغیر حوصله ائینه غرور و نیاز و بساط پرده یکتائی

از نوا خالیست و خروش همت خلق است انیقدر خمار و مباش
غافل از افسانه های استعداد و که نیست ساز جهان را غیر ازین
آواز و دعوی که از کثرت اسباب جوشد بعید است از
صدق حضور وحدت وحدتی که از عالم بی تعلقی گل کند
مقرونست بنفی خواطر کثرت هستی مجرد قرار نشیه دارد
سراز تخم وحدت بیرون کشیده است و کثرت گیرد و دار غنیا
به پیوند چند بن شاخ و برگ عرض تجمل دیده در مرتبه ریشگی
صورت تحقیق تخم محال است و در هجوم شاخ و برگ معنی تخم
تبزو هم و خیال چون وحدت جهان ثبوت است و
کثرت عالم انقلاب وحدت آگاهان ناچار مقیم صراط
مستقیم اند و کثرت نگاهان بی اختیار هرزه تاز امید
و بیم رباعی در قلزم تقید که جوش صور است و هر موج بصد
رنگ طپش جلوه گر است و اما در عالم شهود اطلاق و صد
بحر و هزار موج و کف یک قهر است و منصور که بحکم بی
تعینی قفر محرمیت اسرار نفس داشت در هیچ حالتی دامن

هستقامت از دست نگذاشت تا قطرات خونش از جوش
عرض یکرنگی نیاسود و تا غبار خاکسترش همان پرافشان
نوائی یک آهنگی بود و عون که از خامکاریهای تعلق
غنا باغرور سباب شوکت بساخت هنگام امتحان
رنگ استقلال درباخت هرگاه دفترگیرودارش در
اب نیل انداختند نقوش دعویها ورق ثبات بر
گرداند و بی اختیار درس امنت برب موسی و هارون
برخواند ق هوش چون تند شنای اختلاف زیر دم
چون صدا پرواز هر آهنگ از جا میبرد گر شوی محرم نوائی
پرده تمکین ساز و کی فریب نغمه نیرنگست از جای برد
عالم اسباب دارد شور چندین انقلاب صلح گر از با
نشاند جنگت از جای برد خلوت آرائی عدم بیباش
چو شمع خموش ور نه طوفان شکست رنگت از جا میبرد
در محفل وحدت شمع شهود جز یکی متحقق نیست پرتو اختلاف
از کجا بظهور بوند و در بهار کثرت که غیریت آئینه بر از

نشو و نماست ناچار هر برگی هزار رنگ میخندد پس کذب
لازم کثرت نمای ست و صدق دلیل وحدت آشنای
همچنانکه اظهار غربت از فقرا بیفروغست دعوی غیب
از اغنیا دروغ جمعیکه غیر حق چیزی ندیده اند و ندارند
خود را بکدام صفت منسوب نمایند و فرقه که خرما سبوی
نمیدوخته اند در دعوی عین چرا متفعل برنیایند اینجا
درستایش استقلال یعنی حضور مرتبه تحقیق لوکشف الغطاء
ما ازدت یقینا مخبر است و در نفرین انقلاب یعنی تفرقه
عالم تقید کیف کان عاقبت المکذبین مشعر حق
سلطنت سرمایه توحید نتوان ساختن یعنی اینجا رشته
اظهار وحدت درهم است و خاک هستی را بسامان طراوت
گل مکن و لغزش پا از میهمان زمینهای نم است و اعتبار
غیر بسیار است در اسباب جاه و با فقیری ساز کاینجا هوی
حق کم است و رنگهای این چمن یکسر شکست آماده اند ای
اسیر رنگ نیرنگی بنای محکم است و عبرت حاصل کن ای

غافل زنخل میوه دار و چون تعلق بار دل شد دوش استغنا
خم ست و در بهار این مقالات یکی از آئینه داران معنی
اخلاص که بخار خار حسرت دیدار چمن از روی ترتیب
داده بود و باندیشه لقائی فردوس تماشا در تمنا ها
کشوده رقعه بصد شکن خم او ضاع نیاز پیچیده و هزار
رنگ نقش پشیمانی تسلیم بر روی هم چیده نزد آن شمع
شبستان معنی فرستاد و تحریر این بیت مطلب
کلی عرضه داد فرد میتوان در کلبه با هم شبی را روز کرد
بوریا گر نیست نقش بوریا افتاده ست و پس از مطالعه
روئی التفات بجانب فقیر آورد و بخطاب توجه سرافراز
ارتشاد کرد که مارا از تصدیع عبارت ارای برآرد و
بی تکلفانه جوابی درخور مدعائی سائل بر نگار مضمون انکه
نوهم نقش بوریا خواب مجمل رحمت کیشان و تخیل کلبه کاشانه
مذر عشرت عمارت اندیشان اینجا سادگیهای نقوش
امتیاز نگارخانها در بردارد و غبار ویرانی و هم وطن

از عمارتی دیگر سر برمی آرد حضور بیخودی ما را بسیر بساطی
دعوت نموده که بتکلیف هوش رنج و داعی باید کشید
و شهود حیرت بتماشای گلشنی از خود نبرده که بتشویش
جنبش مژگان از انجا نتوانند واگردید ق ای هوس
معذور گر بدست کاهیهای فقر عشرت جاوید بمعدومی
مهیا کرده ایم و بر فشانی صرفه مژگان برهم بسته منت
رخصت جمعیت است اغوش تماشا کرده ایم و در مقامی
که ما جمعیت دل ساخته ایم هر چند بردم شمشیر باشد
تصور محو بستر بای نرم است و اگر همه در اتش نشسته
ایم چون داغ پهلوی اسود کی گرم از ان سو اگر شوقی
مائل پرواز بست افسرد کی بال جا نرنداند و اگر
ارزو دامنی برزده باشد کنده بر پای طلب نگذارند
بمجرد هر شوقی بر دل معنی منزل اغوش کشود و این قطعه
بی تامل از عالم موزونی جلوه نمود جواب قطعه
خود بیا و حال ما بنگر که در ملک فنا روزگار ما زروز

وتب جدا افتاده است و کلبه و سوسن است و نقش بوریا بزنگار
طبع و کار را با تیوه صدق و صفا افتاده است و بوریا و
کلبه را در عالم ما بار نیست و هر کجا ما نیم نقش مدعا افتاده
است و کلبه آتش زن نقوش بوریا را محو کن و در بساط
فقر ما بینی چها افتاده است و تا نخواهد سوخت از ما نخواهد
رفت است و نیستی ما را چو آتش در قفا افتاده است
حاضران مجمع وفاق را سماع این ابیات بحضور معنی
و جد رساند و کاههای تحقیق مذاق بچاشنی این گفتگو
متلذذ اقبال تحسین کرد بد بسایه دستهای بال همابر
فرق نیازمند گستر انیدند و با لتفات زبانهای فاتحه نوا
ابواب عالم معنی نگشیدند غزل یارب آن معنی پناه
را بغفران شاد کن و خاک انتیانرا بنور قدس فیض اباد
کن و یک نفس گر صرف مهر جلالت کرده اند و هر دو عالم
را در ودجان بیان ارتشاد کن و سایه دستی که از شوق
دعا بر داشتند و در ریاض خلد برک طوبی تنمشاد کن

هر چراغ کز مزارستان کند کسب فروغ ۞ پرتوش را تا قیامت
دور باش یاد کن ۞ زندگی از ذات شان بیرایه صد
لطف و ثبات ۞ حشرشان همدوش رحمتهای فصل ایجاد
کن ۞ **فصل** ۞ در بلده بینه و تاق معارف التفاق
مرزا ظریف که آب و گل تعمیرش جوهر نزول ارباب
فضل و کمال بود و پست و بلند در و بانش زیر و بم
نغمات وحدت و حال سررشته طناب معمارش بشپرازه
نسخه حقایق منتهی و حضور سایه دیوارش روشن
سوادی کتاب الهی گاهی از عبور بالغ کلامان چون
بیت بلند معنی شوق انشاد و گاهی بورود عالی
نگاهان چون خانه چشم شمع افروز انوار تماشا
ق از بام و درش وسعت مشرب کلجوش ۞ با فیض
سحر غبار او دوش بدوش ۞ چون حلقه زلف یار حور
شکار ۞ چون خانه آئینه تجلی اغوش ۞ **واقعه** ۞ روزی
مرات جمال الهی و کیانی شاه ابو الفیض معانی که

حسن لطایف اسرار بصبا فی طبیعتش مے نازید و نشا
دماغ افکار در سایه حلو فطرتش میبالید هم نردبان
قصر ارتقا در اخذ به همت سلوکش مالغ پستی نزول و هم
پایه منظر اخلاق را تهذیب مدارج اطوارش معراج
حقیقت قبول با جمعی رفقای موزونی صفات و ندمای
رنگینی آیات آن بیت راز نیت فضل معانی نخشیده بود
وان بساط را بسامان بهار فیض مزین گردانیده قطعه
اب گوهر خاک بنیاد یکه انجا اهل دل ؛ صافی آئینه ها
باهم مقابل کرده اند ؛ فیضها فرش مقامی کاین سعادت
روشنان ؛ مدتها تماشایش نگاه شوق مائل کرده اند
گر همه بر کوه و در تابیده اند این اختران ؛ سنگ
را آئینه کیفیت دل کرده اند ؛ هر کجا از مقدم انیسان
غباری جسته است ؛ ذره ها در خانه خورشید منزل
کرده اند ؛ قلقل مینای شان صوت بر و بال پریست
گشته لیلی پرده در تا حرف محمل کرده اند ؛ هیچ

رمزی در اشارت نگاه شان پوشیده نیست و از گشاد یکمره
صد حل مشکل کرده اند و نفی و هم اثبات آگاهی است
کاین حق مشربان حق نمود از راز شکست نه نک باطل کرده
اند و سخن از هر دست عرض مراتب بلندی داشت
و معنی از هر رنگ علم بهار رنگینی می افراشت زمزمه
عندلیبان معنی را سیر سامان چمن تحریری پرده های گوش
بود و شعله او از موزونان حقایق نوا سرمایه چراغان
انجمن هوش روشن گفتگو انفسی چند بسیر مراتب عالم
مثال کشید و عنان انفاس بجاده پیمائی این وادی لطافت
معطوف گردید کاهی آفتاب در دیده ذره چون
نگاه خانه میکرد و غبار تنگیش نمی افشرد و گاهی
کوهسار در سوفار سوزن رقص جمل داشت و شیشه داری
بهلوی وقت نمی خورد همچنان دریا در طبع صدف
بساط بیکرانی می پیچید و صحرا در دل مور عرض وسعت
میداد هنگام برق انگیزی شعله زبانان موزون

وسحر آنیری معنی بیانان حیرت افسون نسیمی که خمیدگی
در بند بندش بساط مراقبه چیده بود و هجوم حیرت بکیفیت
دوام استغراقش واصل گردانیده آنشکری ف پیکرش
باهتمام کرم جوشیهای دود تنباکو و همدمی نی قلیان
پرده تخیلش کوک زمزمه های اشارت هوا را سمای
الهی تاثیرات انقابض بحکم طبیعتش ماثر و از ایات
قرانی معنی جعلنا نوکم را بی سخن مفسر مثنوی طلسم خیال
نگون پیکری ف زهر مو نهال خمیدن بری ف کجی گوشه گیر
پی و استخوان ف زسر تا قدم یکدو کان کمان ف نفس گز
لب و عنان میکسیخت ف ورگ و پی زشاخ کمان میکسیخت
کمانها بضیق نفس کرده زه ف بیک رشته پیچیده چندین
گره ف کمانخانه بخیش انگبر و بس ف خدنگش همان جستن
تیز و بس ف زگردن نبودش نشان آنشکار ف سر و سینه
یکدست چون کوکنار ف مژه سوزنی چیده و خته ف سر
وزانوش را بهم دوخته ف زبان تا نجنبد بغرم سئوال

بطبل شکم بر سپیدش دوال ۞ سر و کردن و پاور ازالو بهم
فرو رفته از هر طرف در شکم ۞ غنودن بمرکان زور آزما
سرش را بگردن کشیدی بپا ۞ ز ضعف آنقدر بار
چرتش گران ۞ که بروی بخاکش مژه موکشان ۞ سیرو
سینه و پشت خارش تلاش ۞ سراپاش ناخن بدوق
خراش ۞ زبس دست با خار خار آشتلم ۞ بهر عضو صد
ناخنش کشته کم ۞ زبان شمع خاموش کاشانه اش
نگس در دهان جوش پروانه اش ۞ صدا خار زن بر فه
سینه خار ۞ گلوخنکای نی چرک دار ۞ زبس خشکی پرده
ساز او ۞ چو خشخاش در پوست آواز او ۞ طبیعی بخین
فغان میکشید ۞ نفس تا کشد صد کمان میکشید ۞ چو
قلیان بی آب صوتش نفس ۞ باین وضع لاف کمالش
هوس ۞ مژه وار سر از جیب غنودن بدر آورد و
به نزاکت صداهای تار نگاه نوائی سر کرد که شاه
از لطایف و بساطت کارگاه مثال بیان نموده

اندیشه حضورش بی شائبه برروی نا ملم گشوده عمر
ناظر پردگیان این خلوتخانه خیالم و مشرف تماشای
این انجمن تجرد آل صحرائی حیرتی بمشاهده ام رسیده است
و فضای قدرتی بمکاشفه انجامیده که بی نهایتی سعی
اوهام را تقدرسائی بدامن هدایتش رنجه است و
بی پایانی جهد افکار را دستگاه اختتام به پیشگاه
اعزازش اوختن غبار این وادی یکسر آسمان ناز
است و نسیم این سواد یکقلم لامکان پرواز در آئینه
تحقیقم روشنست که لذت افکار چندین درجه بر لذت
انکار تفوق دارد و سیر گریبان برفق هزار باغ
و بهار قدم میگذارد معنی غامض این کتاب ناگفتنی
است و گوهر وقت این معما ناسفتنی ن بفهم راز
گوش هوش میباید نه گوش خس و که این حرف مگو
بار شنیدن بر نمیدارد و بگلزار خیالم جلوه آماده
است اما گل انجا رنگ و صبح انجا دمیدن بر نمیدارد

بروی هر دو عالم بسته مژگان و مغرورم بهاری
در نظر دارم که دیدن بر نمیدارد و شاه حقیقت نگاه
سطر تبسمی انشا فرمود و گفت وقتی با هم بلدات افکاری
که خاصهٔ اولیای سلسلهٔ شماست رسیده بودیم و
چاشنی ازان مائده حلاوت فائده چشیده
یعنی بموظبت چشم بستن در سر حقیقت حال میکوشیدیم
و در قباب وضع مراقبه اسرار غامض حیرت
پوشیدیم چون منکشف گردید که التذاذ نسبت
این افکار از لذت ثبت بکلی مستغنی ساخته یقین
انجامید که طبیعت از لذت انکار البته درگذشته است
تا باین نعمت موصول گشته درینصورت سیر گریبان سر
ما را تیر نهایت دامان میرساند اما تا مساعدی مرور
زمان از نیم راه کمر و زانو باز کردانیدن اگر حقیقت
انکار بی تمیز بهاست و کلید باب معارف زکوکنار طلب
درین حدیقه گذار ابیار اگاهی است و سعی فکر دلی

خون کن و بهار طلب و دگر مرا بقه ها الفت سرزانوست و
بچرت غنچه شو کام انتظار طلب و داغ نازه برق خیال
دو هم سوز و کمال وقف شعور ست فهم کار طلب و مقصود
از سرگریبان بفکر تحقیق خود افتادنست نه از سرگرانیهای
بی حسی درد سرزانو دادن و مدعای تامل بکنه معنی
وارسیدن بغبار مژگان بر فرق بینش پاشیدن معنی تفکر
غور حقیقت اشیاست و حقیقت اشیا بقدر عرض صور چهره
گشا درین تماشا کده بفسون نخیل خواب بر طبیعت نباید
گذاشت و بفریب تفکر دامن از جنبش وضعه نباید گذاشت
جلوه بی نقاب را بخیال شاهده نمودن از نارسائیهای
محرومی نگاه ست و از معنی کشوف معنا رسیدن دلیل و
قهای فطرت کوتاه و دیده را ترک هوسهای غنودن
هنر ست و ورنه انبار ک خواب از مژه تر و مکر ست و
غبر افسرده دلی غنچه ندارد در بار و وضع کل آئینه پرداز
بهار و کر ست و غافل از ظاهر افاق باید بودن

اخرای بیخبران بزم طلسم صورت و نکته طینت
آدمی بحسکم الناس نیام مخمر غفلت است و اطلاق بیدارے
بر حقیقت غنودن انجاش آثار کذب و تهمت اینجا
نامرکان قدم اخر تشی سپرد اکاهیها بسر منزل بیخبری
آسوده است و تا نگاه آغوش تاملی مے افشارد
هوشها بهد بیخودی غنوده پس در سباطبکه شعور
این ننگے رست و ساز شهود باین غلیت آهنگی نهفت
چشمیکه بجهه منصوبه بیداری پرداز د تا سرمایه تماشاے
که ندارد تا سرمایه در نیاز د فرصت شناسان ذوق
حضور را در این انجمن القیام دیده اجرات سنجت الیت
و پرنیان ناکردن سوی مرکان صعب ماتمی غزل
سبک تاز است عمرای دیده ترک سرگرانی کن نگه را
اندکی روشن سواد جلوه خوانی کن و کند تا کی فسون
خواب پیش از مرگ در گورت و بیداری علاج چشم
زخم زندگانی کن و درون بیضه خرافسردگی دیگر

چه میباشد و چمنها وقف پرواز است سهی پرفشانی
کن و چشم پوشیده هر چند فردوس درس دارد آئینه
دار کوریست و مژگان خوابیده اگر همه اقبالش چراغ
زیر دامن باشد دلیل بی نوری بهمه حال اگر بخنده
های مژگان از هم نتوان گسیخت نمک کرده برین
زخمها باید ریخت و اگر باین پنبه افسرده شمع
نگاهی نتوان افروخت بطعمگی زاغ و زغن باید دوخت
ان چشم خواب آلوده کلفت خانه دربسته است
سیل اگر غافل نشود آتش درین بنیاد ریزد و در
همه آئینه دار گوهر راز دل است و یک کف خاکش
کن و در رهگذار باد زیر و زندگی بیدار بست ایثار
جان پاک کن و صورت مرکست رنگ خواب بر اجساد ریز
رنگها در پرده تحریر مژگان خفته است و هر چه میخواهد
دلت زین خانه بنهاد کن بیرنگ و مدعا انست گر سعی نفس
غافل مباش و بر اثرهای تماشا هر چه باد اباد ریز و

در حالتی که زمزمه های ساز الصحبت بگوش امتیاز
میخورد اهتزاز شوقی چون نوایم از جنبک هوش میبرد
تامل حیرت تخیل کمری بغواصی محیط تفکر بسته بود و
برنگ گوهر سر برکره زانوی تحقیق نشسته نادر
طلسم تربیت جسمانی که جوهر ترکیبش مخمر هزار رنگ
قدرت است ونسق تعمیرش منتظم چندین کیفیات
حکمت راه نفیشی وانماند واز شبهات تعلق جهل
برآید که اینجا مثال وشهود پرده کشائی اسرار کیفیت
ست وخواب وبیهوشی نثار پیمائی ساغر کدامین مصلحت
ناگاه بالقای سعی توجه جذبه شام فکر بوئی تلے
وکشید واز چمن اطمینان دسته کلی فراهم چند مدتها
ان شمامه اسرار بضبط ودیعت کرده دماغ خیال داشت
امروز بحکم عطسه بی اختیاری علم افشای حقیقت اوراست
ق اینخانه نفیض آمنه وارست نه کمال ؛ اظهار مفت
شوخی حالات بیدلست ؛ ای سوق کوش باش چه انکار و

وجدل و افسانهٔ جهان مقالات بیدلیست و هر نغمه صد هزار
قیامت جنون نوا ست و در عالمی که ساز کمالات بیدلیست
درس آشنائی و ابهمه دیگران نیم و این نکته از کتاب خیالات
بیدلیست و نفس ناطقه که سررشتهٔ اشارت متعینین تعالم هوت
بندست در ریشهٔ گل کردن عبارتش باب کل ناسوت
تعلق پیوند هر چند تماشای گلشن اسمار و صفات بچندین
رنگ و هم و ظن مشغول میدارد ممکن نیست که حضور الفت
آباد بیرنگی بکلی از دست نگذارد و غنچهٔ جمعیت اسرارش
از ریاض تقدس در حیرتی کشوده است و بجمال رنگ
و بوی کثرت اغوش نگاهی وا نموده مقدمه خوابش
فراهم آوردن آن در ست بردوی ادراک و امتیاز
و نقاب تغافل افکندن بر جمال شعور حقیقت و مجاز
غزل چیست بیداری ز باغ و هم و ظن گل چیدنی
خواب یعنی از غبار خود نگه ورد بدنی
تشنگی که توان بست هیچ و ما و من تعبیر خواب دیدن

و نا دیدنی و صدره از کم و سعتهای ظهور افکنده ایم و برج
عالم نقاب از یکره پوشیدنی و ساز هستی و عدم بست
و کشاد چشم بهت و خواب و بیداری ندارد پیش ازین همه
زمانیکه این شاهد صداق تنزیه از تماشای انجمن ظهور
میل خلوت هویت دارد نخستین قدم به پیشگاه عالم
مثال میگذارد و این عالم اسم مرتبه ایست که در آن
مرتبه انقطاع کلمین از شهود کیفیات صور صوت نسبه است
و با نفصال مطلق از تعلقات توجه خیر و شر به پیوسته
هرگاه بساط این پایه توهم در نوردیده بخوابگاه برده
جلال که جهان بی نیازی مطلق است موصول گردیدن
پیش چشم تو عالم اجسام و بعنودن مثال میگردد و مژه
تا سایه میکند انشا و مهر داغ زوال میگردد و فرصت
افسون کردش چشمت و مه اینجا نه سال میگردد و نگاهی
درین تماشا گاه و رنگ چندین جمال میگردد و بی تکلف
بلغزش مژه و دو جهان پامال میگردد و پوشیده مباد که سیر

صور مثالی جز در پرده غنودن میسر نمیشود و انحالت و دواج
هوشیاریست باحصول این تماشا هنگام چشم از
خواب کشودن یعنی قرب تشابه بیداری در پرده غنودن
توجه حواس که عبارت از قوتهای ادراک است
هنوز دامن از غبار تمیز درنچیده است و در
هنگام چشم از خواب کشودن همچنان شعور کیفیات
اسمار و صفات بقوت نام رسیده بنابران این مقام
را برزخ جهان لطیف و کثیف نامیده اند و واسطه
عالم ارواح و اجسام متعین گردانیده اختلاف
احکام مثالی و انقلاب صور خیالی از این جهت است
که بعلت ضعیف تمیز انجا صورت اشیا کماهی
نقش نشسته است و نقوش لوح صفات بر کرسی کمال
تمهد ننشسته چون تعین شد که بیداری ادمی شعور
کماهی است در معرض تجلیات کمال و مثال هیولای
نسبت آگاهی در تحقیق بی پردگیهای جمال

و خواب نفی این هر دو اعتبار بحکم غلبهٔ خفقت جلال
پس عالم مثال نتیجهٔ ضعف حواس و قوی است و جهان
جسم قوت کمال آن در تمیز ناهیات اشیا و مرتبهٔ
روح سلب اعتبارات قوت و ضعف و مرکز جذبهٔ
هیچون و چرا غزل ذات یکتای مثال و هم نامیش
نیست ؛ جلوه اینجا شوخی و هم خرامی بیش نیست
چون نگه در دیدهٔ صید الفت خویشی و بس ؛ ورنه
این بزم تحیر حلقه دامی بیش نیست ؛ دود سودای
دوئی تا چند پیچد در سرت ؛ اینکه میسوزد دماغت
فکر خامی بیش نیست ؛ خواه ظاهر گیر و باطن خواه هستی
و عدم ؛ موج این صهبا می حیرت خط جامی بیش
نیست ؛ انقدر فرق اینجهان تا انجهان ؛ از نگه تا
چشم بستن نیمگامی بیش نیست ؛ نکته ؛ شخص
بی بعینی بد تخیل این دو کام اعتباری از عالم غیب
نازل انجمن شهود است و از اشارات گاه هویت

مایل شهادت آباد نمود و نمیر جمیع درجات اسماء و صفات
حاصل غبار انگیزی این دو کام باید فهمید و سیه مراتب
مظهر و بطون تماشا رهین دو خیال حیرت احرام باید اندیشید
اگر روزی چند بحسب مزاج اشغال صوری خوابش میسر
نیاید بلعبی مغیثش مطالعه اسرار بیرنگی مدد نفرماید نسخه جمعیتش
بهزار تفرقه اشتغالی گراید و اختلال گسیختن از شیرازه
ربط مزاجش چهره نماید در انحالت طایر آشیان کم
کرده ایست بال افشان باختن رنگ طاقت و مجنون دامن
لیلی از دست داده سرگردان وادی اضطرار و وحشت
از امتحانکده طبایع جمهور پوشیده نیست که افراط بیخوابی
برهم زن اتفاق حواس قوی است و بیکار جمع قدرتها
درین تشابه مطلق تراز حقیقت هیولی نقوش صفحه ادراک
هنگام غلبه این کیفیت چون سرخط موج سراب یکسر منقوش و
سواد لوح امتیاز چون پرده شب یکقلم تیرگی نقوش مشغول
انجهان یا غافلی اگه زجای خود نه بوزین مکان تا برنیائی

در سرای خود نه و نغمه فانون زارت انسوی صوت و صدا
بحضوری خاشی محرم نوای خود نه و در خدم آئینه دارد
حسن بیرنگ حدوث و نا کردی آشنایش آشنای خود نه و هر چند
هوش را از نتایج جمعیت حواس است در پرده تحقیق راه
نیست ناسر رشته تدبیر این آشوب در باید طبیعت بیرنگ
نسبت ناچار مائل سرگرانی و بیداغی میکردد که شاید
باین بهانه مژه بهم آرد و با من آباد تسلی شاید اکثری
در نیمعرضه رخش خیال تاخته اند و علت تشویش طبیعت
بیخوابی محض شناخته اما معنی بیخوابی پی نبرده اند که این
اضطراب و سراسیمگی جدائی مرکز حقیقت است و دوری
همان سر منزل جمعیت ان نا کردد مرکز جمعیت اندیشه
کم و خط بر کار تماشایت بریشان جلوه نیست و نا ز طرف
دامن لیلی نمیکردد جدا و کرد مجنون از پریشانی بیابان
جلوه نیست و خرد حقیقت هر چه می بینی غبار بیش است
خاک بر سر میکند نظاره تا انجلوه نیست و نکته و طفل رضیع

که در دبستان عالم تعلق هنوز درس نقشبندش ابجد است
غیر از هنگام خواهش غذا جمیع اوقاتش مستغرق خواب
مصروفست و نفید معنی بسبب ضعف حواس قوی القدر
ربط با علایق اسباب ظاهر ندارد ناچار هر نفس بحسب
حقیقت اطلاق که عالم باطنی اوست سری میدزدد
و نفسی میشمارد چون ارادت حقیقی از تکمیل مراتب
وجود غافل نیست بمفتاح اقتضای جوع در گنجینهٔ شعورش
میکشاید و باین ترتیب قوی و تقویت حواس امداد اغذیه
و اثر به هر قدر قوت تمیز بهم میرساند ازین نشاد که بی نیازیهای
توجه اسباب است دور تر مینماید تا مرتبه بلوغ که کمال تعلق اشیاست
میان خواب و بیداریش بساط او زان تفاوت درمی
نوردد و کفه ظهور و بطون هم سنگ مراتب اعتدال مساوات
میکردد غافل نباید بود که تمهید خواب از تشویش تعلق حدوث
باغوش رحمت قدم گرفتن است و از انقلاب کشایش حجاز بدیل
جمعیت حقیقت او گفتن بنبی تسلیم احوال و افعال بحق بی

تکلیف مرا تب گفتگو و وصول مقصد حقیقی بمقصد یع منازل جستجو غزل

سخت موهوم است نقش پرده اظهارما خیر نیست آئینه دارانست و روی

کارما چون نگه در خانه چشم خیال افتاده ایم سایه‌ئ مژگان تصور کن در و دیوارما

ریزش خون تمنا گلفروشیهای رنگ پرفشانیهای حسرت بلبل گلزارما

نوحه بر پرواز داد کوشش ما چون سپند کز گداز بال و پر دامنبوس منقارما چون

شرر وحشت فناشان کان وصتیم چیدن دامان رواج گرمی بازارما شمع

محفل کشتا دچشم داد سوختن فوق حیرانست در اقبال نا ادبارما باهمه یاس

اعتبار عافیت پرنجود لیست تا کجا در خواب غفلت دیده بیدارما قطره تا بیم

اما موج دریای کرم داد اغوشی که سامان میکند دشوارما غربت هستی

گوارا بر امید بستی است آه از روزیکه انجا هم نباشد بارما نکته

از بزرگی پرسیدند که خواب فضلست یا بیداری و مو فضلیت معنی قوت است

و قوت دلیل غالبیت هرگاه کیفیت نسخه وجود که منقوش رمز این حقیقت

است بمطالعه امتحان آید و تامل حنینی بخیال درس تحقیق آرا بد عبارت

تا توانهای مغلوب بی تامل روشنست و معنی قوت غالب بی گفتگو برهمن

ع بیداری ایشان دو خواب است هستیم کز تخیل دو سراب است هستیم

از ظلمه دوموج حبابی دمیده ایم یعنی طلسم نقش زرابست هستیم مغلوب اقتاب
چوشد سایه سایه نیست اندیشه که درچه حسابست هستیم روشن بشدار نسخه
من جزسواد وهم مضمون حیرت چه کتابست هستیم سرمایه وقف غارت و امید محو
یاس باب چه جنس خانه خرابست هستیم نکته غیب مطلق مرتبه ایست
که باعتبار مفهوم مجاز حقیقت الحقایق نامیده اند وغیب اضافی نشاء که بحسب بساطت
تا عالم ارواح متعین گردانیده غیب ممثل لطافتی موسوم بمثال بحکم میلان
کثافت آرای غیب مصور کیفیتی منقوش باجسام بمقتضای کمال کثافت
یعنی ختم مرتبه بیدای پس غیب مطلق یعنی حقیقت حقایق خفای مخص است
ومنقطع الاشارات مشعر حقیقت ذات وغیب اضافی خفای متعین یعنی
تجلیات مطلق اسما وصفات وغیب ممثل اشتباه ثبوت ظهور وغیب مصور
شهود یعنی حس وشعور غزل همه غیب ست شهود اینجا نیست جمله اخفاست
نمود اینجا نیست صل برسوسن وگل نیز نگاست خرهمین سرخ وکبود اینجا
شعله جاکستر محض ست آخر خرد می کری دود اینجا نیست توان
جلوه مطلق دیدن انکه این پرده کشود اینجا نیست اعتبارات همه
اوهام اند تو عدم باش و وجود اینجا نیست الحاصل ارور فیض سعانی

رنگین شد بهجت اغوش گیفت بهار گشوده بود و شور عبارات بنگین بر در و بام جا
تبسم سحر آورده سر انجام صحبت بذکر معنی دلاویز گیفت گشود و در گفت و گو با بحر
نشاط بی تعاقی ختم کرد دیدیم هر یکی از حضار مضمون از خود رفتی بجلوه تقریر رساند
و تحیر کار زبان ازادی بیان بال بی نیازی افشاند مثنوی شور و اشنگی
عنان از دست لفظ و معنی بهم گرد می خاست خامشی گفت بکلم آواز بشنید
قفس چون سحر پر پرواز قدمی جلوه داد و ان هم نگهی ساز کرد مژگان هم
نا نفس شوخی معانی داشت دل بفتراک پروانی داشت قلم شوق مست
طوفان بود مصرعه جسته موج سامان بود رشحه از ان امواج برین تشنه
مزرع تمنا بضاعت سنجی کرده رشته خشک نعت قلم گل چار برگ این رباعی
بعرض شگفتگی آورد رباعی بیدل ز غم و نشاط دوران بگذر از پیش و
کم مشکل و اسان بگذر در کلشن دهر چون نسیم دم صبح ازاده درا
دامن افشان بگذر نارسائیهای عبارات تقریر داد بکاه صفحه تحریر بر
گذشت و با بیرعطیه اصلاح در نظر سخن پژوهش عرضه داشت پس از مطالعه
ساغر نگاهی بگردش التفات آورده بوحدت سرخوشی حریفانه از سر نا گیفیت
خطاب کرد که از محای این کلام بوی صهبای کمال می اید و صفای این الفاظ

آئینه حسن بیانت می زداید از جاده انصاف در نیاید گذشت که باین صفحه سن بیانی گهر ارسالان آثار نبای مدرت است و در مرتبه ریشگی بهلوئی بخلهای بلندزدن دلیل ابیاری قدرت بر این شعله خاموش غافل منگرید و این طوفان حیرت خروشن بیخبر گذرید بعد ازان محیط فیض امواج تحسین زبان برجم کشود و بعبارت این حاصله دوام شوقم عطا فرموکه یارب و ماعی کامل اثرت برفع تقصان جوادت مربع دعوت کمال باد و شخص فطرت بسپراری این چار آئینه افت چشم نخم مبیناور باعی بیدل سخن از جهان مطلق شنبو از قید برآ بیان مطلق شنبو حرفی اگر از تو کل کند ذوق دان تحسینش هم از زبان مطلق شنبو فصل وقتی مرزا قلندر بر لب حوض رانی ساکر کصافی زلالش نسبت قطره بکوثر رسانده بود دار مید گیهای امواج سراپایش در آب گوهر خوابانده شوق بال افشانی مرغابیانش بر منقار نشر فلک رشحه تشنگی میچکاند و شوخی چشم ماهیانش در دیده های سیاره اشک حسرت میگرداند کیفیت بالیدگیهای حباب موجش صدسر و کردن بلندی نثار کردون نگاهی لطافت صیقل آرای صفایش بنعیر تعمق روشن سوادی نسخه کاوهایی الی که روح او بباهی ندهد غیر از ماهیش نرفلس ماهی ندهد عاصی نبی اگر زند

دست انجا تا حشر زانه اش سیاهی نزدهد مجلس جنبی پرداخته بود طرح
بساط عشرتی انداخته که چشم شوق از تماشای کنفلبش شرم راجهت یکساغر
سرشار میدید و گوش تامل در سماع نغماتش از نهضت فلک یک پرده آهنگ
می رشید هجوم رنگین ادایان بساط زمین را در لطافت خواب گل خوابانیده و
غلغل نغمه سرایان فضای هوا را شوخی منقار بلبل پوشانیده دوش محفل مصلای
طاعتی لبریز کوع و قیام جنگ و لی حلقه مجلس رشته سبحه گردش شاهدهای
پیدریی نقش پردازی مطربان باروانی طبع موج و مساز نوای یکرنگی و ترزبانی
مضرابها با لطافت صدای آب کوک زمزمه بزم آهنگی دوش حیلهای رغبت
از سر هوش در گذشتن پل مستفیم عالم آب و خوش دهان در تعلیم خمیازه از پوست
بیرون آمدن همدرس اشارت حباب کردنی بود داع کلفت و لنگی میتوان یک نفس
مهیای خوش گلوان و رشته ساز بشوخی جولان نغمات بی جنبش مضراب بیتاب
کوچه دادن غزل نشسته گرد بر سنگ مزار ما نوای جنگ دانست جام
اگر از دست می افتاد عیش ما نمی دانست ساز صحبت بسکه گرم شعله آواز بود
تار ما تا رشته شمع از خموشی تنگ دانست هوش تنها در نفس سازی نمی پرداخت ساز
بیخودی هم صد نرم در شکست رنگ دانست بزم جنبی ها سپند بیدیه انشای

مضمون بیخودی کرم شمع صراحی تازه پیمانیدن و میانبهای بخود محرر در سلسله بریای
ابجد جنون سرخط ایجاد و دود از دماغ هوش دمانیدن پرتو شمعها بکفلک زر
نثار افتاب فشانی واندازچراغان صدر کستان چشمک پیمانه گردانی نشاء
یکرنگی دوستان بکرم خوی جام و میناد و بالا و تمه الفت آهنگی حریفان ربط
زیر و بم ساز وحدت نواهم عبارت نگاه از نسخه تحقیق مراتب جمال وهم
معنے آگهاز اسرشوق وضوح وقت خیال کامرانی های اختلاط چمن دماغ
فوائد صحبت وطرب انگیزی ارتباط بهار نراع عنایم فرصت مثنوی

لب ساغر باین نوالبریز کاخر کارها تهیدستیت قلقل شیشه دست
این آهنگ کرشکست کمین کرمستی است ای حریفان غنیمتی عجمیم
ماهی اینجا بقید بی سستی است مایه نشار بلند کنند که جهان سخت
مایل پستی است نشاء هفت اداغی است زندگی جام فرصتی مستی است
درحالتی که گردش چشم ساغر قدم از دست رفتن مستان بود و قلقل
کلوی صراحی کوچه از یاد رآمدن نشاء پرستان بهره نسب مغنیه که قدرت
افسونی سعی مضرابش از نارد رگهای گل نغمات بلبل کشیدی و حسرت آهنگی
شوق نوایش از پر و بال بلبل پرده گوش گل دمانیدی در اصل ادراکای

حرکات عضایش نغمه خیز تر از رشته های ساز و شمع افروزی اداهای
سراپا نشاط نقش روشن بیان تر از شعله های آواز برق سیلی ازمای گلبرگ
نقش حیرت آئینه دف فریاد خیز و بحیرت الفت نوای گیسوی جنگیش
مژگان نیمانه سیقار ناله ریز رغ چمن مضراب شوخی گریبان آهنگی سازش
غنان رنگهای رفته بر گرداند آوازش زسر تا نقش پا تک پرده زیر و بم
سحرش زمرگان تا نگه یکرشته قانون اعجازش پریزاد یکه تا جنبش نقاب
ناز بگشاید برنگ رفته صیقل کم کند آئینه پردازش بهر راهی که شد مطلق
عنان غم شوخیها غبار رفتن و داشت مضراب جنون تارش نوای گرچیا
بوسش بی پرده نپسند زجیب بیمالد بانگاه چشم غمازش زحیرت
کاری نیرنگ طرز دامن افشانی هزار آئینه بندد بر پر طاوس پروازش
بهر جا رود بغرم رقص فال قامت آرائی قیامت خون شد و گردید بر گرد
سر نازش نشوخیهای انداز اصول درس تکده بساط نظر ها کرد حیرت
گستری داشت دیگر میهای شعله رقص در بنیه زار جراحت دلها رفته شیر
میکاشت ناگاه از زره ساغری بکیفت چشم مشتاقان سرشار نشاط
انتظار و بذوق کامیابی بوس لبش سرتا پا خمیازه کنار تا قدح امید بزلال

سرخشم مراد زندحرکت دست ساقی لغزش بایش گردید و ابروی میخانه عشرت
بخاک بیجا صیقل چکید غرور نازنین تبسمی زبهر خشم آورده زمان تکلم بلمعه برق عتاب
کشاد که ادای ناقص کمال ادا بشرب بی اعتدالی ارباب هوش نازیبا تر است از تکلین فروشیها
مستان و لغزش اصحاب شعور نا هنجار تر از خودداریهای ساغر پرستان وضع شوخیهای
بلهل از باغبان نیاید پسندید و جنس بیباکیهای پروانه از مجلس تمتوان خرید
قطعه دیده ها باز است از تقلید کوری شرم دار تا بایجا انحراف از وضع
خود مقبول نیست همچنان کز مشرب دیوانگی دور است عقل در خرابات
شکیبای جنون معقول نیست مقتضای حال هر کس شیوه خاص است و پس
قدر غفلت گر ندارد جهل هم مجهول نیست چون سر رشته نردستیهای
ساقی تری جهد کشید و سلسله طراوت موج صهبا بغلبهای لب جام
انجامید قدح از فرط دل شکستگی چون ابله شکسته دراتش نشست
و باده از انفعال محرومی بسراپای خود مینای عرق شکست وسعت اعجوبه
آئینه نازش از مژه برهم زدنی بستگی در عیش ندیده شمع شعله عتاب
از سر هم کرده انجمن خوبی زیاده بر فرصت تبسمی نخدید یعنی لب نوا از فرمش نفرماید بهیچ
ساغر رسید و آن چه عدم را خمرش نثار قبول گردانید خوش آن عتاب و فا نثار که

نرگس بیمار تغافلی زد و اغوش صد نگاه آرست تبسمی که به برگ گلش نفس
دزدید همان به پرده زبانهای عذرخواه آرست رمید و ساز شکوه غبار
ولها کرد شکست و این نازیکه صد کلاه آرست دران هنگام بجانه ورود
این قطعه از جمستان عالم معانی علم گردش افراشت و بنیای هوش
مجلسیان را بدیهه حرت انشای طاق خصوصیجودی گذاشت زدست
ساقی اگر جرعه چکید بخاک در ابروی تو چرا موج نازچین انداخت نه رعشه کف
ساقی نه لغزش جام که گویم از کفش افتاده آن و این انداخت دمبکه چشم تو سوی
پیاله کرد نگاه قدح زدست شد و باده بزمین انداخت بحسن شوخ زبانی عتاب کن که
چرا بجام آتش از آن لعل آتشین انداخت پیاله چیست که در بزم شوخی نازت زهرا امینه
آب رخ انچنین انداخت باری در صله ارای قبول این نظم نفس نی بکرم نوای مرحبا استقبال نمود
و ابروی جنبک باهنگ حمد گی طوبا مراتب تواضع گشود زان موجی از لب باغر شور
تحسینها رنجیت و کلوی منبا بنجره فلفل زمه های آفرین انگیخت قطعه بدیل
نفس سوخته اندوخته ام داغ کهنه تازگی خسته ام زان شمع که دودش سوخت در
محفل عمر اشک کفتری او دوخته ام **فصل** روز رخبا حقایق پناه حضرت
شاه قاسم طاب ثراه بخانه میر لطیف بر توسعات انداخته بود و بساط امان تجلی کرده

بانوار مراتب فیض نواخته معنی ازار طرز بوی ملادر دیش والده بروی که تکمین عبارات
میتبسش بر رگ خار احط تسبیح کنندهٔ وی نزاکت مضامین رنگینش بر لطافت بوی گل
افسون تبسم دمیدهٔ از خانه دار این جنیبت اخلاص بود و از رکاب پرستان موکب
اختصاص غزل همین دلی که بیاد تو شنا گرد بد فلک سپهری که بپای تو
جبهه سا گردید کسیکه دست بدامان التفات تو زد مقیم انجمن سایه ها گردید حضور
خاک جناب تو دادالیسری که نقش از خیالش چین بنا گردید چو بدیل انکه غبارره
نیاز تو شد بچشم هر دو جهان نار تو تیا گردید جمعی مزون طبعان الهام سبق
نیز مستفیض مطالعه حضور بودند و تبحر کیسلسله سحر بیانی دفتر اعجاز می کشودند
عبارات شوق انگیز و رنعض از بشه طبیتها میکاشت و معانی ورد آمیز در پرده
نغمها علم نالهٔ می افراشت هر چند گاهی و دیات یکه تازعرصهٔ خیال بود و پهلو دار
رباعیات مربع نشین صدر مقال تقریر روانی بکلم طوطا رکشای خوان تسلسل و
تمکین شکسته یکدست شکست آرای کلاه نامل مثنوی چه سحر است این چمن
نیرنگ و بو که بالبند در کشود گفتگو اگر بزم لبریز آواز اوست دگر خلوت
آئینه راز اوست بهر نکی این فتنه سا ناکند اگر رنگ گیرد چه طوفان کند
سخن تو بهار است از گل مپرس همین شیوه مستیست از گل مپرس بهر جا سخن

کلکند گوش باش بحیرت وطن بساز وخاموش باش القصه ازو زکه ذکر
صنایع اشعار بشنیدن گوش مستعار امکلل گوهر اسرار وغیب وبیان بدایع افکار
وهن شتافاز اکیفیت وقایق می انباشت شوخی ابیات منقوطه ریشهای
الفاظ را بخوشکی بر می آورد وسلسله غیر منقوط دام بی گرهی در راه معانی
می گسترد از غرابت طور حفاظ فطرتها سر حساب انصاف کمال از تمانت طرز
رطا اوراکها مسلم شناس قدرت خیال در عالم ایجاد نظم خفا صنعتی است
در سلک هر عقد رشته یکلفظ مملوی جواهر نقط ولفظ دیگر از یکوهری همان
رشته فقط در قطار غایت همین نسق ودر مراتب حروف ابیات وضع خط
همان قاعده بترتیب عرض دسجات در اثنای بیان فوائد طبع مشکل پسند
بدیل برجاده بی نشانی فکر قدمی نهاده بود وتکابوی وقت خیال راه نارفته
باعتقاد خود نشان داده یعنی این مرکب ومفردی که تجربه پیرسد از هیولای
طبیعت بر نرشیده وبوسیله اظهار انصورت منظور نگاه کیفیتا ذین گردیده
مرا بر لف رشک آید زکردیار گردیدن که خواهم زین الم آخر زبان مار گردیدن
زشرم خود عرق بازنده شد رنگ رخش آخر چراغان کرد جوش خط رشام تار
گردیدن گنجینه داران نقود صنایع جواهر انصاف از درج تحسین رنجینه

که هر چند بزرگ فطرت قدمای این فن راه طرز یکه نا پیموده تواند بود بعید نمیاید عقب
طریقیکه پیش قدرت سلف نگشوده تواند نمود کمتر باستحان می آید اما زمزمه های این نوا
تازه بگوش میخورد بهمه حال طبیعت سحر آفرینست هر چه نگارد و خیالات قیامت
کبن از هر چیبی که سر برآرد غزل برخموشی زبان دان در و دیوار ما بش چشم
حیران تماشا خانه اسرار ما بش نعمت خوان معانی سخت عام افتاده است
تا توهم فیضی بری اقرار بی انکار ما بش جلوه ایجا هر نفس حامم دگر دارد بکف
محرم کیفیت آن حسن بی تکرار ما بش از سلف هم سخن خبری دگر نشنیده
بس کلام از هر که شد منصف اطوار ما بش رفع انکار از نسب جویان معنی
مشکل است کو بقدرت انوری در معرفت عطار ما بش تابع افسانه را در اخوان
باید مرد و بس قابل هستی نه تا گویمت بیدار ما بش خرقوانی فکان گر نیست
منظور یقین با هم از خود رفته ایم ای سنجر شهیار ما بش واین بیت منقوط نیز از
واردات همان محفل معانی منزل بود که بمقتضای مناسبت مقام در مثنوی طلسم حیرت
درج نمود بخیش تغیر چین جبینیش عصیب بشکنی نشین نقش جبینیش از انجا که
کثرت اشتیاق نقد مائل کم بضاعتانست و کمال کرم نوازش مشتاق ناقصان
عجز استطاعت عبارت حقایق استعارت گوهر ها را لتفات گردید که دانایان

فن بلاغت مجرد وزن آرائی و قافیه پیمائی او در هر طریق بهم سنگی معانی کمال
سنجیده اند و سستیها عبارت را بتزویر بمقام بصد محکمی بنای فطرت برآیند بی تکلف
صورت این مثال مضمون اند آئینه صنایع حیرت است و شگفتگی رنگ این عبارت از حدیقه
بدایع قدرت گلشن فکرت خزان نارسیدگی مجنما دو آئینه معیشت کدورت تازگی مپنیاد
رباعی بیدل تو میکده جان و دل تسخیر اند بنگر که چه مقدار کرم تاثیر اند برسایگی
ابری خجل ترشید دهند بی برکی آوری چمن بهم پیچند قدرت تحریر سوانح آنهنگام طرح
حیرتی می اندازد و کرامت بیان معنی نصبت بعرض واقعه می پردازد واقعه مهر علی
نامی از رفقای میرزا ظریف بالید کی نسب کوسپند بدشت که هوا پرور مرتع بجاد
پری از سراپایش رنجیده بود و فوجی از رفقای منش آش او نجیده احساس ملامت
پوستش در نظر اخمار خواب محمل شکن و بخیال چرب و نرمی مویش فتیله های شمع
تحریر روشن بساق عروس ماصفا چه اش سینه خاک تراز نهایت سم و شاخ هلال
بجمجکلاهی سرونش پس افتاده تراز کچک دم نظم بسکه جوش لذت از عضای
او بالیده بود استخوان از گوشت مغز استخوان دیده بود از لطافت در نظر ها شوخی هر قطعه
اش چون بیاض دیده هادم مقشر چیده بود تا سود تسلیم و انگاه خلعت مشربان
گیتی کوی سینه بر پهلوی او بالیده بود رغبت میرزا دایقه بجا شنی خیال رسانیده تا

از پهلوی چربش خوان مهجور بیارامید و با شک کبابش آوری مایده معین حاصل نماید
مهملی بحکم تعلقی که بتصرف و پرورش داشت سر بر خط انقیاد ننهاد شعله تصرف مبرا
از خامیهای ملی رشد و کشید دماغ خیکیهای جنس غیر از خمونی چاره ندید حضرت شاه
باطلاع منور بیدماغی و بوساعتی بصیر باید پرداخت نامه اقدام انجدمت منتهاخو
گذارد و احضر بارا بالحاح تمام پیش آرد که سررشته علاج هر مرضی بدوای پیوسته است
و تدبیر اصلاح هر طبیعتی بظهور کیفیتی وابسته مرخام بی سعی تمکستن از شاخ جدا
نمیتوانکرد و آتش سنگ بی جهد کوفتن شعله نمیتوان آورد قطعه تا پشیم بعبرت
نگشادست کسی کردن باطاعت ننهادست کسی میدان بتعین که در عرصه خانه
دهر بیمرگ رضا بت نداده است کسی همدین گفتگو صبری بهابت شد
از پرده غیب سر کشید و قضای انعرصه را کشتو غبار پوشانید نفسها نارا زسینه
سرد کشیدند پهلو بخاک می نهاد و صدا نا ناز لب بیرون خرامد راه در سمری کشاد
حاضران ناچار از صفحه بخلوت شتافتند اما کوشه که سراغ ایمنی توان یافت یافتند
طلاطم هواخانه را بر میات کرد باد پرده ابرو شورش غبار در و دیوار را شیشه ساعت
ساخته افاق را بجوم هوا در قفس گرفت آئینه انشوخی باد نفس گرفت
از سبکه ریخت بر سر هم کلفت غبار مژگان شد و ره نظر بیش و پس گرفت هیچ

یکی بقوت طاقت مجال چشم واکردن نمیدید مگر در خانه بربندند تا مرکان بکشاد
توان رسید در انحالت مهر علی خواست تصرعها دروازه باهم ربط دهد بستن ان
مضبوط دستی بر روی باد نهاد ناگاه مار سیاهی که مدهیاتش خانه بود خط بر جریده
یکعالم حیات کشیده صفحه ترکیبش طوماری بمضمون یکجهان ممات پیچیده مثنوی
چو حرف مخالف سراپا گزید چو شمشیر عریان همه زهر خند قضا از زبانش مناهیا
بدست زدندان اجل قبضه تیغ بند تبسیر هوش نخوغافلان کمین فنا حلقه
سازکند از شکاف در بیرون دوید و بصولتی تمام مقابلش صف بیبت کشید
این بیچاره را نه دستگاه حربه که کاری بسازد و نه امکان فرصتی که با هزیمت
بردارد تا مدارک تهیه سپر غایه تیر بلا مستعد از سینه بدر جست و تا مدبیر حقه بر تاک کشاید
سموم فناهیای جگر شکستن هوش از سرش پیش از نگاه رمید بو و روح از
قالبش قبل از رنگ پریده که حضرت شاه بفریاد اضطرابش در رسید و بگوفتن سر
افعی از چنگ اجلش وارهانید و فرمود یاران این عالم خدمت ابجامی آرند و قدر
نشناسان تقدیر ایشان هم دریغ میدارند فی الحال شکرانه آثار سلامت و رفع انفعال
غرامت کسیند و بان نمود و چون چشم قربانی بصفای آئینه عقیدت مرکان کشود
همان ساعت دیدم طوفان غبار تیز فرو نشسته بود و کدورت هوا بصفای دلها پیوسته

قطعه حق سبحانه بحکم خصوص کمال فقر بتقدیر کاف و نون بتحق نهاد میکند گاهی
رکوه ناقص صد اجلوه میدهند گاهی بوی گل چمن آباد می کنند زانسان که صبح
بوی گل از غنچه واکند دلهای مرده زانفاس امداد میکند تا نکته از علم تعین
ندهند عرض از وهم هر دو عالمت آزاد میکند تا حرفی از تمیز نکوشی تو در وجود
در پرده خیال تو فریاد میکند تا معنیت ز پرده صورت عیان شود از حیرت تو آئینه
ایجاد می کنند جان حقیقت اند درین پیکر مجاز همچون نفس چها که نه ارشاد
میکنند **فصل** روزی از ایشان ایام که آئینه رنگاری طبیعت کسب صفای
می اندیشید و در شهود اباد حسن معانی حیرتی بجلا میرسانید از حضور صحبت فیض
نسبت حضرت شاه و حصول خدمت آن سلطان قدسی بارگاه زمزمه معنی آگاهان
قانون اسرار دور بابش شکوک و اوهام بود و صلای هدایت نوایان ساز تحقیق
یقین ارشاد خواص عوام غفل شوق میگفت کنون شوخی اوهام کجاست
وصل گویایت سخن سازی پیغام کجاست فکر غیرت چرا غیکه درین محفل
سوخت غفلت فسونی و دود هوش حرام کجاست مست نازت طپش تکلفت
اندیشه کو صید خویش است تصور قفس و دام کجاست پس از زمانی چند که محسوب
عشرت ابدی بود منسوب سعادت سرمدی و در ساغر اصحاب حضور بجای عیب

کشید و صور تکار انجمن معنے خلوت انجامید فقیر مجموعہ رسائی کہ بدست انبوہ
حریفان محفل انس اعزاز معنوی داشت متاع روی دست تامل نمود و باہتمام احبا
روز بخش دو کان عشرت تہای کشود تفکر بحرکت انفاس ورق تکرار میگرداند و
تخیل با مداد نگاہ سطری در پردہ میخواند غزل کرت ہوست شہود مقام اہل اللہ
یکی مطالعہ فرمایند کلام اہل اللہ ہزار رنگ بچشم شہود میکرد و درین طرفہ
اسرار جام اہل اللہ زجاد ہای سطور یکہ در نظر داری نشستہ بر خط تمکین حرام
اہل اللہ نوای محفل تحقیق پردہ بگشاید مگر حرف حقیقت بیام اہل اللہ
چہ دید ہا کہ ازین قوم حق شناس نشد مباش بیخبر از فیض عام اہل اللہ ناگاہ
قدوم ہدایت لزوم حضرت شاہ بہار نشان رنگ معاودت گرد بر وحیرت زدہ
شوق بیرنگی را محو تماشا کدہ عالم معانی دید فرمود ازین مکتوب کدام نکتہ بر
وقت ساخت و ازین سطور چہ نقطہ بدل نشینے شوق برد خیت نفس تحیر قفس
محک سلسلہ عرض کردید کہ مدتہا رشتہ اندیشہ عقدہ دشت دخامہ تامل
تردد می نگاشت امروز از مطالعہ کلام تحقیق انجام شیخ طریقت شبلی
رحمۃ اللہ علیہ آن عقدہ بگشایش مقرون گردید و آن تردد بمضمون تسلی
انجامید کہ فرمودہ است کہ التصوف شرک لانہ صیانت القلب عن غیر لا غیر

اینقدر کردهم وطن اعراض و جوهر ریختند چشم و اکن با چهها از جبه ساغر
ریختند حیرتی رو داد دل اندیشه آئینه کرد عقده ها در رشته طاهر گشت
گوهر ریختند باس مطلب آتشی افروخت دوزخ برق زد شوخی جهد عرق آورد
کوثر ریختند دیده فرکانها کشود و ساز پروازی ندید بیضه شبنم استاد در
قفس پر ریختند ناله بودان سر و کرباغ جگر کرد ند طرح اشک بودان گوهری کز
دیده تر ریختند گفتگوی عشق شیرین کاربی تکرار بود شیرهٔ این قند پیکاران
مکرر ریختند دم مزن از اصطلاح طوطیان این قفس یعنی این شیرین نوایان
سخت شکر ریختند گر مهای آفتاب عنایت باین امر پرتو کرم افکند که چند
تماشای این مجمع سحر بایدت بود و این مصاحب قدیمی را انیس خلوت
تامل بایدت نمود اید که با این لطایف کلمات دیگر نیز در رفع حجاب معانی
امداد فرماید و چشم نقصت مطالعه نسخه تسلی کشاید بحکم ارشاد ایجاد هدایت
پس از حصول سبق فوائد رخصت تجویز ان نیز وسیله روشن سوادی
دیوان سعادت گردید و فراهم آوردن اجزای مرقوم دفتر جمعیتی تشیرازه
رسانید خون گشتن آثار شبهات رنگ چهره یقین افروخت و خاکستر
شعله اوهام صفای آئینه ادراک اندوخت باری طبیعت بیکباکی امتزاج

با بعضے از مصلحات اینطایفه آشنای بهرسانید تا بقدر نسبت در فهم عبارات
قاصر نماند و از درسگاه استفهام سطور بازسای محض نخواند لعه پرده از در
حقیقت که تواند برداشت اینقدر میکه تقاضای نظر می آید نیست ما و تو از عالم
تحقیق چو صبح نفس سوخته با چاک جگر می آید بحر معنی جز در عقده فروش
است اینجا که ز فعر طلبش قطره گهر می آید جستجو امقا اکه نفس می نازد
منت جهد است که تسلیم بسر می آید چیست تسلیم سجود در انامیدل که تقین
هم ز همین پرده بدر می آید محرم حیرت این انجمنه میباید که بوشش چه معانی
چه صور می آید قاصد نامه بنام طپشها می دست محمل بابش کنین کو چه خبر
می آید هنگامیکه آن گلدسته بر نگینی اتمام رسید و این مجموعه بربط ترتیب انجامید
خامه نیز نگ خیال بر قیم خطبه پرداخت و ذیل اختتام این بنظم این قطعه مزین ساخت
دواوین نسخه از علوم کمال بابش رطب چون کتاب سین بزم هوش از
لطایفش روشن باغ فهم از معارفش رنگین نقطه خطا و سواد دیده
فریب نقطه و معنی بهار طبع نشین سطه هنگین صفحه ارائی همچو او بر طراز
لوح جبین ورق ساده هم بزیبائی سحر ایجاد طلعت سین نسخه دلکشائی
از عظمت قوام دستگاه چرخ برین محو نازفصل مین سطور نقطهاسای

جشمک پروین درسو[illegible]یاض او رقمش شب و روز را رول هم آمینه بین یعنی
آرائنده اج سایه و نور [illegible] و شام دکر طهو رکمین مبدء هر طالبان معنی را نظم او
انتظام ملک یقین [illegible] بت اگاهی نسخه گیر ند ازین بهای متین سرش
افکنده دام رعنا [illegible] گل بصفحه نسرین کای حریفان معرفت صیاد دام
مرغان زا نیست جز این [illegible] ازمی معنی دوائر خط الهی مست ساغر تحسین
سر هر نقطه همچو مردم چشم مرکز ائینه شهود یقین گشته روشن جاده ای سطور
سر راه منزل حقیقت دیدن حرف حرفش بسند اوراق دانش ارشاد و معرفت
تلقین الفش در سواد یکتائی از احد مبدء هر نشان کی بین کر حقیقت
طلب کنی رمجاز دامن اگر دل نقوش مچین سجده بی اشارتی دارد کان
الف در دل نست کمین لک از راه انقلاب وجود پیش افتاده ام سر بزمین
نی و نی واهبا بدل دارند گاه افتاده ایم دور چنین نقطه پیش میت دوری با
ور نه چون پی نشیم قرین جیم وحی خی نقوش تا یابند که بجی راست اهاش
و کج نشین از خطا هم صواب مطلب است در کجی راست میرود فرزین پیکر
دال و ذال تنبیه است یعنی ای سرکشان جهل کرین الف قد چو خم شد از پیری
تیشه نخل ارروست همین رمی زری میبرند بدل ناخن کرچه چون داد

ماندہ عملکین نہی تا رہی لعلت خویش چون الف نکنیش پاشین و
سین زند مانہ غیر شین گردید وز فرق ندہستان تا این طعل این آستین نہ ہوار یہ
وان کہ رست کوتہی از چین خافل از صاد و ضاد توان بود یک نکتہ رست در دو
چشم نکین کر کشندہ دیدہ نہمت چپ و رست نور پاک ست از سپار و یمین الف
طی چو دستہ طنبور میل در چشم و ہم کردہ یقین کہ چو طنبور طی سر طی پی چند
باشی چو چنک لام خرین طی بیک ارسطی گیر ساز یک ساز و نغمہا چندین
فیض فیضیست چون کنی تصحیف ہم تجریفی اوین نفرین عین غنیش بر فع
نقطہ وہم عین یکدیگر ند غیر سین اختلاف صور باین نسق ست معنی
نو خصو کرین نی ازان پای نازکردہ دراز کہ بقاف قناعت ستد رین ہیچکس
راز کوچہ کردی حرص نی قناعت نیشود تکین قاف در سلک غنچہ چیپاست
سر زانوش مبر و بالین کر کشیدی سری بجیب رضا از گلستان امن گل می
چین کجی کاف عین راستی ست سہ الف باہم انگشتہ رین یعنی انجا کہ
راستان جمع اند راستیہاست در کجی تضمین لام قلاب از روی دلست
بہرہای میم صید مکین مقصد از میم وصل معرفت ست لام اغوش شوق
طالب دین میم گو بدربان ہر ہا زرا نیست خر بستن دہان تکین تا رجیب تو

قفسهٔ گل نکند غنچه سان غیر خامشی نگزین وضع نون نام دار اگاهی است
حلقهٔ اش خاتمست و نقطهٔ نگین گر توهم اگهی نقطهٔ دل خویش را کن احاطه و
بنشین داود در وعظ تست کای مغرور مایل عجز باش و سجده گزین
سرکشیها چو کاف خیره سریست نقطه کرد و سجده پیشش جبین چشمه های
دیده میکاود صاف دل آنکه شد تهی از کین صفر گشتن فزودن است بعلم
صافی آئینه است معنی بین باز ان گام نیز مد معکوس کز تمامی مقصود بستکین
به هدایت رجوع باید کرد اصل کار نهایت است همین امید قبول انجناب
ترحم قباب تحفه ارائی چنین عرض مالید و نقد ناقص عیار بمحک اصلاح رسانید
عطوفت آنکی قانون کرم بوجد تحسینها پرداخت و بنوای محفل نیاز از بر مژه
های افرین نواخت همان روز میرزا طریف را از انکار وضع بدل تنبیه گردانید
و فرمودند پیش ازین خبر داده ایم که حقیقت کمالی در پرده این لعبت مجاز کرم
شغل طوفان سیاریست و معنی قدرتی در کسوت این نقطه موهوم مستعد قیامت
طرازی هر چند احوال ظاهر تش در نظرها بیکار و امینماید اما بر روی باطنش
ابواب فوائد عظیم میکشاید باید دانست که در میخانه استعداد تا دماغ هستی بپندار
تحقیق نمیرسد با این کفیتش آشنا نمیسازند و تا سافطرتی محرم نعمات تلقین نمیگردد

باین آهنگیش نمی نوازند رباعی تحقیق طلسم نیرنگی شدنست اینجانه بیانی نه
عیانی شدنست خاموشی بیدلان اثرها دارد بیحرف شدن همین معانی شدنست
آخر القطعه را بدست مبارک منشور سعادت تحریر داد و بمطالعه مطلع خورشید طریقت
منبع انوار حقیقت جوهر اعراض عالم عنصری شاه نعمت الله فیروزپوری که با آن
حضرتش ایجاد صوری و معنوی بنود و شاد و بر بان جاذبه عطوفت شعاره ارکیش این عبارت
دلست که خموشی نشناد در ابجد درس سلوک با این نطق الکن کشوده ست و تحیر آئینه دار اغاز
کسب شهود صورت این تمثال وا نموده از انحضرت بلتمس دعاست اثر انتفاع
بنای فطرتش گماشتن ست و شحه امدادی به پرورش نهال مغنیش بتبدل
داشتن رباعی بیدل همی که مرا نیخواهند معراج کمالت از خدا میخواهند
ای حیرت محض این عجبرست آخر گر بهر تو دیگران دعا میخواهند جواب کرامت
نقاب این منتزع نعمات مرحمت بشارت نوای اقسام نوازش گردید اما طوار التفات
بیرها باشعار این مضامین ختم گردانید که کار صحبت بی کلام با همه نقص تمام ست اغاز
رهروان این مراتب در هر طریق بهار انجام آهنگ عندلیبی که با این کیفیت شعار
رنگین نوای کشاید و عالم افروز چراغی که این بسط دامن پرتو آراید بغ درین
چمن نشیب و فراز همین بهر یکی رسد بوی زاد همین جمال تا بتو مائل نظاره خویش

زائینه توان عرض ناز همین زهر دلیکه باین رنگ گل کند آهی توان حقیقت
چندین گذار همین فضل حقیقت اتفاق کلید گنجی بخنک طهوش سپرده تا وسع
امکان در ایثار جواهر معنی خود را معاف ندارد و فیض نشاء وفاق ودیعت اسراری در
خامه دیگاهش واگذاشته تا حد طاقت بهمت جرسی انشاء واردات نگمارد که ارواح
ملکی مشتاق بسماع انعیم مقال اند و نفوس قدسی شنه هوای این جنس زلال الحاصل توجه
معنی پسند این سگاه کمال انقدر نیاکید شفقت نپرداخت که بدیل همچو ان خود را
نموجهد ندانند و خدا به خورشید قدمان سپهر تحقیق آنهمه بکرم نگاهی پیش نیاند که شنبم
بی بال و پر پرواز شوقی بهم رساند غزل دل از نفس مدد فیض آه پیدا کرد پری فشاند و
بان کوچه راه پیدا کرد سحر فسون غمای دید در گلشن شکفت غنچه و عرض کلاه
پیدا کرد گدائی اثر تیز دستی اقبال در یدخرقه برنگی که شاه پیدا کرد دمیکه جمن کنند
میل خود نمایها ز طبع سنگ تواند نگاه پیدا کرد اگر نه آئینه گیرد پرتو خورشید نمیتوان
کلفی هم زراه پیدا کرد واقعه در سواکده بلده متهر اکه سواد شش از سکام وداع گشتن دایت
سیاهی بیرون انداخته و هوایش همان خشت و آهی در تلاش مطلب نایاب بر نگ تسکین ناخته
سر شک کوبیان هنوز از آب خیمه اش مواج خضر نیست و صدای بانسری تا حال از نی کوچه
ایش شعله آهنگ غبار انگیزی نظم در سینیکه محبت اثری کاشته است

گرداورخرمن چندین طلبش انباشته است بر بهاریکه ازین کوچه وزیدست نسیم جگرچاک
صبحش حلم او داشته است همه تن شوق شنوادی مجنون در باب مشهد سوختگان بوی
دلی داشته است فقیر مقتضای شوق مرتی بی اختیار اختیار اقامت بود و تماشای
گردش رنگ طنبور آئینه حیرتی نیرود و شوار مباهات هنوز از پهلوی نالهٔ ناقوس سرو
آسمان پرداز نیافت و رسوخ اعتقاد بر ایمنه از رنگ سنگ صنم مغرور زنار
طرازی نیستگاف که نیرنگ مشعبد اوهام برسانی ناخن نباسیان این مزرع امید سبز
و چشم بند فسونگر عقاید بسبزدن موی حارزان حمت خارپامی بر مطرب نغمات الفاق
را زول بر اگیان ارایش شیان بلبل کردن و صیاد دام گاه طبیعت را زرهیات
جوگیان تشغل قمری در قفس پروردن ربا عی عالم بلندی نه پستی داد دل
انهمه مجمور و پستی داد از دیر و حرم مقصد دل عشق خود است آن آئینه سخت
خود پرستی داد روزی یکی از آشنایان که بست و کشاد قلعه جوار محکوم قبضهٔ
اقتدار شست و با تیار نسبت سر واریش قدم بر کنگره قصر اعتبار میگذاشت در
تظلم زد که سال پیش میگذر فوج ما ایمنی بر ساحت القلعه جلوریز تاختن است
و غبار تشویشی از نواح العرصه قلعه خبر سر بر افراختن یعنی از هجوم اجنه دران
معموره خانه نیست که چون آئینه آتش از بنیادش بر نخرد آدمی که چون سنگ کل بر سر

زیر و تصرف آتش کاری بانیم تبه که از رخت سهر خانه کلخن داری خاکستر نباید بخت
و سامان سنگ باران بجد یکه هر روز در جوانش طرح قلعه تازه میتوان ریخت در عالم
تدبیر نفس افسون طرازان آب گردید اما شعله از آن آشیانها فرو نه نشست و همچنان
سعی پری جوانان جبهه بر خاک مالید و نمکینی از این سنگها صورت نبست بعلت
این آشوب دلهای مقیمان بکقلم قفل وسواس و نفسهای ساکنان بکسر کلید وهم هراس
غفل بعالمی که پری کمین افسونست سواد شبیخونش یکدماغ مجنونست کسی مباد
اسیر شکنجه اوهام که دل اگر همه سنگست ازین بلاخونست روزی نیست که جمعی
آشوبگان چون شرار از سنگ بیرون نجهد و چون دود از آتش قدم باوار گی
نهند اگر چندی دیگر غبار این سنگ دامن بعدی نیفشاند و شعله این آتش رنگ
ایذا برنگرداند آن معمور ویرانه است و از بی آدمی پری خانه مثنوی درین
گنبد ساده شیشه رنگ نه تمثال روئیست بیدانه زنگ نه حاصیت
نشاط اتفاق دماغیست شور افکن جهت وطاق بهر جا سری گردو خشت
گریست بهر سو نظر برگشاید بریست نگاهی کزین شیشه اعتبار می نیست غیر از
پری انشکار خون کرد او بویرانه پری نیز موج در خانه بساط خیالی
بهم چیده اند خرابست معمور نامیده اند چه خواند کس از لوح فانی رقم نقوش

سراب از پری نیست کم اگر از تامل گریبان کنم زخود سیر تحقیق امکان کنم
چه رنگ و چه گل عالم عبرت است چه عکس و چه آئینه کم حیرت است خفا نشانه جوی
افشانده پری بال و کرده بنا نشانده نفس تا کشی از نظر رفته ایم زآئینه یک
دگر رفته ایم در انخالت افسون قدرتی که عبارت از کلام موزونی اتمام است
از نسخه اسرار بعرض اظهار رسید و عریانی این مضمون کسوت غبار پوشید
بیت باعفارت جهانی دیگر جای کم نیست مکانی دیگر شوق بی حیا
در پرواز تحریرش قلم خشکی بر کاغذ گرداند تا مطالعه معنی سوادان عالم
لطیف بنیا سبتی داشته باشد و طبیعت نثر و رقمان دستبان لطافت غبار
مدادی نخراشد با مردانه حقیقت جز و انس این مکتوب سادگی رقم بر نبره علمی
ضبط نمود ند و بمقامی از این مواضع افت نزول نصب فرمودند بمناسبت
سنگها با سودائی شکست دانشها با حرام خموشی پیوست سال دیگر که فقیر تماشای
انجیر تکده بود از سر دو دین قلعه مذکور متفق اللفظ می شنود که ازان هنگام تا حال
نه دودی از آن آتش برافزاینده است و نه کردی از آن سنگ در میان مانده غزل
ای دماغ فطرت سرگرم سودای سخن زین بیان یاب اسرار اثرهای سخن نقطه و
خطی که از پرکار امکان دیده فهم کن قدرت نگارهای اجزای سخن دستگاه

نیست غیر از صوت بنهان و پدای سخن جن و انس آئینه
تا ثیر این حکم اند و بس آه از آن طبیعیکه غافل ماند از ایمان سخن کیست ازین
تمثال نیز نکی نبلد در نگ هوش میرود از خود سخن هم در تماشای سخن از زمین
تا آسمان یکحلقه آغوش اوست نگ تو انکرد از بیدانشی جای سخن تهمت مضمون
دیگر طلسم خود مبند خرسخن دیگر چه داری ای محای سخن نکته غافل از معنی می
سخن در من اثر ندارد گفتند از اثر ای سخن بست مدعای سخن اینست که از معنی حیرت بدرس
تغافل نباید ساخت و ازین نسخه بیرنگ مطالعه بی تاملی نشاید پرداخت آن همین صوت و
صدا پرده ساز سخن بست خامشی نیز اثر پرور راز سخن بست گوش کو تا بتامل نظر باز کند
که حقیقت راسیران مجاز سخن بست نکته ورود سخن نزول ملائکه است از عرش
حقیقت دل ظهور آباد عالم تصرف و تدبیر و کارفرمای اعیان ممکنات بحکم
کمال قدرت و تاثیر هر جا از عشق دم زد آتش در بنای تصور انداخت و هر کجا از
حسن ادا نمود آئینه خانه تحیر پرداخت با فسون صیاد فطرتش عنقای غیب امتیان
معنی رشته برپای تحریر نفس و بایمای جرس آهنگی قدرتش قافله سیر از تقدس جاده
پیمای مطالب عشق و هوس نسیم گلشن لطفش تا نشورش پری فشاند دم از دو دهیت
مردم خوار و زلال چشمه التفاتش تا بهلوی موج گرداند طوفان آتشی نی زنهار

مساس عبارات طعن از انزوی تمیز خشن کارگاه دلگیری نقش معانی خلق
بظهور بلاغتش حریر کسوت افاق تسخیری بابیار گوهر نویدش گوشها کنجانه و دعوت
اسرار و باحساس پرتوه عدد اش دیده انتظار آباد مطلع دیدار اگر انجمنیت
بحضورش از امینه داران عالم تصویر اگر خلوت بنجیاش از خوابهای اوهام نغیر هر جزء
نه منقوش اشارت اوست از صفحه هستی بیرون و انچه نه موسوم عبارت از کفایم عدم
مضمون عالمیکه مملکت گیر و دار امکان از سایه پرور دگار وسعت بال اوست و عندلیبی
که رنگ و بوی بهار اعیان از گلشن و شان کیفیت مقال از قوت پرواز مقاصدش
اراده حقیقی نشان و شوخی بال مطالبش تحریک زا جنبش انسان عمل حیث
انسان حرف شنو فارغ از نطق و بیان جلوه نیرنگی در پرده حیرت عیان یک نفس
پرواز اهنگش زهستی تا عدم یکقدم جولان عجز نیستان با نشان شوخی
مضمون صرف عبارتها خامیس غیب در دل روح در ذکر و مثال اندر زبان
زین صدا تمثال بال افشان دو عالم زیر و بم زین نفس طنبت عیان صد رنگ پیدا و
نهان نسخه اسرار تحقیقش اگر برهم زنی چون سخن جز معنی مخفش نیابی در میان
اشنا اندیشه زافسونش نیرنگی مپرس سوخت بنیای از نفس انشیر حیرت مخوان
ارطلسم خاک طوفان سخن بحرست و بس نیست جز اعجاز هر جا سر بر اورد فغان

نکته نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق منشا سمای الهی کلیش نامیده است
و مصدر حقایق موجودات کلی و جزئی متعین گردانیده فی الحقیقت حقیقت سخنیت
در غیب ارواح و مثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست و ابرو لایزال در مرتبه
باعتباری خاص شوخیهای تعینش سائر عالم عینش بمنزله خرد و نار یست بانور هویت مطلق هیچ
که مدرکه را در استفهام آن کیفیتی مخصوص توهم کردند و از ارواح یعنی خرد و هوش این معنی بسیط
باحاطه تعقل آوردن و در مثال بحکم خردمائی افسانه امواج عبارات شنیدن و در اشباح
بغلبه خرد و نرانی قوتش کما هیتش محسوس و بدن ملائش شخص ظهورش در هر تعاملیکه قدم
شوق سپارد بقدر تفهیم مرآت خود را باسمی و امی تمایید چه ارواح چه اجسام چه عناصر و چه
اجرام ربا عی آن نغمه بی نشانی پرده دار کانسان زنوای او مخرج بردار در ابنیه
جماد موج رنگست در طبع نبات بوی جان آواز آتش در طبیعت جماد برق این
حقیقت است چراغ افروز خلوتخانه غیب و هوا در مزاج نبات نفس زن آن اسرار یعنی ارواح
ارواح بی شبهه در صدا طنینت حیوان نمو و مثالیش در تمهید عرض مراتب و مدارج
و سخن در ذات انسان تمهو جسمانیش کسوت آرای دستگاه مخارج پر افاق سمای
سخنست اما مفتوح و انسان عبارت آن در کمال وضوح هرگاه تامل انسان که
گریبان اسرار موالید عناصرست و زانوی خیال باطن و ظاهر بتحقیق آن نفس توجه

کماز نقاب جمیع مرائیش از انفاس موهومه خود برمیدارد یعنی نفس انسانی در
جهان بیرنگی دل ماده ظهور است و در فضای ارادهٔ تکلم بساط نشاء ارواح
بال کشا ما از کام و زبان میل تراوش مینماید کیفیت نشانش حاصلست و چون
وصورت خطوط و سطور مرئی میگردد عالم اجسامش منزل مثنوی بهر زنگ
افاق حرفست و بس نفس در عبارات حرفست و بس حقیقت که انسوی
ماونست چو بی پرده شد حرف پیرایه نیست چه مقدار بتیاب اظهار شد که
آخر در انسان نمودار شد در انسان نمودار گردیدنش تحقیق خوشیت پسندیدنش
در اینجا معانی چه و کو صدا خیالیست از خود برآورده سر فریبست تکثیر نمودار
کیست خفا نیز در موج اظهار حیست زیاد بیاد یست عرض پیام تو هم چون
نفس بر نفس میزنیم نفس اصل تست ای ز خود بیخبر ازین پس حبیب تو هم بد
بهر جا تجلی پیام خودی همان در خفای دوام خودی فتادست در شیشه دم بدم چو هموار شد
ظرف و مظروف خویش فصل در چار سوی کیفیات ظهور که هر فرد را از افراد انسانی
با حقیقت خود سود و بست بنهانی و معامله ایست وجدانی با همه یا نکاری نقد انفاس
در جیب هر معامله نفعی متمکن است و در طبع هر سودا سودی متضمن اینجا بالتمییز رواج
نرسد تا قیمت دل نقصان نشکست نبرد و نگاهی دکان تحیر نچیند تا قماش جمعیت

مژگان برهم نخورد بگردش رسیدن هر ساغری مقدمه طهور کیفیتی ست و با نقلابات
جوشیدن هر وضعی تمهید وقوع خاصیتی ع هر دل از ناله بهاری میخواهد
ریشه پرای هر تخم بری میخواهد هر کجا نکهت گل پیرهن تنگ درد نیست پوشیده
گه از خود سفری میخواهد قطره هر گاه کشد سر بهوایی سیان شوق جمعیت وضع
گهری میخواهد اضطراب و پر بال آئینه پرواز ست بازگردیدن مژگان نظری میخواهد
هر کجا چشم پر دمرده دیدار ست هر کجا دل طپش آرد خبری میخواهد برق هر
جلوه تقاضای نازدگر ست عرض خورشید غباری نظری میخواهد هر خیدر
ساحت عرصه بسیط غبار انگیزی تفتیش مطالب و مقاصد مریست محال و بر
صفحه هر نگی هوا شرط ایجادی موج آب تقویم وهم وخیال زیرا که منشای امتیاز
این تمثالهای اعتباری کثافت جوهریهای آئینه خرمیست نه شریه پستیهای
بساطت جهان کلی اما بتجرد حقیقت اگاهان عالم بیچون ست رسیده و با منحان معنی
شناسان نسخه تحقیق اینقدر مفهوم گردیده که هر جائی میزند عاشوقی در باطن
شخص غلبه نماید بابی تامل وجدان انتهازی از طبیعت بال گشاید دلیل استقبال
صوفیه غیبی ست که در خصوصت شاهد خلوتکده راز متوجه آرایش انجمن نمودنست
و تامل ابواب امکان التفات برروی قابل هر اگشودن و این قوتی ست از جذبات

قدرت حقیقی که بر بعضی طبایع پرتوی از ازدو مرات تعینش را با صیقل
از نگار توهم می پردازد اعتبارات تخیل قصر و غنا که جولان اراده خلق از
حلقه احاطه اش بیرون نیست در نیمرتبه نامنظور است و کل کردن طبیعت نیز
بنابر نگار از نوادر اتفاقات ظهور رباعی آن معنی تعوق کرد ابیرونست
بیمانه خاص نسخه بیچونست نی لفظ فنانه استعارات بقا این مصرعه
حیرت چقدر موزونست وگرنه معمای باقی از روسبقان بکنت هستی
جز بنام این دو کیفیت نشکافته اند و معنی مستی و مخموری منسوبان میکده
تعین از حظ این دو ساغر بیرون نیافته باید دانست که توجه خواطر بالفت
قصر از علامات لطافت طبع است یعنی داغ خلقت در بن نشتر بحسب
فرط نزاکت تاب کدورت اسباب نمی آرد و تعلق ضمایر بمحبت جاه از
دلائل آثار کثافت که بار کلفت گیرد و از غیر دوش خشونت برنمیدارد
امانی توهم لطافت و کثافت تشخص حقیقت را در هر صنعت خبر باس
ناموس ظهور منصور نیست از آثار حب جاه از ایش بساط عظمتش در پیش است
و از اوضاع رغبت فقر در عاصول هر منزل رحت خویش نخل حقیقت
هر کجا هست از اوست منظورش بهر جا داغ بیچونست سراغ کرده مسرورش

نظر بر خویش وا کرده است اگر نبیند پیدایش بحسب خود فرو رفته است اگر یابد مستورش
غرور عجز اینجا بی نیاز غیر میباشد سلیمانی نجوید می نیازد از جمعیت موش مگر شوق جهان
بینش تغافل ذوق تسکینش ادب منیای مکنیش خجون بیانه شورش خیالی را
کرمی سنجی خصوصش داد ایمای سهرابی را که می بینی سیاهی میکند بورش از بیجات
که هر کس باطن عشقی نورزید مبتلای تعلق ظاهر گردید و هر که از مشاهده عین سنجیت
رنگ التفات غیرش باید رنجیت غیر و سوی امتیاز تعینات است یعنی توجه بهمه و
صفات و عین نفی این تجلیات در شهودی تعینی ذات بهمه حال با غلبه تنزه آئینه
طبیعت نزداید چشم بر نور حقیقت توان کشود تا هجوم تقدس تصدیقی ادراک
نپرداز در نگار نسبت مجاز نمیتوان زود رباعی یکتای حقیقی ثمارت انیست
حیران خودی آئینه دارت انیست اسباب بهانه ایست کو غیر و جه عین
می باید عشق باخت کارت انیست در بدایت احوال منها چون نفس با ل جست
وجوی فشاندم و نمیدانستم چه میجویم و بکیفیت نبض بیش آهنگی قافله طپش داشتم
و نمی فهمیدم بچه مقصدی بودیم شعله از طبیعت جوش میزد که شرار در دوش از
عالم اسباب مقصود نبود و خروشی از پرده می تراوید که زیر و لبش از انجمن اعراض
راهی نمی کشود قطعه دل کرم طلبش و مقصد پرواز نهان آه مجنون روش

حاصل تک و تاز نهان ناله فریادی و آثار تظلم معدوم اشک بی پرده و
بی پروگی راز نهان مدعای طپش و بیخودی گریه و سوز همه چون صورت انجام داغاز
نهان پس از عمری چشم تماشای بشهود این جلوه ام کشودند و در تامل بر روی معنیم بازنمودند
که آئینه حقیقتم خشیه است از سرار عالم لطافت حباب و گل طینتم جوهری تنزه از
اعراض کدورت و کثافت تخیل هستی عنقای بامم نفسم کنیده و توهم بال و پر قفسی برای
خود تراشیده پرواز افشارام انسوی دماغ امید و بیم است و جولان معنیم خارج
الفاظ تحقیر و تعظیم بچه مدعا بال کشایم ناکوشش دانسی بر جمعیت حال تواند
افشاند و بکدام ارزو میل بایم ما فطرت ذوق کمالی تو نپسندد اگر با کدورت
نساخته ام طلب صفا بر ای چیست و اگر با ظلمت نپرداخته ام سواد نور تو هم کیست
باری پیش از انکه نفس سوزی تردد اتش بنیای هستی ایش کرد و خاکستر شعله اوهام
آئینه پرداز تسلی کردید که با فنی های مراد امکانی بکسر از عالم تحصیل حاصل اند
و نایافتی بکلیم از قبل افسانهای باطل تقدم و جنسی که باید شمرد
کدام ارزو تا توان رنج برد نمی ارزد این پایه انفعال تشویش دود دماغ خیال
همان بیتی اعتبارم بس است و دور روزی نفس میشمارم بس است بدانمیهای
تعلق سیاب خیزی سامان بیدمیم برخیزد تا فضولی اندیشه وجود مایه حجابت

نشو و عدم وجدان مطالب قرعه جبر و اختیاری نیداخت تا بغرور امتیاز طرف
افت نگردد در حالتی که از جهه تسلیم سر انداخته بودم و با من اباد الفت
گریبان در ساخته معلم اسرار ربوبیت کاهی تعلیم سر خط نازم منبوخت و گاهی به تنبیه
اداب نیازم میکد خت ناز کل کردن حقیقی بود که دران نشاتمیز میانجی صورت
و معنیم میکد رو نیاز ظهور کیفیتی که تامل فوق ظاهری و باطنی می اندیشد
غزل بادا با میکده سازا عتبار داشتم همچو شمع کشته از خود داغ داری
داشتم طرح اثباتی ز کرد نفی خود میریختم یاد رنگ رفته میکردم بهار داشتم
نالهٔ می بالیدودم فال شکوهی میزدم حیرتی پیچیدم و عرض وقار داشتم کرده بود
اندیشه از اندیشه هستی کنار در کنار دل محیط بیکناری داشتم اعتبارات
من ز باد نفس میریختم مرده بود او هام و من شمع چراغ داشتم خرمن سوز اس
جرات بود غبار نگاه برق میزدم در خویش اتش پاشراری داشتم کاوان
دخشتم و حدت متاع از لبو چون سحر یعنی ز خود رفتن غباری داشتم درین
نشا جهانی دیدم از محیط بی ارزوی جوشیده و بزبان هزار رنگ امواج حیرت
خروشیده کنار مقصد مفقود و ملا شهرا بتیاب طوفان غبار گوهر مدعا سودم
و کوشتهای عجز اص بی اختیاری ز بانهای تسلسل نوای خود ستایی عبارات

تسبیح و تعلیل حق وقد ها سلسله بر پا بتید خامی با بدنیه جستجوی حقیقت
مطلق بردار غنا ها یکقلم شکسته بال نارسای جولان قدرتها بکدست
زمینگیر عجز پیمای همه تمنق که یا سوی الله او ام است بردهم سمند جمله متحد که غیر
حق بوجود نیست وخود را غیر می فهمید مثنوی عشق میگفت ای تصور خام
برفشانیم با تو هم بخرام گرد عجرت بهار قدرت هست قدم موج بر سر دریا هست
نیست در دیده عادت بینش شعله خیز قد کشیدن آتش لیک اینجا
خیال بازیهاست شوق مست فسون طراز یهاست چیست افسون زمن
تو فهمیدن باوجود یکی دو فهمیدن ناله و هم رسای نفس است بال الوده بهمت
قفس است بیش ازین جز خیال رشته هیچ عقده ایجاد اول است و باقی هیچ الحاصل
بفضل همت یکتا اگر لبی بحرف آشنا دشتم مخاطب دیگری نبود و اگر نجا موشی اینجا
میبردم غیری در تامل نمیگشود نشانرسانیدم تا عشق مدعا غم نرسید و درد سری
نکشیدم تا شوق خمارم نکشید خوابم از میکده نبود در کنار حضور مطلق و بیدارم
بالیدنی از اغوش مشاهده حق و داغ آشفتگی سراغ برنفس زدن پرده خیالی
می شگافت و رنگ پرواز آهنگ بر پرفشاندن ساغر کیفیتی بگردش بیتابی
در انحالت هرگاه غلبه وجد مضراب اختیار از طبیعت میگفت این بیت بی اختیار

برزبانم میگذشت ‌ ‌ ‌ ازهرچه سرامیت فزونی ازخود کوی چگونه

که چونی نادر بلده او دیسه شبی که لمعه فیض صد سحر از جیب حسرت غبارش

علم سینه چاکی او نشت و روشنی هزار انوار روز سفیدی چشم انتظارش

وطن دشت زبان بنجودی ترجمان تکاران بیت بیغمو و نفس بیتابی سبق طوطیان

تسلسل می کشود سلسله حیرت نگاری خامه فرکان برقم لغزش کشید و صفحه بیاض

دیده زیر بشق تحریر خواب گردید اما نبض اندیشه با اضطرابی که در شب همچنان

در عالم بنجودی میجوشید و قانون شوق با نوای که سرگرم بود همان در پرده

میخزید ناگاه از الهام کده بحرف و صوت در حیرتی بردی معلم کشودند و بعبارت

از خطابم مینه تحقیق نمودند از ما ما مست هرچه گویم ما همچو توی گر چه گویم همچو

این مدعا خواب ما هوش از سرم دانش فشاند و سو بسویم چون شود از خواب بیخبرت

بازماند عرض کیفیت آن حال خبر همان حال رست نیابد و نقاب حقیقت انجلوه غیر از

همان جلوه بازنکشاید شب از بر تو خورشید چه داند ‌ ‌ ‌ من انشوقم که خود را در غبار

خویش مجوم ‌ ‌ رهی در جیب منزل کرده ام ایجاد و می پویم ‌ ‌ برون از رنگ و بو

طرح بهار حیرانی دام ‌ ‌ دماغی میکشم در خون گل تحقیق میپویم ‌ ‌ نگه در دیده میدزدم

حبابانی نقش می بندم ‌ ‌ نفس در سینه میکارم همچو نالهٔ میرویم ‌ ‌ حدیث غیر

نیز بهره با غم برنمیدارد زبان وحدتم حرفی برای خویش میگویم بچندین اختلاف
صورت و معنی من بدل جز او دیگر چه خواهم و انوا نمیه اویم واقعه بعد از
یکسال این واقعه در سنه یکهزار و هفتاد و شش فال عبور با قباست کده شهر
دهلی افتاد و بحسب اتفاق زیارت آشنائی از ثابت قدمان طریق سلوک
دست بهم داد و ذکر اطوار مجاذیب در میان بود یکی از حضار دانشوکه مجذوبی
در بن امام و برانه را گنج حضور برداخته است و گوشه را به پرتو شمع آفاقت
منور ساخته از غرائب احوالش آنکه هر قدر طعام پیش نگذارند خاکستر باش
برنمیدارد و چندانکه آب در قدحش عرضه دهند قطره بخاک سپردن ابا تکلیف
طعامی نمیخواند که اگر هفته ها نگذرد شعله التفات اخگر به آتش ساکن برنمیدارد
و تا مصرع ابی نکرده باشد جنبش غیرت شرر به آتش محو نمیگذارد چون بیهوشیست
آتش در کام سنگ خفته زبان از حرف بسته است و آب در طبع گوهر از بی پروائی
با دری دامن شکسته اورنگ نشان غیب فارغ از عرض مطلب از بسکه
تعینی ندارد منظور جائی همه هوش است ندارد خبری درجائی گر بخود جمله شعور
با وجود خاکساری مهابتی نشانیای شکوه است که هوش را از تصور شش بی
اختیاری گردش رنگ نمود نیست و بلمعه تیغ جلالش نگاه را از جرات بینائی

ناگزیری قطع هوس نمودن هرگاه بعزم زیارتی شتابیم اوقات جمعیتش بتسخیر
مصروف خواهیم بایم بی تکلف اقامت بر بساط سایگی خوابیده و در پای نخیب
او دامنی دیده بعضی بحکم قیاسی که قبل ازین سودا کابلیش دیده اند شاه کابلیش می
گویند علی سکوت از ریاش شوخی بیان نمی نماید تا معنی کیفیتی تواند شمرد و ترا کت خموشی بر
دوش نفسش بار صد اراده امید از تا از تحقیق بوی او ان بر رباعی مارا که علمست نمعلوم ما
نی خواهش منثور نه منظوم ما مضمون ظهوری بخیال آمده است باید بزبان خلق نوشتم
شدن پس از انقضای زمان گفت و گو خوان حضری گسترده بودند و طعامی در میان
آورد که آن تصور پرده حقیقت از عالم غیب در رسید و به تبسم صبح ورود تمکن مائده حضور
گردید فیض ابیاتی که وضعش از نهال هر پیکری خم تسلیم آداب روییده و اقبال نثار
تعظیمش قعده زمین گیری را بالقیام منصب استمالتی رسانیده هر کجا عشرت خرام آید
نسیم نوبهار سبزه را باید از مژگان بساط آراستن لمعه خورشید اگر تعظیم فرماید
ناگزیر سایه میباشد زخود برخاستن نگاه توجه گرمی بندد دل افسرده بر و نگاه
هستی فرمود که چون طعام پیش کشیدند زله بر بساط خوان شفقت از نعمت اشاره
همکاسکی شرف نمود لقمه چند تناول نفرموده باد و قی تمام از مجلس برخاست و دست
برد ست این بیدست و پا گذر شته قدم معاودت آراست همچنان براه بیرون شهر

گرفتیم تا بمقامیکه عبارتش ہمین نزول آفتاب صندل بر حسن صبح میمالید و زعفران
بفیض ورود آن آیهٔ رحمت بافسری فرق افلاک می نازید رسیدیم و مقابل ہم آمدیم
با انکه سکوت آرایش بزم تصویر پرداخت و خموشی صفحه حیرت آئینه می نگاشت سائلی
بکیفیت حضور تا نگاہی بدور توجه گماشت و برفرق صد خمستان نشاء شیشه می شکست
و شاہدی نقاب التفات نامزه بکشاد آرد نہزار آغوش بہار رنگ می بست
غزل حق خامش است با تو بصد رنگ گفتگوست نسوق آرمیده و فلک
نارجستجوست موقوف اضطراب اگر نیست عرض راز گرد ارہی اشارهٔ تحقیق
مو بموست ہر که نظر خطا کند حرف خامشیست ہر جا بہار ساز شود نغمه
رنگ و بوست عشقست چنگ و غلغل این چنگ مو بموست دل شیشه آست
و قلقل این شیشه بی گلوست گفتست حجاب جلوهٔ حدت نشیو تمکین
بہر چه باز کنی دیده محو اوست ہنگام نماز عصر تماشای از تست گشتن تو
حقیقت ہم بودیم و نشان مو بموی کدیگر در آئینه عدم منمودیم نه اندیشه را در
فضای تخیل مجال شوخی پرافشانی و نفس را در معرض تقریر جرات اندازروانی
ناگاه منیای اسرار نوایش لهجه خندید و ہمان بیت که در راه دیده از عالم غیبم رسیده
بود از زبانش تراوید بمجرد شنیدن سراپایم بلرزه در افتاد و ضبط طاقتم عنان

از دست داد در تاریکی شب از وحشت چاره ندانستم فریاد برآوردم که این بیت
از کیست بار ساغر تهمتنی نمود و فریاد ما شنید چیست بعد ازان با او راز کرد
گفت اینجا کشاد چشم غیر از حیرت چیزی نمی آید بخواب دید و بیداری جز تشویش بار نمی
آرد باز دوید و شور تعمیر هوس کرد در دماغت جز تشنه نیست گوشه امنی بغیر از
چشم زخم بهم نبسته نیست عافیت خواهی بمدفع جرات نظاره کوش بوی زلف است
تا مژگان بهم پیوسته نیست فقیر همچنان خشک برجا مانده بود و دست بر سر اسباب
شعور فشانده از غلبه اهمه اگر جهیائی شکستن قفس میکردیم زهره پرواز بال رنگ خته
بود و از هجوم هراس اگر رشته ای نفس صرف نالگی میکردم مگذه جرات از هم گسسته
تا آخر ای شب بصرابی ساز ضبط ایم با آهنگ نجودی کشید و بیتابی نبض و چشم
بسلسله رگ خواب انجامید رباعی شوخی که به نیرنگ ایم افسون کرد آمد زبان و
چشم ما افزون کرد حرفی که به پرده خیالم میگفت برو او رده از خودم بیرون
کرد مدتها صبح که آئینه ادراک اعیان از زنگار بی خبری پرداخته و درهای
مژگان بروی چیز نگذه ظهور باز ساخته از دست رفته ساغر تحیر هر چند چشم بهم مالید
از آن تمثال غیبی اثری نمی میان نمی دید و چندانکه نرد جستجو پرداخت مسهل سرگردانی نخفیف
از هیچ جا سر برنیاورد نی خاک سواد دهلی بغربال دیده ما بیخت و از آن گوهر گم کرده

بگرد سراغی نیامیختم بی اختیاری شوق اکثری بطواف آنمقام میکشید
اما غیر ازان بعنی جلال محسوس نمیگردید در رباعی انچه وعیب کان تحیرات
و نکته چونکه زنیش چشم برحاست گر گویم خضر بود ترک ادبست انجا که حق است خضرو
الیاس کجاست ناچار خیال وحشت مال طرح بساط جنون انداخت و هوش بیخود
اغوشخانه از سیاب شعبه پر خون ان رفتم از خود عشق سرکش ماند و بس و چشم
چندانکه اشک ماند و بس از تماشاخانه نیرنگ هوس طاق نسیانی نقش ماند و بس
حمد الله که لمعه وقوع ان کیفیت ظلمت هزار رنگ شبهات از ائینه یقینم زدود و
شکوک بکعالم اوام از صفحه اندیشه ام پاک شد و بحکم بیخودی چون اشک سر از پا
نشناختم و چون ناله از کمند تشویش بیرون نیامدم نه چون اشک از عرصه بیتابی عبار بود
و نه چون ناله از پرفشانیم غباری رباعی عالم همه یک برق تجلی دیدم محمل گردے
ندانست لیلی دیدم زین سر که حق کشید در دیده من هر جا لنظی دیدم مجنون دیدم
خانه عبرت زندگی که نظر بکیفیت نفس نقد یکجهان بیقراری و خبث هر ذره تکلیف
بکعالم دشواری قانون طبیعت هر کس مضراب خارج آهنگی مواد توجه ساز الهی است و ساز
طینت هر یک بخالف دیگری عوارض تظلم و ابستی و هستی از نارفتن جمله طبیعش
باقد و چه خیال است که ره توشه معاشش باشد بسکه تنها سیر این بادیه خارستان است

دانمی میت که بی گردخراشش یابند فقیر بندا الحکم لاوجع الا وجع العین هرگاه
در دچشمی عارض گردید چون در خانه آئینه بلنگر امتداد کشیده و چون عقده طبیعت گوهر از
امید کشایش بریده در مدت این مرض تصور مژگان کشتون هر خیه بر روی دل ها
بخیه های خم از هم گسیخته است و اندیشه روشنی اگر همه نور بیند و انماید برق برسیاهی
دیده ریختن رباعی از بس دیدم کشیدن چرکم خون بگذشت در دچشم
دردی دگر از نظر نهان شد ناگاه درد چشمت دیدن بخشم بعد از دو سال
واقعه اعلاقات که شعور شعله اشوب طبیعت بخاکستر اطمینانی نپیوسته بود و کردسودائی
بی سر و پائی انهی با هوئی شکسته شور صحرانوردی کرد باد را از حلقه بگوشان حدت گشتگی
میخواند و هوای کوه پیمائی ناله را سر خط دود داغ می نشاند هم قضا عمو های سیر انداز
جنون بازی بود و هم غبار ویرانه ها پامال اشتغال وحشت طرازی و بسکه در بازار خود
رفتن متاع ذوق بود هر چه میدیدم غبار کاروان شوق بود سر بر داغ سودا با
بروی آبله خیز تستان جنون را طرفه تحت و فوق بود بسکه از ادی بروی هم می افشاند
بال و چشم چون آبله بکبوتر می طوق بود روزی همنان قافله بی اختیاری از سودا
بندر ابن سکندر شتم فصل تابستان بود در کمال درجه حرارت که اگر وحشی در آن ساعت
آبنگ عبور داشت چون دو قدم بر جاده شعله سبکدشت و اگر طایری در آن

دامن بیدبغرم پرواز می شکست شبان در بال سمندر می بست سموم تصور
کدار هوا آتشی بود از دامن صحرا بلند گرد دیده تقلید کی رهگذر روان کاروانها بر
محمل جوش شرر کشیده گرمی آفتاب یکباک شعله از دماغم انگیخت که تا خاشاک
مژگان را هم نمایم آتش در بنای خانه چشمم ریخت سواد و بیاض دیده با اوراق لاله
بیدماغ مقابل افتاد و نور نظر با دود چراغ کشته داد تو هی داد ربا عی نوسیدیم
از بسکه بما کوشید و از پرده دیده کرد طوفان جوشید این گرد جهان در نظرم
کرد سیاه چندانکه مژه بر هم مژگان جوشید باش طبیعت تجربه اندیش دلیل نفس گردید
که غبار این آشوب بسهولیت فرو نخواهد نشست و هجوم این فتنه باسانی بار رحمت
نخواهد بست اگر گنج ویرانه میسر آید چون نگاه در دیده باید آرمید و اگر بای دیوار
دست بهم دهد چون حیرت در سایه مژگان توان غنود تلاش سخت جانی بهر از
جهد نفسی میسوخت و شمع راهی می افروخت تا بجائی زبده تهمار سید بازاری
یافت شش جهتش خرروی شفقت کشاده و غیر جنس مروت از هر طرفش
مهیا و اماده که در متاع ناشناسای هر خیه سراسر سیته دوکانهای
می شناخت گوشه چشمی بحال خود باز نمی یافت و هر قدر گرد توجه دلها میگردید
بعلت ناشناسای نفس طاری بامکان گنجایش نمیدید حضور حدتم خرد در دل

محرم نمی گنجم می بینای تحقیقم بطرف کم نمی گنجم چه سامان داشت با رسوائی
بی سروپای که در دل ملک دل همچون نفس مکدم نمی گنجم با بن وحشت که دارد گرد تمثال
جنون من بهشتم گر شود آئینه چون آدم نمی گنجم گهی صد آسمان در چشم مو می مکنجم جولان
گهی صد محیط اغوش تا شبنم نمی گنجم گهی از ان نگ میکاهم که سر در ذره
میدزدم گهی از اشتیاق میمالم که در خود هم نمیگنجم چو گوهر قطع طبعم بر دن افکنده
زین رو یا بخود گنجیده ام چندانکه در عالم نمیگنجم و اتفاقا روزگاری که جیب آدمیت
بشیرازه مدارانش از دست برد تهمت چاک رسته بود و دامن فتوت از بخیه کاری
مرونش بالتیام بخیر اشتی پیوسته وحدت متاع دوکانی داشت که انجا چون نگاه
در مردمک تصویر غیر خودش نمیگنجید یا از خود پهلو تهی نماید جای دیگر خیالی نمیدید
بحکم رفت بساط تغافل در نوردید و بهمواری رسته در چشم سوزنی جا نمیگنجید
بچشم بسته میرعالم اضطراب داشتم و نفس در دیده نا لها در پرده خیال می
کاشتم مژه بر داشتنم با کوه همسنگ بود و زبان بحرف ارائستن با قدرت رعد هم
اهنگ اندیشه در بن نخیلم میگداخت که مبادا لنگر ان جانیم سوزن در پهلوی
اخلاقش نشکند و چون رشته گسیخته از سیلاب جمعیتم بدر افکند و بیکدو رفوزه
سر برگ زندگی نبیند که بهر خلق پی دوخود در بان تا شی اگر غبار شوی

محو دامن خود باش چنان مباش که نشویش دیگران باعث نفس بدوزد و سبکروح
زندگانی کن مباد بر دل آئینه گران باشی ساعتی بسر نیامده شخصی پیش
دوکان آمد و بایستاد در نوکر بائین ادب عرضه داد که اگر ذوق نشستنی
باشد مرا بامر برخاستن سرافراز فرمایند و اینمقام را بآرایش سعادت ممتاز
نماید جواب داد که این درد مند از دوستانست ذوق دریافتی داریم
نایکدو نفس بپرسش احوال هم برآریم زمزمه آواز آشنا مضراب اضطراب
دل گردیده و بسهل الفت کمین نگاه از بال فرشکان سر طپیده دیدم شاه کاه
است شفقت صد صبح نشاط تبسم مقابل و بلطف هزار ابر بهار ترشح
مائل برجا رفو گر نشسته و نظر التفات از شش جهت بروی حالم شکسته
بمجرد چشم کشودن سراپایم چون چشم بساط تحیر است و هر سر مویم بتعظیم
خضوع چون مژه از جا برخاست ع پری روی که شب بر سنگ زد پیمانه
شوم کنون بازآمد و از نیخودی برگرد اغوشم شور خوی که مینالیدم از درد
تمنایش نشد تا پیکر من سر بسر بیند بخاموشم نمیدانم چه ساغر دشت فیض
نیخودی بدل که خورشید خیالش بر هیچون سایه بر دوشم پیش از انکه بهمید
اداب جبهه بعرض سجود آرایم و آنهنگ تسلیم لبی بسلام نبارکشاید بتاکید

فرموشی عنقی بجوانب تشتت ایم عالم بیخودی هم جنس شعور است و صحبت خواب نیز
امینه حضور و آشنی شعور دامگاه اضطراب تا زخود غایب شوی نخنی بخواب
اینکه داری همچو نزدیک و دور نیست غیر از غفلت قرب شعور خواب و
را بجمع آورده ست ظاهر خود محو باطن کردنست مدعا پناه باطن از ظاهر گریز
خاک بیتابی بفرق هوش ریز چشم بازست آسمان بی مدار کز طپانش غم
میسازد قرار خاک مرگانی هم پوسته است کانیقدر نفس تسلی بسته است
ناموس امینه دار هوش شد دل پریشان گشت و چشم و گوش شد بی تکلف
چشم آگاه نمود پای تا سر یکدل سوده غفلت فسون رام است و بس
آگهی تشنه خام است و بس خطاب قدرت کنان زبان جرات را بکام
ضبط خوابانده و لمعه انوار اجلال اوراق مرگان بر هم گرداند بمانند
درد بیهوا گردانیده بود و جای خواب چشم خالی دیده بس از زمانیکه قضا
نشاء بیداری ساز خنیش گشاکرده مخمور مرگان سر از خمیازه بدر اورده و
مشاهده خوابی بود از نظر رفته و با حضور زنگی دامن پرداز شسته
هر چند اثری از دیده و چشم محسوس تامل نمیبود اما بطرف چشم میکشود دل
طوفان قیامت انگیخته بود نشاء سوداباز گی دوباله گردیده و شعاع خون بلرزه

بر دماغ خند ان طبیب افسون بر نگی نابان کرد و رفت در دشتم را علاج
از جنبم حیران کرد و رفت نو بهار جلوه گر شد کز طپیدنهای دل موجم آسیان
عندلیبان کرد و رفت حیرتی حسن که احرام خیالش بستم عالمی را چون
جمال از دیده پنهان کرد و رفت جوان بیحرا که گستاخ مستوری ازم میرس
دامنم جنبی که ذوق چاک دامان کرد و رفت محمل لیلی که گشت دیده دود
مجنون فهوز یاد ان کردی که عالم را بپایان کرد و رفت واقعه بعد از
وقوع ملاقات ثانی که کاوش آشکده دل تبکرار رسیده بود و دود انگیزی حزن
هوش شعله کشیده تا زمانه اضطراب تسکین داغی بهم رسانید دو سال دیگر گذشت
و تا موسم وحشت باعتدال تامل کرا مد فصلها منقضی گشت هنگامی که
بال افشانی بخود یها بتسلی اماد اقامت ارمید بهجوم آشنایان بیگانه
شرب بیش از انشوب سواد نشویش دماغ کردید فراهم آوردن ابواب
حواس در عالم بیخبری ما هیچ تدبیر صورت نبست و نرد جمعیت را در بساط بی
بهیچ منصوبه نقش مرادی نشست رباعی در عالم اعتبار شاه و درویش
دارند حصار احتیاطی کم بیش بی تدبیری نشان فت شدنست دیوانه
مگر بشکر و زدد سر خویش طبیب الشفای تامل در رفع مواد کلفت نسخه ترتیب

رسانید یعنی صندل نسکلن انصداع قبول سر گرانبهای تا هل اندنید اینجا علاج
دنبل نشتر و انمودن بود مرهم ناسو اختیار داغ فرمودن خاصه طبیعت نشتر نیست
که از آتش باک گردد و از آب پاش او برد ق اخلاق هم از شراب دوانه برون
نیست هم صحبتی خلق کم از شور جنون نیست مستوری آریست خرد کسوتی ما
اینجاست که بی پرده دل سوخته خون نیست ناوحشی آسوده دل رام نگردد شداد
که خرخاک شدن هیچ فسون نیست آخرالامر صورت ارادت حق بآئینه ظهور پیوست
ونقش پرده غیب بر لوح بی نقابی نمود نشست معنی تجرد بعبارت تعلق تحریر یافت
ونشان مطلق رمز حمار مقید شکافت واقعه نشی که عقده نزویج گوهر ارای
رشته اتفاق میگردید در عالم معامله مکاشفه طلوع منیر رسید که کل کردن آثار این
کیفیت مقتضی مصلحتی است خاطر از وسوسه انتظار تولد و تناسل باید
پرداخت و آبیاری سامان این نشو و نما سرسبزی مزرع خیالست در فکر
تحصیل حاصل رنگ ارزو نخواهی باخت بحکم انشاء دیوان غیب چنین سجده
نگین غیر از اقبال نقش رضا سر خطی دگر نوشت خواند و تعلیم مدرس یاس و امید
ورق تسلیمی داشت بر نگرداند و مجبور عشق را بهوسها چه نسبت است تسلیم
جوست دل همنا چه نسبت است خرغنچه نیست آئینه دار حباب و موج ما را

بی نیازی دریا چه نسبت منسوب اعتبار بهار است رنگ و بو خاک عدم
شرمسار ما چه نسبت در انحالت کسیکه اهل معاش باالزام ان ناگزیر اند مناسب
حال بحیر تمال خود نمیدیدنا چار تتبع سنت ابا گزیدیم و طریقه سپاه گزیدیم تا طبیعت
بهیچ خورسند از افاقات تعین درع خجلتی در سایه تیغ امان داشته باشد و رحم
غرور تقوی کسبر دار این وضع دامن پاکبازی تعینی نخواهد بدیده معبد یکه سرو قد
شمیر بدوش انار سجده گذار است و با چکیدنهای خون کبر جهد بستن این سجده شماری ایا
بکدام امید جنس حلیه تواند فروخت و سالوس بچه مدعا کیسه فریب تواند دوخت ملانس همت
در مقام بتیز نفی تعلق وجود است و سعی فطرت از سنگ دریغ مداشتن شیشه اوهام قیود
شجاعت زمرمه ایست از اهنگهای این پرده و تهمات زنگی از گریبان این
بهار گل کرده اینجا عالمی چون چشم خوبان خون تقوی بخاک ریخته است و بقوای
معذوری همت و سوائی دست برنمیدارد و جهانی چون ترکان تبان سر از جیب
مستی بدر اورده و بحکم نیجوری این محتسب را نیشم نمیشمارد و بی تکلف تارک طبعان
شیشه خانه خمول در بن حصار این انداز سنگ بادان صدمات شهرت و بیدماغان
دار الصدع سلوک در تجلوت خمار شکن از روهای رحمت و جمعیت یعنی بدم تیغ
و خنجر فرسودن ما مون است از شکنجه بر و بر بودن تو هم دفع چشم زخم خلق کنای

فسون دارد برون بازار در شهرت که شهرت بوی خون دارد سلامت بیشه را بنوید از
دیوانگی کسبی خون کن با هیاهی سوسیاهی هم خون دارد الحاصل در تصویر
هر چند وجه معاش بقدر حرکت طبیعی مهیا سهولت بود خیال وارستگی نمایان شاید
جمعیت سیمان نفرقه نمیرود سر برانگی کلاه بهوای جان بی معنی که
داشت بی اختیار میکشد دیگر خاکساری بسر سودای ایمان عریان زنی گریبان
میدرد غزل خدایا میکه ملک بی کلاهی داشتم وصدق کل کرده بودم بادشاهی
داشتم ابرویم صندل بتابی افلاک بود کهکشانی در غبار رنگ کاهی داشتم
از تکلف ایدم اکنون بجیب خویش ساخت پیش ازین با آن خواهی داشتم از شکفتن
انقلاب رنگ امکانم گداخت در سخن دعوی عجلی باعث الهی داشتم نسخه نامم بجز یک مزه
نبرد فرصت چشم پوشیدن بود هم خوش نگاهی داشتم گاهی تصور میکردم که از اسیران بخیر
تعلقم و تعلق التفات دیگری پیش نداشت گاهی می اندیشیدم که از قیدیان بیاسلم
اسبابم و اسباب خیره تقیدی نمی انباشت تا آنکه معنی این همه را بگوش تفهیم شنیدند
از محصله تو هم فقر و غنایم دارا ندند معنی ای تقید شناس آی رعایم اطلاق طلب
مقصد یکه وجدان انجمن نخواهد از همت دورباش و از روی طلبی که حصولش
رنج کوشش نمی پسندد محض قصور فقر حقیقت تست که ترا اجازه ترک ان بهیچ وجه

رست نیابد و غنا سامان اسباب مجاز که در گرداوریش هزار رنج جهد میباید غنا را
ارایش جمعی تصور باید نمود که فقر در نقاب گردش رنگش جوابیده است و فقر آئینه که در
حصول تمثال غنا نچندین جهد سینه خراشیده فراهم آوردن شیادان باغ میخواهد
نه داگذاشتن و از دوش افکندن بار سهولت دارد نه برداشتن انچه داشتنی
کم نکرده نازحمت جستجو بایدت کشید و انچه با تو بود دور نرفته است نادر قفایش
باید دوید صاحب لباس پوسته عریانی در بغل دارد و تشخص عریان از من کسوتی سعی بدست
نمی آرد پس فقر در جمیع احوال موجود است و غنا در اکثر مقام مفقود سازمت بکسب
و شواری کوشیدنست نه بهوای تن آسانی جوشیدن اینجا وضع تحرک زبان مستلزم
گفتگوست نه خاموشی ارایش کشاد مژگان لیل اگاهی است نه چشم پوشی
و حال انکه نسخه جمعیت اسباب تلاش است و حلاوت مایده قسمت بی سعی
معاش پیرفشانی این بزم تردد نکشد و در دان تلخی الم نچشی و ای تحیر
لعبت بزم فنا چند باشی منکر وضع غنا اعتبارات جهان غره و وا دار جمع
اسباب بی ترتیب فقر گر رهی فقر باشد دعا جلوه بیرون عدم نازد بجز
عرض قدرت خارج اسباب نیست شوخی طوفان برون آب نیست ذات موهوم
بی سازصفات پس غنا وصف بلند فقر ذات وصفی میخواهد ای بی معرفت

تا برآید ذات در رنگ صفت لیک سازد این صفت چون رنگ رنگ بهر معدومی نیخواهد
در رنگ او بصد قدرت صفت پیدا کند این یک تغیر ذات انشا کند خاک را
یکعمر باید خورد خون تا برنگ شاخ و برگ آید برون شاخ و برگ آدم که خواهد
نیست و شوارش بخاک انجمن رشتها با موم باید جمع کرد تا سرار یرا توانی شمعکرد
شمع کرصد شعله پرتو افکنست چون خمش خواهی نفس هم دشمنست اینهمه غوص غنا
پیش و پس تا تغافل کرده قصرست و بس مدعا نیست کز هر دو هم ظن ربط
اسباب غنا با هم مزن خاصه اسبابی که بیدولت تند اتفاق آورده شاهد دولت بر فقرت از
سیر گریبان حالت و غنا بجمع اشیا مشکل است گر بهانی تو سبب جمع
تیرگی در خانه باید نور شمع بی تردد جمع اسباب معاش خوشترست از کسب فقر
با تلاش در معیشت ما به عیش تو بس اندر جهد یکه توان زد نفس از تردد هم
بابی کلفت است گر همه خوابست حکم راستست پیش ازین در خلقت کی جهد بود
کاینقدرها جهدهای اجزای وجود بعد ازین هم انچه می آید به پیش همچنان آزاد
باش از جهد خویش هر چه بجهد تو باشد مفت تست طوبی آن نخلی که زین
تست کو غنا کو فقر ای غافل توی مفت یکتائیست اظهار دوئی بار تا بی
اطمینان نرسید کز رنج اسباب کی بکشید طرح التفات هوس نمیدانم و نا بکاشفه

تسلی نا نجا میدکه تردد از اشعال کیت بهیچ شغل پیرد اختم بدل درمخموری و مے
نردم بیرون جدم ساغر مستی نردم تا چون گره شبهت مسیا و نمی خورشید صفت قدم
بیستی نزدم روزی همعنان موکب شوق سواره از بازار دلی میگذشتم برق ناز بها
باد پای نازنی نزاد شعله وار قدم بر روی هوا میگذاشت و بشوخی جولان چون اشک
از مژه بیرون تاخته قطره ها میریزی داشت جمعی را از دور میدیدیم چشم بر تماشا یم
دوخته بودند و چراغها تحدر مقابلم افروخته قدمی چند بیشتر دوانیدم استقبال
همان کیفیت بمشاهده رسانیدم تامل عنانگیر پیر فدویها گردیدم در یابم که زیارت
کده انقدر توجه کشتن بسبب چه رنگ گل کرده است و نظرها اینهمه بنه کردن
اتر کدام جلوه بعرض اورده شنیدم که یکی از راه تعجب میگفت یاران تماشا کنید
که دیوانه عقب اسپ دوده می آید و باصول کام فرس چقسم قدم رقص میکشاید
و وجد مینماید چون نظر بر قفا انداختم جمال خورشید تمثال شاه کابلی بود از
تنق غیب بیرون تافته و ذره بیتاب را نگاه مستی پناه دریافته بیخودانه
خود را از اسپ بزیر انداختم و سایه ارزش حنی بعرصه بیخودی ناختم پرتو مهر کرم بر
فرمود و بالتفات معانقه لبریز انوار سعادتم نمود و تا دو چار نماز گزان نرگس مستانه
ام عاشق جوشی زد که می پنداشتم میخانه ام بارشد بی پرده دیگر باب خود دار

گرست ای رفیقان نوبهار آمد کنون دیوانه‌ام کوشه و کانی درانمیان
خالی بود خیش ابروی بی نیازی اشارتی و فسونابی غبار موانع باهم شستم
و مطالعه اسرار یکدیگر پیش نهیم تبسمهای صبح خصوصی هر نفس کشیدن اینه خیالی نیرود
و موج محیط شهود هر جنبش کسیدن اغوش شوقی میکشود تا اگه اینه آثار توجه طوطی حیرت
مقابل نفس را بام گویایی نوخت و نسیم بهار رافت عندلیب تامل نوا ادای ب راحی
بیان ما مور ساخت عاشق اگر از جرات خود باد کند مشکل که نفس هم زخود ایجاد
کند بی عشق زبان ما بکام ابست تا شعله نجاشاک چه ارشاد کند کفتم الحال
جگونه ام فرمود چنانکه بودی و همچنیکه نمودی تبدل شخص اطوار تماشای تجدید
قدرت نامست و تغیر رنگ احوالت مشاهده بهار بی انتهای انبساط وفان
رنگ ضبط غنان بهار سنجیده است و طلاطم موج محیط را از کنار بیرون ریخته
توان جنبی که صد کیف و کم خود را میدانی از بس اینه داری در عدم خود را
بابی اگر صد عمر پرواز تو صرف تجوکرد بهبیدای اسرارت قسم خود را نمی یابی
تعدن چو هر مرکمالت کیست دریا زبس از فهم بیرونی توهم خود را نمی یابی معروض
داشتم که تخم نجود بر شیشه ناطل تابیده است و بهار ازادی بشاخ و برگ تعلق کردیده
اما سیم کلشن ما زین وادی مخبرست که بنال کتا بهم تا بهاری نیرنگ علاقی نمری که

عبارت از نیاز بیچ باشد نخواهد بست تا انقدر ابر خاطر تواند گردید عدیله بی تعینم
بباعبانی او ام اسباب تسکوفه و دورنگی نخواهد او در تا انهمه تشویش دلبستگی تواند کشید
فرموده ایم که دلبسته ما افواد ایم لم یکن له کفوا احد و ما نشا انعقدیم زبرم تفرید
فارغ زخیال صفا و درد تقید بوئی بهار زنگ دیدیم بس ست زبان پیش میتوان
باغبان جوشید لطیف مطلقیم تامل کده حقیقت خود را عمار کشف نامه و بهار
بنیرنگیم از تصویر کیفیات خود شاخ و برگ [illegible] بهار آئینه
لطافت بست و زتخیل شاخ و برگ حجاب بهارستان [illegible] ایم کلام نفس وجود
ناعدم بی بهراست و بیک حرکت مژه عجیب تا تهه تا بع نظر ما جسم کشوده ایم نقطها
کل کرده است و نامزه بسته ایم معنیهای پرده نفسی در دل کره بسته ایم گنج گوهر معانی
نقد کیسه تخیل و نسیمی دیده ایم بهار زنگ عبارات صورت آئینه تامل جمال قدرت ایم بار ایش
مرات افشار شیده و نشاشو قیم تعیم ساغر و داغ گرویده جنابیم مدعرض تصور کائنات
سرایت نموده و نگاهم با متیاز کل صور نقاب تحقیق کشوده اینجا لطیف نو کی لطیف بست
و سطه چشم گوش بهانه نزهه آئینه نزیست گفتگوی جسم و جوارح افسانه نفس جزر
و مد محیط هیچ نیست از قعر عدم مطلق تا ساحل وجود بتعدد طوفان طراز شهرت ما و من نگاه
بست و کشاد مدیچه غیب عینک پرداز مطالعه خلوت و انجمن ما روح جسم و جسم

مشهود یعنی عدم سحر بردازمود چون آب و هوا عالمی زنده با چون چرخ و بخار خلقی
ازما موجود اینکه عالم نمیدانیم صفحه دلی مطالعه کرده ایم و انچه نمیدانیم سطر نگاهی
بتحریر آورده دل اجتماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات معانی نامفهوم و سوسه از
خود تراشیدن هم صنعتی است و اوهام بر خود بستن نیز قدرتی در دادی ظهور تلاش
کسب ما غیریت است نه اظهار غیبت هر قدر توانی در لباس لوث و نا ممکنات خود را
در خود پوش با شوخی لباس همان سر بجیب باش در عالم شهود مردان غیب باش
نازحقیقتی است نیاز مجازها بگذر شوق موسی و دیدار شعیب باش هنگامه خیال
دوئی گرم کرده ایم ما ایم و عرض آئینه کو جلوه غیب باش با همه بی تعینی غیر
عبارت تعین است یعنی حصول تو هم بدای عین اصلاح بصفتی یعنی تغافل اضداع
خود نمائی صفت بی ذات معدوم است تا می باید و موجودات بصفت موهوم
چیزی نمیتوان نمود هر جا موسوم صفات نیستم ذاتیم و اگر همه ذات باهم آمد ایم صفاتیم
غزل گهر و محیط تو همی نه سفر گزین نه اقامتی قدم و حدوث نخیلی نه شکستی و
نه سلامتی همت حقیقت بحران طلبت و طریقه جاودان الم نخود بری کمان
که تو عشرتی نه مداتی بفلک فروغ تو در نظر بزمین بهار تو جلوه گر بچمن سحاب و
بگل سحر همه خاطر کرامتی چو ز خود بخود نظری کنی روی از خود و دگری کنی تو

اگر چنین نهری کنی که بگویمت چه علامتی به بیان کمال شریعتی بغل شگوفه طریقتی
بخیال خشر حقیقتی تو قیامتی تو قیامتی در ضمن مطالعه اسرار حیرتی غبار نگاهم گردد
و بخودی بر دماغ شعورم بخندد تا مایل هوش باگاهی نگردد لمعه مهر هدایت چون از
نظر رمیده بوصمانی امینه تحقیق بر نگار تحیر رسیده شاهد پرنیانه نشره مار نقاب جلوه
نشره شگافت و نوای قانون تقدس بهمان پرده تقدس نشافت دلدار رفت و
پنجودیم در کنار ماند تمثال حسب و امینه حیرت شکار ماند زان دامنی که بر من بسته و
پاشانده در عرصه خیال رمی از غبار ماند نرگان بر دوصرفه اغوشی از خیال
اخر نصیب دیده همان انتظار ماند چون صبح تا نفس زده ام سینه میدرم فرصت چه
جام دانست کرد ایجاز ماند اکنون سراغ جلوه او حیرت منست زان شعله رسیده همین داغ
وا ماند امروز بست سال است مست خیال ان بیاغرم و از خمار کلفتها می هستی
بیخبر ما مور حیرت ذوقم هر چه فرماید و مجبور سامانی شوقم هر چه پیماید گاهی در کرشمه عبارت
معنی بجلوه می ایم و گاهی بکیفیت معنی نقاب عبارت میکشایم گردشم متسلسل کشیده
است و بر واز خیالی بر طپیدن تنیده یا ان پرگار تسلسل کی بمرکز برگردد و این پرواز
خیال چه وقت تهانی نماید چکیده نهای اشکم با شکست شیشه رنگم نفس
در دیده مینالم نمیدانم چه رنگم بمنبم تا کجا منزل کند سعی ضعیف من باین

یک ابله دل چون نفس عمر بست می لنگم فصل اوقات سعادت آنا تیکه در محفل عرفان
منزل حضرت شاه قاسم نور الله مرقده نگاه متحیر چراغ معنی نمین می افروخت و نفس
موهوم ذخیره صبح صداقت می اندوخت دیده تا دل کجین آئینه بساط تماشا چیده بود
و غیب تا شهود یک مژه نگاه سراسر خوابیده نه بیداریم بحضور دیدارش درس تسلی میخواند و نه خوابم
بی اندیشه تصورش نشاط تسکین میرساند بیداری همان بر روی و صد انجمن تجلی آئینه
کشیده دشت و خواب همخان نثار جمن بهار در اغوش مژگان من دیدن و نشب کسوداری
خیال یار در دل جوش دشت چشم و اکردن من تا آسمان اغوش دشت شش جهت
کیفیت رنگ نجیر نوش هر طرف میرقصم از خود جلوه بردوش دشت او خرامان بود
اگر اشک از نظر میدزدان او سخن بیکیفت اگر دل بر طپیدن گوش دشت شبی خوابم
آئینه این بیداری گردد مرکه در مجمعی کم خدمتش بمژگان بسترم و چون چشم بهم آمده دامن
بسجده حضور شکسته جهد خیال حاضران ذکر مراتب جا بجا غوری بود سر شار نشار
عرق فشانی و سعی انفاس مستفیدان بیان منازل او تب و تاب شبنمی رنگ باخته پرواز
روانی بعضے را بعرض مضمون جا محیط مدعا گره گوهر بستن و بعضے را باظهار قاعده ادب
طوفان دل قطره شکستن ۵ بر نکی سخن جا می گذشت که شبنم زروی هوا می
گذشت دل از سینه تا لب عرق شرمنده بود که از نفس عرق طبق کرده بود بیان بسکه تعلیم

اداب دانست نکته پرزدن در رگ خواب دانست ناگاه نگاه حیا از ساده باشاره
نوازش پرداخت و این حیا سنج محفل ادب را سر انواز خطاب ساخت که از این عالم بخاطرت
چه میگذرد و در این طریق قدم تامل چه می سپرد اتفاقا در اکثر اوقات صحبت سیلی
شوقی که طبع معنی کلامان اجتماع تقریر ان مینمود حضرت شاه بجانب فقیر توجه فرمود
تا شعری با نکته موزونی مناسب المقام بعرض میرساند و باعث اشتهار حضار مجلس میگردید
در نمقدمه یقین انجامید که اینجا بیان از شوخیهای مراتب جرات است و ایما نیز از رعنا
های قدرت و طاقت نفی نگاه و ابطاله معنی حیا جز نسخه زشت نباید خواندن
و زبان را در دبستان عرض ادب بغیر از مشق سکوت نمی باید رساندن پس انصد بر
حیا نفس مدعی گفتن خواهد بود و اظهار کیفیت ادب زبان محو کام ساختن در اینحالت
این بدیهه از عالم غیب تمثال رسید و آئینه پرداز صورت نباز گردید حیا خواندم نکته
در کرد و حفظ ماند ادب کردم و صحبت حفظ در لفظ ماند روزی چند بران واقعه گذشته
کتاب سلوک انتخاب تذکرة الاولیا ساز انجمن سماع بود زمزمه بیان با نمکت این
عبارت جلوه نمود که شخصی بزیارت سر خسمه کرام پر بسطام قدس سره رسید و
ابی در پرسش استانه امنه موجود چون بر توشمع همواری تجرد سود و بساط زمین بطلای
مجلل اندود ملتمس کیفیت گردید فرمود تحقیق محنوی تردبان سلسله حیا بود و بدوق

نشانه تسلی بساغ سوالی می پیوندش بیانه بیان بگرداب گزارش انداخت تا دقیقه
نگشت بنا آستی بطوفان آن قدر بانی الحقیقت مثال نخلی است باین بیان
واضح نشکین بیانیده و شخص نوهمی باین کیفیت آئینه تحقیق گردید شوخ چشمهای
دل بخون نگردد بجاست چون گهر شبنم شود جل سمای سیاست عمر با بد شد باین
حال بگوید بغرق عرض بیراری حیایی اب گردیدن خطاست در ضمن مطالعه
این حقیقت تالی طبیعت بیجد تحیری حائل اندیشه گردید که اما جواب این مسئله بچه
عنوان بنگارش عبارت گرفته باشد فی الحال حضرت شاه فرمود حق است که تو این
بنظم معروض دارید لاعلاج طریق بیان اشارات بسیار است و بحرف و صوت عبارات
بیشمار و انا نهمن صوت و صدا میگوید اکثر با شارات و ادا می گوید بی کام و زبان
هزار حرف است اینجا آئینه بردی تو چها میگوید گل کردن مورغیب و شهادت
موقوف تحرک دست که هر چه نشگافته این پرده مجهولست و باطل همان حرکت
پیشان بر دانها بیان است و در دیده ها شناسای و همانقدرت پنهان در
قدمها رفتار و در پیمانها کبرای اقتدر جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکانست
و با مداد ذهل نظر عواض حقیقت بعیان اغاز ازلی تا انجام ابد بی سر اندیشه
بدایت و نهایت اوست و امواج محیط تا اردوار سپهر متحد احاطت و سرایت

او سلسله قدرتش چون جوهر آئینه افعال و آثار بیحد و رشته تصرفش چون
نقش در طبع ظلمت و انوار دیده چه غفلت و چه آگاهی چه کوتی و چه الهی پوشیده
مباد که هر جا طبیعتی را آئینه تمثال حقایق یافته اند دل اینجا بمطالعه حقیقت خود
پرداخته است و هر کجا از تحقیق تجرش دیده اند بحکم بی نیازی نظر بر کیفیت خود نیداخته
جمعی که نقاب العجا مکان از پرده تحقیق دل کشوده اند شوخی هر آئینه قبل از وقوع
بیان در طبیعت انفعال عیان نشانده اند چون توجه اکثری خلایق مصروف
اشتغال ظاهریست نسخه حقیقت دل را از بهر دگی چاره نیست وگرنه همچنان که نگاه
محرم اشاره نگاه است و دست از سر ساز دست آگاه دلها نیز آئینه ارادت توانند بود
و از تامل هم نقاب سر از یکدیگر بر توانند کشود غ افسوس که ما از من بیدار گرفتیم خورشید
عیان را دو شب تار گرفتیم از غفلت دل معنی بی پرده نهان ماند صد جلوه در آئینه بر نگاه
گرفتیم گلشن تحقیق نشستیم مقلید اینها همه زنگست که بر دل گرفتیم جانا دو که ما هیچ نبودیم تصور
کل بود که ما هیچ نظر از ما گرفتیم عالم همه کاغذ نسخه آثار شهود است غفلت چه فسون خواند
که سر از گرفتیم آواره او ام نبودیم نبودیم را یعنی ز تامل ره گفتار گرفتیم سودای دهم است
تخیل چه توان کرد از تنگی دل خانه بازار گرفتیم در عنصر اباد کیفیات ظهور بعضی
شک محض اند بحکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینه بمقتضای طینت لطافت

امتزاج آئینه گل کردن طبایع نتیجه رفع حجاب است یعنی کسب وداع او با مه کدورت
و سنگ نفس تن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق و امکان صورت در طبع آئینه فطرتان
اغبار خاک شکسته است و در مزاج خارا نشینان خاک بر روی آب نشسته لاجرم
انجا هر خنده جامه نفس بخنبش آمد باشد اثرش بر صفحه شهود منقوش است و اینجا اگر همه رقم
خنجر دانست بر لوح بصیرت منقوش غفلت غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است
هر طرف اندیشه می تازد و چار آئینه است گر نکند با تو مقابل خزبهار جلوه نیست
در بهم آورده مژگان غبار آئینه نیست در جهان بیدماغی یاس مطلب رو بروست
در نگارستان امید انتظار آئینه است خوب و زشت اعتبار خلق را کمتر اوست جلوه
در کار است اینجا صد هزار آئینه است آگاهی صاحبدلان از احوال هم نابرابر است
که اجزای اغبار موانع پیوسته در یکدیگر میجوشند و غفلت مقید العلت اینکه عنصر سنگ
جز بحجاب و فسردگی نمیکوشند اگر نکنی اب حرکت دهند بسر سر دی دریا میدود و اگر نهار
سنگ هم کوبند بهلوها متاثر خنجتی نمیشود آئینه داران معنی صفا اگر از باطن کدورت
طینتان نیز سر از رو کشند بعید نیست زیرا که جوهر آب بقوت لطافت هم سیاحت
هوا است و هم غواص طبیعت خارا در خانه که آئینه نصب کرده باشند هر چه در آنخانه جلوه نماید
اینجا مرئیست و انچه در آنجا بعرض آید در اینجا مقام متجلی فراسمای ظهور با کمال ناقوس دست

اشیا همه اعتبار محسوس دست هر فرده دین دست چراغی دارد یعنی انجمله چشم جاسوس
دست هر چند آئینه کمال نطابقه بحکم راستگی مثال گذاشت و آب این چشمهای استغنا
از نمد دولت امواج بی نیاز را جوهر صفای آن بالطبع در امنع احوال خلایق جاست
و در افشار زنگ تسخیر بی اختیار رباعی آئینه آهن چه گهر نور صفاست عکس صور راست
انچه که در وی پیداست بدل تو همین بصیقل دل پرداز کاین آئینه چون صاف شد
اندیشه نهاست حکایت امتحان مخموری احرام زیارت آئینه شیری داشت ریشه تاکی
در زمین تخیل کاشت که اگر این بزرگ از معنی نشان دارد مرا نعطا انگوری نصیب سرچشمه
رساند و کام ضمیر بیخبار مهیا کرد بدیهه ملاقات عارف حقیقت شهود حاذق را بامور
گرداند تا طبقی انگور حاصل شود عقدهٔ از دو عقد کنار طالب گشود میل ضمایر بعضی
متامل استفسار کردند که از جمله موطنان بادیه استظار اهدی را بخصوص نعمت اعطا
شناختن در چه حکمت گشودنست و از جمیع مخمور انتها توجه یکی را سر خوش حصول مدعا
ساختن بلاغ کدام مصلحت بیمودن باگاهی ازین معنی ممتاز گشتند که صفحه طینت ما از
اقبال خطوط هوا در کمال بی تعلقی سواد کیست و آئینه طبیعت ما از اقتباس
نقوش هوس نهایت بی نیازی و آزادگی بعد از این شخص غربت انگور غنا خواهد
گسیخت و ذوق طلب شیرینی جنایی بکام اندیشه رنجیت بهتر ثابت گردید که

فروع این حرکت مثال شخص مقابل است نه از خواهشهای این صفاتی منزل انجا جمعی
که بر بساط بیطلبی آرمیده اند اراده دیگر از مراد خود فهمیده اند کشف قلوب از معنیهای این
عبارت است و اشراق ضمایر از مضامین این استعارت است رباعی نقد طرب اگر بکف شعاری دارد
در خورد کمالت اعتباری دارد هر خند مثال صفاتی شخص بود آئینه براخوی بهاری دارد
از اراده حق خبری نظهور نمی پیوندد مگر خلق حیرت آیات و از شیونات ذات مثالی مرئی
نمیگردد الا صفات قدرت علامات با انکه اراده خلق حق است و مراد مقید مطلق رباعی در حجاب
خلق نیست خبر پنبه ایشان و این جامه دلق نیست خبر در پنبه ایشان ذات و صفت این است اگر دیم
بیان زین بیشتر از خلق و حق فسانه مخوان اگر بدانی کز ظاهر افاق چیست هیچ بسی انکار
روا مداری اگر نهی طبیعت خلوتخانه کیست از هیچ خطره سر اطاعت بیاری غزل تمام
شوقیم لیک غافل که دل براه که میخرامد چکند باخ که می نشیند نفس براه که میخرامد نگهی بهر جا
رسد چو شبنم شرمی باید از کشتن اگر بداند که بی حجابا بجلوه گاه که میخرامد اگر بر رنگ
از گل نو دار بهار موهوم هستی ما به پرده چاک این گیاهها فروغ ماه که میخرامد غبار بیخبر
منفرد شد بحیرت آئینه طبیعان رم بیابان اغنالان بی نگاه که میخرامد زند نمک گل تا بهار
سنبل شکست دارد داغ نازی در گلستان مدانم امروز بجلوگاه که میخرامد اگر امید فنا نباشد
نوید اقت ذرای هستی باین سر برگ خلق آواره در نباه که میخرامد بهره در پرده من امروز

اوهام پیش بری کشتی اگر کرد ره ماهت بلوی چاه که میخرامد رواج افلاک اگر بازی
خصوص اقبال بی نیازی نفس بحسب غبار داد بین سیاه که میخرامد مکرر چشمش علط نکا
رسد بفریاد حال بیدل وگرنه ان برق تنازی بی گیاه که میخرامد فرصت شمار
مدت انفاس چندی در سواد بلده اکبرآباد رونق صبح خرمی داشت و بهوای خرمن
ارای جمعیت نخم خیالی میکاشت بهشت بتجلی انبریات دل سوده بود و بهار بے
نشونیی بود بعبث شوق امید بیثبر اکثر اوقات تصور شقه های حضرت شاه نشان
آئینه هوش میکرد و در سر سر چمنستان اجوال هجوم رنگ باخته می پیچید بر جلد مضامین توجه
مصابر بوساطت نامه پیغام موضح تسلی بود و من صحایف اندیشه ازورق گردانی
طبیتهای دل شروح جمعیت میفهمود حسرت دیدار در نقاب اشک بال بی اختیار
می افشاند و ارزوی نیاز از سر خط پیشانی خار خار سجود آن آستان میداند غزل
بسکه دل در حسرت دیدار بایں اندوده بود هر سر مویم چو مژگان بست بر هم سود بود
فغان بهم طرب بهر چه میکردم نظر دیده از پهلوی رنگم کردنش بیهود بود اضطرابے
داشت در هر رنگ نبض اشتیاق ناله نیرو دست و پا کز موج اشک آسوده بود
شبی در سینه یکهار شتاد و سه لوله دل اضطراب محمل با شوخیهای خشمگاه نیم تقابله
طبیتش تماری داشت و بر داز غبار بیخودی بهبودی نیاز کهکشان جلههای شکست

رنگ مے اوفتاد آخر ای تب کہ تقضای ساغر خون و رق شاہد صبو بطوفان نغرش
مژگان غوطہ خورد و واہم کو در چشم چون کلام منک عالمی را در خود فرو برد سہو غرق محیط
خیال دست و پای نفس از تلاش نا فرد دیدہ آئینہ تمثال ما بین جلوہ تعقیش پرتو سراسر گردید
کہ در تجلی گاہ صحبت حضرت بار باب شاہد و جام دید ستور قدیم سرخوش کیفیات ساغر
وصال و رح ابی در دست و تشنہ کو انستم با شامیدن آدام نمایم این ادب بیجا ای حیات
نبخ پسندید و بقاعدہ حیای نیاز معروض آن چشمہ تقدس گردانید تا مینا
بدست بارکش گردانید و چون جام ہلال بلب ریز نور خورشید ساز ندان جامی کہ بکام
من بیمار رسانی باید کہ نخستش بلب یار رسانی تا آب در سوق چشم ریز بلبل کہ خود نم
شکایت بگلزار رسانی دیدم موسی از لک کوہ طور نصیب نشد تا ہمہ سر شاخ
چون شبنم آفتاب دیدہ رنگ طراوت جستہ تو و برگ چشمہ آئینہ بحیرت بلی نمی پرداختہ
ہر چند تشنگیہای شوق از ہجوم حسرت آب گردید بسر انگشت شبنہ تو نتوانست رسید تا رسای رشتہ
تقدیش نگاہ عقدہ تحیر بجنبت و انشگفتگی سازد تامل غبار تعجب انگیخت کہ باین بیرسای ساغر
بجذب شاہ و لب تہی ساختن محیطی را در موج گوہر محو کردن و خمخانہ را بخشکی خط
ساغر برآوردن غزل غرض این جلوہ اخای زیر نگی نمی یابم رگ این ساز را از حیرت
اہنگی نمی یابم قیامت شبہت می ناز و گردی نمی بینم چمن دیدہ طوفان دارد و رنگی

نمی یابم ندانم از خودم باد چه ساغر میریزد بدل شکست شیشهای نازک را سنگی
نمی یابم شب دوم انوقعه شاهد عالم مثال بی نقابی کرد و شوخی از جلوه بعرض
خیال آورد که آرایش خمستان همتایی و آن انبساط صهبای لالی برای برنگ نرگس مخمور با
ساغر در دست و چون همه عرق گوی خوبان نشسته در بغل از خلوتخانه غیب باشارتکده شهود
خرامید و آن شیشه و ساغر تحویل انجمع جرعه التفات گردانید بطریقی که ستان
بیکدیگر تکلیف دور نمانید و به گردش پیمانه گرد خاطر هم برآیند تامل اندیشیدم که اطراف
انحفل عصمت از آرایش ساغر و مینا معرا است و اوضاع آن انجمن بکلین از تهمت
اسباب بی اعتدالی مبرا کل کردن این کیفیت بی نشار رفتنی نیست بحکم تسلیم
قدحی لبریز کردم و بعرض نگاه مستی پناه آوردم و مودوار پیمانه خود دی شب
با انجام رسانیدم اینقدر حس قسمت نبود که بوعا مدکرد انیدم بعد ازین بسر خوش
قدح پیمائی عرق بپیمایش و داغ اندیشه بخمارهای کدورت مخراش بباغی سیر این
میکده بیگانه دوری دارد هوش هر کس قدم جاده طوری دارد تا گذشتیم
از بن و بطه تو خود را دریاب هر گریبان سر کیفیت غوری دارد ترد ستیهای
ساقی اسرار ساغری چند بگردش آرشاد آور و از داغ تخیلم رفع پوست اد هم
کرد و در عین سرانستان خیال خود را محیط عالم آب تا شناسم و همدران عالم قدم بلغزش

طرب‌ستان گشودم پس از بیداری تبریزی خرام‌ستانه‌ام برجا بود و بهمان کیفیت
شوق سراپایم نشانی همو بلک بقوت انجذبه هنوز پا بر دماغ سرخوشی میگذارم و بقدر
اعداد نفس ما عروج نشانی تمارم ع عالم سیم بهشتی خوابها دیدم بیدار
جلوه‌ارم بعرض موسوی همه کارم بعین بیکاری موج پست و بلند سراسرام در محیط خیال هموار
در مقامی که کار با عشقست نیست ساز شعوری ابنه طرفه جلوه‌ها داد محو خود باش
اگر دلی دارد بشاهد این دو کیفیت شاهد تصمیم گواهی داد کان شهسوار عرصه عزت عنان داد
امکان بشکافت و از جولانگاه توجه اعیان بتعاقل آباد خلوت تحقق بشتافت
شب سوم همچنان در عالم رویا بشاهد رسید که جمعی نورانیان بساط حضوری پرداخته
و بسیمای تجلی ضیا محفل طور منور ساخته بورود این پروانه چراغ تحقق از جا در آمدند
و در زمزمه تفتیش بسازاین آهنگ رسیدند که اگر باریخی در واقعه رحلت حضرت شاه
بر بان قلم آورده باشی ارزو سراپا گوشست و شنیدن سراسر اغوش فقیر فورا این
مصرع خواندم زبی تعینی ذات رفت نام صفت گویا معنی معروض مدتی پیش از
تحریر بسانیده‌ام و حال انکه مضمون نخستین شرا ابنه و هم منعکس نگردیده بمجرد سماع جمیع
ارواح مقدسه وجد اکردند که الحق تاریخی بان لطافت نمیتوان گفت و گوهری باین سزا
نمیتوان سفت هنگام بیدار ان مصرع منقوش صفحه خیال یافتم چون ظاهر الفاظش و شمردم

راهی بحقیق واقعه بردم بعد ازان بامل بطریق تعمیه رمز معانی بکنافت وحساب اعداد
بهمان سیال موافق ساخت امینه یقین ازنکات تردد برآمد که عمر ست همدرس ملهم اسرارم درود
این قسم معانی ازعالم خطا نخواهد بود وبظهور این جنس مضمون از عبارت لنوچهره نخواهد کشود
جوش بیانم زلبی دیگر است جنبش نظمم زنبی دیگر است بست وکشاد مژه ام عالمیست
روز وشبم روز وشبی دیگر است کیست تو ومحرم سر اشوق بی سببها سببی دیگر
است باوجود تعین مدت ششماه امینه داری نمثال تحیر داشتم وبگمان اشتباه
معمای ضمیر برلوح اظهار نمی نگاشتم که شاید وانمود امینه خیال از نمثال او هم باشد
هرچند وهم در قسم مقدمات از عقل پیش بین تر ست یعنی در عواقب امور باهمه
شکوک صاحب یقین تر ست نظم زین سبب رفع شبهه شوار ست که دل اینجا
دلیل سر ار ست جیست دل قلب نام مستی خون که از و جلوه میدهد واژون چون
عدم هستی خود اندیشید شبهه جمع آمد دلش نامید پس دل امینه ایست شبهه
نمود که عدم را نموده ست وجود غیب ظاهر شد از شهود دلت جمع غیر آباد از مودت
دل در شبهه میکشاید پس امینه عکس منماید پس ای دلت دام راه بیدل باش
عقده بگذار حل مشکل باش که ازین عقده فرو کین زندگانی ست سد راه
یقین تا تو در زندگی دوئی قیمت گر همه اشوی توئی قیمت اخر الامر جمعی دوستان

از سمت او دریده رسیدند و از تحقیق این واقعه داغ حیرتم گردانیدند الحاصل در همان ایام
شاهباز اوج استغنا بپرواز بی نیازی رسید بود و در گلشن تقدس بقدسیان بیرنگی
خرامید زمان بتطاول انسوی پا نهاد و امید دیدار خشم بوعده قیامت گذاشت و ناچار
حسن عبارت را در رنگ این تحریر بلباس تم برآوردم و در صورت نقش این سطور موسی شاهد
معنی پریشان کردم تاریخ شمه سر بر تقیض قاسم هو اللهی که دست ذات حقش ملک
انتظام صفت داغ همت عنقایش رسای کرد پری فشاند در شهوکاه دام صفت
حضوری از شوق وحدتش همو تغافلی زدو بر هم شکست جام صفت بعافیت کده
غیب رود شمع شهود رساند تا احدیت بی خرام صفت رسال واقعه اش بجویی نگوشیم
گفت زبی تعینی دارفت نام صفت نکته مثال ظهور احوال در آینه خیال دان
کیفیت صور در هیولی شاهد نمود نیست و نقاب آتش در طبیعت سنگ کشودن چون مدرکه
را با این جنس وقایع اکثر معاملات امتحانیست و در عالم بیداری تغیرهای تخیل سوزیان
بحکم تقابل دو نشاء که یکی در نهایت مرتبه ضعیفست و دیگری در کمال در رجعه
قوت نتیجه معتدلی حصول می پذیرد و بحسب اتفاق کیفیتی تلبس می نماید و گاه مطابق اراده
معبر و گاه مخالف ازینجاست که اختلاف احکام تعبیر خوابها نیز یافته اند با انکه این طایفه را
در عین مشاهده صور که ختم تجلیات کماهیت مشهودست و در جلوه گاه کیفیات صور

همچنان اسرار مثال که قوت لطافت حقیقی است آئینه دار موبس صورت مثالی
کیفیتی است که تفتیش چشم کشودن رنگ اثری ازان نمیتوان یافت و چرا همان بستگی
مژگان بقاعدهٔ تماشایش میتوان شکافت صورت وقوع بعضی ازان احوال از غرائب وقایع فهمیدن
است و ظهور آثار معانی از نوادر اتفاقات اندیشیدن لطم شاهد قدرت که خفا و مو
او یکیست در جهان غیب دگر در شهادت دیگر است از ورق گردانی تجدید پیرهنی
بر رس لطف بکمینی بعرض هر عبارت دیگر است بی نیازیهاست اینجا انحصار
جلوه نیست شاه ما در انجمن دیگر نخلوت دیگر است جلوه ها دارد مقام اعتبارات وجود
رنگساز آئینه تا گردد بصورت دیگر است محرم نیرنگ شوخیهای کثرت نیستم اینقدر
دانم که هر جا شخص وحدت دیگر است **نکته** آئینه تحقیق مخبر است که هر چه از غیب بشهادت
خواهد رسید و انچه از خفا بظهور خواهد انجامید حقیقت اینکس محیط بسراراوست و مرات
علامات و آثار او مثل پریدن چشم پیش از کل گردن رنگ نقد بر خیر و شر و طپیدن دل
قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر چون عقل خبری بحسب اکتساب علوم امکانی مملوست
از اتیان مراتب شک و یقین و محسنا بعبارات او هم شبهه بلفین در حکم تحقیق ناگزیر شتباه
تمارست و در انکشاف برموز تعین بی اختیار تغیر نگاری اگر راهی بخلوت اسرار
نبشکافت حلقه در نغیر نمیکرد بدوا گر عقده شبهات بیکشود برشته تقریر نمی تنید پس

توانی که جمیع حقایق بیوسطهٔ عقل بر تو مکشوف است و تو بعلت امتیاز در شغل حجاب
آرای مصروف مانع شهود حقیقی بهمین معلومات عقل خربیست که از طور یکدیگر کسب نموده
نه عقل کلی که بر کیفیت آن اصلا چشم نکشوده و یاد که دوکان رستم و اکردیم خورشید
بخاک تیره سواکردیم کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود ایمنه شدیم و عکس بد اکردیم خاتمه
اختصار رمزیه بیان تعطیل شوق مستمعان مباد که بعجز ساختن زبان تقریر مطالعه شکوه
مطلب بی انتهاست و بچین پرداختن نکند تحریر شاه بلند بهای قصر مدعا هرگاه
بی پایانی عرصه تماشا تعین کرد نگاه را ناچار از حیرت سپر انداختن است و جون انجام
مراتب خیال متصور نباشد اندیشه را بی اختیار بقدر امتحانه محویت رنگ باختن اگر از
وقایع صحبت تا که عمریست شور انگیز مجمع اتفاق است بتفصیل نگارش پردازد اجزای
صحیفه بیان را بهجوم حیرت تسلسل میکداز کار با اعیان محفل ظهور است شیشه عینیار
رنگ بر سنگ میزند هر نفس با چندین گردش مقابل بود است و تا ساغر گیرو دار هستی
خاک نمی بالد هر ساعت بر دور کیفیتی دیگر چشم کشودن رباعی نامشیفته محیط
فرد و زوجیم گه داغ حضیض و گاه محو اوجیم بوصل فنا روزق ما طوفان نیست
تا غرقه نگشتیم اسیر موجیم انیقدر از جمله فواید است که پیش از آشنای طرز سخن
در ضمن بعضی احوال بی اختیار رو نمود و بطریق مذرت و غرابت بخواست چهره میکشود

یا انکه ثمرات حدیقه معانی درین ایام رنگ تحقیق بسته است وعروج بنای کلام
الحال بکرسی تمانت نشسته روزی نیست که صد اقتاب از افق اندیشه طلوع
ننماید وشبی نه که نهر اراه از اوج فطرت بجلوه بر نیاید بسلسله شمار این با ان محاسبه
خطوط شعاعی گذرانده است وبر تو تعداد ذرات امکان زاد حضرت اله فشانده
اما اغاز احوال هر خداوند عالم جهل شد زمان اگاهی کتاب تصور ان حالیست
وبدایت اشغال اگر همه از اوقات نقصان نخیال اید شخص کمال منبخر قوت استعداد
مستقبل اگر همه کمال است اینجا از عالم اوهام وخیال است اینجا ائینه
حال حلق یاس نیست مه داغ تصور هلال است اینجا پوشیده نیست که
هرگاه تعیم سر منزل وصول دفتر افسانه دانا ید غیر از طی مارحاده که طی نموده است
وانخواهد نمود واگر حاده بهای متصد بی بحرف لجوشی کشاید نفس حرف بگفتگوی تمنای
منزل نخواهد وسوسامان این بهاستر از پهلوی رنگهای جسته است بار کیسه تقشر
کلهای نا بسته طالبان هنوز در یاذ رمزمه الست از خود میروند واصلان
همان بوادی ذوقهای طلب میدوند الحاصل مستقبل جمیع ازروا روغن چراغ
امید است وماضی کل احوال داغ افروز حسرت جاوید همه حال ازین نا لهای دلی سر مه
خواهید غافل نباید بود برین شعله های کسوت دود ارمیده چشم تا ملی نبوان کشود

سر نقطه که از خامه ام آید بچکیدن شکیست بیا که مژه بتیاب دوختن گرداغ نوشتم
در کتاب جگری بود در آن رقم مذدردلی داشت دیدن صد غنچه نفس خون شده نقطه لوا صبح
صد سجده چنین بخجه حرف خمدن از پهلو گرداندن هر یک ورق اینجا صد سال عمر تحقیق
توان باده کشیدن در انجمن قدرت توضیح معانی گل کرد زهر نقطه هزار آئینه چیدن
اعجاز خط انیست که باید تامل از جلوه هر اسم مسمی طلبیدن گر نام جنون گرد کند
بر لب ناطق چون صبح دماند نفس حامه دریدن در معنی پرواز شود بال تکلم قانع
توان یافت زبان ابطلیدن تا حشر بخون غوطه توان زد خط رحم ورد رد همان تا
بابد نالہ شنیدن گر رنگ بحرف آمده تقریر بهار است در شمار توان خواند دعا عمر درسیدن

بیدل چقدر شور کلامت مزه دارد
کز یاد تو باید لب اندیشه مکیدن

تمت
بالخیر
ثم

عنصر سوم طراوت نشیمنستان بر انشور و آبیاری بوستان گلبن حیات است

بسم الله الرحمن الرحیم

طاوس خرامی کلک مدعا رنگ آمیزی فواید بست که در بعضی موسم سوسن شگفتگیها
بهار نثر شگل افشان وضوح گردیده بود و بحسب اقتضای فصول اتفاق شگفتگیها
سنبلستان تحریرش مالید یعنی گوهری چند از فرط غلطانی بسلک رشته
نظم نمی ساخت و دسته گلی از هجوم شگفتن بضبط غنچگی نمی پرداخت هر چند عرض
الوان این جنس گلها در چمنستان وقوع تفصیل رنگ انحصار ندارد بقدر اشاره
تا ملی رقم اجمالی شان از معتنیات فرصت تحریر انگاشت و نظم و نثر کتاب
امکانی فیض بسط و تفکری دارد هر چه از سکته وران خوانیم نگهی تحیری دارد
جولان خیالی از تلاشهای طبیدن آهو رنگ نیاد نظم رنجیند و پرواز اندیشه

بگرد آشفتگیهای موشوی هنگامه نثر انگیخته فطرت معنی تار در صوت ترکیب
نظم عنا نگیر توقف احرامیست و فکر دفت آهنگ در کسوت ترتیب نثر مایل بی پروا
خرامی این عنصر هر جا رشته نثر به پیچش عقده نظم منتهی میگردد مطلق عنانهای
قدرت معانی نفسی می آراید تا جوهر فطرت بعبارت شوخی زرد و هر کجا
سلسله نظم شور انگیزی مرتب نثری می کشد حیرت آشنای جمعیت مضامین بالی
میکشاید ما پرواز شوقها متهم افسردگی نشود اگر بخیال بهرای نظمیت از موج حیرت هجوم
لطافت معنی خرام جاده تسلسل و اگر بعبور نظم پردازی نثری از خون جولان
اندازروانی بفکر افتاده پیش پای تامل حاصل انکه این نظمهای تمین نثر مجمل اند
و این نثرهای رنگین نظم مفصل مقصود از مجمل و مفصل فرصت شمار محاسبه شوقیست
اگر ناز پرده نکشاید تماشای بی نیازی اگر حقیقت بی نقاب نکرد و سیر مجازی
قطعه تا بحرف و صوت ازین محفل دلی خوش میکنیم کو نوای ساز مقصد خارج آهنگ
باش بهر سامان هوس با ید خیالی رنگ بست خواه لعل اندر نظر باخواه بر کف
سنگ باش زین چمن زار هوس گرد عا گلچید نیست قطره خون نقش بند و پای
تا سرنگ باش دولت جاوید خرسندی زوال اندوز نیست گر همه برباد رفتی
صاحب اورنگ باش امتیاز تست دام ظلمت و انوار دهر ای دلت صافی

تصور بی غبار رنگ باش عیش ستایی دمی از خود برون ایاغ شو
کلفت آسکی زمانی غنچه کردو رنگ باش حبابه منجواهد ایجاد داغ سرخوشی
تشا منظورست ایجا کو خیال تنگ باش فصل نوبهاری طرز اعتبارات تا
بعرض آید غبار کهنگی دیده است و نازکیهای من و من تا بکرا رسد یاس افسردگی
سرکشیده از وحشت انجامی انداز عبارات سراسر این دیوان یکقطع است منت بدبهان
طرفه خاموشی از کمفرصتیهای زمان تامل جمع اجزای این نسخه یکقطعه بهوست
غنیمت تغافل ادایان یکست فراموشی اینجا معنی در ذهن صورت نه بست کتابه
فهمش وا سپند ورق برنگرداند و لفظی در خارج مرقوم نگردید که نامزه برهم زنند
صفحه بجک نرساندم هرچه دارد جهان بی بنیاد مشت خاکیست در قلمرو باد
بی تباتی باستحان وقار محملی میکشد بدوش غبار بسکه رنگ ثبات پرواز ست
کوه با ناله همعنان باز ست روشن ست از حقیقتی مبهم شمع اندیشه وجود عدم
همه جهدیم و مدعا مجهول جمله هوشیم و آگهی معزول جهد ما حرکت طبیعی
ماست مدعای غبار ما پیداست هرچه از خلق عرض زشت و نکوست عکس
آئینه حقیقت اوست خلق موهوم را چه علم و چه فن شخص معدوم را چه دم و چه من
گر فکندی نظر بمعنی خویش نازفطرت نبردی این همه پیش شخص جاهل که کل کند

معدوم عکس معلوم حکم این معلوم هستی کرد دل عدم کل کرد هم عدم باید شد
تخیل کرد در عدم نازیستی است اینجا در دل پاک مستی است اینجا الحاصل
نیستی اهنگان محفل اعیان بوی از قانون وجود نبرده اند ما نوائی
امتیازی تواند رسید و خامشی سرمایگان چارسوی ظهور نقد بیدای شمرده اند
تا جنس ما منی تواند خرید و قتی خامه ما توانی صریر بانیمقالات زبانی کشاده بود
و دبستان صنعی بخیال ترتیب داده امروز درین اوراق بسلک تحریر می پیوندد
و با تنباه تامل سطر حیرتی نقش می بندد و غافل از معنی این سطر مباش که خیالم
نفسی سوخته است شمع تحقیق تو هم روشن دود دل آتشی افروخته است

دبستان صنع

تا کاتب دبستان صنع رقم قدرتی بجلوه آرد و سر اراحکمتی و انگارد از عقول قلم
خواست و از نفوس صفحه ارا است مشابهت عقل با خامه فهم را مور حقیقت بسر نگونی
پرداختن بست و مناسبت نفس با صفحه در قبول بعضی ودادن سر از جهه سپرد انداختن ربا
تا عقل بفکر خود گریبانی کرد هر خرد وجوب ثبت امکانی کرد یعنی چو قلم بکنه معنی
برد است گردید نگون و مشق نادانی کرد نفس کلی چو رمز تحقیق نگاشت خود را لوح
نقوش امکانی یافت آئینه تسلیم جلا داد خبر یعنی که ز سر نوشت توان سر تافت

معنی در اندیشه متخیل گردید عالم باطنش مرقوم گردانیده لفظی در نظر محسوس گشت
سررشته ظاهرش رساند معمای این کیفیت بنام وجوب امکان و استکافت و از عبارت
این دو نثار مضامین غیب شهادت صورت اشعار یافت شهادتان بر هر رنگ
مفردات اجرام رخت و تحرکات خامه تشبیه کرد مرکبات اجسام نگخیت تا املای
نبایج خفایر قرعه عنوان نبوت ترکیب مولید بر نمیقه اعتبار مربع نشست و تا
انشای ظهور مخارج بسلسله نطق انسانی کشید ترتیب رباعی عناصر بصنعت
مستزاد انجامید تعلقات اسباب تعین لوح ضمایر تعلیق نگاشت و انقطاع
توجه اعیان علم کمالات نسخ اوشت نظام ارتباط صلایر بحسبهای وقت تامل
سررشته تحقیق رساند و شرر انتعاش خلایق بسط توضیح بیان دامن زد و فشاند
جریده اجرام سماوی و بسوط و بیاض نور و ظلمت پرداخت و قطعه اجرامی ارضی بحکب و اصلاح
موت و حیات منقطع ساخت ع انکه از خورشید رنگ نسخه ایرنخت نارنج را بیقه
گردد در دوات شام رخت نقطه از خود تهی شد صورت اوراق شد یعنی از صفحه
انیقدر اعدادی انام رخت شور هستی عدم وقف صریر خامه خود کاغذ و نون کل کرد
چندین طشت شوق از بام رخت اگر قمار ان نمیشق بنجوه ی اسود ایام خط سیاهی گشت
ماصیاد طرح دام رخت عالمی سر خط بر کاغذ حولان میکند زنگ انحراف حقیقت بخت انجام

رنجیت در تامل کده در سکاه ظهورش کلمات جواهر اعراض را ترکیب انتقال ذهنی بط معنو
و مصرعهای ارواح و اجسام بر فصل بین بسطور مثال رتبه مثنوی مهر نقطه سکوت طلبش
دلهای برد ثبت تا عبارات معنوی غبار خطوط انگیخت و شوق خامه قدرت در لبهای ناطق
گذشت تا رقوم ضبط اسرار عنان ربط گسیخت مجموعه شوق طبایع خرد استعداد دبغل تا علم
تقدیرش چه معنی افاده نماید و اجزای نظام حواس خانه انفاس در کنار تا دبیر فرمانش بچه تحریر
اشارت فرماید نفس صبح ازل از کز لک اظهار قدرتش علامت بنگهای دم چشمک
ذرات کائنات در مکتب آثار صنعتش خوردهای تراشه قلم سر انگشت موج قدرت
در دوات کرو اب چکاند مداد بحر بردانی دوام رسید اشاره ابری فطرت نوید اصلاحی
باقی ساند کهکشان بر ساحل جاوید بچند صفحه هوای بط باب بر سطر زد از غنوان بهار نسق
بهارات شکفت و طوطی نسیم ترجمان شبنم افشان بود و طغرای صبح قم زینت پذیرفت
نقاط انجم بر ورق گردون لیل روشن بیاضهای اوست و سطور امواج بر لوح محیط محبت
ترسیتهای خامه او نامی که مطلع خورشید بر جمع بند دیوان مشرق چرا ست و تفکری که
مصحر بلال سبله کتاب مغرب از کجاست بسواد سایه گل رسیده نارشت تنوکه مشقی
ترین مسوده چه عالم تقریرست دبرنگ آمیزی قطعه بهار پی نبرده تا معنیت گردد که ابری
سحاب قابل چه قسم تحریر بن چمن همه کرو فر باطلی داری غزل چو گل مسوده سینه

ای خسته نویس خیال اگر هوس اینک مشق از ایست چو بوی گل بهوا سبق
نویس و گر میخواهی خوشی حقیقت و لجمع چو غنچه در پس زانو خود نشسته نویس زوهم
نخسته مشق هوس مباش اینجا بقدر یک الف آهی رسیده خسته نویس بزنگ نقطه سهوت
فسردگی تا چند چو موج سطر جنونی عنان گسسته نویس زسبزه شوخی خط بهار یکسان
است تو نیز خامه برنگی زن شکسته نویس ازین دفتر هر فردی که چهره
گشای آئینه مودست بقدر جوهر استعداد صورت نمای قدرت وجود است و ازین
مجموعه هر خروی که بمطالعه تامل آشناست در مصالح دستبان اتفاق همان انتظام تجدد
امثال بی تامل اشغال ورق گردانیست و تبدل آثار بی اختیار معنی تازه رسانی
بیهوار محو سرمشقی داد که ازین خط در گذشتن زوال مراتب فطرتست و زین از
عبرتی می نگارد که باین صفحه در ماند تعطیل سبقهای همت کیکشان رنگ خانه هوای مسطر
ساختن است نقوش طومار خیالی تحریر آمورد نیست و شفق در خون نشسته سبزی باب
پرداختن سواد نسخه حیرتی روشن کردنی صحرا از گرد باد چه سطرها غبار بیابانی راد تا
سوادو حشتی روشنی پویند دو در باز گرداب چه صفرها برقم بطاقتی بناورد تا اعداد موج
وسعت
وکفی کمر افزونی بربندد اینجا تن جریده خاک مطالعه حواشی جهات شروح عبارت
بیابانی است و شرح رساله آب بتامل تالیف امواج موضوح وقت گوهر فشانی مهره خورشید

را سر کرمی همی بسر و بدن تا صفحه بهاری همان ماند و بر کار نامه را تردستی نقطه بچیدن
نادرتی مختاری لطافت گردانده را چه اغان لاله زار دماغ سوز یها تهدده کشیدن
دیبشه را از واسطه نیستان خار خار الشرام خامه دانیدن بهار از وضع سکوت غنچها
مولف چمن تحریری را رنگ و بوست و صبح از ساز بضبط انفسها متصف اوراق تسخیر
گفتگو آفتاب دماغ شعاع از طلاش سوختن نمیدرود تا جوهر فطرت جادات مضمون
گرانبهای هند و سحاب عرق شحات از جبهه پاک نمی کند تا نوحی معنی نباتات
بعبارت رنگینی نپیوندد نامه را از تخم ریشه پرداختن خط از نقطه دانیدن نسنجد و نهالرا
در شاخ و برگ طرح نمراندختن نقطه از خط بردن چکانیدن غنچها بکلام را بوی خیال
گلشن را نداند و شمها یکدست آئینه حیرت سوز و گداز هر جا رنگی تصویر آرند
از شکسته نویسان مزاج طهوریست و هر کجا بوی گمان بزداز آهسته خوانان
مکاتیب شعور اگر همه نفسی است اعبارات میداند و اگر نگاهی همان اشارات میخواند و در
خیالت هر چه زین صحرا سراسیمه می کند گر همه اندیشه منحصر است نقش خامه است
نقطه بیکاری مداد نسخه باغ ظهور حیرتی آئینه شوخ سبزه طومار نامه است
بیضه طاوس میخواند کتابستان در عدم بنز از کمال معنوی سکامه است
الا بحکم حیرت نگاری تماشا تعین چند الف حروف آیات ظهور جلی است فهم معنی مقصود خفی

وهر قدر چاشنی کلمات معین شود اگر نباشد اصل ذائقه ذهنها نارسای
وکندی معمای اسم تعین همانا شکافته است ونعرهٔ تحقیق همچنان نایافته انفاس از
تراش سوز برمی آید نا بصر برتسلی نواند رسید تخته افکار برندهٔ خراش منبر ساید نا از ریشه
نا نماند کدیهٔ کرازبان عبارت نبود بحرف نهاده خامه وا رسد از گلوی قلم نماند و هرکس نا
تیشه دارد همان نمرگان نکنده چون دوات آب سیاه و چشم سیکو اندیشه تفکر در جادهٔ
بیابان سر منزل تحقیق چون مسطر استخوان پهلوی سعی بشمارد و کوشش ادراک احاطت علم
یقین چون جدول تصرف خود بر کنار میگذارد اگر گذار تحریر بیاض چشمی جایی نکند از بس الفاظ
قابل رنگی نتوان کرد بیداد اگر خراش جگر سفته اند بشتی ابری ننماید از بیمعانی برقم حیائی
نتوان رسید نفس در سینه در دیدن قلم پاک کنی است نا مشق کدورتهای بیان
بصافی گراید و لب بدان گزیدن مقطعی نا قطع خاهای زبان ابد کی محرف برآید و انتها
از لیفه ریشه نگاه بهجوم نمرگان پیوست نا چشم از شوخی دوخته و خامه نا از زنال مغز
مدکه در دستخوان کوچه فکر شوخت نا شمع حیرتی افروخته زنگیرهای وضع سطور دلیل
گستردن دام قصور است و پیچیدگیهای سلسلهٔ تحریر نا هر نجر پرداز شعور نقطه نا خط نارسای
عرض تحقیق اند و بس و رمز معنی نا بفهمی چشم نکشاد و بین و این یکی را نیست خبر مو بر بدن
برخاستن آن دگر را غیر نیست دست بر روی زمین و رشته فکر نا مال خامهٔ صعفی

و ناموا میت و جوهر فطرت نا لیقه دوات بنیولای صنعت زد لیده بیا لی دفاتر از اوراق
نقش نهار خمیازه تکرار و صحایف از مطوسینه خراش حیرات اظهار انجا بی خامه همه حال
حیرت تصریر بنیوا نیت و مار سطر در جمیع آنگها عبرت صفیر بصیدی مثنوی اگه مارا
بدرس هستی خواند ورق رنگ عالمی گرداند نفس دستگاه قدرت داد رقمی اگه خیز کرد
ایجاد نیست ترفی کرد سخن کو نیت نیست نقطی که مغیش او نیت بحر هستی حکیده
قلمش رنگ امکان نشکسته رقمش انچه بینی سواد نامه اوست هرچه گوئی صریر خامه اوست
رخیت صدر نگ جوهر ادراک از شق خامه یعنی ازدل چاک انبکه منقوش نسخه صورت
عجز ادراک حیرت نظر است عرض ارزش نجا نامه بدر است از زبان بریده حرف خطاست
در دبستان کنه نقطه ذات خط بخود میکشد نقوش صفات علمها جمله جهل بیجا ئی
نسخه بیت جمله رای است نامه صد نقطه داغ دل بسته خامه بیشیره نا له جسته و صنعتش
انجا که نامل قمیت ازازل تا ابد شق رقمی است کلک او نا نقوش صنع انگیخت
نه فلک یک ورق تحریر است جهد اینجا بصد داغ فنون کرد روشن سواد داغ جنون
با سمه رد ثمه انجم بی تحقیق معنی همه کم نقطه ذره تا خطوط شعاع معنی
اختبار جمله اوداع بحبین داده عرض سلامی عجز پای تا سر فنای زانوی عجز محو
تسلیم خامه تقدیر سجده فرسا بکوشش تحریر همه حرف اند درس خامه توئی جمله

هوشمند و مایه بیهوشی کلک اندیشه را بزم بیان خوشت حیرت جوشمع کشته زبان
لفظ تا معنی کند تقریر از خطش میکند سیاهی زیر حیرت از بحار رساله ها دارد
حرف در سر نامها دارد سطر کز غبار نادانی است دل هر نقطه داغ حیرانیست بی تکلف
بکمت تقریر لفظ معنی است عاجزی تحریر صفحه کز حسرت خطی دارد عرق
شرم جبهه میخارد رقم صنع بسکه برق صباست دیده ها چون دوات نابیناست
ابن سفیدی و این سیاهی ها چشم تصویر بی نگاهی ها نفس از اضطراب دل خون شد
جگر از شرق ناله مجنون شد کس نفهمید این رقوم خطی نشد اندیشه محرم نقطی سبق هوشها
جنون جوانیست ورق فکر رنگ گردانی است نوشته بیست آبر صحیفه دل سر خطی جز
طبیدن بسمل نیست در خانه نفس مرد رفتن از خویش میکند قدری خوشت اندیشه زین
نقاط و سطور کند از عقل امتحان شعور عقل بی پرده شد ز جیب فنون خشک بیمغز
نارسا و نگون بوجود خیال متهمی درک کاتب هوا قلمی نه ز معنی نصیبه خبرش نه
ز تحقیق رهبر نظرش برده عجزی بلغزش ثمره راه رفته و همی جیب خویش بجا شد
معین کرا جبال طراز دور کردیست از قلمور از انکه خبر در دل نبیند درد از جراغ
یقین چه افروزد خامه تسلیم می نگارد و بس عقل سامان عجز دارد و بس نقطه خاک
ناخط افلاک نیست غیر از یوم ادراک کز یقین بی نقاب میگردد ذره هم آفتاب

میگردید باچنین نقطه خط محسوس عالمی راست مدعا معکوس علت است
گر نویسم خط نسخه ساده کردایم غلط رقمی در نظر نیامده است از شق خامه نیامده است
نقش ذهنی است خارج اندیشه در دل نخم میدود در شیشه کو تعلم کجاست تلقین ها
معنی بن کاست اینجا فصل وقتی دستان را باد رفتکان غبار ما سفی از بنیاد
برخاست و مطالعه نقش پا گذی شتکان از گزیدن تشت پست نسخها آراست دستی سراز
آستین برنیاورد که بفکر چاک گریبان بر درخت و نگاهی آغوش مژگان انکرد که آتش
در بنا گوش نیداخت بعضی در خیال سرهای قامت عنان اختیار ربغمای ناله
میدادند و بعضی در حسرت طرهای خرام نسیمار اشک قلم میکشادند بر بهم خوردن مژگانها
یکقلم سوزن بود و بود در قوت فرصت تماشا و برخورد نفسها کمیر پشانی نمود است در انجم
حصول امتناع فریاد که دهر خاک عبرت پرست هنگامه عمر سخت تکلفت خیز است
زین تشت دسراخ عافیت ممکن نیست هر سو آهوی غبار انگیز است الحاصل بر روی خیال
این دشت و خرامان هر طرف اغوشهای حسرت کوچه داده بود و بصور پرواز این طوطیان
شش جهت حیرت آئینه درهای قفس گشاده در قفای کاروانهای گذشته اش با
می افروختند و مبرد شمعهای از محفل قبر داغ حسرتی میسوختند قطعه چشم بر وضع جهان
وا کرده هشیار باش کانهمه هنگامه عشرت نعم خواهد شد حسن رنگین خواهد افکندن

زبیرنگی نقاب و قامت رعنا بپوشیها علم باید کشید میرسد آخر صف برگشته
مرکان بجا که واپس ازیهای گیسو تا قدم خواهد کشید وا بروی که ناخن بر جگرها
نمیزند عاقبت با ناخن پا سر بهم خواهد کشید بر نقوش اعتبارات که دارد ماه من
مرک از یکجنس مژگان قام خواهد کشید چشم وا کردی زمانی گوش میباید شدن سوخی
این حباب تا افسانه هم خواهد کشید حیرت شبنم در بن گلزار داد چشمکی کاین الفت
نگاهی هم برم خواهد کشید عبرت آباد است اینجا عافیت واستگیست هر که دل
بر این آن بندد الم خواهد کشید فقیر در انحالت بار فیقی که از اد فهمان طبع عبرت بود این
کلمه او امود که هر نقشی که می بینی حرفیست که می نویسد صباع این نکته و سطر فورق سحاب
گردید و وجدان این کیفیت بنشاء وجدش سازید تا هر از طبعش نم بر آورد که این منتخب نسخه
تحقیق را تنگاهی باید داد و از این محل معنی بقین طوطا را تفصیلها باید کشاد بضرابی ارزدی
صافش نغمه وحدتی از ساز فطرت جوشید و بکثرت آهنگی تمهیدات زیر و بم تقریر موضوح

نغمه وحدت

گردید این جوش
وخروشی که بعالم پیداست از همگه نشاء چون و چرا ست اعیان نغمات محفل
برنگ اند بی بردگی آئینه و هم اشیاست وجود حقیقی مادهٔ سمع و نطقیست که پیوسته
متر نم زمزمه بکتای خودش با مد بود و همواره نغمات کبریا خوانش باید شنود

تحقیق جوہر نطق بی البتہ سمع صوت و وقوع نمیدہد و بتعین کیفیت سمع بی ظہور
نطق تحقیق نہ پیوندد اشعار بمعنی اشارہ ایست از اسرار نفس رحمانی کہ عالم ایجاد
روحانیت و منشاء اسماء الٰہی و کیانی ہر چند رموز این کمال از نقاب ہر وجودی
بنوعی مرئیست و از پردہ ہر شیی بر نگی متجلی اما از مرآت ذات انسان کہ تجلی گاہ
نشاء اسم جامع است در حین خموشی بکمال جلوہ گریست و در حالت سکوت بنہایت
شوخی و پردہ دری رباعی گر حرف نگفتن ذکر کمال تست ای از عالم بی نطق و
بیان مے شنوی خاموش شو ببین کہ بی گفت و شنود خبری میگوئی و ہمان مے
شنوی در مرتبہ خفا فہم این دو صفت بارادہ محض تعلق دارد و از گریبان فرق و امتیاز
سری بر آرد چون در خارج تقیدش نماید سر رشتہ تحقیق اسمع نطق ظاہرش و البتہ
است و سلسلہ وقوع بر بان گوش و حس پیوستہ فی الحقیقت عالم لطیفہ کہ میگویند
اشارتست بمعنی اشارات او و جہان کثیفی کہ مے ماند عبارات از کل کردن عبارات
او ہر چند دامن تنزہش در تعقل کدہ سار خموشی با ہمہ خموشی ساماں گفت و شنود از غبار
اظہار و ایما مبرست در زمرہ اباد آہنگ بیان پردہ بر انداز ہزار نکتہ صوت و صدا است
و در شہباد نگاہ تحریر بکتبوت چندین نقوش و بطور چہرہ کشا بحکم افشاء این اسرار سیح
صوتی در ہیچ نقش تواں یافت کہ بخارج جلوہ ننماید و ہیچ کیفیتی در خیال خارج

جلوه نتوان داد که بظاهر جام عبارتی نه پیماید رباعی آن مرکه سمع تعلق در پایه
است نتوان گفتن با خبر شکافته است شمعی که مقیم خلوت فانوس است
چون انکری جمله بر تن تافته است همان سخن فهم اجمالی خود در ابیان بداند و چون
بتفصیل پردازد نقوش بطور سخن اندمان روح مقدس تحقیق کنیت خود زجه
گفتگاشت قوت تامل آئینه مثال پرداخت و همان توجه مثال تا به ثبوت استقرار
انجامد طرح آب و رنگ صور اجسام مثل جوهر هوا که تا حرکت مؤسبا سان نرسد
رسید و چون تر بها جمع آمد آب نمود ار گردید پس عالم مثال اسم تامل ار و اجسام
تصور اگاهی و جهان صور و اجسام ثبوت آن تامل بفهم معنی کما هی ار روح مطلق چه صورت
کدام جسم نبرگیم انسوی ادراک نوع دگر بوی کلیم نالهٔ بلبل بهار ماست
زین رنگ بسته ایم بروی هوا طلسم با این خلا پرست جهات از خرد مشو
زین شیشه چه سحر فروشد ظهور اسم هرگاه قوت آن تامل بضعفی انجامد
هستی اعتبار یرا فنامی نامد و هر قدر رنگ استقامت نپذیرد کرد شهرت بقا
می انگیزد از بن فنا و بقای خیالی نه قوت بی نیازی او تهم ربوبیت و نه تشخص یکتایی
او غره افزونی تصور در یا هر چند از بیتابی امواج افزاید سکوت موج مانع جوش محیط
نشاید زوال نقوش اعتبار و آئینه حقیقت معتبر نیز و بیت و برهم خوردن

آثار رنگ و بو در پرده علم بهار معنی معدومی صفات عاند حباب بی صفتی ست
و محویت کیفیات راجع بارگاه بی کیفیتی رباعی گر سایه شخص باز کردیده چه شد
در عکس زحلوه دور باید چه شد حق از عدم وجود ما مستغنی ست خورشید اگر شعاع
نمیدید چه شد با اینهمه ساز و کیر و دار امکان از پرده بحبه است نوای اعیان مشکل که
ز لوح هات حک کرد هرچند سخن ز اوراد دل ز بان باید دانست که جمع موجودات
عقلی و حسی معلومات مراتب کاف و نون اند و با همه اشیای ذهنی و خارجی مفهومات همان
نوای قدرت افسون یعنی ان چه در تعقل آید باشاره اسمی ممتاز است و هر چه محسوس نماید
بعبارت یعنی سر انوار اگر آسمانست بتشریف اسم بالید و اگر افتاب نور هم تابیده و
وعقبا همان مستفیض نسبت اویند و نور و ظلمت همچنان مستعار اضافت او چون
نقاب اسم و اشکافند حاصل صدانیت از سار تحقیق کن شبها اشکال ان صدا
چون خط اشکال سخن از نسخه ذات مطلق بهمین نقطه معین بیان گردید که بعرض مراتب
الهی و کونی انهمه نقوش و خطوط برهم چیدکی را عمارت گفت بهان اسم نقش اعتبار است
و مکرر او را نه خواند بهمین نام کلاه اشتهار شکست باکیفیت در جمع اوراد اعیان
میزان حکم ان کمیت اشیا نست چون تصرف معنی در اجزای نقطه و حبات رباعی بر لوح
تحریر رقم گفت و شنود حرفی خبر کاف و نون نگردید از خواندن این دو حرف

اسرار دو کون فهمیدیم آنچه هیچ توان فهمید ازینجا متحقق گردید که سخن روح
کائنات است و اصل حقیقت موجودات هرگاه باحفاظ معنی کوشد جهانی را نفس
در دمیدنست و چون قافیهای عبارت چوشد عالمی را برخود بالیدن غیب او اثبات است
بوجوب واحدیت و شهود آن عبارت از امکان و احدیت احد ظاهر کردن احد
اگر ممکن است نفی آن بی گواهی نا ممکن و اگر واجب اثباتش بی شهادت سخن ما
مبنی عقل را خارج مرتبش قدم شمردن راه بجای نبردنست و فکر را ازان سوی
مدار جنبش تردد نمودن عنان بنجیر پیرون مثنوی صدا نیست بجید در کائنات
که پرکرده از شوق طرف جهات کدامین صدا نغمه ساز کن همان دستگاه ظهور سخن
باخفا حقیقت فنا مجاز تشبیه عالم به تنزیه راز بیان عرصه شوخی جلوتش
خموشی ادب محفل خلوتش زبس رشته دستگاهش رساست ازل تا ابد عرض مد
صداست سخن گاه زیر و بم است بی کیف و کم روان خدم هم بسوی علم جهان کاغذ عرصه ها و
هوست عبارت آمد و فرصت اوست عقول و نفوس از دلش تا زبان موالید و عنصر زبان
تا بیان تعقل مقامی نفس پیرهن بهاری لطبع بوا موج زن حسد فاز کتاب
محالش ابد ازل زینهان از سه حرفش سند تامل بعد بن نفس در نبات بجوان صدا در
انسان نجات چه دنیاه لفظ سر کردنش چه عقبی بمعنی نظر کردنش زاسما اگر

جملہ اسرار است چو در جلوہ آید سخن نام اوست ز اعجاز این عیسی و صور ہر بس جہان
زندہ اوست افزون ہر بس نہ بستی ظہور انتظام است ازو عدم نیز ممتاز نام است
ازو کدام است جان آشنای سخن چہ مردن ہی گشتہ جای سخن انم را سہل از
سخن شمند دلیل نیاورد غیر از سخن جبرئیل بغیر ہی اگر مر لوح و قلم بغیر از سخن چیست
انجا رقم بقدر مجارح کرت جست و جوست الف اول و داد در آخر اوست بوصف
سخن نیست بارای من مگر وصف خود خود بگوید سخن حقیقہ درین پردہ دارد
خطاب کہ گر چشم داری منم بی نقاب بسر رشتہ و ہم دیگر ہیچ کہ غیر از سخن در
جہان ہیچ نیست پس ہر نفسی کہ می بینی حرفیست کہ می شنوی والسلام فصل
کمال معنی انسانی قوت یعنی عروج مرتبہ اخلاق و نقص ان خست یعنی عدم قدرت
و اتفاق شاہد زندگی را اگر خرام نازیست قدم بر جادہ ہای پرست و ہمہ
نفس ہا اگر دواع عشرت نقد از کیسہ بیرون نہم دہ پایہ اخلاق ہر چند بر ساختہ
احوال عرفاست اما اینکہ جمیع عرفا صاحب قوت باشند از شبہ حقار بر کنار
معرفت کسبی ہست قوت ذاتی در حدیقہ سنائی و غیرہ ستودہ و نحل را بہ پراگندگی ذم قوم
کردہ و قوم سبا را بہ نحل بعنوان برادر حلقہ سنبل ہیچ بیچاپی دایرہ کل
می نہد و رشتہ گل از مسیح ہای سلسلہ سنبل نمی ہوز رباعی گل کہ گویش

شد شنیدنها کو باآئینه چشم گشت دیدنها کو کسبی کرد جوهر دانی در کرامت
کرا بله بابافت دیدنها کو جمعی در سلوک معارف میکوشند و بوی از معنی
شفقت بردماغ ایشان نوزیده است و نسخها از عالم اخلاق نوشته اند
و مدحهائی از کلک استعداد شان نبالیده شخص بی علم و فضل را اگر موصوف حقیقت
کرم دریابی بی ساخته آئینه فضل رحمانی دیدش فهمید و صاحب کمال را اگر
منسوب آثار نخل مشاهده نمای بی شبهه علم درس گاه شیطانی باید اندیشید علم در مزاج
خسیس خرد قوت خست نیابد و فضل بر طبع لئیم خیر از اساک نمی پیماید حکایت
درویشی که صفرای جوع دود از دماغش برآورده بود از هجوم ضعف گردش
رنگ پرگار چشمش شبان کرده بکیفیت مستان قدم لغزشی می پیمود و بطور بوالهکان هر طرف
دست بیطاقتی بلند می نمود بملای چند التجا برد که از زنهای ناتوانی رکات بر کیسه بینوا
میشمرند و نه نانهای بی نمک تنور صدقات مایده سیر بکه مینشینند میگسترند نه زنانها
با تفاق بحر متی کشوند و دستبنهای چشم مروت را مهر مخبر بی انصافی نمودند که از نمک حال
این شخص بوی خمر می آید زنهار رعایت خمار مینمایند تا جریمه کفاره نباید کشید
و باعانت احوال است و نیکی میپرداید تا طرف خمارهای عقوبت نباید گردید دردش
فریاد برآورد که ای لعنت سبقان مدرسه فضل و ای تو سبه نبت اگر گاهی بضرورت

بگشاید و عالم رحمت کمی وسعت ندارد اگر اندکی از دل تنگ برآید رباعی خست نسبتی
که جوهری جود ندارد از کسب کمال و وضع اصلی نگذارد رز پنهان کرد و حرف
غامض فهمید یعنی هر کسبه بست و مضمون بنداشت حضرت حق جل و علی پیغامبر ما را
صلے الله علیه و آله و سلم بصفت عالم و عارف نستود بلکه بخلق عظیم ستایش فرمود
پس خلق از معرفت افضل است و کریم از عارف اکمل اینجا جوهر ذاتی منظور است نه
نه عوارض کسبی علم و شعور اگر طبیعت از لذت جود غافل است بجهد انبار کوش
نشاید بخل عارضی باشد و اگر احسان بالیست از افزونی شکر حق امداد خواه مبادا دامن
همت خار غفلتی بخراشد ابر بگه در ترشح عار است خاکیست بر هوا پیچنده و دستی
که از کرم تهیست و بالی در گردن نخیته بی تکلف فرود شاست بدلهای مردست
تخمیر جهنم عبارت از طبایع خست تاثیر در عالم طهور هیچ فضای بوسعت دل جود
نتوان یافت و همچنان هیچ زندانی بهشکی این در و عالم نتوان شکافت مثنوی ای
برادر خیال زندگی خورده جام غفلت پایندگی اوج تازی رسای جاه تست
پرفشانی بضیه دام راه تست عقده بخلت بناز شوق خبد پیش ازین بر خود در زندان مبند
از دل سنگین بساطی چیده عشر سر بسته اندیشیده گرنه سازی همت افسرد گیست
دست بر دل ماندت چون سنگ چیست تا ازین زندان دری پیدا کنی دست دل میاید

ازهم واکنی زندگانی ناورن ایدرنگ، درفشار قبر بزار خشم تنگ شعلهٔ
شوق فشردن تا بکی ای شرر در سنگ مردن تا بکی گرهمه یاقوت بندد سنگ تو
نیست غیر از عقدهای تنگ تو معنیت واماند واالحظ آورد باد شد صدا از وی و کیها
کوهسار نا امید استه ای جهل کیش سنگ بستی بسکه بحیدی خویش اندکی
زین سنگیها باز شو در قبض خود چون پسته پرواز شو چیست پرواز احترار حسنت پرفشانی
هاشوق همت کربن معراج پرواز سریت درکشا دست و دل بال و پریست
نکته معنی کرم در جمع احوال البر طبایع کوتیدنست و در همه اوقات برضای دلها
جوشیدن بی نوایان را بدرم و دینار نواختن و بیماران را بعیادت و مداوا خرسند ساختن
امداد نابینایان بدستگیری عصا و اعانت گم گشتگان بنجر بکوری آبله ها را
تکلیف خار نمودن و بیدماغان را بصحبت دعوت نفرمودن پیش ناتوانان ترک اظهار توانائی
و در چشم مفلسان تغافل و اضاع خود آرائی بر قبور بگریستن و فاتحه خواندن و در زمینهای
خشک آب مشیدن نهال نشاندن غبار بازا به نیکی یاد کردن حاضر را امداد الامداد کردن القصه تعهد
طاقت زبان نجز عرض فوائد بسیار ستن و بوسع امکان از هیچکس غیر عذر نخواستن از عالم
ما هرچه بردارد از شعبه های جود و سخاست و از بن دست از آنچه از دست برآید از شیوه ها
مروت و وفاست گر دست رسیست زر مدارید دریغ از بنی نمیران شرم مدارید دریغ

تا همت خست نکشد همت ۱ اخلاق زیکدیگر بدارید دریغ رباعی ۱ بیدل دارد ز
طبع اهل همت آثار سخا بجلوه چندین صورت بر بخیلان پندو محتاجان سیم بر خودران
لطف و با بزرگان حد مست نکته جمیع خلایق بحکم مصلحت طبیعی محتاج هم اند و کامروائی
همه حقیقت گرمی کدا ئینه هر فردی بظهور پیوسته است و بذوق اشغال شوق در کمین ایداد
دیگری نشسته زبان مطلب محتاج بهوای وصول جمعیت خود سائل و سعی احسان منعم
همان بموقع وقوع خاصیت خود مائل سنگ و گل محتاج اقتضای کمالات آب و رنگ
و اقتضای اشتیاق در عرض جوهر ترتیب گل و سنگ بایع نقد را از اجناس خود میشمارد
و مشتری جنس را غنیمت نقد می پندارد نقد ۱ مصرف و جنس ۱ سیت و جنس ۱ موضوع نقد
انتظار یعنی تا بکار دیگری بنای چشم بر حصول مراد خود کشائی پس کریم در خود ناچار است
و محتاج در طلب بی اختیار رباعی آواز کریم اصلا میخوانند سائل چو دم زندها
میخوانند یک نغمه شوق است چه قصر و چه غنا کز پرده هر ساز جدا میخوانند ۱ جمعی که
طینت شان از وضع یکدیگر متاثر است کوی ندگی برده اند و گروهی که از ین کیفیات
بوی اثری نبرده حس اند و مرده تاثیر در طبایع ارباب کرم چون موج بر آب پیچیده است
و از طینت اهل خست چون ملامت از سنگ رمیده طبع کریم از فرط نزاکت زبان
سائل نشنیده بداند تغافل نشرط تاب رخم آورد و مزاج کریم از جوش خشونت پروائی

مساس ندارد چه ایثار رنگ آن بردن ریاضی سرمایه هر خمار و مستی کرم است برابر
هر بلند و پستی کرم است گونه مرگ انقلاب هستی کرم است این است دلیل آنکه
هستی کرم است وقتی در صفت ایثار فایده چند از کلک خیال چیده و بوی شهرت
ایثار به مرحوم صفحه اعتبار کردیده در هر موقع طرح تمایل ارباب کرم می اندازد و به
تنبه اوضاع اهل خبرت میپردازد ایثار به سرمایه کیسه گاه هستی نقد انصاف است
بی توقف از کنجاله مغیب هویت باندوزهای تنگ مایگان بازار وجود و بی تشویش بردوش
بخش بیضا احسان چار سوی شهود آمد رفت او دلیلیست بر آنکه این نقد ایثار است نه
اندوختنی و در بافت معنی این عطیه نیز موهبتی است نه موختنی ندای آنکه سرت شود
هوسها داد کسب ایثار اگر کنی جاداد ایثار عبرت توضیح است و سباب هوسی
نفس مایه چه شود اوراد و طایفه که از نقب گریبان تامل بی تحایق موجودات برده اند
جمعیت
جمیع اسباب هوس را منتایج تلف کاری انفاس شمرده اند یعنی هر چه در زبان کمده
بدست آورده ایم نفسی عوض آن تلف کرده ایم و انچه در بن غارت سر غلبت خسته
ایم مگر فرصتی در برابر ان خسته باشیم هیچ جنسی بهصول نه پیوست تا نقدی از کیسه رخت نه
هیچ جلوه نصیبه تماشا نساخت تا نگاهی از دیده بال جمعیت نفشاند و هیچ شمع اول بنیا
هویش با بر سوختن تا توان بنیاد ظلمت خانه افروختن راحت صد ساله میباید

بغارت دادنت گر همه تاب برزدن خواهی طپش آموختن میرود بر باد تخم از
دستگاه شاخ و برگ هرچه می بینی پریشان کردنست اندوختن بی تکلف
مرگ هم آسان نمی آید بدست از تماشائی عالم چشم باید دوختن اگر چون پرتو شمع
زری فراهم آورده اجزای نگت شفته است و اگر چون کرد سحر خیال سیم در
نظر چیده بساط خانه آرام قبه اینجا بدل هر شار خاریست و مقابل هر زر و طاقی
بطالعه هر مطلبی از چندین مطالب ورق گردانده نست و در اندیشه هر خطره برچندین خطرات
فاتحه و داع خواندن آئینه در مقابل شخص نمیدارند تا مایه تمثالی برین نوهم نگذارند
شعله تا جواله میگردد بر هوا دایره نمی بندد و نفس تا خود نمی طپد بر کسب صدائی نپیوندد
عریانی هم از پیرهن برآمدنی دارد و حیرانی ز پریشانی فرکان سر برنمی آرد درین
محیط چه قطره ها که بفکر گوهر نفشرد و درین مشهد چه طپیدنها که بامید خوبها مرد منوی
ای سیماب من و ما متهم انچه آوردی نفس بود از عدم عمر موهومت زسامان
نفس چون سحر گردیست باد در قفس از نفس برخود پری افشانده رفته و گرد
و بالی مانده باچنین بنیاد موهومی خیال می طپی در آرزوی جمع مال هرچه
زین بازار سوا کرده خاک از بادی بدست آورده مایه آن بود و سودائی این پیش
ازین دود کان رعنائی مجین همچو فرصت رو دباد از برت میکند خاک جهان بارسرت

جمع مال اینه ات بی نور کرد خاک رنگین زنده ات در گور کرد زین تلاش انگی حسرت بس
خاک باد آورد کل آن از عرق چند فکر گنج باد او را صبح گل نخواهد شد بشبنم کرد صبح
انچه باد آرد نیرزد جز بباد تا کی ربابد دل نهاد چشم بر تقلیش خود بگشاد جبرئی
کاندرچه فکر افتاده بشماری دخل او اوهام هوس بیحاصلی لیک در خرج نفس
چون نفس در هم ما و من پیچ گر نفس غیر از تو توانی یافت هیچ مایه آگاهی عفلت توئی
هرچه زیبا حی قیمت توئی از نفس در بیع تست اجناس جود حیف کز ایثار
نتوان برد سود پس از سامان نخستی این کلبه غنا همه باد دست اندا ما غافل و تقویت
ان شرسته فتوح همه حکر دارند ما بیدل اگر بدانند حاصل اسباب دنیا فرصت است از ترک ایثار
خجالت فطرت روا ندارند و اگر نفهمند گرد آوری زر و سیم غبار وحشت عمر است در دم
کیسه تا بندند نظر با بر فناست رفتن را آمدن مدانند و آینه ها عکس عجاست ماضی را مستقبل نخوانند
نکته هوش آینه دار عبرت نیست و گرنه نفس را لنگر اقامت اند اختن جای عرق
ریز یست و هوا را نجود داری در اختن مقام شبنم انگیزی جمعی مال اند وخته را نعم البدل
عمر تصور نمود نمسازی عظیم کشیدند و فرقه تحصیل اسباب را وسیله بدل ساختند
بنفع منفی رسیدند بحکم اختلاف نشاء استعداد بعضی طبایع افسردگی غالب افتاد
زر و سیم بی محصول نشان گردید میراث سنگی بسنگ رسید و بعضی از بعضی بسبکروحی

هجوم اورد هر چه از اسباب پشیان است چون گرد بر باد رنگ تعلقی نه بست نفس سبکرو
بار شهرت دار ستگی انجامید ننگ افسردگی مدار خست گران جانی کشید بال کار
همه بر داشت اسباب افشاندنست و سر رشته قید و آزادی بعالم بی سببی ساختن اما
دلبستگان رحمت و مردوازستگان رحمت را رباعی جاه و مالی که در رهت خار نشاند
باید بسهولت از بر خویش راند چون مهش شد این جا ندامت جمع زحمت مبنیے
دمیکه خواهی افشاند نکته از بزرگی پرسیدند بحکم ان مع العسر یسرا گشاد عقده
بناخن تدبیری بار بسته ست و حل هر مشکلی در کمین چاره نشسته صعوبت جان دادن از
چه تدبیر بسهولت پیوندد و دشواری مرگ بکدام چاره صورت آسانی بندد فرمود که اثیار
باید دانست که زندگی قوت اندیشه است مصروف تعلق اسباب چون بخس پس موج موجد
دایره گرداب هر گاه اندیشه از توجه علایق بر بد و اصل بی تعینی عالم اطلاق
گردید و چون موج از دام بیچ و تاب گسیخت نقد توهم بحیب همواری محیط ریخت
رباعی در عالم کون ریگ خطرت دگر است خلقی مغرور و نا رهت دگر است
زین بس توهم که مخارش خوانند گرد ست فشانند حقیقت دگر است پس کسی که بذل مال
کاهش طبیعت نپندارد دادن جان نیز مشکل نگردد و دشوار نیاید زندگانی ارباب صبحی است
تبسم بر شغال دامن افشانی و مردن خواب آزادی تخفیف کدورتهای سرگرانی مادہ اثیار

حیاست وحیا علامت چشم بینا بخل از آثار بیحیائیست و بیحیائی دلیل نابینائی
خانهٔ چشمی که حیا جراغ او نیست از جلوهٔ اسباب جز بر تو عبرت نمیدهد و هر کجا
عبرت به آئینه داری شخص بر دولت صورت حال خود از دیگران ممتاز نشناخت رباعی
اندیشه بخل از یقین مهجوریست با خلق حسد ز فیض معنی دوریست برخویش ستم روا مدار
ای غافل چشمی و اگر نه تنگ چشمی کوریست اگر حسیسان کور نمی بودند با وجود
استطاعت قدر احتیاج مثل خود می شناختند و اگر کری نمیشنیدند از انفعال
نوای سائل عرق داری میگذاشتند کیفیت سخا به نزاکتی رشته اند که تا بر سائل را
ممنون نصور نماید جوهر مروت گذاخته است و تا مادل خود را مصدر احسان نگمان نبرد منعمی
حیا رنگ باخته از بیحیاست که بر ابر خار و گل یکسان می بارد تا از نخلهای بار دور
امداد بر دارد و آفتاب بر سنگ و گل یکسان می تابد تا بر لعل و یاقوت منت تربیت نگذارد
رباعی شخص کرم از بسکه وفا کیش تر است اندیشهٔ آب رخ درویش تر است
از آنکه سخایش حیا بیش تر است از آنکه سخایش حیا بیش تر است رباعی تا قوم
که ترتیب سخا را نسق اند یکسر همه شرم و حیا در طبق اند اوراق همه بر موج دریا
پدید است کاین فیض طبیعیان طلسم اند نکته روح انسانی شاهد است لازمی که جمال
استعدادش از بی نقابهای حجر عقل پیداست و آفتاب کمالش همان از دیدن صبح

م رسم ای احتیاج چه حرص نخواندم

ادراک لامع بود عقل او سبل سرچشمه است تراوش ایجاد معنی حیا و حیا آئینه از حقیقت
ایمان چهره کشا اگر عقل در عرصه فهم ربوبیت نمی تاخت هیچکس سر تسلیم عبودیت
نمی انداخت رباعی هرکس ز حقیقتی نباشد خبرش بیهوده بعبرت نرساند نظرش
از هستی ذات یار معدومی خویش خبری نهمید دل که خون شد جگرش کریمه ما خلقت
الجن و الانس الا لیعبدون شعر فرلیغ توست و عرفان بمشاهده عدمیت اعتبارات
شرم داشتن از نهستی معبود چون صورتیکه حقیقت ایمان بی ادراک انمعنی نقش
تحقیق نه بندد و جوهر عقل بی امتیاز این کیفیت نبشار کمال نه پیوندد ایمان بی
عقل چون جوهر بی آئینه نقشی است موهوم و حیا بی خرد چون آب بی چشمه سرابی است
معدوم انتساب حیا و ایمان بعقل بتحقیق رقم نسبت عبارات و مضامین است
باقلم سر از قلم ازرقوم در کسوت بی پردگی و عریانی است و ظهور رقوم باجتماع
کیفیات ماده الفاظ و معانی پس حیا بر عقل لمیدیت روشنتر از اب و ایمان بیچیان
از عقل مبرهن چو نصوص مضمون از کتاب مثنوی نقش قدرت اعتبار کاف
و نون از قلم یعنی ز عقل آمد برون هرچه جز عقلست غیر از جهل نیست یعنی
هر ز انچنین را اهل نیست عالم بعقل موهوم است و بس گر همه هستیست معدوم است و بس
هر کجا کیفیت این اشیاست خویش را آئینه دار شرم یافت برعرق ریزیست بنیاد قلم

سرگونی دارا یجاد رقم ازحیا این جلوه را عرباست حسن ایمعنی عرق نشانی است نرم
بیدا نقابی کرده شق آگهی آئینه دار از عرق حکایت درخبر است که چون عنصر
کیفیت وجود انسانی بطباب لفت نفخت فیه من روحی درسواد عالم ایجاد پرگرد ید
وبهار گلشن نیز به ازهجوم ابر و رنگ خلق آدم علی صورته بنگفتگهای چمن ظهور
رسید فصل رنگیهای تقاضای شوخی کرد و نسیم صبح اقبال نوبدمیدن آورد
بفرمان حضرت رب الانام جبرئیل علیه السلام از محیط نشره امواج قدم سه گوهر خاص
که جوهر شناسی از اجزا جوهری فطرت کامل نشاید و معمای قیمتش غیر از غواص معنی
نکشاید برخوان استعداد نهاد و در نظر حقیقت نمود شش عرض جلوه داد یکی از انها
اختیار نامید و چون گوهر چشم بینای مطلق کشاید اول گوهر عقل که چراغ تحقیق
سراغ انبیاست دوم گوهر حیا که شبنم طراوت تولم گلشن اتقیاست سوم گوهر ایمان
که تخم جمعیت حصول مزرع مدعاست ازانجا که نشانه نظر نور الله صفا پرداز اطمینت
او بود بمثال اقبال فروغ در آئینه فطرتش پرتو دلنشینی تابید حب و معرفت
اول خلق الله العقل گوهر عقل را که اصل قابلیات ادراک کونی و الهی است
قابل بینایی شناخت و چو شمع فطرت آدم نور پاک پرورش یافت تسلی از زمین و گردش
از افلاک روشن شد بقدر فهم نامی گشت گر حیوان و گر انسان کمال هر یک از آئینه

ادراک رشوش تبد تاب مقرب خواست آن دو گوهر از پیش بردارد و بجا زان گنجینه
غیب بسپارد آب گردیدن گوهر حیا طوفان ندامت انگیخت و شکستگی گوهر ایمان
عنان نالهٔ بی اختیار گسیخت که ناگنجانه گنت گنز مخفیا سر بمهر نقوذات بود ماد
عقل پوسته سر گریبان موج یکتای میجوشیدیم و در روح هزار قدم تا ناک
برده یکدلی میبختیم و شب دیم امروز که در چار سوی اعتبار تعین جنس اوام رواج افزاست
انفصال نخل صوری بهم زن انفصال معنوی چرا کردیم در هنگام کرم آب از
گوهر بردارشان صرفه ایثار نمی بینند و سحاب در فصل ترشح از خشکی قطرات
گماشتن هم حاصلی نمی چنید ۵ جوهر عقل و حیا و ایمان نقش آئینه اسرار هم اند
گر یکی زین همه مفقود شود همه در پرده ساز عدم اند جبرئیل ندامت خروشی این
گوهر ابود تا انکه از محیط رحمت ندای یهم و تعال عقدهٔ تامل نشوبین وجود آدم
بحسب مایه و آرای آن سه گوهر مزین مراتب جمال گردید و ذات کاملش بحقیقت این
صفات ثلثه تشریف منصب کمال پوشید فروغ گوهر عقل در انجمن دماغش بشمع
افروزی بساط الهی مالید و موج گوهر حیا بر صفحه سیمایش کلاب آب عصمت پاشید
وصفای گوهر ایمان در صدف دلش بساط ان انوار تعین چو شبنمی در دماغ
شگفته و هم فصول امتیازی تا چه میگوید در سول انکه عقل آئینه دار ذات او است

جوش دریای حیا مرات اوست معنی از کلک دلعطش بهرا لفظ از مشیش
تر پا اعتبار از حیای او اگر خوانی سبق نقش این صفحه میشود بدعرق در نفس او
یکه اگر از لذت غیب رایدیتهات بود و بس انچه او فرمود اگر محرم شوی قبله گاهی
یکجهان آدم شوی اصطلاح کاملان فهمیدنیست رنگها دارد سخن کلچیدنیست
یعنی آدم اسم کیفیت است منصف مراتب این صفات و مشعر حقیقی متجلی ظهور این
ابات جمعیکه ساغر دماغ شان از نشاء عقل تهیت بحکم کالانعام خرس و بوزینه
اند خارج در هاب انسان و گروهیکه آئینه سیمای ایشان از طراوت حیا خالیست سراب
معنی اسلام اند بدلیل الحیاء من الایمان ۞ آدمی زاده واراث خرد است بنجرد
غیر نسل حیوان نیست هر کجا عقل کرده است ظهور مظهرش خرد وجود انسان نیست
شاهد عقل حبیب شرم و ادب که هر کا و خرنما بان نیست خرد لانیفک خرد شرم
است لیک این صنف در خسیسان نیست کفر محض است بیحیای و بس هر کرا
شرم نیست ایمان نیست فیض ازل شامل و رباد لاکه رشحه کرم چون ابر از صفحه جبین
شان پیدا و جوهر انبار چون موج از شکن آستین شان هویدا بقین شناس هر کس
بحق ایمان آورد شفقت از خلق دریغ ندارد خشک امواج لبند بدن دلیل ناشناسی
درست و عسرت احوال خلق خدا نشان گواه ناشناسای محلی بخلعوا اخلاق الله در

جود و کرم کوشیدنست نه بکبوت بخل و خست پوشیدن عرصهٔ دهر غبار هوسی بین ندا
نفت بردند کریمان همیان کوهی سخا فیض دریا توان افت ازین مزرعه خشک گزند
موج عرق شرم زند جوی سخا کار فضلست تقلید نمی آید راست طبع ممسک چه
خیال است ابر بهمن سخا از نواد اتفاق اگر گاهی مزاج لئیم معارضه نهمت مروت
مبتلا گردد ماده مذمت هست مستعد جوشیدن و اگر دماغ خسیس سودای احسان
بخراش آرد سازر سوای مهیای خرج شنیدن که ترشیح نرم خام سوزد و کان ناله
کشود نیست و عرق بیرون دادن سنگ چهره بقیر اندودن حکایت برهنه پای
چون اشک مستان قطره زن هوای شوق و چون نگاه بی نیازان بال افشان
کیفیات ذوق جاده حیا بقدم بیدعای همی پوید دشت سودای مکارم بمطلبی میرسود
از امتیاز پست و بلند بوادی سکیهای رحمت پیش باد نمیدهد از موانع خار و خاشاک
به بی پروایها شعله دامنی نمیکشید بحسب اتفاق هم سفری بازرگانی ابله و از راه
بپایش خسته دود و چراغ خیرتی در راه تماشا افروخته هر جا خاری محرم دامن
جویایش میدید عبرت رفاقت گریبان همت خواجه میدرید و هر کجا ابله سر از پا پیش
برمی آورد قطره خونی در جگر خواجه گره میکرد خار خار احسان نمی گذاشت دیده چشم مروت
واقتضای مروت نهمت امدادی بدوش تغافل بر بست بحکم ضرورت کنه کفشی بدرویش داد

وبارنست هرازعمامه برسرش نهاد صدنالهٔ نجوکنند الم پروردی تابرسرانصاف
رودبیدردی میناچقدرعرصهٔ هرزگی شکست تاشکست بروی خودفشاندکردی
پس ازوقوع این حال غریب هرگاه درویش قدم برزمین میگذاشت سراپای خواجه چون
کفش نوفریادبرمیکشید که سالکان طریق سلامت رابضبط عنان پردهٔ تمکین دلیل
منازل قبول ورهنوردان وادی نجات رانفس شمرده زدن شاهد ضوابط وصول یعنی
بخیهٔ کفش چون خیر مقدمش خنده فروش سوای نشود وچون حال نشیمانی غوغایش
تخم ندامت مزدود درویش هرقدرراه احتیاط می سپرد خواجه دراندیشهٔ کفش همان
خون بیطاقتی خودرگامی چند بتکلف نشمرده شش جهتش تنگ کفش تنگ کردید وجولان
شوق بواماندگی خواب باانجامید تاکفش حوالهٔ اش نمود ازرحمت زبانش نیاسود

رباعی ای زهرن قصرت مدد دشمن دوست منت دم تیغ بهت همه کرسر موست
برشعلهٔ قدم زن وبهرحسرت کفش کاین آبلهات زپاروان آرد پوست نکتهٔ سخا
نشانیست ازصهبای خمستان مروت محالست داغ خشک مغزان صداع خجلت
راطرف نسبت بندد وکرم نهالیست ازحدیقهٔ بهارستان فتوت مشکل که درشورهٔ
زارطینت نخل بارروقوع نبدد اگرابرامنه تکمین گوهربرمدارد عرق انفعال خجلت میبارد
واگرحباب لنگرو قارمحیط اندازد بحرکت نفس برنگ ابرومیبارد برگ خزان زاهوای

زرفشانیهای آفتاب اجزای نسخه وجود نشیرازه باد داد است و کاغذ ابر بر اوراق
رشحات سحاب نامه حریر نسبتی باب فرستادن ماهی را ماه رهی از کیسه جدا نشود پوست
بر تن دریده است و غنچه را ناکرده خورده زر بازگرد و شیشه بر سنگ رسیده اگر تقلید
سرمایه ابروی بود اخگر گرمی بازار یاقوت فروشی بشیشه داشت و دود رایت اعتبار
برتر از ابر می افراشت رباعی در عالم اعتبار فعل و آثار تقلید تحقیق مدار و سرکار
آتش دگر است و برق انجم دگر است گردون نشود سبک بسامان شهریار همت ارباب سخا
با وجود گرانباری اسباب مایه پستی نرساند که ابر بهر خندسکم اندازد سینه بر خاک نهاند
مایل و فطرت اصحاب بخل با کمال کسب ازادی دامن بر تعلق نیفشاند که دیوار اگر همه سر بگردون
سوده است با پهلو از زمین نتواند درد بدفتر گان بهار پرفشانی همان آسیان است و نگاه در خواب
نیز آسمان چاقصوچین بر جبهه کریم صورت نبندد و خیال شگفتگی بر روی لئیم هرگز
نخندد که اغوش صبح از هیچ المی کلفت تنگی بر نمیدارد و نسیم جوف هیچ عشرتی سر از گریبان
شک بر نمیدارد از محیط سرابی نیابد و از ساحل گردابی نشاید و نور طبع لئیمان کرم خواستن
بود چون وجود عدم خواستن زانمیه ابر تمثال کرد تر بهای هوست نم خواستن
زر و کیسه اینجا بهم دوخته است نه ماهی شاید در هم خواستن نان این سنجی کشان قرص
فولاد است دندان شکن و آب این تلخی سرشتان فشار مرغی زهر در گلو افکن تخمی که در

مرغ شان کاز مدا بله ایست با مال غبار بی ریشکی و نبره که از زمین تبار و بدنشری در
خون نشسته پوست پشکی هر چند نسخه ابر کشانید ترشح سطریست بجا افسرده و اگر همه
بچشمکی برانید تراوش موجلیت خاک خورده رباعی این سنگدلان خاک اسباب
بچشم یک اشک ندیده شرم احباب بچشم محواند بروق خست آرایها چون
اینه مان بغل و آب بچشم درضبط اند یشی احتیاط کلیه بسخن میکشانید و بناموس
طرازی عصمت زر روی خود نمینماید صفت سیم همه بشجاعت نفس دلیلیست و در اینجا
بهراس کفیل حمایت ز رجا چشم روشن کردنست و در اینجا کوری آوردن نامحابت
نام زری گرفته است باندوه غارت مرده اند تا مذهب جدول سیمی کشیده
جان بکشاکش سپرده اند زندگی درین طبایع چون نمود در سنگ با مال گران جانیست
و سبکروحی درین ارجه چون نشاد در تاک زیر مشق سرگرانی جز رطمع حرفیست در
گوش استعداد شان خسته و مداحسان نوای از سازطنیت شان بدر جسته اگر اینه
کردند مثال بازند هند و اگر کوه شوند بجواب کردن نهند نشتر را از خون افسرده این کان
پای گل و بیکانرا از استخوان مرده این سخت جانان آبی بصل از بن مو دبان بهوس حلات و
رسیدن تریاق از کام افعی کشیدنست و از بن خشک مزرعان امید سرسبزی داشتن
بنبه دانش کاشتن از چشمه اینه مگر مثال آبی بخیال تواند خوردن و از نخاستان

بصویر همان حیرت تمری تواند بردن رباعی زان قوم دنی که نجل شان این است
هر چند دعا طلب کنی نفرین است ازبسکه فشار خشم شکست اینجا پیش از خوردن
طعام شان سر کین است اگر شنوند نشنیدند پرسالت اوزار بدشتند
واگر لا تسرفوا نخوانند بقران کردن میکوشند بقوای صرفه خرج عیال رهبانی
را بر اسلام تفضیل اعانی و برواج تخفیف صرف لباس بر همی را بر شیخی سرف عریانی
تصرف طبیعت از رفع وجر نحویان معنی اخذ و جر خواندن قوت و ادراک از الف و شین
نشان الخص لام و نی رساندن از فقرا معتقدشان مجذوب و از علمای همان
مفتی مطلوب اگر در نماز اند نقش در هم محراب حضورست و اگر در تسبیح شمار
زر محسوب شعور در همه حال گرد آوری مال احتیاط شرایط دینی است و گره
کیسه رسوخ عقاید یقینی حکایت مسکی که از ثمار یوست نامش تری در
مغز سامعه می فشرد و اندیشه خشکی صورتش آب چهره را بود یعت خاک می
سپرد نجه بحر کتش احتیاط در مرم ناخن و از جزو بدن منفهمید کیسه بی بر کتش
در ضبط گره چون مار بر مهره می پیچد زشویش طمع شوبگاه طبع سودای
زلیخها می خرش سراپا کام صفرای بعرض دستگاه نجل شعور کوش بمغزی
بجذب شهرت اسماک مقناطیس رسوای زخوان بندگی چون دام قوتش خاک خورد نها

زبزم عمر چون خمیازه جانش باده پیمائی تمامی احرام نارسیده بود و بجماعت
مسلمین پیوسته سودائی خست دماغ اندیشه اش خاربد که شب چراغ خانه بی سرپوش
مشتعل است و هوا در بی باکیهای زبانکاری نمی منفعل باد بی احتیاطی
بباد دروغن پرواز نقصان گیرد و شعله بصرف کسی سلسله قنبله کوتاهی برد
باد کوهی بجا آرد کشتی بطوفان سپرده بود و تا سبوی او نیامد از جبهه
نعل در آتش افتاده هم در رکعت اول ضبط نفس تنفس انجامید و منفذ
وضو شکن نشود کوچه ای کشید چون شخص خسته در گرفته بی اختیار رو باخراج گذاشت
و چون طبیعت مسهل خورده توجه بطوف خرابه گماشت اتفاقا در خانه چون
دل تنگش بر روی بستگی باز بود و کمین حلقه زنبور دیده حرصی بچشمک وا نمود
غریو باس از هر بن مویش بالید و ساز محرومی از بند بندش نالید ع القوم کم
حضر مقصد شان جود است گر در سنگ اندیشه گم شود است از بس دل تنگ است
دلیل مسک در خانه خویش هم رهش مسدود است گیرم هیاشد تار و در لغتی
برروی نمیخوشش کشاید و راه ویرانه بان بوم شرشت و انماید گفت آهسته باش
تا پاشنه از در سود نگردد که نبودم ادای سنت پرسش است و خاطر از قضای فرض نرود
اندیشه الاچراغ خاموش اولی تر است یا نه سرپوش تا سراف روغن آخر چشم مرا با

چراغ مدت نسازد و کاهش قبیله با او انیس کدازنفسم بیزار دکنیز ک ترکی نازخنده
بر ریش او خوشت و تقی از باسخ بر سر و رویش انداخت کدای سگ دود مان مباک
هر چند چراغ احتیاط افروخته بر ترکیهای نیش چشم مدوخته کدر قطع این قدر
مسافت بخیه کفش برو خواهد افتاد و گریبان ناموست در های رسوائی خواهد گشاد
گفت معذور کفایت علاجان مرض خست تا صندل در دسر نساخته اند
کفش خود را حمائل نعل ساخته اند ربا عی در مطبخ خست کدر یدش قافیت
از سوخته هم دود کفایت باقیت بینان خبر خرقه نیست چون پاره شود
پا بوش دمیکه کهنه کرد طاقیت الحاصل نا در پیکر خسیس از مواثری پیدا ست
خار خار حرص دام بی اختیاری چیده ست و نادر بخیه لئیم گره انگشتی باقیت
امید از کشایش بریده اینجا دستها در قدرت نفع رسای خون مرده ایست
بیدست و پا دانی و دستینها در اندازچیدن گلوی مستعد فرو کشیدن از نهایت
دون همتی دود آتش ایجاد را چون رنگ آئینه داغ ظلمت تعمیری چون سنگ
آتش از کانون بر نیارد تا سر با هم نکوبند و چون شیشه گرد بیرون نهند تا خانه
بو برانی نروند بضعفت زنبور هر چه تمامتر کنند ذخیره شمارند و بکوشت کرم پیله انچه پیش
افکنند پیش و بر آرند حکایت خسیسی را دیدم فی کرده بود و آن اجزای

نقشی را فراهم آورده کس میراند و سری می جنباند گفتند ای کیاش خوگ طینت
انیچه رسوم است اشکے در چشم گرداند و گفت زر خرچ کرده ام کور مشوم و میخورم
کمال محبت زر بیشتر ازین قیاس کردنیست و عروج مراتب حرص بالا ازین
تصور اوردنی باین آنها اگر که میخورند رضت است و با این شه طبعی اگر از بول دد
میگذرند همت رباعی صد ناخن تیغ اگر انشا کرد از رشته بخل عقده نتوان وا کرد
ریدن چند سعی خاش بر کار کز طبع لئیم مخرجی پیدا کرد از تاب حرارت آب میگردد
و نام سیم بزند تا درین عبارت سیمی ملف نشود بعلت نضج می پزند و نبرند ها
نمیکنند تا بان اهنگ زری بدر نرود در هر صورت از اوضاع کرده نعوذ بر بس
اند و نخلقت منحوس غذا اف میش مسمی که بر روی شان خندد چنین سفاوت است
و شبرنی که بکام انسان چو شد مرگ صلاوت اگر بر خود بالند یکسر چون مو عرض
کثافت بدن اند و اگر سر از جیب برارند یکقلم چون ناخن گردن زدن تا خاک این
طایفه از باد عصا نگیرد گردی از اعتبار نمیگیرد و تا سر این فرقه از دار گردن وام
نکند بشاهوجی نباورد آثار علوی خاک گردید تا این سفله ها جوشند و
نشار فطرت بدر دانجا میدتا این صدا عها خروشند بر بالدات مخمسا نداز تصور
جوانمردی نا امید و با بطبع فجمه گاندهکه بر ست امساک جاوید و زنها چه

خیال است کسی مال بر باز فیضے کمال اقبال بر بگیمر کرا مینه بحیرت کاهد
مشکل که ازین طایفه تمثال بر اگر صحبت را موثر فهمیده ازین فحشان بگریزد
واگر عصمت را معتنم شناخته ازین قحبه ها به پرهیز هر چند محتاج نیستے زیارت
کریمان احتیاج کلی ندارد با انکه صحبت لئیم ضرور اقدا حتراز از ضرورتر انگار
که سعادت نظر بر روی نیکفته باز کردیدست و شقاوت بیش رنج جیهانے ترش
کردیدن کلی که هر ساعت رنگے بر دیکر بشکفد پنجه کریم است و قفلے که خرشکستن
روی کشایش نه بیند پیش لئیم درین تنکنا غیر از دست کرم بهر چه دانکری بسته
است و بخرپشانی نیخاهر چه نظر افکنی بجبین پیوسته کشاده رویان عالم
ایثار چون صبح ناصح خواب غفلت اند از غیب شان بیکی درهای فیض
بسندد تنکدلان فشار خست چون اشک کره رشته نکاه اند از حضور شان
تهمت نابینایے بر خود نبندد ذرای بیولائی عالم اعتبار جوهر اعراض خود بین نورد
نار خاک همواری مدان چیدست آسمان یک پیرهن بالیدنت هر چه دارد جلوه
مرآتش توئی دستکاه نفی و اثبات توئی بحر بیرنکی بصد طوفان طپیدنت بی نیاز
است از کمالات قصور جوش کوهر کنار او چه رنجت کر حباب و موج باید
باز نجت این بد و نیکی که کرد انکیخته است امتیازات رنک و بوئے ریخته است یا غبار

یا غبار تنگ بد از دل برآر یا تو نیز و هم خود را پاس دار نیست در اقلیم سر از تو خوشتر
از وضع سخنات هیچ خبر همچنان خبر نخل گاه امتیاز خجلت آنکه نه آرد هیچ ساز
شش جهت فرش است مهر و کینه ات تا کجا رو آورد آئینه ات سوی خست کرد جوع
او رسید با همه نیکی بدت گل کرد زشت در مقابل تا کجا گشته گر همه غیری از ایشان
گشته تا توان از کیش تن بگذرد پای گلخن چرا باید فشرد تا توان چون بوی گل وارسته
زیست سنگ بودن خفت ادراک کیست عقده تنگی که نامش خست است اندکی کز
باز کرد همتت ما همه صبح نفس سرمایه ایم شخص موهومی هوا پیرایه ایم چون سرو
برگ نفس وار ستگیست پس چه خبر آئینه دل سنگیست ای گریم بی نیازی بارگاه
داغ خست بر جبین ما مخواه از مزاج ما برون آر ای صمد کلفت دل تنگی و بخل و حسد جمله
از خست بخود وا مانده ایم بال و پر در آشیان فشانده ایم بر فشانیها قفس پرور مباد
موج ما زندانی گوهر مباد فصلی که بهار به محیط اعظم نظم ترتیب سپید و نخلستان
فوائدش مثنوی نامی تحریر سر کشید بر نگینی معانی هزار چمن شگفتگی در تصور آباد خیال نازش
دشت و بگل فروشی عبارت یکجهان ادب تنگ در جلوه گاه نظر طراوت می کاشت لطف
تخیل بگلشنی که تماشا پرست اوست از التفات حیرت فردوس تنگ دامنت تا شوق
سر بسجود بخرد مندش چون صبح رشته های نفس گل بخنده است نظاره گر بوی

گلش میفشاند بال فرکان بکسوت پرطاوس نگرد است بعضی دوستان که بمقتضای
مبلان طبیعت از رغبت نظم بذوق انشای نثری پرداختند و از جمعیت مزاحم حسن پرشانی
ردف کاکل ضمیمت میشناختند مستحق بودند که هر جا شکوه پایه نثر بساط رنگینی بپردازد
نظم را از خجالت در حالت بیرنگی الفاظ خزیدست و هر کجا شور و داد نگینهای موج بال
دست کشاید گوهر را از حیا در طبع قطره نفس دزدیدست با وجود معنی یدا گر در کسوت نظم باشد
ننگ قبائیست در لباس نثر نزارتن آغوش کشائی یعنی در مرتبه که مضمون بیا بکدست نثر و بس
داشته باشد از کل کردن نثر به بسط کیفیات نظم راه بردن است و از ترتیب نظم فیض
نثر و شمردن رباعی آنجا که تبر محرم خرد و کل است بیتی و کم لازم انگور و مل است در
گلشن اعتبار قدرت سنجان آرایش نظم غنچه و نثر گلست محرک سلسله شوق گردیدند
که از بیعالم نثری اگر بر قدم تواند آمد نوک خامه باید افشاند و بر ریزش این جرعه علی پردازد نصیبی
باشفته دماغان نیز میتوان رساند هر چند از این جداول رنگی نمیتوان شکافت که بهار خیالان
در پرده اش جولان معنی نموده اند و از زیر باجین بو نمیتوان یافت یا که چمن دماغان جاده
مرزش پیموده اند بتکلیف اغوه ناچار نمک سودای از کلک خیال بیرون ریخت و با
نه بهارستان خیون تحریری بر انگیخت باری بهاریات رنگین کلامان تهیه جنونی کرد و
بسوی سواد دلش زمان دو دد عی ما بعرض آورد بهارستان خیون بیاریاده کاه صید

عالم هوش بهار مژه بر سد از موج گل نکهت بدوش بذوق وصل خوبان در فضای دشت چمن
هوا را بوی بهار کشوده است آغوش پی صبوحی ساغر کشان محفل شوق نشاط جام
بدست و رنگ باده فروش دوانده است بصد رنگ ریشه امواج ز جوی بارک
گل بهار طوفان جوش ز کرم جوشی رنگ هوا عیان گردید گره گرفته مافاق آتش
خاموش نوا میبلسم شوق پرده هوا چو غنچه لب تبسم جنون ز جرعه هوش وگر
بساز خیون هوش بر آید نگاه آئینه شوکت تپه هوش نسیم عشرت این فصل غنچه در
نفس موج هوا محو ساز و باده نوش بقدر چشم کشودن حباب قدح پیماست ز خواب اگر
ثمره وا کرده مستی کوش بیا بسایه فرصت که مهر سد بچمن همای رنگ ز برگ
گل آشیان بدوش نه برگ دانم و نی رنگ اینقدر دانم که صفت کشیده هجوم غمار
رفتن هوش ز سار انجمن را زناچه مشنو که گل ز غنچه سر انگشت خود گشید بگوش
کدام رنگ و چه گل جوش حیرتست اینجا قبا ناز دریده خاکانه پوش حدیث
پرده رنگ از که پایدم پرسید زبان بوی گل او را مید هد که خموش: صدای خنده گل
از نغمات سار ازل زمزمه است مژده ایمای مار گیهای طهور شوخی نسیم بهار از اینگیها
عیش ابد بوی با گشای تحید سرور عشقای اوج تقدس در کشود رنگ شبان طاوس طراز دو
همای عالم سره در نقاب بر پنه سایه می پرورد قسرل شاهبر نگی را تقدیر سبان جا تبسم

سحر مایه عروج رنگینی است و تعین حسن بی نشانی را با ناز شوخیهای موج گل حرام
قدرت امینی اگر از اسرار نفس رحمانی بوئی برده هوا را در باب و اگر بر تعین اول الهی کشوده
بسیر نگاه صبح شتاب ریاحین بقلم پرافشا کیفیات ارواح اند و نیره انگیز سخنه کشا
خواصیات اشباح از بی پردگیهای ساز شور و غا حقیقت عالم ایجاد در شورش از گلگون
هر ذرات رنگ و بو معنی مراتب استعداد مبرز بر صدف نقاش اصل رهبار نگ آمیزی کرد
افلاک هیولای یکران جلوه ها نیرنگی طبیعت خاک ریاعی خاک است که صد درس جنون
میخواند از سر سه هزار نالہ سیر و باند یک صفحه ساده و این همه نقش فریب این پیرنگی رنگ چه
میکداند منکر احیای موتی را از برق ظهور این رنگها اتش در بنای اعتقاد انداختن است
و غافل زمان از تیز رادر هجوم این شور و غا زنگ غفلت نگاهی با ختن شکسته رنگی
را از زمان یاد چهره اطاعت نسبت غبار کیست و فسرده مزاجی را با طبایع اعاده هیئت
نازکی همان بازگشت بریده رنگ نماید از زرگهای گل دام نهاده و بلبل نالہ رسیده را در کنار
گیرد از مقدار اغوش کشاده کردش چشم گرگاه قطره را از عدم بر میگرداند و پیچش زلف سنبل
سر رشته نفس گسیخته نازنجو د میرساند افواج بهار بی یعنی غبار قدرتی به انگیخته که خاکسار
بغنچه بصلح سیمای نجوشند و شکوه نشاط بی نیازی سایه چشمی نکنده که بر نهه سران غنچه
نازگلهای بهر و شند بیچ و تاب سلسله ریشه امکان نیست جوان اله بر فرق هوا چیر نزند

احاطت انعوش رنگها محال است چون فیض فرح حمائل در گردن افاق نیفکند
تا خار و خس بر نگ پرانی بازنده است و تا کوه و دشت برگ گلدامنی برازنده نازش
داغ لاله قدم بر دماغ شفق نگذارد و بالید حلقه سنبل دانه شر بار از لوازم دم گستری
میتمار د هر قطعه زمینی که فضای خلد تقابل اندیشد نفاذ آرای عالم خیال و تهود ست
و هر کف خاکی را که بهارستان ارم و سنجد فاصله برای نسبت عدم و وجود عبارتی که از
دامن صحرا بلند گردد جوهر انفعال است و دودیکه از جیب مجمر آسا کشد شکن طره سنبل تو د بکه
جوش رنگ بر افاق و اگر دست بال خارخشک امروز مبالد بر گ گل در نعل اقتضای
سازعیش از بس نرم پرور ست میدود ضبط نفس مقابل در نعل نامزه بر هم زنی خواب
پریشان سنبل ست سایه دیوار خوابیدست کاکل در نعل اگر از تراوش خشمه سازدم
زنی بیاضها چون نفس نی تحریک زبان مطلق عنان ست و اگر از صفای ابها نویسی
خطوط چون جوهر در حیرت آئینه پنهان از طغیان روانی طبیعت آب مضمون گرداب
بند دوات شوخیهای بر جستگی مصرعه موج سکته حساب نمی پسندد تشریف آرای نامیه
وقت بست جامه از پیکر شخص برد بدوشیزه بهری هوادوزنیست سایه رنگ آئینه نشوید
سنگ با همه ان فسردگی از دسته بندان کلهای نازست و غبار با وجود بطراوتی هزار
[illegible] جز بگهکشان نمیرسد و زمین را بگدورت انقطاعی دست بهم داده که

سلسلهٔ بیم عبارت باز میکشد دوربین سوم از صفحهٔ روزگار نگردد بجز سبزهٔ خط
انکار بتحریر سرانگشت جنون سیاهی گم کرده راه برون اگر خامه ایجاد خط
میکند نقطه را آبشنبم غلط میکند شبستان کنون کلفت اندوده نیست اگر شمع
خامش کنی دود نیست سمنهای بر گلفشان بسته اند بهتاب روی زمین شسته اند
بجوشید کار طراوت بلند که از ابر آرد بگردون کمند هوا بسکه رنگ جنون رنخته است
شعور هر دو لاله خون رنخته است چه سان بگذرد از فضای چمن صفا لغزشی
خورده از نسترن گل لاله حیرت بجنگ اندر و بس چو آئینه گرداب رنگ اندر و بس همه
پرفشانند پرواز نیست همه سازشوقند آواز نیست غنچه نادم از نکهت زر دل
از دست داده است و نرگس ناظر بر رنگ گشاید بچشم ما خنده اما ده اهل چمن را بسکه از
رنگ بگردیم گردیده است و از بوهای یکدیگر مالیدن هر جا گلی بنیم رنگی ساخته لاله
بر انشش دسته و هر کجا برگی بگم نکهتی برداخته ریحان از سایه اش جوشیده اگر غنچه دلی
گرهی بر زلف سنبل آورده باشد و اگر سنبل شکنی بر باد داده هر در شاخ گل راه
گشوده از خود برآمدن نشو و نمای خط جوست و اغوش تهی کردن کل صنعت
اعداد رنگ قدرت سیاهی اگر قامت سرو چمن همه بر کرده بجا و خم هر شاخ
همای بهم بجلاهی آشیان پرواز و برهمای هر نهال نهما نشاط شاهی تجمل

پرداز علویان تا بوضع چمن آدان بر نیاید کل اعتبار فطرت دسته نماید و افلاکیان
تا رنگ گلشنیان نپذیرند و این نسبت لطافت نگیرند از بچه ی داغ لاله ساغر
آفتاب را نوای صهبای نور سلم و از هم نسیمی تبسم گلخنده صبح را دستگاه کلاب فروشی
شبنم ستاره در سلک جمعیت دل از آئینه داران غنچگیهای کل و ماده در دایره طرح
ناله از کمر میدان جلگی سنبل نجر من ابرای برگاهی که کرده باد از خاک چمن برداد و کشت زار
کهکشان تبسم کده زعفران کار است و برکه کشی منت رنگی که هوا از بساط گلشن و بریوزه
نماید دوش قوس قزح خمیده گر انباری سیاه مستی سایه گل نه بجدی که نسیم کلاب
بیداری و پیش تواند افشاند و دیوانگی چمن نه بمزبه که در ساسله امواج رنگ و رس نگلبنی
تواند خواند از هوا تا کرد صبح از نکهت گل با چمن اهر که می بینی برنگی رفته است از
خونشتن نخلها را در قاب قوس حوض خرام چشمه ها در هجوم موج جوش بر زدن
سوز عمری جسته چون آتش ز خاکستر برون ناله از بلبل پرافشان همچو دود از سوختن
فصل طوفان خیز نشت آمد بدن مشکلست بال خواهد شد شرر در سنگ اگر گیرد وطن
تا بود کشت تا جاده در رهن هواست جیب گل میکند از چاک دامن برشکن از خجلت
تماشای بهار دیده تا نشنیم هم پرواز طایر نگاه و از کشش مینای گلشن دلها تا
غنچه همنفاس صد آه از زبان اکت کده اگر نغافل گذرد خون [illegible]

ازین حیرت آباد اگر قدم تامل فرو دمی مالیه بلبل تا گوش بخش زنجیر جلات و خنده باسمن
نظاره ها را بشیرازه بوس شکر لبان بخندد و شور نسیم سحر زخم جگرها را و نمک لعل نمکدان
خوابانیده برین جلوه ها هوا هم از شبنم دلی بسته و آسمان نیز از مهتاب نظری
نه در خیال اینکه نبکده دیده ها را از زنار بندی رشته نگاه سر بجیدن و نه در هوای
این صنمخانه دلها را از ناقوس نوازی شعله آه نفس در دیدن تو تا نفس بر خود طپیدن
بخود دلی خلطیده است تا نگه بر خویش خندد حیرتی بالیده است سبرابن گلزار منجوامد گریبان
چاکمن صبح بر خود داری ما غافلان خندیده است باید از خود رفت تا همید دگر کار
نیست هر طرف نرگسان کنتهای رنگ مینا چیده است درین فصل از هجوم شکفتن بر
غنچه چسپان افتاده است واز طوفان نشو و نما بر زمین گیران قیامت هر خنده بخواب رفته
مرگان نمیتوان بست واگر همه بستر ارای از بالین آن نشست از خود برآمدگان نیز جوان
نهال از چمن بسته اند و بخاک فرو رفتگان هم برگ دارد از طلسم رسته بهانه جوهای
شوخی غازه تحقیق بروی تقلید کشیده غیر حقیقت به بر این مجاز بالیدن از نام گل
زنگ پیچکد و از حدیث سنبل اشکفتگی بمد مدکا غذ ابری بارش داد و قلم نرگس نگاه
می نگارد هر چند امتداد بالا تصور کنید بهم خوردن رنگ نازا منیر شود و هر کی اطوق تصر
تحریر نماند از حدت [illegible] در فضا [illegible] مرگان

خوابیده بخیال نیده سبزه اگر خموشی بان سن معنی ایماست و اگر در حیرتی سیر سمن آئینه
تماشا نافس صبح کرم رشته در آواز دوانیدنست و تامره تصویر بیتاب شستن نگاه
رسانیدن مرد شعبده بازی که این تقلدی پیش تواند برد تا تماشای که عکس را عبر شخص
تواند شمرد امروز که انکار جهان تصدیق است آئینه وسطح آب بی تفریق است
هر حیاست اثر رنگ موثر دارد تقلید چه یکنی همه تحقیق است باصره را خیال طراوت
بر شوخی سیلاب نمرکان کشود و سامعه را تامل طوبت در آواز آب شناسون اگر دامن
تمثال افشرد آب آئینه بموج آید و اگر سر شسته با هم نماند موج گوهر طوفان نماید هر جا غنچه
رنگین نماند زیر شکلاست و هر کجا شبنمی را حرکت دهند عالم آب از وقار
آرمیدگی هوا دود مجمر لاله تشین و از تمکین اعتدال فصل آتش چراغ گل ما قوت نگین
بنای شمع رنگ شوخی ریخته اند که طبیعت خار ابفانوسش برنمی آید و فتیکه
رگهای گل ما فسونی روشن کرده اند که نفس نسیم خبر برو غش نمی الاید کار نشو و نما
انقدر بالا گرفت که حرکت خاک بر زمین نمیتوان انداخت و پا بسبکروحی بان مرتبه
بلند کرده که نام گرانی نقش نگین بسبک نمیتوان ساخت اگر نشار سیر ابی بان عروج
دماغ آرایدکشتی در شناوری هوا پرافشان تر از کاغذ باد تواند بود و اگر جذبه
لطافت باین تصرف بال کشاید کوه در همواری صدای سبک عنان تر از سپند خواهد بود

اینجا سایه از پا افتاده نهال برنخیزد و غبار از زمین جسته بوی گل فرو نمیریزد
از عنبک آرای لطافت خاک نقب نگاه بفانوس شماری ماهی زمین میکشند و از زبان
پیرای تبسم صبح سعی قدم بمرغزار کاه و آسمان میرسد برخود بپیچیدن نفس در طبع کرد
باد رشته دارد و بهم پیوستن مژگان سر از هجوم ابر بر می آرد با بی دامن کشیده
از جنون تا زان وسعت صحراست و سر بگریبان دزدیده از دماغ تشنگان اوج هوا خانه
را پر تو رنگ پرده فانوس بر آورده و دیوارها از عکس گل بال طاوس کلکرده تا له بلبل
شمعیت از آتش گل فتیله نفس افروخته و اشک شبنم حبابی چشم بر حیرت طوفان
رنگ دوخته جهتی توان یافت که دامن برگ گلش نپوشیده و طرفی تصور نتوان آورد
که از گریبان شوخی رنگ نجوشیده ز ایزبان شمع حرم رنگ و چمن فانوس است سطح
تنخانه همان خنده گل ما فوس است کسوتی نیست که بی رنگ توان پوشید ذره موج
هوا نیز طاوس است خاک یکلاله ورق چرخ یکاید از شفق عالمی در دل مکتطره خون
محسوس است وسعت آباد عرصه امکان بان تنگی لبریز رنگ و بوست که تا نگاه
دامن چیده میتوان رنگ بطاق شکن خمیده است و تا مژگان بر خود جنبد بساط موج
یا حین فتنه اگر همه رنگ شکستن است و هر خنده نفس فروی غنچه نفس بستن موجی
است که چون شمع از خار در پا شکسته رنگ بر روی آید و چون شعله خاشاک

در چشم افتاده بال نگاه میکشاید از شوخیهای بالیدن هر گریبان دامنی است در
هر رشته پیراهنی تنگی حوصله بوسعت طرح مسرت اندازیست و وقت قطره بسامان
اغوش پروازی سایه کل بر سحاب و از خیمه عیش زمین و زمان و غبار آئینه هم کیفیت
صبح نوردید آسمان مگر باین شکست چوش قضای نوبهار گل بگردون
میرساند در بیابان گرد باد نیز می بالد اگر بر خاک افتد سایه رنگ گرداند اگر آید
بدوران گرد باد بحکم موج خیز طراوت عرق از جبهه گلکده چون شبنم از سر میکند
واشک از مژگان چکیده چون گرداب دست بگریبان می برد از اقتضای قدرت
نمونفهای سخته غنان غنای نالهٔ بیرون و از خطهای پیشانی هلال در رشته
بر فلک بردن عقده نیست که چون تخم گل صد رنگ شکفتگی در بغل ندارد و تبسمی نیز
که چون جیب سحر هزار اغوش بجلوه نیاراد چشم چون بیضه طاؤس آئینه خانه ایست در بسته
دامنه وا کرده بر نگ اغوش گل مژه روی قفس شکسته دود بر سر هوا پیچیده دسته ریحان
می نبندد و اتش در خاک نشسته چوش لاله نبخشد و خار خسک را در بحبوحه رطوبت
بارک ابر همراه خواهد داد دعوی رنگ رعونت ناز خیابانی حرف لب جوار سبزه تر
زبان میرویدود اب چشمه از سنبل مسلسل میگوید سر بسر هوای دود که گل از اد
زیب ستار افلاک است و بید خمیدگی انتظار میکشد که ثمر با نور در دل خاکست

بگنه معنی این جلوه تامل کن که نسبت هیچ رنگ از پرده ظهور برون
ای بنجر و گرنه هنوز نکرده شوخی طوفان سر از تنور برون هزار رنگ برافشاند همچنان
بافیت چمن طرازی ان حسن از تصور برون بسعی نبودی این عقده وا شد در نه
حقیقتیست که گل کرده از شعور برون ز برق و هم حیاتی دماغ میسوزد چراغ
علم با بن رنگ داده نور برون ذخیره مواد رنگ از طبع چنار اتش میچشاند و زدیدن
اثار شکوفه پیکر سر را آبله می پوشاند شکوفه ها را چون غریق از طوفان جسته جامه بر
درخت انداختن شکر سلامت اثاریست و غنچه ها را چون غواص سر از محیط برآورده
بضبط نفس پرداختن تسبیح عافیت کناری لفظ کرمهای افتاب رنگ
نزاکت را در سایه برگ گل نشستن مدرک افات تغیر و از پیچاب جذبه
کمند نو لطافت را دامن بدامن رنگ بستن احتیاط سلسله تدبیر برگ چنار
از زبردستی قوت نامیه پنجه بر پنجه خورشید می بازد و اثار شکوفه بقدرت جولان
سبکروحی سراسر عرصه صبح می تازد و لعلی تصویر شفق از صدف شقایق بیرون ریخته
اند و لاجورد صفحه افلاک بحر براورق نیلوفر پخته اگر پستی است در سایه دیوار
گل خوابیده و اگر بلندی همان در فضای هوای چمن بالیده نظم مینا گر این رم زبس صافی
رنگ است هر سو مزه بر هم زده شیشه سنگست گلزار در آغوش نخواب است

جهانی اینجاست که حیرت بره آینه زنگ است از بسکه هوا آینه در زنگ نهان کرد
صبح از نفس خود بر طاوس بنگ است از شش جهه آغوش کشوده ست طراوت
برخشک زاهد چقدر قافیه تنگ است امروز بکیفیت می آتش رابا ب روشستن ست
وچون طبق فاخته از خاکستر حلقه های سنبل ستن ازبی نیازیهای رطوبت هوا
خنجر سوسن نگاریست واز نامهنگیهای کوره زنگ پیکان غنچه گلناری تیره بازان
سر از طوق کردن قمری حلقه می ربایند و تیغ بندان شاخ گل در پیچیاب نالهٔ بلبل
جوهر شمشیر مینماید نگاه چون طوطی هر قدر به پرواز آید محو سبزه زار است واندیشه بر
طاوس چند انکه بال برهم زند مقیم گلزار نیزه در جولانگاه نشود نمایه بیتابی پنجه به
پای تیشه آبله نمی شکسته و زنگ بعرصه تلاش نفسی نسوخته که در سایه برگ لاله چراغ
واماندگی بفروخته شگفتگی در میدان جلوه از پرش رخش نازکی دوانده است نهوز دامن
از گرد رنگ نیفشانده گرم جولانیهای طراوت عرقی کرده که بی اختیار از برگ گلش
مروحه باید گرداند و برفتار یهای لطافت زنگی سوخته که ناچار شبنمش بهتاب باید
نشاند زبان آب جهد در کوچه شاخسار دویده که انجام قطره زد نهانیش زدن بود
کشیده و هوا بان بت و تاب قضای بخودی همدوشه که سعی بال افشانیهای پشیمان
پروازی شبنم غنوده بخاک پهلو دادن سنبل گواه تردد های واماندگی آثار دبر انتو

سرنهادن بنقشه شاهد تلاشها ... نجودی در بار غنچه ها بی اختیار سر بجیب تامل
کشیدن که یارب ازچه مقام د ... ره ایم و گلهانا گریز چشم بحیرت باخن که بکدام جلوه
رسیده ایم کیفیت حال این شیفته ح ... ن در نافتنی است و نقاب مقصد این بی نقابان
واشکافتنی مثنوی بیا ... ماشای باغ رنگ که عمر یست چون لاله داغ
رنگ چه میگوی این ق نیرنگ ... ست درین بساز بی پرده آهنگ چیست بهار
اینچه شوب پرداخته است که خا ... ینقدر ها برون تاخته است زهر ریشه نبض دلی
می طپد زهر برگ گل یاسمنی می طپد ازین آب و گل هرچه گلکرده است چو گل حسن تحقیق
بی پرده است بهر پرده این نغمه دارد کمین که آئینه ام انچه خواهی مبین نبر کس نگر
ازتصنع جام گیر بگل پی ببو از معرفت کام گیر چو نرگس چه گل حیرتی چیده است
چمن نسبت آئینه خندیده است زمانی کنید تماشا رسی گر اینجا بمثال خود وا رسی
درین نشئه بستان حیرت بجنگ پرافشان هوای تماشا رنگ نشانده است
از عجز فرسودگی هجوم طپش کرد آسودگی نظر تا کنی از نظر جسته است همان آشیان
از عدم بسته است درین باغ اگر گل و گر نسترن ندارد غیر از خراش بدن مگو
شاهان پرده می برورند زهر عضو جیب هنر می درند گدرگاه هستی زبس تنگنا است
چو پیراهن اینجا بدنها قبا است نزاکت سرشتان جنون کرده اند کزین تنگنای سر بردن

کرده اند بهیچ وخم عارستان غیب ز گل دامنی ماند از غنچه جیب چه بوگیلکم کرد
غارتگر است کجا رنگ بگیرد بیان دست اگر صفحه و گل و گر برگ تاک لنگیست
جوشیده از طبع خاک همه از روی خون گشته اند همه هوشهای جنون گشته اند
غبار خیال ز خود رفتگان باین برق نازیست مطلق عنان تامل بتحقیق نامی رسد
ز ساز بهار این نوا میرسد که تنها جهان خشت و انجام نیست بگنج عدم نیز آرام نیست
ازین رنگ و بوهای خشت و علم همه شعله دود دارد عدم گل و لاله زین داغ آماده است
که در خاک هم آتش افتاده است پس از سال این قافله صد خیال بقدر نمو میکشاند بال
ز بس نوسن عنبر بی میکند بصد جهد یک گام طی میکند ازان ره بباید باین برگ آمدن
که از خاک باید برگ آمدن نگاهی که نسخه دران راز چه دارد بر صفحه امتیاز
ز خاک اند از هوا میرسند باین بیخودی از کجا میرسند درین کاروانها نه رنگی
نه بوست دل چاک محمل کش از روست اگر نه بهار غریبی است از وطن پریده پریشانی
استقبال نسیم در هوای پرسش احوال کیست و اگر نه ز رنگ و بو ها مسافر اند از عالم
مشنائی رسیده اهتزاز شاخ و برگ را بقدر تهیه اغوش چیست جمعیت شرمی
وقف سرمنزلی که این عشرت خرامان در سوادش دمیده اند و فیض سرسبزی روشن
بساطی که این جنصر طلیسان سایه فیضایش گسترانیده اند تا آئینه امتیاز چون شبنم

ازهم نپاشیده است حضور این جلوه مغتنم فرصت و تا اجزای تامل چو بنگل باد نفرقه
نرفته است سیر این نگاه مغتنم مجمعیت سبزه هامزه از خواب کشوده اند تا بر بهم نازید
و غنچه ها سر بتماشا برداشته تا ببالین نگذارند اعتماد برداشته نفس از خشت برق و
نک شباب نما است و تکیه بر فرصت نگاه از شوخی شرربدت ابد قیاسی بازدار
جوشیدن نمک چشم بکشا تا آئینه شش پر براشی بقدر کلکدون آهی از خود برآ تا تخیل
نهالی نشانده باشی اینجا چشم از خواب اگرده ساغر پرست و سر از جیب برآورده
گردون مینا در دست تو چو شبنم بر تامل بکنفس همچیدنی دارد زبان خامش گهای گل
نهمیدنی دارد سحر جان در بغل می آید استقبال میخواهد نجوم غلطیدن می مالد شفق خر
دارد نباشد کرسر ناز می او از بلبلها کم از رنگ نای بیخبر گردیدنی دارد چه لازم
چون سحر تا قدم آغوش جوشیدن گریبان چاک نظاره هم مالیدنی دارد درون
خانه تاکی چو تهر در سنگ افسردن بهر کم فرصتیها یک نگه گلچیدنی دارد شبستان
طره سنبل در سلسله پیچ تاب راهی مینماید که جاده پیمای تراکش بدلیل شمع مینا
از خیال ناز ان کوچه محال است و اوراق نسخه گل در غبار رنگ خطی نشان میدهد
که در شمش سواد لطایف بسیط عینک جام از بهش همان عالم وهم و خیال از کمر صحبتها
زنار بط می جامه تکلین اند نسخه غنچه ها افشانده و از تخیل دوران نشاط تا ساغر صهبا در گردش

تامل نماید گلرنگ میگرداند بهر رنگ تا تفصیل بها متصور باشد چو گل سیاه بودن مطلق
است بر اعتبارات مراتب ظهور و تا جوش گل در نظر است چون بلبل از ناله اسون
برنغمات قانون شعور جنون با انکه مشمع انجمن ارادست در نمونه نم ریخیری دود های
داغ است و شعور هر خرد آئینه مخمل تر بتی است در تفصیل محتاج صیقل داغ این
فصل سر عقل نگون میخواهد آئینه هوش عرق خون میخواهد پیداست از گلگون بهار انجمن
کاین مخمر رنگ و بو جنون میخواهد تا گذارد جوهر خود آبیاری تمامه سنبلستان مالیه
ریخیر داغ بالیدن ندارد و تا دود خانمان سوزی هوش طناب شکنجه خیمه داغ جنون سر
بانو دختن فرو نمی آرد تخت ارائی قهرمان جنون چون اشک بر دوش ابله طراز نیست
و چیر برای خافان سود چون شعله موقوف داغ برداری چاگر پانی ضرورست نادر
اقبالی تواند کشود و خروش نالهٔ در کار ما چاوشی و حشی تواند شمار پرستان خراباتِ
هوشرا بکیفیت جنون وارسیدن سخت بیحاصلست و شعله فطرتان دیرستان نمیرزا
برسامی دود سودا نه بچیدن بکمال کوته نظری شعله اندوزی دود سودا شرار نشیه فرهاد
شمع انجمن شیرین پرداز است و بصنعت ارای قدرت سودا جیب تامل مخبون کارگاه
لیلی سازی مختاران قدرت اعمال اگر جنونی نکرده اند چه کرده اند و آئینه سازان
از آئین جمال اگر مستی ننموده اند چه صنعت میزنند در انجمن تحقیق ارباب حرص چشم

ناکرده معنی چمن بهار عفلت واز داغ جنون کلبست بیاورده کیفیت بهار
جنون خجلت بصحرای جنون دیوانه سامان چمن داد چو نرگس چشم حیرانی چو گل
چاک گریبانی دل از جوش سویدا بسته بند لاله کاریها سراز مهری پریشان رشته
از سبلستان بگذرد زخم خوانندن بساط آرائی نگینی بناخن سینه کندن
میرانداز خیابانی هجوم کرد وحشت مطلع صبح طرب خیزی خروش دل طپیدن
عندلیب شوق دستانی طراوت در هوای دشت آهنگی حرف کردن دویدن ریشه
در زانی شگفت وضع عریانی بهار مدعا خون گشتن و در خاک غلطیدن سحاب آرزو از
دست طفلان سنگ بارانی نفت عشرت پرستی که چون سنبل بازنجیر پیمانی جدید
بندد و چون لاله بادانغ تازگی بیعت پسند دامن روز خانه نیست که چون خانه زنجیر
شود صحرا در سر ندارد با خیمه که چون چشم آهو سر بهوای بیابان بر نیارد سایه خوابیده
از شعله جوشهای دو دیست هوا کیر و غبار آمیده از برق تازیهای وحشت
ناله پرافشانی تعمیر چمن دیوانه است از بوی گل خرقه رسوای در بر دوشت
مجنونی در انبوهی بر روی ژولیده بر سر اگر هوا ست از حلقه گرد باد زنجیر است اگر سحاب
از خطرات کرم ابله تعبیری آماز از کهکشان فتیله بر داغ انجم گذاشتن وافتاب را
بانسه صبح سیاه داغ شب بر دوشتن دریا از موج موی سر مستی بلندی ساخته

نامانده کی بوضع اشکی دیوانگان برآید و
تا قدمی بهمعنانی مجنون رسوا کنشاید کوه از صدمه سنگ بغلاخن بسته و زمین از
غبار دامن بجولانگه بسته خلقه زنجیر از نالهٔ چشمکی دارد که مقیدان این سلسله
آزاد اند و نقطه داغ سیاهی سرمی نگارد که طفلان این دبستان خامشی سواد
اند هر جا جولانی عرصه جرات تنگ می یابد در حصار آبله میگریزد و هر کجا
جهدی از عهده رسکه برنمی آید بگنبد نالهٔ می آویزد بیدماغان عالم بدیرا نمیدهد جمعیت
بر آبله پا کدورت تاسیل هر زه دو یهای کوشش بطوفان نشان نبرد
و تنگ خمستان داغ نخست داغ انباشتن تا جوش فسردگیهای هوس
از سر نگذرد یعنی بر سلسلهٔ نفس که سر رشتهٔ قید زنگیست حلقه زنجیری بنفرای
تا مجلت گرفتاری او ام نکشی و بر نارسای طاقت که تهمت الود خواب پاست
ساغر آبله بهجای تا جرعه کمظرفی همت بچشی و هر چند بهار فصل همواری است
یعنی سیب سرخ و طوبی است لیکن هر که در نسیم زخون اسودگی نبرگ
خود دارد نمی نیست بناموس اقتضای این موسم اگر ذره از پرنیانی بازماند افتاب
خجالت عرق است و اگر قطره از طپش فرو نشیند بحیطهٔ غرق عرق نکنفی که بوانه در خانه
زنجیر صدای است مستعد از خود رمیدن اشیانه نیز مرداد نه غباری کمین کبر و داغ

ازمیدن وجها بکلم غبار سیاه شورش تپی است وپشتها بگدست بطوفان خفته
طلاطم اوج موجها گریبان جنون جوشی قعر اندوقعرها تهی کردیده ازخود رفتن موج
لاله ها بیند داغ برهوا انداخته اند تا خیمه ابر صورت بسته است وسنبلها تور بخیر
بباد داده اند تا سلسله اوازرعد بهم پیوسته تانسیم مرده جنون بجوبار رساند موج
اب زنجیر گسیخته وتا هوا پیغام آشفتگی بگوش کل دهد دستار غنچه بپریشانی آویخته
خانه پردازی درین هوا حباب ازچشم کشودنست بانتظار کردوبرانی فکر سامان
برنگ غنچه گره شدن درجمیع اسباب پریشانی بهاراین گلستانرا شگفتگی عریانست
نقاب رنگی باید دریدن سواد این چمن را سنبلستان پریشانست بغبار وحشتی
باید پچیدن زین هوا باخرد حظ انیست کای صف ارای عرصه تدبیر چه شود
گر بدستگاه جنون عالم بخودی کنی تسخیر جوهرت فرد وانیقدر تشویش چشم بخواب و
اینهمه تعمیر خاک کن برسر کلاه ریا چاک زجیب خرقه زویر غیر افسردگی نیاورد بار
هرقدر خانمان کنی تعمیر وحشتی چند غیر افسردن نالهٔ پیش ازین بهار مکن نردبان
عروج آزادیست چون صید اگر چه زنجیر طپش انگبی نبض ذرات باین زمزمه تحقیق کوانست
که امر چه طبایع امکانی تا از سیولای جوهر سودا ماده نگیرد پیکر امتیاز صورت نمی بندد و
معجون کیفیات عنصر تا مجمر نشاء جنون نگیرد ترکیب مغنی اعتبار نمی پیوندد انش را از

شتبهت کرد نگاه بچشم داغ گشته رت وآبرا از جمع جهات سلسله موج بچشمه ابله
بیوسته اگر بهوا ست از آه دوایان نفس پرور زکات وحشتست واگر خاکست از طبع
دیوانگان تر داغ در یوزه یوست و کیست از فیض جنون با یه مدارا اینجا خرد
آن به که تکلف نگذارد اینجا نقطه در داغ وطن دارد وخط در زنجیر خامه خرنسخه
سواد چه نگارد اینجا چرخ یک حلقه زنجیر و زمین یک گل داغ بیش ازین شخص نامل
چه شمارد اینجا اگر افاق از سودا بان نیست طبیب دار الشفای مصلحت را روغن مهتاب
بر اعضای امکان مالیدن دلیل چه احتیاج است و بادام کوا کب در بغشه شب چیدن
اصلاح اندیشی کدام مزاج زمین را تا شور جنون از جا نبرد سایه گل داغ بر سرش
میگذارد و آسمان تا هوای بهار از خود نرباید سر کشتگی بحلقه زنجیرش راه میکشاید
صبح داغ مجنونیست نسیم نقش شفته و شام اندیشه سودای طلسم سوید اخفته
سایه از نسخه هواری داغ مسوده راحت العاشقین داد آفتاب از سطر او از زنجیر سلسله
الذهب شعاع می کفاد دیده اهوان سودای مجنبی داغ خانمان سیاه و طره امواج
در خیال همنشینی زنجیر مسطر پریشانی آه بساط امنیه تمثال پردازی صورت داغ
تمکین طراز مسند حیرت و داغ گوهر تقلید بیمای وضع آبله ساغر کش تحقیق جمعیت
اگر ذره است بهوای خشمک داغ احرام پرافشانی بسته و اگر قطره بهجنان سراپای خود در دم

آبله شکسته جانم بی شباهت حلقه زنجیر دام تصرفی نمی چیند و نگین را نیز بی مناسبت
دلنشینی داغ نقش اعتبار نمی نشیند از آئینه داری تمنای داغ شاهد مقصود یکرم
رو بهوا متقابل است و بتجمل هوای آبله مرغ طلبها خرمن جمعیت حاصل چه آزادیها که چون
نامه سر نگونساری شوق زنجیر بکشد و چه وحشتها که چون شعله در سایه الفت داغ نیارمید
الفت زنجیر ما را اینقدر داد اسیر ورنه ما آزادگان یکسیر پریشان نالهایم کریباند حلقه
سر کشتگی آئینه دار محو تمثال هوا چون شعله حوالهایم داغ گردیدند عرض کرد ما چشم
سرداغ چون شرارر قفه از خود بخت بی دنبالهایم شور وحشتها نفس در آبله دزدیده
روزگاری شد چو بت مجنون این تنجالهایم واگر کوشش دود سودا بجمل آرائی خانه
برد و شان پرواز امیدی داد است و باد رکوه و دشت که میگرداند واگر کوشش زنجیر جنون بفریاد
سر کشتگان نرسد کو بادرایی زردبان بعروج آسمان که میرساند اینجا مجنون را از جوش
آبله پای استغنا بر سند جام جم است وار شور زنجیر کوس دولت بایدار که قدم در جاده سوی
جنون را رهستی خرد داغ کیست تا دستی بار انبرد و کان شعله تواند کشود و در بستان
سودا کده امکان غیر آبله چیست تا فانوس خانه زنجیر تواند بود اگر عقل سررشته تدبیر کم کند کمند
دود سودا نهمت شکار نارسای بیاد اگر هوش دامن تصرف بر چند استین زنجیر جنون چین
کوتاهی ننماید تعالی الله چه طوفان بهار است که جنگل شش جهت کل در کنار است

اگر خاکست جولانگاه سودات وگر آبست موج پیشگاهت
ز رنگ و بوی خوبی خفته بیکبار شود خنده گل گشته بیدار
ز بیتابان چو آئینه خاک سحر چون تازه از مژگان افلاک
بهر سو حیرتی وا کرده آغوش جهان در جیب و مجنون نذر جوش
درو دشت از هجوم رنگ تنگ است چو گل بسیار خوبان تر دماغیست
طراوت بسکه شوخی کرد بنیاد فلک کشتی بطوفان داد
ز گل جا بر چمن نشد اندک تنگ که چون او بر هوا بست آشیان رنگ
نجوید پیچ در پیچ دو عالم شنوش نگاه از رنگ گل چون موج شبنم
خروشی کرد تا بر خود تند ز گرد رنگ و بو دور
سر خواهد جنون بیدل چو بر خویش مالید سویدا دیده گشت ابر گردید
نمی آرام مجنون فشرد
شفقها شعله بر افلاک بندد کجای آبی ساز رنگ غافل
ز چشم بسته نشین دست بر دل دو عالم نیست غیر از یکجنون خند
شکفتنهاست مژگان بستنت چند ز گل تا جیب
مژگان اندکی نیست جنون بیتابی بیکبار اجزا نیست
تبسم بسکه می بارد بافلاک سحر گردیده
چمن دامن خاک ز عطرست اندکی سرمایه گل که بوی مشک دارد سایه گل
بوصف این بهار
رنگ و بو خیز نفس چون رشته شمع است کلکت قلم تا حرف رنگین ننگارد
رقم جوش پر طاوس دارد بهار ایجا نشد آئینه پرداز
مگر در کسوت کیفیت ناز نرسیدست حسن گلعذاری
ز هر کیفیتی آئینه دار همه جنست از حیرت خبر گیر
مگه مجنون کن و لیلی بر گیر بهر جا
نشیمن واکرده مژگان باین نکهت چه حیرانی که دارد
بشوخی زود دون مگر از

آئینه زنگی زدودن درین حیرت سراد دهیا نگاه از جلوه سامان تماشا متاع
یکسر عشقست همان آئینه سیماب عشقست اگر طوفی زقمری سر برآرد زشمع سر دود حلقه
دارد وگر پروانه داغ چیده باشد چراغش پر بخشیده باشد نواهای پی منقار بلبل
صدای پیه از تار رگ گل نفس در دیده دارد سوخی رم زبوی گل نگه در چشم شبنم سحر راز
هجوم شوق بیتاب نفس در رنگ شبنم میتوان آب هوایم با گلشن راه دارد شفق در
آستین آه دارد زشوقست اینجا عیش تمهید چو شمع از خار با گل میتوان چید زسامان
جوشی عیش مرتب چو گل خمیازه دارد جام بر لب درین گلشن بهر مست جا از رو است اسیر الفت
رنگ و بوئیست همه گر خشت اینجا سر برآرد زالفت رشته شیرازه دارد کشاید رنگ و بو
هم با بلبل بیا کز رشته اش بوی گل پر افشانست سوخی رنگ و بوئیست تماشا جز
حصول آرزوئیست نگاه از خود تماشا آفرینست ثمره باید کشود جلوه این است
چمن زاد ایمه حیران خویش آید حباب جلوه طوفان خویش آید بعشق فاقت خود سر آراد ندارد
از بهار رنگ و بو یاد زبس رعنا خودی کرده مستش زخود در کردن است بازدستش باحرام
هوای دامن خویش زمزگان چشم بر کس نکشادم پیش فشاید از خیال خود برون جست هجوم
حیرتست آئینه دردست بدامن خویش پیچیدست سنبل همان در دامن خود پنجه گل حمائل دستها
در گردن خویش زشاخ و برگ گلبن کم و پیش تامل کن اگر فهمیدنی هست که با هر برگ

دست و دامنی هست ز جیب غنچه بوی دارد آواز که ای غفلت نوایان خون بسیار بفکر عیر
کی آهنگ داریم بصد اغوش خود را تنگ داریم بعرض راز ما سوسن بجوش زبان در سرمه
غلطد کز خاموش جهان گوش سخن فهمی ندارد مباد گفت و گو در سر آرد بخود در پرنیان رنگهت که
بس کن خرد دیوانه شد ضبط نفس کن بخون خود همان وا میطپد رنگ که شوق برق
نارست و جهان سنگ بضبط خود سحر وا کرده اغوش هوا هم پی خور قه از هوش اگر
از آب موج پیش رقه است بطوفان خانم خویش رقه است غرض بر گل خون آهنگ
خوشست دل هر لاله داغ رنگ خوشست در تفصیل نشاط مستی آهنگ
که میجوشد خون در کشور رنگ دلی دارم بحجم یک غنچه خون بجیب خویش طوفان خون کن و رنگ
گل سوغاتی قبا گیر ز جیبی باده دامان هوا گیر چه لازم با خرد همخانه بودن دو روزی می توان
دیوانه بودن چو گل باید شد از جام هوا مست دلی چون غنچه باید داد از دست بفکر خانمان بر داختن
چند متاع دهم طن تا باختن چند چو بوی گل بپرواز خون آی بخود تا داری از خود
برون آی اگر گیرد درین باغ جنون جوش بهار از چشم شبنم خاند بر دوش طرب دارد
درین پهنا که منزل چو شبنم بر نگاه کرم محمل نشاط امروز در رهن جنونست خرد از جرعه
عشرت برونست بپرهیز از کشاکش آتشی پیر مباد امکیلانی ربط بزنجیر بفرق از جبر از دود
سودا ست. هوا از بوی گل زنجیر در پاست می جام گل آشوب دماغست متاع ربدست لاله

دعاست کنون اندیشه فرزانگی چیست گلی رنگین تر از دیوانگی چیست بهر رنگ از بهار
زندگانی جنون پیوسته گر بینی بهر ساز بی ازان مشتاق نوای بلبل زنجیر پا باش
نه از نالهٔ زنجیر آگاه که بر انداز خود کشتی آه کجا انداز کوساری جنون ساز بزنجیر پر
افشانست آواز نه زنجیر است ایجانی جنونی خیال از وهم نجواند فسونی نفس زنجیر
ما آواز زنجیر نخیر نغمه ایم از ساز زنجیر رم زنجیر ما از نالهٔ بیتاب است سپند از شعله آواز
است تو خواهی زندگی خواهی فنا گیر صد امجنی زنجیر موا گیر زنجیر صدای ام کردند حیا
را تعلق نام کردند تعلق جز فسون وهم ما نیست جنون فرصت است ایام من نیست
چه فرصت فکر دام تعلق چه ما و من همین دام تعلق تعلق مختصر طوفان حیرت است
بزنجیر اینقدر خو عافیت است جهان زین بیش دارد مایهٔ تو الهی خانهٔ زنجیر معمور ف
عیان محمل الکانی را تماشع و اگر با محمل ما باش منتهی میگردد تشویش هر زه تگاپوی
باقیست و ما سر اندیشه برانوی ساغر نهیم ساند گذار کلفت ساقی اگر بوی از بهار معنی
می برد عبارات انبهمه رنگ نمیریخت و اگر با صبل کار راهی می تگاپوی شاخ و برگ
اینقدر غبار نمی انگیخت ساحل گریبان پیوسته موج و کف میشمارند و فرو رفتگان از
محیط هم خبر ندارند تا محرمی گریبان بصد دامن دست التجا می برد و نا آشنای خویش هزار
بیگانه را در خیال می پرورد تو گر خود را ببینی بیت عالم غبر بارش خودی آئینه دار

که محدود بست اظهار ش و چه لازم مائل پست و بلند دهر گردیدن تو خود بیخانه تا بامدت
فهمیدار ش کمانی بوده گویا بقد اعتبار خود که بر هر خس می پیچی و میکردی خریدار ش
نبودی انقدر را کتخدای مجمع امکان که افتادی بچندین جهد در فکر خرو بار ش
دکان صبح چید جنس خجلت در نظر دارد نفس بر خود فروش افتاده آتش زن
بنار ش شرارت فرصت و انگاه ذوق هرزه پردار ی باین هستی چیا کش از خیال
چرخ دادار ش بحق تسلیم شو تا وارهی از این و آن ایدل بدریا فطره چون گم گشت
دریا داند و کار ش نکته سر بگریبان مزدیده چون گرد باد هوای سودا ی
تحقیق گردید تو هم بسط فطرت بر خاشاک وادی او هام بیجد گاهی خیال نهایت
فلکی گردن هوش هوا می افراخت و گاهی نمایل سطح ارضی عرق جهد بخاک می انداخت
اگر بفکر بهار می پیداز هر گلی بگرداب رنگی غوطه اش میداد مدواگر خزان می امد رسید
از هر رگی در شکستگی برویش میکشاد مد سر مایه عبار ی که از راه تخیل بر میخاست
طومار می شمل خطوط چندین شبهات می آراست منرصد که فقیر نخواند اقبال نماید تا ورق
تفتیش از طوفان کمانها برآید هر چند توان بر خرج و بیم گفتن صد نسخه ناخر و نقدم
گفتن چون بر سر انصاف رود سوا ر یکحرف بقدر فهم مردم گفتن ناچار
رشته شوق توجهی صیقل آگاهی کماشت و ازین بجوم حسرت تسلی امینه مقابلش گذاشت

هجوم حیرت مشاهدهٔ نگارستان صور اعتبار تکلیف حیرت الوالابصار است و تصور
رنگ آمیزیهای این بهار عبارت دیدهای بیدار بهر راهی که قدر تامل گذاری بی سر و پای
دلیل است و بهر صورتیکه سعی توجه گماری نامتناسای بقبل آئینه پیش در عرض تمثال
یقین حیرت کده عالم هیئت و شمع دانش بانداز شیشه پرتو تحقیق خاموش نگاه
انجمن دانائی کردبساز افلاک پستی و بلندی از ربر و بم شیرازه برداشته و تعدیل
طبیعت عناصر فرق امتیاز در خمار و مستی نگذاشته در خط پرکار هر جا نهایت
گمان برند بدایت میجوشد و هر کجا اغاز تصور نمایند انجام میخروشد هر فردی از افراد
دیوان نمود آئینه دار معنی نخجیر است و هر جزوی از اجزای نسخه ظهور شیرازه بند مجموعه
تفکر و همت که خیال بیش و پس می بندد احرام یقین ها بهوش می بندد ها این هستی
چه فهم و کو آگاهی بوح است طلسمی که نفس می بندد گفت و گوی ارواح
و مثال بیرون اعتبارات جسمانی مهمل و گیر و دار عالم اجسام بادهٔ مثال و ارواح
معطل جسم را قبل از آثار بیدائی در حقیقت روح مختفی فهمیدنست چون کیفیت کوزه در گل
در روح را بعد از نشاء ظهور در اجزای جسم منزوی دیدن چون صورت خیال در دل ناصبور
بعرض جلوه نیاید معنی بیوی موهوم و تا بیوی نقاب اسرار نکشاید عبارت صور نامفهوم
بیوی را در جهان صور باطن انتکال نبود صورت را در مرتبهٔ بیوی سعای همان کیفیت

کشودن اگر بیو ہیچ صوفی متصفت صوا از کجا میجوشد واگر ورت از لباس قدرت
عاریت ہیولا را کہ می پوشد ہر چند خاک ساز ہیولائے گل است گل نیز زاد مبدء ہیولائے
خاک شد رمز صفائی آئینہ ہا و انگاہ فہم اسم کدورت ایست کہ بر سینک پاک شد
چون باز عرض نوبت زنگار در رسید آئینہ را بسنگ چنان آشنا کرد خورشید اگر چہ
شب بسمک مال میزند روزانہ دیدہ کہ با موج سماک شد پاک رشتہ بود با سر عتبار
دہر خلقی بہ بچاپ توہم ہلاک شد پوشیدہ نیست کہ نقطہ ہر نخم عنکبوت و از خطوط رشتہا
البستن بست و تار ہر رشتہ چون از رشتہ تسبیح بعقدہائے نخم مزین نخم را بی رشتہ زنگ بست
گوہر وجود محالست و رشتہ را بی نخم ہیچ و نابرشتہ نمود و ہم و خیال گلہائی
بیرنگ و بود در بہار سنان عدم توہم کرد بست و در زنگ و بوہای بی گل در خیال آباد
طبع ہوا پرردن ابہا در ہنگام لطافت از ہوا نفس میسازند و ہوا ہا در حالت
کثافت سر از آئینہ آب میبرآرند در عبارت ہوا بر احکم معنی نگاشتن و در نقطہ آب
ہوا را علم مضمون افراختن باین تفکر کجا در اغوطہ باید خورد با ہوای خیال توان بود
و باین دو تا چند بر بوطیران باید بود تا بال موجی در آب توان شکست و ہر کس کمال
نشاد در سر او مشکل کہ ز جیب خویش سر بر آرد از فکر تسلسل زنہار نگذرد و در آب
کہ در دو جہ سیاہ دارد اگر نقشہ از شب سیہ نمای مرگان آفتاب ہم نبذہ است و اگر تا

سمستان روز برای نگاه تب از اغوش مرگان بیرون خرامید مطلع صبح در سحر
شام نگاهست در مرد کمیت دیده متکن و سواد شام در بیاض سحر جوهری در حسرت آئینه
تضمن غبار تب بی امن افتابی زور سرمه وار صورت نمی بندد و جمال صبح بی اشفتن
طره شام نیم شکن بی خنده در نصیوت خیال از ادراک تعدم روز بی شب جز در مس
حیرت چه امور و عقل در بیان تا خر شب از روز خیز از شمع خموشی چه افروز ذات
قدمان وادی نامل را با انکه جاده نگاه بمنزل منتهی است در وصول تحقیق انمقام لغزش
کمر هی بلند فطرتان مراتب افکار را هر چند کمند قدرت نگاهی است در اوج تعین این
کنگره عرفان کوتاهی دو بر زمرکار گاه ازل کیست واصل ماخود نمیرسیم مگر عجز ما رسد
هر شیوه تکین گر ایجاد تهمه است مشکل غبار ناشده کس بر هوا رسد فهم مشتاب قابل
تحقیق صعفست بیرست فطرتی که بقدر دو تا رسد ما را چو شمع کشته اگر اوج
نیستی ست کم نیست انیکه سعی نگه تا بپا رسد در وادی که منزل ره جمله رفتن
است اندیشه رفته است زخود تا کجا رسد آئینه را بقسمت حیرت قناعتی است
زین جستجو حرون بس است که رنگی بما رسد تا کرد ما و من بهوا نیست پرفشان بیدل
بگذره رسیدن کجا رسد اینجا ظاهر و باطن چون نور و افتاب آئینه کیفیت یکدیگرند
و لفظ و معنی چون نی و آب بی امتیازست پا در سر لفظی نجو شید که معنی نمود و معنی

صد عرض

گل نگردد که نقطه نبود سر هیچ رشته چون موج گوهر از یکدگر کمتر نمی گذارد و قدم
هیچ کس بر هیچ کس چون خط پرکار راه سبقت نمی سپرد اول و آخر این رشتها چون تار
نگاه یکنما بست و پست و بلند این را چون موج گوهر یکدست درین وادی جهد
خرد قدمی بجستجو نگشود که چون زبان لال بحکم انفعال آبوست تا آسمان از
گوش نباساید ثبوت این مقدمات در محض انقلابست و نازنین از جاده نیاید
پرواز این توهم در قفس بیتاب و اگر چشمی کشوده بحیرانی باید ساختن و اگر
شعوری اندیشیده بی شعوری پرداختن سیلاب باد بتحقیق راه اصول راست
مرکز دایره حیرانی بود نیست و غواص دریای تفکر را ساحل جمعیت بنبار کوچه
نادانی فرسودن بسیطهای محیط خیال باوجود گردون خیالی چون عالم آب بیحدود
کرانه است در سایهای شاهبال اندیشه با همه لامکان پرداز چون نگاه
حیرت آشیانه هوا های این وادی در جغجر پرواز آئینه شبنم می پردازد و خیالات
این مراتب از کره رشته سعی هجوم حیرت می طرازد در همه حال بیخودی شیرازه اجزای
تفرقه حواس و حیرانی تسلی کده اضطرابهاست هم و قیاس رباعی هر کار که
دشوار بسامان گردد و آئینه تحیر آسان گردد از نور کجا خبر دهد سایه مگر در دیده
آفتاب پنهان گردد فصل تا نسخه اندیشه از رشته رقم توهمی دارد با هزار سواد

مکتب اعتبار همین بود ۔ ن یا چارست و ما خامه ما و من از نفس سطر خیالی می نگارد
بهم مشقی اطفال این دبستان فرسودن بی اختیاری دمی آب افتاده را هوای دست
از خشکی نشستن ترمی فطرتست و در آتش نشسته را دعوی دامن از دور کشیدن
داغ خجالت رباعی هستی چو جان کنی و حیوان دون نیست از عالم مرگ و عیش جان
برون نیست در خلق برون خلق بودن غلط است صحبت باز مذگیست با مرد دن نیست
حکایت شخصی از بزرگی فاتحه امداد خواست ما غرلت اختیار نماید و از تشویش
صحبها بر آید و مومو مبارکست نشر طبیکه از صحبت خود نیز اجتناب نمای یعنی از شکنجه
اختلاط طبیعت برای زیرا که تخم مرغ افات نوی نا تو با خودی هزار انجمن افت
در کنار است و هزار رنگ حسن و قبح آئینه دار پس شسته تعلق بنیش و کم توان گسست
مگر بتکلیف خیال آزادی که فی الحقیقت اصلی ندارد و نقوش لفت این و آن محو میتوان
نمود مگر بتصنع بی تعینی و سادگی که آن نیز معنی بخود نمی نگارد رباعی دانا بهمت
کمین غفلت نشود یعنی در بزم محو حیات نشود تا کی خواهی چشم ز عالم بستن کثرت بتکلف تو
وحدت نشود عالم ایجاد سیر گاه اضداد است و تماشای خانه یو قلمونهای مراتب
استعداد تا بعبارات پریشانی نکوشی وصول جمعیت معنی موهوم است و تا با تامل عبر بجو
فایده باصل گریبان خود ز مفهوم عمر ها بهره باید ز ماختن تا برحمت بادمی دامن کشیدن

توان رسید و با عالمی صحبت توان داشتن تا قدر تنهائی باید فهمید بے تجربہ سود و
زیان این دو بکیفیت اختیار یکی بر دیگری عرض مراتب جہل است بی امتحان نفع و ضرر
دوام بالتزام واحدے اقبال نمودن دلیل فطرت سہل ہر کرا صحبتہای مخالف منه
ننمودند ابواب جمعیت تنہای بر رویش نکشودند و ہر کرا خاری در راه نه نشاندند
از زحمتہای تنہائی نرہاندند اگرچه صحبت بہزار رنگ فوائد بستن است اما خلاصه
مجموعه قدر اتر واد انستن ہیچکس بی شور کثرت طالب وحدت نشد رنگ تمیز
سلامت در غبار افتست تا نه بینی رنج توان محرم راحت شدن طینت
بیمار یکسر قدر دان صحبت قطره از تشویش موج اخر نهان تبدرصد گونه گوهرہای
خلق از انفعال صحبتست چون نگه یکعمر باید دید عرض خوب و زشت تا شود
روشن که جمعیت بوضع حیرتست عالمی چشم از تماشای جہان پوشید و رفت
زین ادا معلوم میگردد که ہستے عبرتست واقعه در بلده اکبرآباد منظور ابرار میر کامگار
که بدلیل سعادت ازلی اوقات گرامی مصرف خدمت فقرا داشت و در احترامی که لایق
حال انبطایفه است و بر قبولان جناب صمدیت واجب دقیقه فرو نمیگذاشت بکلام حسن
اعتقاد فقیر را نیز ازین فرقه تصور و موده در ادای شرایط التفات مبالغه ہا مینمود
و رعایت آئین شفقت بقدر وسع مدیغ نمیفرمود دران صحبت موزون منشی

چند مضمون اتفاقی بهم بسته بودند و دامن توجه بغارت الفاظ و معانی سلف
برهم شکسته معنی بیگانه بطوبی اضافتشان معنی بیگانه بود و بتایج دیگران
برطبع منفعل از مفت زادان خامه سعی خوش لهجگی با به نظم با نیاز نثر رساندن
وجهد مقام شناسی حرف مرتبه بکرسی تهنیت نشاندن گوهر راهم نافیه صدف
برآوردن عوا ضی بجور کمال و صحت مخدوف همکفه رمل سالم فهمیدن تعدیل اوزان
مقابل با این دستگاه خاقانی را بجا دشی باد نمودن ادبار مناصب فطرت و
خسرا بجا دمی قبول فرمودن تنزل مرتبت همست قطعه ناقص خندیی که در نفیرش
گاه تیاز آدمیت دشت از اوضاع شان بنگ خری بوسه گاهی فطرت
اصلی سم گاو زمین کردن دعوی زشاخ ثور گردون بزری بال و پر شتی
خس و پر دار اوج کهکشان جاده ای بی سپر وانگه داغ محوری بیخبر گر
دستگاه یک دو لفظ مستعار بیش نتوان برد با معنی سپاران بهمری گر بود عرض
کمال اینه وار داشتن از تهم میتواند جوش زد اسکندری ارزه علیه توان
صاحب معنی شدن زاله بیش از یکدو دم بر خود نچیند گوهری رتبه معنی بقدر
مردست و بس گر به بندد آبله از بانمی آید سری هر گاه با نهاد فاسده خود طرح
غزلی می انداختند و بتقریر یوح معنوی کوس مناسبت می نواختند

فقیر را پیش ازین گاهی سازد تحسین ممنون سماع میفرمودند و بمبالغه افزون زمزمه نفرمودند
طلب مینمودند بحکم ضرورت واه واهی متصدی نفس میگردید بدا بهی به تشویش منجیدند
چون عنان وضع بیدلی با دعوی شاعری نسبتی ندارد امینه تغافل با تقاضای
تمنا های هوس پیشه میکرد و بیدا غبهانی ذوق وارستگی قید همطرحی نمیدانست
نمی پسندید بدایه کمالها بعروج یقین رسانیده بودند که بیدل را از طور افکارها تقلید
بعد یگانگی نیست که بوسیله بیتی با مصرعی قرب نشانهای تواند جستن با بغرق جهد
فکری کرد انفعال نامناسبتی تواند نشستن اکثری از محوای ادا های زبان
استنباط این گمان میکرد و از معمای خودنمای ایشان ابهام اضمار بر برمی آورد
بیدل اگر خلق محرم کار شوند چون بسایه بپای تو نگو مسار شوند زین نقطه که
از نسخه وضعت پیدا ست معنی کردند اگر خبردار شوند رباعی
جمعیکه درین بزم تامل سخن اند از غنچه نقاب بر گلستان فکن اند ضبط نفسی نکرد شمعت روشن
تا دریابی که خاموشان انجمن اند روزی بحباب اتفاق سیر باغ دهره کن تا نشکنده
آب و هوایش حرمی ادا بای شاخ و برگ بی مرد ابیاری سحاب طوبی نهال اند و در زبان
نشود نمایش جز ادا بسر و گل بی فائده معلمی بهار مزن فی کمال دامن ازهوس کشیده تو
وداغ شوق نشاید رسانیده کیفیت هوا نخاست سلسله زبان ادای تست و رنگینی قضا

بنائی تصویر مضامین تازه میگذشت روانی طبع آب روان از بحر طویل جویها مبتدی
اندازان زیدن و بدیهه امواج تبر جیع نیز فواره ها منتهی پرداز بالیدن رعایی با وضع
حوضها از لبریزی معانی ابداع مائل مشرب ادبیانی قصیده آبشارها از هجوم سلاست
ریزش مسجع طرز مسلسل خوانی نفس صبح را در مصرعه پیچیده غنچها سکته تامل جایز
داشتن و حیرت شبنم را اقتباس جواهر معانی صفای آئینه طبع سلم گذاشتن بوجهای
مضمون نکهت را بر عبارت رنگ بی نیازی هر طرف غالب ظاهر شدن و رعنای نیز
سنبل را بانظم لاله و گل بیدماغی بهر لف حرف زدن کوکو قمری از نگینهای عبارت
ناکر بر قافیه مکرر بستن و چه چه بلبل از بسط عرصه معانی بهر مصرعی بی اختیار عنان
غمل گسستن تامل نگاه از هر چمن قطعه خواند و وقت در هر خیابان ترکیب بندی
می نشاند رباعی هر سبزه زبان نکته برای بود هر برگ لب حقیقت ایمای بود
کل آئینه وضوح معنیها دست شبنم از حل معمای بود ناگاه خبون جولانی
طبیعت نسیم عبارت از کمین بی اعتدالی دماند و نظم ترتیب این چمنستان را
بشوخیهای مراتب نشر بوشاند سر بهوا افراختن تماشائیان محتاج سیر گریبان
گردیدن وسعت خوشی نظاره ها مضمون فرگان بستن انجامید پس از ساعتی خندکه
از میدگیهای طبع هوا آئینه جهات از رنگ پرداخت و حسن رعنایان کلشن بعرض نازکی مقام

جلوه شناخت سر چمن ضمیر فرمود اهل معنی در مدح و ذم هر شی بکمین بهانه اند اگر در
ماده غبار نظم و نثری بگوش خورده باشد سرمه دار تصیب چشم تامل باید ساید
یعنی بسعی ایجاد این کیفیت دامن تردد می باید افشاند هر خنده در پرده خیال غبار انگیخته
بی ملالی نیست الا فی الخفیف مقام طبیعت آزمای است و معرض قدر نهای رسا
در انحالت برق آهی شوق تنگ افسرده نپسندید و طوفان نوای سنج آزمایان بساط
تغافل بر نچید ای بسا معنی که فیض تکثیر کلک دلش برق خرمن سوز انکار بهای
میشود وی بسا مطلب که در شهرت گه عرض بجا گر همه بکجرف شنود دستانی
میشود نالهٔ بیوقت از تاثیر محروم است و بس چون اثر نالد خموشی هم فغانی میشود
پیش از انکه این هرزه تازان غبار وهمی بر انگیزند سبکعنانی خامه بدل بمنزل
امید بود و قبل از انکه ان تیره درونان دماغ سودای بسوزند بر تو این چراغ از خلوت
با انجمن رسید اگرچه ازان عالم معنی ندانست که معنی طراز انرا متصدع توجهی تواند گردید
اما بزبان بندی مجهولی چند فسون قدرتی با جرر سانید اگر توجه طبیعت اندکی
مدد از نفسی پذیرد از جنس این عبارات طومارها مهیا میتواند ساخت باری در عرصه
خاکی بچشم بی بصیرتان افتاده و بنظر اعتبارش موسوم گرداند سرمه اعتبار
نه عبارت کرین دشت پرفشان برخاست مگس فال نماشاد و مگر گان برخاست

بحری آید بیرون موج گهر در آغوش جیرتی جوهر آئینه بدامان برخاست حسن کز موج زند
اینقدرش طغیان کو شوق اگر باله زند اینهمه توان برخاست ۱۰ سبحان الله نشین غبار یکه
تا تصور خیال نقش تصویر برش می بندد صفحه اندیشه آئینه حسن مخطط پرداخته است و تا خامه
فکر بهوایی برش گردن افزارد سر رشته تامل در پیچ و تاب زلف مسلسل باخته هر
طرف چشم بیکتای نگاه با خواب بهار مقابل است و هر قدر نفس میکشی بوی گل
بدماغ حائل هر کرا از نور بینش بهره ایست سواد پرست خط غبار اوست و هر کس
بارشته نفس پویدی دارد بر دوش اندیشه شکار او و برانی بنیاد امکان مصروف
تعمیر آبادیش و خرمن جمعیت این خاکدان بباد رفته وضع ازادیش باین غبار اگر
عمارت آئینه خانه کنند روست و برین ملره اگر از رگهای گل شانه زنند بجا
این سلسله گیسوی پریشان که دارد این فتنه هوای سر دامان که دارد تا چشم
کشای فره در سرمه نهانست این دیده بدزدیی خطر جان که دارد پیرایه بر نگ
هوست عبرت یارب خبر شوخی مژگان که دارد چشمی که چون حلقه دام از صید بصیرت
خالیست گرد فتورش میداند و دیده که چون گرد باد عبرت نگاه ثبت صنع است
جوهر سراسر مساعش سنجد اینجا چه فکرهای بلند عنان خودداری گسیخته و چه وضعهای
هموار بدامن بی سر و پا باخته اگر آب گوهر بدعوی نزاهتش زبان کشاید گرد

بنیمی عرق خجالت است اگر موج گل با سوخی لطافتش طرف شود پرواز رنگ سیلی ندامت
بعماش جوهر لطافت خواب اطلس فلکی و پیراهن کیفیت بساط بال قصور ملکی در تصور آباد
جلوه حیاتش زخم سینها نمک سود و تبامل کده هوای اندیشه اش داغ دلها پنبه اندود
سبکروحی چون بوی گل از خانه بدوشان عشرت همعنانیش و گرانجانی چون رنگ قصر
شرار از سپند سوزان محفل پرافشانیش اعتدال نشاء پروازش صبح طراز و هجوم
کیفیت صحبتش شبستان پرواز شوری از طبیعت خاک سرکشیده و نمک مانده
هوا گردیده هرگاه منزل آبادی است در پرده لطافت روان و چون عروج گیر صبحی
صندل پیشانی آسمان حسرت واماندگان مرکز خاکست این کز زمین تا آسمان
بال تمنا رنجیده با نگاه روشنان بزم افلاکست این کاین همه نور و صفا بر روی
دنیا رنجیده دیده و عبرت از قصر فهای برق آهنگیش کز شری ناجسته در چشم ترنا
رنجیده صفای آئینه صبح نفس در عرض جوهرش میگذارد و تمکین آب گوهر عرق پیشانی
باین کز خاک میسازد شفتکیهای انس مشت سپندی سر بهوای وحشت اغازی
و بیتابیهای غبارش جوش جنبش عشرت ایمای بیدعا پردازی رقص این سپند
چون دل عشاق همواره نعل در آتش هوای بی تسکینی است و بر بدن این جنبشها چون بال
بسمل پیوسته مقیم آشیان بی تکینی تا بکی که این قدر چشم در هوای که می پرد این

ازچه آتش گریبان میدرد اگر جوش تست این اینقدرها دل نمیباشد و گر بسمل
زمین یا آسمان بسمل نمیباشد اگر دریاست دریا از کجا دارد فلک تاری و گر ساحل
طنین طنبیت ساحل نمیباشد جنون شنیدنها تحیر وقف دیدنها گر این خرمن بحر برف
نظر حاصل نمیباشد آئینه ها تا گرد باد در عرض تمثالش چهره پرداز جوهر فروشی
ساغرها تا نقش پا سر وار رنگش لبریز صدای خاموشی از جنون پردازی صبح
بهارش خواب آسایش زمین را پهلو نازگردانیدن و در طوفان جوشی عروج اندازش
کف دریا قدرت را دامن بگردون افشاندن با وجود ناتوانی تا بر خود جنبید
زمین را از جا برداشتن است و با کمال زمین گیری تا دامن از خاک برچیند پای بیتابان
گذاشته کثافت اجزای ارضی را بوساطت دامن افشانیش شوخی احرام سمائی
و بستی ذرات امکان را بجذبه خورشید کمندش تنگنای عرش نباهی صاف
همگذره خاکست بلندیهای نشاء رسیده یاد در دبیتابی افلاک جرعه هوائی
نه نشینی کشیده قیامت کرد صبح این فیض جولان که می برد زمین شد آسمان این
گرد از راه که میخیزد چمن خواهد بطوفان آمد و با جلوه اش قصد بهار اید که شوخی
گردد و بارنگش آمیزد خط حیرت سوادش نسخه گردون کند روشن کل کیفیت او
بمینائی هوا ریزد رفعت سر بر کیوا طوفان پرده شکوه غبار نزاعت اکلیل تر باتها

کمال خورده اوج اعتبارش ابریست منزه از کسب تهمت تردامنی و
بی برای کلفت خامان برهم زنی الفت سرمه که گردش آئینه دار بیهواری پرده های
چشم باد چید و لطافت توتیای که عبارش را چون هوا باوراق نفس متنوع ایجاد
در واوی مقصد سراغ دلیل تسلی کم کرده راه او در انجمن حیا پرداری وسطه ادب
هرزه نگاهان گنجینه سرار خاکساران با اقبال ظلمتش آئینه احوال در نمد و شور خود
فروشی فضولان افسون پرده داریش جوش محیط در زرد سبکلاهان عالم تا کسی را
اقبال سایه باد مایوسان کوچه انتظار را اجابت قرینی دست دعا خیر چشم
بزم عبرت را فسون چشم بند نکته چین در نگاه طعن را مهر بن در بهار جستجو گل
کردن رنگ مراد در جهان نظار اغوش بوی پیراهن جوهر آئینه فتح ابروی سعی
مرد بیکسان را سایه همت شهید ناز اکفن شعله آواز بلبل بر سایبان دعوی پرواز
افشره بال روز نخست و شوخیهای رنگ گل با کیفیت شکستگیش در نسبت
ناتوانی درست ناتوان منجمیر یکه در خیشش نبض هوا سنج و تاک بنگ اوست و شراب حریفیکه
در گردش ساغر نقش با نشاء بلند او بمشاطگی ها عروج ناز و سمه ابروی هلال
و به آئینه داریهای انداز وحشت سرمه چشم غزال صفای آئینه بنیش نازین
سر رنگ نگیری بی ابروست و باگی نگاه افرینش تا باین غبار نیم نگاهی بی ضبو قصر

حیرت او موج گل هوا گیر رشوق جوهرش آئینه صفا گیر بجلوه اش نگهی گر بهم زند
قمره سواد عالم بینش تو تیا گیر بگلشنی که کشاید نقاب کردش رنگ بجیب از
پرطاوس و ناگیر هوا را برنگ صبح برآوردن از کیفیات شوخی مزاج اوست
وصبح را در شیشه هوا حلکردن از صنایع طبع بیتابی رواج او اگر نقاب فروشد
چهره خورشید توان پوشید واگر در رفع حجاب کوشد بکنه پرده خاک میتوان
رسید صورت انجام هر چه خواهی از آئینه معنیش روشن و معنی سراغ هر که بسی از
گلکردن نقطش بهر بن لوح حسن را برنگ خط بکلیم سرشق رعنائی آئینه عشق را چون
واغ یکدست چهره بردار رسوای باغ و بصیرفه ناز ان سرکشیهایش صد سر
کردن بالا و باطریق ارمیده وضعان فرو تنهایش توام نقش پا بکرعوبان
تنای عالم قناعت را خلعت کفایت چراغ پوشیده حالان لباس فقره اوست
حمایت موی مجنون را بهانه تنگیش بلندی خیمه لیلی رسیدن و داغ خاکسار را
بگرداندن پهلوتش آسمانی نازبالیدن غزل این موج بر هوا زده عرض سیاه کیست
این رنگ جسته از چمستان راه کیست عالم بر پر بال طبیدن گرفته است این رم
شرست شوخی ابزای آه کیست هر سو نظر کنی گل رنگ شکسته بهت افتاده سایه
پرور طرف کلاه کیست در اوج گاه عرض اقتدارش بیچ و تاب جرات نفسها

جوهر آئینه محجب نقاب رنگ و در سه زار جولان شکایش پرکشای اضطراب دلها

صد در ماغوشکست رنگ انداز جولانهای امواجش هجوم وحشی بدام افتاده

سوای از خود رمیدن چشمکهای پرواز در آتش جبل کبوتری در کمند خفته اضطراب

بر خود طپیدن دیوار شیشه خانه بر هم شکسته و ناموس یکعالم پری از پرده بیرون

نشسته زین تماشا که هوا موج گهر میشود شش جهت آئینه در جوش سحر میشود

آنکه در کسوت شبنم عرقش بود نقاب حیرتست آنکه کنون شیر و شکر می بوشد

این همانست که در عالم پرواز یقین همچو عنقا همه را دیده بری میپوشد بی تامل تماشا

نگه و اکردن نیست برق کیفیت این جلوه نظر می شود فروغ این در آن چون

شرار کاغذ چراغان هوائیست و طپش این امواج چون خطوط شعاع کاروان

آفاق بجای چقدر بال ربط جمعیت گسیخته هست تا این پرواز کرد شبوخی انگیخته

وچه مقدار آئینه بنای حیرت بر هم شکسته هست تا مثال این جوهر ها بر هوا نقش

بسته سواد انجام هستی بتامل این رقوم روشن و معنی موهوم ظهور مطالعه این

نقاط سپهر بن هر نقطه نخم حیرت نظاره افتی هر ذره انتخاب بهار لطافتی

چون ابر زلال صفا جوش بینشی چون نور دیده آئینه بی کشافتی انجا که خوان

قسمت نظاره گسترند زین رنگ هیچ سفره ندارد ضیافتی عالیمقام زاهدی کز

هنگام قیام مصلای عاشقی را بشکست کردن همه شوخیست و تسلیم عابد یکه پیش از قعود
جبهه اش را بهجوم سجده هم اغوشی قیامی از سر خاکدان هستی برخاستن و قعودی
آئینه نیستی از استن در عروج مراتب سر بلندی چون نشاد داغ بی اعتبار
در حضیض تسلیم چون سایه محض خاکسار نالهٔ ما در سرمی مالد ز موج این غبار کای
بخود دوانادگان هستی نفس فرسوده ست در جنون زادیکه کوه از ما لگان می برد
فکر برجا هفت جرگوشش بیهوده ست بهر رحمت چند با پرنج افسر کشید وحشت
آباد ست اینجا خاک هم سوده نیست کشتهای سلسلهٔ جنونی ز بس تا آسمان
پیوسته و بی اعتدالیهای گردش رنگی شیشه بزم کهکشان شکسته بکرم اغوشی
انداز طلاطم بر ودت مزاج هوا را مسمور پوشاند و به پنبه کاری افسون ملایمت
در شستی طبع خاک را در فرش سحاب می خواباند ز بال افشانیش اسباب ستی
جمله معراجی بسعی همت او نقش پای یکقلم ناجی نظرها ناگزیر ست از لحاف
برق پوشیدن که شد زین گرد حیرت شبچهت دوکان حلاجی تماشا کارگاه
نظر از حیرت نشنیدن تار پود لطافتش و خواب مخمل خیال از خشن بانان حریر کا
نزاکتش با وجود طوفان جوشی چون موج دریای خیال یکقلم جوهر آئینه هموازی
و باکمال برق تازی چون جولان بر کار اندیشه یکدست مرکز آسوده رفتار

باهموارئ طبعش موج گهر رست از بال هوئ کشودن و با ملایمت طبعش جوهر
آئینه منحرف نقش آب روان نمودن عروج بایه رسائیش نتیجه از خویش بیرون ناختن است
و دستگاه وسعت ارادیش با نگنای ضبط خود پرداختن زنده دلان را از وضع این
غبار عبیر عبرت در پیراهن دیده ریختن و نامیان مرده نظر را خاک یاس بر سر
بیمغز بختن از نشتر زیست این کیفیت نظم بستان معاش خواندنیست و از مطالعه
هموارئ این نسخه ورق در نشیبهای طبع گرداندنی یعنی هر چند خاک شده باشی
غبار آئینه کس مباش و اگر همه بر باد روی گرد بر دامن دلی مباش و اگر پایه
افتخار اندیشی جز پایستی عجز مسپار و اگر نقد ابرو خواهی غیر از رنگ اعتبار مبار برون
چو گرد در دامان اعتبار نشین سرت اگر فلک سود خاکسار نشین چو سنگ چند
گران خیز بادت بودن سبک چو رنگ شو و در رخ بهار نشین تمام خانه چشمی
است این تماشاگاه بهر کجا بنشینی نگاه دار نشین جهان صفاکده ئیست
اگر خود رستی وگرنه بند خودی در دل غبار نشین کم از عیار نه ای نخود سیر
مشتاق ز خود برابر چشم روزگار نشین الحاصل چون غبار این مقالات
از انفاع یافت سعی تامل کرد و مقدمه سخن و انکاف برافشانی رنگ انفاس آئینه بنیاد
می زدود و فراهم آوردن لبها جز بر جبین بساط وهمی نبود پیش چشم جلوه

فرماشد بچندین اقتدار شوخی کردی زراه میرزای کانکار خادم اهل صفا محدم
ارباب وفا ناظر حسن ازان منظور فضل کردگار انکه در اندیشه عرض نمایش او نفس
بردل رسانی نه گیر از دل غبار ازروی نظم و نثر بدیعت طبع روشنش شوق
گرد انگیخت تا این جلوه ها نشد آشکار عالم موهوم بهم شوخی نیرنگ نیست میدهد
اینجا نفس صبح قیامت در کنار ذره ها از پرزدن خورشید انشا کرده اند
سخت سامان چراغان دات این مشت شرار معما این بود کز کرد خیال انگیختن
دیده غفلت نگاه چند گردد میسوار دوستان را خواب گل زین کردمکان
پرست حاسد اینجا سنبوش الماس کو در دیده کار زین غبار خیز کردامان
گل فشانده ایم چشم اگر باشد بسا نانست یکعالم بهار یعنی از آئینه قدرت
نمای فطرت هر غبار میتواند بافت صد گردون وقار در تغافل کرده
از اعتبارات جهان آسمان بالا این بر گیها نباید در شمار از زمین تا کاو
ماهی از فلک تا اوج عرش اعتبارست اعتبارست اعتبارست اعتبار فصل
معرض آفات عرصه گیر و دار سخنست یعنی سگانه شتهار پیدائی مرکز راحت او به
بی تشویش خاموشی یعنی خلوت گمنامی بچون جرأتی چون طبایع را در احتراز
آفت ناجاریست و بر غبت وضع جمعیت بی اختیاری تفاوت سنجان

محفل انبار سر جاسران مراتب وقار و حفت درمیان نهاده اند بتمکین کرده حمو
هم بزبان سخن گواهی داده اند پس ستایش خموشی از قدرد. نهای جمعیت باطنی ا
و شکوه سخن از انفعالهای اسباب کلفت و نا ایمنی امواج این محیط قطرکی را عا
میشمارند و گلهای این بهار عنچگی را غنیمت می پندارند ربا عنی ساز و خست حقیقتی
ساکن نیست ظاهر بر خید پرزند باطن نیست گوهر دو جهان بگفت و گو خوان
گردد حرفیکه نجاشی رسد ممکن نیست وقتیکه خامه بنوای صریر نقره چند در فوائد
خموشی برقم تصویر آورده بود بمقتضای مقام نشانی ختم مقالات این عنصر مناسب
تحریر بود این گلستان یک گل رعنا ست هستی تا عدم باطنش خاموشی و
ظاهرش هجوم ماو من خامشی هم سخن در زیر لب ورد مدینست گفتگو ربط با مل نا نفس
برنمردن نیست گفت و گو مگر ساز و داع خامشی نیست خاموشی مگر از گفت و
گو غافل شدن این کیفیت کاز اغوش هم جوشیده اند چون شب و روز اند
دایم یکدگر را بر بن چون خموشی سکته در زرد میدرد حرفش نقاب در سخن میرود
خیز خاموشی کفن در سخن گر داشگافی خرخموشی هیچ نیست در خموشی گر بپری
کیستی گوید سخن واغ شد اندیشه یعنی جوهر حرف سکوت از فسون خن بتس یعنی
اعتبار و هم وطن غ فوائد خاموشی غ خامه نقاش کارگاه صور در بن

جنبش سخنست وگروه کیفیات حسن معانی در پرده خموشی بی نیازی
ابن چه درد معانی صد استعداد انسانیست و استعداد انسانی تا شی از تحریک انامل
رحمانی در نگارستان جلوات خفا بحکم تصویر یکه محض انصور تهاینیرنگی متمثل اند در
بهارستان انجمن ظهور از اقتضای رنگ امیزی نام چهره کشای شهرت مستقبل
حیرت نگاریهای بهزاد صنع بیرون این دو رنگ توان یافت و سحر طرازیهای
مانی قدرت انسوی این دو پرده نمیتوان شکافت هر چند پردگیان خلوتکده
حقایق را جز در انجمن عبارت آرایش شمع جمال منصور نیست اما چون بجلوه
آیند بی احتیاجی ربا شکست رنگ جوشیدنست و با انکه نغمات قانون معانی
با بیحفل بیان عروج مراتب کمال صور نمی بندد هرگاه پرده کشایند ناگزیری مضراب
افات خروشیدن شوخی اهنگ در جمیع مقامات محکوم طبیعتی است و کلکون
رنگ در همه حال تابع کردشی نوای است شور افگن این محیط که خاموش اگر دعا حت
است منشوره دبستگاه ظهور عیان هر چه باشد طبیعش گسیوست بهر رنگ زین بحر
عبرت خروش نمود گشتن هم خجلت است زطوفان ظاهر مباطن گریز گهررا
همین کسب جمعیت است هجوم شکست است موج حباب ظهور فسست است قلت مو
معنی بزبان این لفظ گوست و لفظ بقانون این معنی اشارت نوا گر سخن از ره دلایل

دعوی‌های هستی است و دعوی هستی در محکمهٔ بریای حق باطل و خموشی از شواهد
اوضاع نیستی است و شخص رحمت پیوسته باین وضع مقابل حاصل تمنا بیان مزعج
نفع و ضرر سر جار بسته زبان دوانیده اند چون شمع آفت سر در دیده اند و هر کجا
تخم خموشی کاشته اند سلامت برداشته اند ساز گفت و گو اگر همه با هنگ عجز
پرداز د جرات نوست و لفظ سکوت هر چند با یا شوخیها نماید وضوح معنی حیا
تا مل آرایش زبان شعله وار خاک بر سر کردن حصول ضبط نفس چون غنچه اجزای
ناز فراهم آوردن در یا بهزار رنگ طوفان شکستن صورت گوهر نفس می بندد
تا قطره داری بوضع خموشان برآید و کوه بچندین ساز تامل سرمه ایجاد میکند
تا نالهٔ از یاد رآید آتشی که بی زبان افتد رتبه یاقوت گیرد آبی که از موج باز ماند
صافی آئینه پذیرد رباعی تا از نا و منت پشیمانی نیست جمعیت ابرویت
ارزانی نیست ضبط نفست قدرت تسخیر هواست تسخیر هوا غیر مسلمانی نیست
در میزان امتیاز پله سخن با هوا هم آهنگ و کفهٔ خموشی با کوه همسنگ نفس از تعین
قدرت گفتگو غبار دامن هوا و نگاه تبسم منعم خاموشی مادر میراث حیا شکست
امواج تدبیر خموشی سلامت و سود گیهای سپند بجز دود باد داغ ندامت جواب را
جنبش نفس صرصر چراغ زندگانی و گوهر تمهید سکوت لنگر ابروی جاودانی

بفضائل پاس نفس آئینه را چو مذل بکنار خوبان پیوستن و بخاصیت منع سخن سرمه
را دیدگاه و دریده ها نشستن عبارت در ضمن معنی است نبره از اشارات و معنی در نسخه
بیان لفظی غبار اندود و هر ارست عبارت نقد کیسه خموشی از افتهای سرقت مامون
وحبس دوکان سخن تعطیل غارت مضمون خموشی بهار القصی است یکرنگ نمای فنون جهل
ودانائی سخن خبون خشتی غبار انگیز هزار رنگ رسوای نزل بسته را با انکه هیچ
ندانسته باشد اعتبار گنجخانه است و خانه دزد شکسته را هر خید گنجها دارد حکم ویرانه
خموشی عالم را بفهم احاطه کردنست و سخن خود را نیز از خود بدر آوردن و دیدن
محفل آرشوخی چون وچند سخن گاه پست است و گاه بلند خموشی که سهو کی جوش او
بلندی و پستی در اغوش اوست اگر بهوش مبدا و معاد دارد بیهوشی است و اگر سخن را
اغاز و انجامیست خاموشی ساده سوخیهای رنگارنگ و بوقلمونی بیرنگی کیست و هیولای
صور گفت و گو غیر خموشی چیست تا بفهم را نوعی خاموشی نشینی از دبستان سخن بهره
امتیاز نبینی فهم سخن نجویی صورت نه بندد و غور معنی بی تامل بحصول نه پیوندد تا
سامعه اقبال نگشاید راه بباطن نهاد و تا باصره سواد جاده روشن
نماید درجات جولانها مفقود و تا چرخ بساط ثابت و سیارست خاموشی مرکز
سخن پرکارست بی نخم بود دور بدان نقطه حال یعنی بی نقطه سیر خط دشوارست

سخن هر چند دلفریب تر باید بست محتجب بنقاب صوت و صدا خموشی الفت آباد معانیست
انجمن آرای حلوه های سخن چرا فایده صحبت خموشی بود بسطه تقریر هم آغوش شاهد تعین بودن
و حجاب تمثیل و قال خیم جمال معنی گشتن حاصل آشنای سخن بیرنگی تو هم جلوه سنجاب
تماشای پرتو تجلی بی پرده گیهای آفتاب پس از جمال تو بسوی پیراهن احتجاب
بی بصیرت واز خضر به بار برنگ شکسته چشم دوختن کوته نظری طبع بی معنی
هرزه درائیست که غیر از درک هیچ بیهوده بجا موشی نمیکند و بیمانه خالی تظلم
نوائیست که هرگز بسیکی پیمانه دمی نمیرسد هر جا صدائیست از شکست میجوشد و هر کجا
شکستی بود صدا نمی نوشد از کتاب خموشی مضمون مو توقبل ان تمو تو الی بیان
روشن و معما من صمت بجانا شکافته مبرهن باعی هر کس مضمون غیبی داند
از سر نفس در نمی ماند رحمت میخواهی از خموشی مکدر کاین وضع بوضع نیستی میماند
اگر زبان همدمی تکلم نساز د بسمل تیغ اضطرابش توان یافت و اگر نفس همعنان گفت و گو
نتواند معمای هیچ و تابش نتوان شکافت سپر دار خموشی اینست از افتهای
تیغ زبان و خنجر گذار سخن نیست الا آشیانه خدنگهای بیان خموش باش تا مخاطب
جهلا نشوی و سکوت اختیار کن تا بیاد هرزه درای نروی تبرازه ادای حواس لب از
حرف بستن بهتر و اشوب نسخه جمعیت دامن تقریر شکن غنچه ها در فصل خموشی

بهار خیال اند و هنگام لب کشودن پریشان بمثال موج تا خروشی دارد از بحر
جدت و چون زبان بکام مزد دیده عین ور با توجه سخن با غیرست و معامله خمو
با خویش ازینجاست که خموشان در حدت امینه اند و زبان اوران کثرت
اندیش پریشانی سخن بعلت توجه ظهورست و جمعیت خموشی با التفات باطن
بی قصور در تکلم مدارست هیچکس آسوده نیست جنبش لب بکلیم خود ست برهم
نیوده نیست راحت آباد یکه مردم جنبش نامیداند بی تکلفی سخن غیر از
لب بکشوده نیست گر زبان از شوخی اظهار وا دزد نفس صافی امینه مطلب
غبار اندوده نیست با نامویس سخن در بی زبانی رو نیست هیچ مضمونی
در ضمیر نفس فرو نیست قطره ها از ضبط موج امینه دار گوهر اند تا تو در و شن کن
سے خاموشی بهوده نیست گفتگو بکسر دلیل هرزه تازیهای ماست تا بحرمن فرا باد دارد
کاروان آسوده نیست تکلم از زبانها غیر از دو داغ آرام نمی پسندد و قفل از شیشه ها
جز بسامان همیری نمیخندد حال شعله سیاهی و مال سخن تباهی چرا نکه
از خاموشی رو تن کند با قوتیست ایمن از توهم افسردن شعله که از گفتگو
بر افروزد شرار کاغذی نفس شمار کمین مرون ضبط سخن در نقطه گوهر
بهری معنی تعا میرد و نفس زدن از نقطه حباب صفر اعداد فنا می انگیزد

صدای شکفتن گل طبیعت زنگ شکست نمی پرورد و بی صدای نماز کوه هر طبلش
از طبیعت موج نمی غنچه را از بی نفسی بهار در پرس زانو نشاندن و شمع را از
زبان در آرزی ریشه بجا اصلی بر روی هوا دوانیدن باز بیاض روز که مطلع انشای
خودش زمانه است جنس کرم بازاری تردد بنیاب رواج افزای و از سواد شب
که مشق فروش غلغله اوراق است نقد کامل عیاری حیرت در تلاش محک انشای
زبان بی وجود بستی فطرت از وضع خموشی صاحب وقار و کوه با کمال در جبه
رفعت و کمند نالهٔ حسرت شکار خموشی دلیل وصول منازل و خروش بلد بهای
باطل ریخیر را بجرم نالهٔ در پا افتادن و طوق را از ساز سکوت های بر گردن
نهادن صفای صفحهٔ آئینه بشق زبان آرائی عرض جوهر سیاه و طومار
کاهشهای شمع بمطالعه حرف خموشی کوتاه رباعی ای محرم موج و طپش
امو خفتش غیر از کف پوچ چیست اندوختش غافل مشو از تامل موضع صدف
چیزی دارد لب از سخن دوختش الحاصل خموشی چراغ انجمن کمنامی است
و کمنامی آرمیده عافیت انجامی سخن جرس کاروان شهرت است و شهرت
آرا آوازه های استقبال آفت تخم خموشی ریشهٔ سخن کافیست یا نهال
اعتدالی بیرونی توان آرا ست نه طوفان پوچ اینکی که با کمک دشت خاشاک

چون گرد باد بایدار جا برخاست سخن از غبار پای پیروان درست و خموشی از صفای
خلوت پرور بار ایش بساط گفتگو انقدر غبار نباید انگیخت که خانه بغارت رفت
و رونق زود و بالزام سکون انهمه منجمد توان بود که شعله طبیعت افسردگی
متبسم شود و منصف بهار اعتدال بآن مرتبه محو فشر نگردد که مغز بکار تلف گیرد
و با مغز چندان خشکی نپسندد که صوت فشر پذیرد نکته سنجان شارات معنی چندین
رنگ کوپای چون نگاه خموش اند و ادا فهمان مزاکت سخن با هزار زبان بیان
چون مژگان بخیر دوش اگر هوشست از رعایت اصل در گذشتن غفلت کما لیست
و اگر مغزیست از مقیدان پوست بودن پوچ حیائی تا ملی که مغز چیست و نگاهی که
فشر کیست بهر گاه و انگری هجوم احتیاجی هست بنیاد غنا بیاد داده و چون
باصل تامل نمای بی نیازیهای غنا الله توهم احتیاج ارادهٔ کدام قطره که
صد رنگ در رکاب ندارد؟ کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد؟ کدام غنچه که جوش
بهار نیست نخنبش؟ کدام نقطه که جمعیت کتاب ندارد؟ بجای خود همه آئینه حقیقت
خویش اند بموج غیر کسی نسبت حباب ندارد؟ چه ممکن است نگوید سراب با همه خشکی
که پیش شوخی موجم محیط آب ندارد؟ ولی نیز بهر جا کشوده است نقابی غبار دود دنم
زیر شش سحاب ندارد؟ در انمقام که موج گهر خرام فرو شد؟ در نمک بیجگان اندیشه شتاب ندارد

بعالمی که نواجی هر نگاه تمرون : چنفر دیده اعمی کسی حساب ندارد : سخن اگر همه معنی
است نیست بی کمر و بیتی عبارتیست خموشی که انتخاب ندارد : حدیث بوهر
ایمنی نیست غیر بیجا : سوال اگر خموشی بود جواب ندارد : تجربه کاران امتحان کرده
شعور متفق اند که سخن بموقع خموشیست و خاموشی بمحل هرزه فروشی پس
سخن خرج بقدر ضرور نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نشاید سفتن
که بیصرفگی سخن باده خرچی مایه شعورست و به تصنع آب گوهر جوهر بنلیش
در تلف گاه قصور حسب عصمت خموشی در بدن خطائیست که بهزار عرق انفعال یک
نجیه علاج توان کرد و بر نمرون نسخه تامل و بالی که بصد هزار لب گزیدن صفحه
بشیرازه نمیتوان آورد کفاره این عصیانها جزان نیست که هرچند بحال خود
ستم اندیشیده فایده کسی در نظر داشته باشی و بخار یکه دامن جمعیت خود خرد شده
کل نفعی در راه مخاطب پیدا نیی در صورتیکه صفر برجمای اعتبار کم نصف اعتبار
بنوای و در حالتی که بر خود میکاهی به بری نهی مایگان مدد فرمای که آواز
جرس نا دلیل سر منزلی نباشد کلفت سرعت و دود سپندی نا رفع گزندی
نخوشد اشوب دماغ : بجفلیکه فوادرا حصول معنی نیست : هزار بایست حدیثی که
میخورد بر تنش : زخیمه که نجوشد علاج تشنه لبی : فسردگیش چو آئینه خوشتر است از

جوش ۔ ہزار گل زلب مژدہ کوت رنگین ۔ تبسم لب رحمے اگر کشد غوش ۔ دمیکہ ربط
سخن بحرف زار خانیہاست ۔ زہم گشودن لب عیب فطرت بیہوشیست ۔ نوای
انجمن خط ابرانیست ۔ کہ ہمچو چشمہ باقوت خون شود محروشش ۔ چو صبح از نفس
خلیمت دل ۔ کہ از توائینہ کس نمیشود مغشوش ۔ زگفت وگو اگر فسانہ مدعا باشد
نفس پردہ غفلت بس است باد فروش کنون بہار ادب محو این نواست سخن
کہ مدعائی بیان ضعف خامشی ہست خموش ۔ عرض ہر جا سخنی ست بی معنی افادہ
مباد و ہر کجا خموشی ست انفعالی گفتگو مبیناد خاتمہ نمود ات انفاس
ہستے موجودات تحویلی ست از سر انگشت ارادت او و جنبش محیط کائنات
شکنے ست از ابروی اشارات او مرغ ناطقہ پرشاخ زبانہا بال
افشان کلشن عجز ثناخوانی او ست و طائر پارہ در شبان دیدہ رشتہ
برپای چمن حیرانی او از جرات سنبل نو بہارش موج چشمہ نارنگاہی ست
بر دیدہ نمناک پیچیدہ و در حسرت پرواز گلزارش بوی گل رشتہ ایست
از جاک دل سر کشیدہ و اج دل بسوای حلقہ دامش چون دایرہ چشم مروت
امان ہجران فراق و جاک سینہ بخمیازہ حرف نامش چون نقش نگین جوہر نما
آئینہ اشتیاق طرہ سنبل بدان پریشانی سطر انشائے ست از دفتر دیوانی

بهارش و برگ گل با ان لطافت زبرش نظاره ایست از دبستان شبنم
گلزارش از هواخواهان رویش چمن بجد برشده که بلبل چون دود بر شعله اواز پیچیده ست
دارطوق داران سروازادش عرصه گلشن بمرتبه خنک گشته که قمری برنگ
خاکستر سر از حلقه داغ برآورده تا وحدانیتش گواهی دهد غنچه از تحت دل
زبانها در دامن مهیا دارد تا بر شمع یکتائیش شبنم خورد لاله چون
زردشت دست برانش داغ میگزاد پیشانی محبت ستایش مداحی است
خون سیاوشان بزم میکشانش حلقه دایست شعله بیا نقد داغ سرگشتگان محیط ازیکده
انعامش ننگ است باده فروش اگر نه جذبه افتاب عنایتش حیرت نگاهان گلشن
رنگ و بو را بال پرواز نخست شبنم از رگهای برگ گل چون دانه دراز
رشته روئی اخلاص نه بندد و اگر نه نسیم هدایتش بر سر ان راه دیل در
رحمت کشاید گل بوی در تنگنای غنچه برنگ مرغ جوهر در بیضه فولاد نشنید
در تکده پرستش گوهر کمالش محیط از گرد ان بار شیست و موج از جباب ناقوس نواز در
کارخانه ظهور گلشن جمالش بهار از خون جگر غازه فروشی و شبنم از کلاه دل آئینه سازی شبنم
در هوای محراب پرستش نخم سبز روی هوا می افشاند و افتاب تماشای حاصل معرفتش رشته شعاع
در خاک میداند صبح صفا نفس سجاده طاعت بروی هوا می فکند تا از سلسله صفیان خانقاه

دانند و بهار مرقع پوش دانهای غنچه را در رشته شاخ گل میکشند تا در سلک مسجان بعد نش خواند
جذبه تشنگان باد و صالش چون بساحل دریا رایم موج کشیده و کشش افتادگان شت خیالش
چون جاده منزل را صید کمند خود دیده سلسله بیقراران دریای طلبش پیوسته موج بیتاب و
نضب تب زدگان سودای بیتش همیشه چون نفس در اضطراب در اظهار پروازش مضمون از نقطه
در شکم دارم و در توصیف محیط عطایش گوهر از موج زبان در کام ۔ زهی گلشن طراز برد بیرنگ نهان
چون بوی گل و عالم نگسا نفس موجی ز بحر حیرت او ۔ نگه آزرسا حرت او ۔ فلکها در ره حکمش شتابان
زسر باکرده چون رنگ بیابان ۔ زبس خورشید حسنش بی نقابست ۔ نگه چشم شبنم موج آبست
ز شهر جلوه اش عالم سوادی ۔ سپهر از دست صنعش گردادی ۔ ردا صبحا فی و صبا لسرشار ز بحر
با کیش مکیدن تر ۔ ناموج کمهش از بید و بای سخن رست پرواز رسا ۔ کل از کلزار حمد او کسی چید
که چون رنجم از دل خاموش نالید ۔ خموشی انجا عین آهنگ ۔ شکست بال پرواز است چون رنگ
فروغ انجمن پرتو است از شمع وجود او تهام گوهر طرهٔ بسته شهر شته مواد ربا عی آن آئینه تجلی
شاهدات ۔ ز کلبنی نو بهار اسما صفات ۔ تا خاران جلوه اش در گنج کنوز کونین تعد هستی او در براث
فیض صبحدم را خاک آستانش تهراج شبنم شکر و کلام بانی را با لب معجز بیانش التیام آبرو کوهر نفس
بانی او را با چنین سعادت جوهر افتخار و کرد کلیم او را در آتش اطلس گردن عنبر اعتبار با و وضع خاک قدمش تا فوت
از خود آتش غلطیده و از اطراف و غبار رشک آئینه عنبار رنگ کل بر رنگ رسیده در بستان ابجد

معرفتش خط جوهر بر لوح آئینه عقول سر مشق نارسیت و در جلوگاه پایه پیرش هالهٔ لب بام سپهر
نمای نانوائی با بعالم تنهائیت بنوشش خط ابطل از موی بی زبان پرداخته آسمان را بر نگ آئینه کو ساخته و تا
معاون فضل و مروتش دست و بر افتادگان گذشته سایه را نیز چون آفتاب بر دوش افتاده و حدت
فروغ آئینه خانش شهستان کثرت سوکیسه عنبر بیش اوراق گلستان کمال آئینه دار نگ آل او
و صفو گلشن جمال چهرهٔ نمای اصحاب و آل او صلی الله علیه و آله و رضی الله عنهم و سلم اجمعین اما بعد بر
طبع سلیم ارباب فراست و در هن مستقیم اصحاب درایت مستحجب نماند که ریشه هر نهال در مبادی نشو نما
بر نگ نفس صبح ضعیف ناچار است و شعله هر کمال در اغاز جواهر اندوزی چون ماه نو در ناتوانی
بی اختیار سخن یعنی نهال گلشن طبیعت که سرسبزی هر بیش مزینه قبول عوام است و گلشن افشانی
نهایتش در تحسین خواص ما از رشحات تربیت فکر که چون ابر بر نگین خیالیت بار داد ابیاری طبع روان
ریشه عبارت در زمین مبانات استوار نکند گلهای معنی را در نظر امیدوار بهار طبعان جلوه نا مینی محال است
و شعله ادراک تا بدامن دل نفس نزند مجلس افروز روشن فطرتیت چون ماه تمام اوج کمال نگیرد بر تو صفا من
را بچشم اعتبار خورشید ضمیران رنگ وقوع نبود الا جرم بنی چند که بسطوتش چون نهال ماه و ریشه تحریر در
زمین این اوراق دوانیده و حرفش بر نگ کبریز شاخسار خط مسطر سیرابی معانی سرکشیده بعضی از آن
ابحر مشرق پدیدست و در کسوت جهل مرکب حاجز مجمع امتیاز و از غبار حیرت نادانی آئینه تصویر پذیر اگرچه
از بیطراوتی در گلشن قابلیت بار نداشتند اما محقق انکه بهار پیرای فکر را در بدیت انتظام انها فصلی

باد رنگ خیال پوشیده و چمن ارا جار را چون رنگ ابر بهار در مرور ترتیب و قتی عرق سعی از جبین چکیده
عذار اوراق عمریست از موج حرف و شان چون خط است و بیاض دیده صفحه مدتیست از الفاظ
شان بمردمی آشنا و حال انکه از سستی عبارت معترف نارسائی و از ضعف متانت
ملتمس شکسته رنگی خود اند نخواست که نقطه و از چشم مروت پوشیده بجرم بی استعدادی از
دار الملک معانی اخراج شان نماید و بخطای هیچ بهری از سلک جرائم نشان بیرون
افکند که بیدرا موجب بیحاصلی از بزم گلشن محروم ندارند و سرور اسبب بی بری
از مجلس چمن نیارند موج هر چند حجاب هموار آبست طره ارای جمال لطافت اوست
و دود اگرچه رنگ آئینه آتش است جوهر نمای فروغ طینت او کدورت حال در دائینه دار
صافی دل است و درشتی خار گواه نزاکت طبع گل بهر حال سیاهی لشکر معانی نیست سیه
بهار گلشن سخندانی اند رشید و همسایه نو خطان سخن قطعه نیست رقمزده حال ایشان گردانید امید وار
انصاف و الطاف بلند نظران عالی معانی و عالی نشینان سپهر سخندانی انکه بهر گاه مطالعه بهار
اثر این اوراق خزانی را تشریف گل ارزانی فرمایند و توجه خورشید نظر این بستان ظلمانی منصب فروغ
بخشد بشاهد خاشاک نظر التفات از سر گلهای این اوراق ندارند و عیب و خطای سخن را بعین بصیرت نادیده انگارند

تمت عصر الثالث و تلوه
فی الرابع انشاء الله تعالی

عنصر جهاید غبار نشانی بساط صور عجایب و زنگ زدای آئینه نقوش غرایب

بسم الله الرحمن الرحیم

حیرت انجامی قلم مدایع رقم نامل انشای حقیقی است که نقطه شهود شش جهت سنجاب موجودین
میداند و خط موهوم نفس بمطالعه معنی تحقیق میرساند یعنی ابتدا از عدم وجود تا
حرکت ذرات امکان طبیعی است و مشعر اسرار ارادت الله که اختیار هیچ
یکی ازین بستر و افشار و ضبط اخفای آن بر نمی آید و بنی نقطای سلسله
قدرت همه را در پیش خود مختار و انمیاید از انجمله افعال و آثاری که بحسب اتفاق
آئینه مدنی میپردازد شخص اختیار اندیش را بعالم غرور باز می اندازد خواه
بسامان استدراج برآید خواه دکان خوارق و کرامات کشاید درین نشار

شخص صدم مذخیره مراتب او ام بساط نفاخری برهم پیچیده کانفس زدن را
از شگاف معجزات عیسوی شمارد و طبیعت افسرده بغبار انگیزی حرکات سامان
مالیدنی مهیا نموده که نسخهای نسخ ریاض اعتبار سحر و انکار و فطرت خاک بگردن
افزاری رهبانات فلکی امداد هوای کفایت عرض کمال است و طاقت مور را بدعوی
عروج عنقا استعداد پری نیگاه پرواز استقلال مثنوی عیب ما را شهادت
اندیشی از کمی برده آن سوی پیشی تا عدم را وجود یافته ایم جیب چندین
هوس شکافته ایم گر نفس منزنم اعجاز است ور قدم می نهم پرواز است پوشیده
مباد که متعلقان نشأ ترکیب جسمانی بکقلم امینه دار اقسام ملون اند و بسبب
حصول اشکال معین مصدر آثار انواع تعین بحکم مقتضیات خواص اتفاق
مخالطت این مرکبات هم موجد وجودی دگر است و ان وجود جدید نما از لطیفها
اسرار غیب بنام سیرت آور چون اجتماع موم و فتیله دانش که ناگزیر شوخیهای
انوار است و فراهم آمدن احجار بطن حیوانات در عمل مزح بی اختیار وقوع باران
و نجار مقارنت شان نیز همچنان مستعد نشاء جدید انگیختن است و مهیای
نازکی رنگ کیفیات رنگین مثل سایه بهار آدم و سطوه اقبال و دولت و التفات
بوم عکس آن عشرت اد بارد و مکنت مزرعه عصا فیر و رخاکهای خشک سیرابی فصول

شکون و شکنجه‌های بال و دم و سر تقریب زمان سفر را همون اینجا نغیر و صنعتی
بایجاد صنعتی دیگر مائل است و انحراف هر نقشی بائیه داری صنوتی دیگر مقابل
بان نسق معاملات آشنائی بسیار است و مکاشفات اتفاقی بشمار که تسلسل
ادوار فلکی بساغر فطرت ما بیموده است دمی بیاید و نمد و فرصت او قات
در تفهیم برروی مائل ما کشوده و میکشاید قطعه روزگاری در غبار و هم وطن
جا کرده ایم تا با بصورت دماغ فهم پیدا کرده ایم عمرها در خون طپیدن باینه
پرداز خیال کا بیقدر موهومی خود را تماشا کرده ایم آدم بیچاره که بتکلیف
صداعی سر بسنگ می کوبد به تشویش غباری خانه چشم از نگاه میروبد در
احتیاج نادر همی رسد بر در چندین بند پیرش رجوع آورد است و در رجوع تا نانی بدست
آرد عرق ریز هزار خاک و گل خمیر کردن اگر مختار مراتب کشف و شهودی بود با او
و قبول نفع و ضرر دست قدرتی میکشود با بستگی مدارک امراض و افات خود
میکرد و گریبان سلامت از چنگ مرگ و هلاک برمی آورد پس از چنین مشکلی
ضعیف فعلی که با بار قدرت بپیوندد از امور اتفاقی شمرد است و از این تشخص بیدست
و پا تمثالی که نقش ندرت بندد بحرکات تسلیم راه برون قی محل آرای چه
غرمای پریشان غرور کز غبارات هر طپیدن کاروانی دیگر است چارسوی

دهی در خود جنونها چیده مایه بی تقدست وفی جنس این دکان دیگر است
گر شدی جاسس خموشی تابع سعی تو نیست در سخن گفتی سخن هم از زبان دیگر است
غیر علم سیستے پوچ است سامان دکر این علوست گر فراهم شد جهان دیگر است
خاک ما گردیده توان بوی ساحل یافتن بحر موج حقیقت را کران دیگر است
در نیرنگ آباد محفل ظهور طلسم بغرابت ترکیب جسم بسته اند و در تماشا گاه
بساط امکان نقشی تبرتیب این هیات عجیب نشسته که هر جا تمثالی از آثار نوادر
نشان داده اند بی آئینه شهود او مرئی نگردیده و هر کجا صوتی از پرده خفا
بدر آورده اند جز در صفحه قدرت نمود او تجلی نرسیده اگر از حقیقت پری نقاب
تحیل مرتفع نماند جوهر اسرار اوست بعرض بی نیازی پیوسته و اگر کیفیت
مپرسند تحقیق بر دارند اعراض بدای او دامن احتیاج شکسته نه شاهدان
سرادق غیب را بیرون این لباس میلان چشمک شهود متصور و اشخاص انجمن شهادت
را انسوی این نگارگاه آرایش آئینه نمود در نظر مطالعه حضور این لفظ از تامل وضع
هر کلمه رتی رمز معنی صفا خواندنی است و بدوران حصول این سیاغراز فهم
هر نقصی و مانع تحقیق رساندنی جوهر اعراض نازدرد ست است این پرے
شیشه در بغل مست باده را جز نشاط کاری نیست رنگ هر جا ست بے

بی بهاری نیست هرچند در هیچ حالتی از ترنم کده بجز انفاس نوای نی بوده
کشاید که شود قیامتی نیاز شنیدن نماید و در هیچ وقتی از نگارستان
نغمه احوال رنگی بگردش نمیرسد که طوفان حیرتی برنتابد پایدار اما درین عنصر مطرب
انجمن تقریر را با فشار رموز بعض مقامات آهنگ منتخب نوایی است و نقاش صور
خانه تحریر را در پروازنقوش بعضی احوال رنگی بگردش ذوق رنگین ادایی کوش
اسرار بیوش بزمزمه قانون بیدلی بساط تغافل نچیند و نگاه معنی آگاه ازین
رنگ شکسته بال غبار انحراف نه بیند اینجایی توهم حاصل علم و عمل ذکر فصل
باعث است و بی شائبه اظهار نقص و کمال انسان امران بهمت ربک فحدث
قطعه سرگذشت ما زمطلب بی نیاز افتاده است برحریفان گر نخوانم القدر ما
فرض نیست باد این میخواره وحشی صحرای دل انچه امیدوده ایم از ملک طول و عرض
نیست معنی خندهست در رهن کتاب هیچ گر تقریری ادا کردو ادایی فرض نیست
نالهٔ داریم و محو پرده گوش خویشتن شوق ما را بر کسی دیگر دماغ عرض نیست فصل
در تامل کده تکوین اعیان روح مطلق کیفیتی است متضمن دره هوا حقیقی
ماده ایجاد و بقا و ان نجاریست لطیف که از طبیعت خاک میجوشد و بقدر درجات
نموکسوت اسماء و صفات می پوشد خواه نفس رحمانش خواند خواه حقیقت ساریه اش

دانند از خلوت اسرار خاک تا انجمن اظهار افلاک هر چه از وخالی نمی نماید بطلسم
و مجهول از تخیلات عقول و نقوش نامحسوسات عناصر و موالید انچه میبرد از و تامل کنند
غیر معقول که همان جمیر مایه مقامات ارواح است و همان کل تعمیر اجسام و اشباح ربانی
ان اصل بقا که بوی رحمان داد هر سو نگری جمال نمایان داد در طینت ذرات چه
پیدا چه نهان بی حرکت او نفس چه امکان دارد بال افشانی عنقای تنزه پروازش
مصروف و شبان سازی ربط عناصر افتاده و مظهر استعداد موالید بقدر امداد عناصر پرش
احتیاج آماده و در ساغر فنی نیاز لایزال سرگرم تسلسل پرداز صنعت کارگاه
بی تمیش ابدا تامل ارواح و اجسام طرازی صنوا این بخار پیوسته خرد و ترابی در بغل
داد و ماده آب و آتش را که محجوب پرده خاکست بحرکت میدهد و صنعت روح طبیعی از مقامی
که آثار قدرتش منصف علم مطلق میگردد بروح طبیعی موسوم است و مجمل تفصیل کمالش
در چین بدمزه وم از بخار طوبت با خاک بهمانقدر ساخته که ربط بکدیگر بهم نخورد و اجزای
فراهم آمده متلاشی نشود پوشیده مباد که روح مستفت از ریح و حرکات ریح از اثرهای
صبح در جماد قوت حرکتش آب را بصفت جلای که از جواهر نمودار گردد روشن نموده
و بکبوت رنگی که از لعل و یاقوت بیرون نا بدر نگ آتش زدوده چون مبصر وضع
هیچ هرشی بی سعی محرکی تحقیق نمی پیوندد بر روی خاک آمدن آب و رنگ بی دستیاری

صورت نبندد الا بهنوز آن هوا از حجاب طبیعت که عالم جهات است سر بر نیاورده بال
نشو و نما در بیضه باز نکرده یعنی اجزای ترابی بر بسیات فهرستی نام است و تعلق این اجزا بهر
نامی حرکات و خرام در نیمرتبه حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر کلام که مهمات
اسماء و صفات اند از فرق و امتیاز هم ساده اند بحکم اتفاق صنعت که نامی تمکین هوا
در بقای یکدیگر افتاده تا زلال دین نهاد براه می رود و نخالص دین کرب و رنگ می پرورد
در هر مرتبه ظهور خاص و عامی منظور است و نقص و کمال محصور عامه انیقام احجار است و خاصه
جواهر فلذات اطلاق رتبه خاص فلذ نسبت ظهور علمیت که در بعض انها یافته میشود
و علی الخصوص علامت محبت که منشا حقیقت ایجاد است چون توجه اهن بمغناطیس خواه از
حد مغناطیس بگذرد خواه از هر اهن انکار ند و مبانیت که دلیل نسبت اضداد است چون آب
سحاب از آتش خواه آتش از خود دور میراند خواه سحاب که از آتش رمیده داند ق بفضل و هنر
امینه پرداختند اقبال در شرف بر وی کس باز نشد فولاد بر اهن شرف از جوهریافت
بی علم بحسن خاتمش قمار نشد وصف غالب و مغلوب نیز در نیمرتبه گواه ضعف و قدرت
بعضی از انها بدیهی است چون علمه حکم جدید بر فلذات و احجار و بعضی طبیعی چون شکست الماس از
سرب بلایمت آثار ادراک نفع و ضرر هر طبیعتی در پرده های حس مستتر میباشد و در جماد قوت
مدرکه بر لاسه که اصل جمیع حواس است منحصر ربا عی آن نشاد کل که سر بسر آگاهی است

در هر جزو ش ظهور عظمت کارگاهی است هر جا بناش کره میکردیم در رشته الهام
همان کوتاهی است با آنکه آثار خالقیت او در جمیع مراتب جلیت او در تمیز او از فطرت
اعیان ایجاد جواهر فلذاتش از مصنوعات حرکت خفی اینجا همین قدر علم دلیل حیات
شاهد قدرت همان مقدار حرکات صفت روح نباتی در محلی که رطوبت آن بخار
برجزای خاکی غالب می آید کیفیت روح نباتی امینه تحقیق می نماید قوتهای صفات
سبعه در معرض شوخی او رایش است و علامات ظهور اسمار ابی پرده گیهای آهنگ
نمایش چون عرض معنی جوهر بوسطه ایجاد عرض سر رشته نمو سکنه و خاصه قدرت در بن
بستان عبارتی چند وامی نگارد نبات ترکستانها چشم از خواب عدم میکشاید
تا معنی بصر بصفحه ظهور آید در ترکیب عرق در رشته زبانها می آید تا بر اده وضوح تقریر او آید
بهار حیات در سازریاحین نفس نمیزند و حقیقت کلام در پرده شکفتن گلها بصد امید
ریاعی گر تحقیق این بهار نظر است هر ذره زبان شرح و بسط دیگر است در پرده
گوش گل و چشم نرگس آرایش کارگاه سمع و بصر است هر چند انجا بحکم غلبه جزو ما
آتش در ضمن هوا و خاک مستور میشود و بعرض قدرت اشتعال معدود لیل روشنش
تا فتیله های چهار بهار است در رشته از ان شعله زن طبیعت چنار طره های سنبل
بر دود پروازی مثل اند و اغهای لاله امینه سوختگی در نبل ریاعی چند انکه بهار

باان متعلق ساخت تا اسرار ربوبیت بجلوه تعین بوجود معنی پرورش صورت تحقق
بندد یعنی غذاهای که واده ایجاد اسما و صفات اند قوتهای استعداد باستعانش
عرضه دارند و کیفیات خواص اشیا در معرض اظهار اند در نهانخانه انبکارگاه
صورت نقش دلی بست و قطره خونی بخوف ان تعبیه بود در انجمنستان آبا شیا
کده هیات دماغی پرداخت و غرفه چند بجوالی مطرش گشود تا بخاری که ازان قطره
خون صعود نماید درین منظر بساط استعداد حواس آراید از انجا منتقل بوید که حرکات
این بخار متعلق کدام اراده است و جنبش آن هوا بظهور چه مراد ماده رباعی چون
ذات بجلوه آمد اسما بشمار از باده نگوساغر و مینا بشمار اظهار جراح دعوی
بیرنگ ست فهمی کن نقش و عقا بشمار پس شکل گوش مظهر کیفیت سمع گردید و
ترکیب چشم منظر اعتبار بصر و علم بواسطه اینها مدرک انواع خیر و شر و ذائقه را بظهور کام
و زبان اتبار ترش و شیرین و بهم داده و شانه را بسامان بنی و دماغ احساس گل و
نسرین اتفاق افتاد ناطقه را بدستگاه کشاد لب بال شهرت نوای مهیا کرد انید و لامسه را
بر جمیع اعضا قدرت انگشت نمای پدید قدرت با با عانت دست و بازو سراز
جیب گریبای بدر آورد و حرکتها باعتماد پا و قدم جولان اختیار سر کرد الحاصل
معنی با صورت لفظ نه بست چهره تحقیق بگشود و تشخص با صفت بیکرنه پیوست امنیه نفس

نرود در بای جسم آن بود که غیر جانش بینی هر چند زمین و آسمانش بینی دریاب
که آن حقیقت یکتای خبیری نماید که نه آنش بینی قوت غضبی در بدن کیب مستعد
ساز غالبیت و مدبر دفع مضرت و ایذاست و قوت شهوانی ماده خلافی و انتعاش
حلاوت بمادر دش نتایج آثار شفقت ربوبیت و انقیاد طبایع علامات نیاز
عبودیت فرصت نبات و بقا بقدر سلامت قوی حواس و سلامت حواس و قوی
مقدار اعتدال حرکت هوا یعنی از مید گیهای انفاس با اینهمه شکوه پیدای حقیقت
را در نیمه از فهم معنی خود بی نیاز است و تشغل خواب و خور که مصرف و پرورش محض
ست از توجه مبدا و معاد استغناط ازی ایجاد وضع جوارح الی آخر موضوع
تعلق آرام و رم و ساز گفت و شنید صدای هیچ چی منحصر تکلف زیر و بم پوشیده نیست
که حکم این قید تنها بالقوه در طبع آن هوا موجود است اما بالفعل در خور قوت و ضعف
مظاهر چهره کشائی در بای آن مهر قدم که محو ذات خود است آئینه اسماء
خود و ذات خود است زنهار اینجا توهم غیر مبر هم در خود کمالات خود است

صفت روح انسانی

در عالمی که اتفاق این قوی تنها بنشاء اعتدال مے پیوندد حقیقت روح صورت
کمال می نبندد جوهر ابدی بدن کیب آئینه حسن و فاق زود دست و کیفیت هوا در بدن

بهار رنگ در جلوه گریست از شبنم و گل داغ جگالت تمریست میگوید لاله کای
تامل نظران در آتش سیاهی آثار تریست تصاعد بخار بایجای منتهی نشود آثار
حقیقش صورت وقوع نگیرد و اراده طبیعت تا باثمارت و عبارت نرسد معنی معارقم
نمونه بر دو در نباتات سرهای شاخ نمیرله داغ است یعنی مقام منتهای صعود
و معرض کیفیات نمود در انجا خواه اقسام گل و لاله بهار آید خواه اجناس شکوه و ثمر
عرضه دارد خار انگشافی ریشها در نمیرته و انگشاف رموز قدرت است و ثمر آوردن
و تخم بستن خلافهای ضایع مدرت از بعضی علامات قوت حیوانی بکمال انگشاف
چون خاصیت نخل خرما و از بعضی مثال جراح انسانی در نهایت بی تقابی مثل
کیفیت مردم کیار باسیے از هر چه بعرصه نمودی آید با انچه بساز گفت و گوی آید
گر چشم کنی ماز جمالش پیدا ست در گوش نهی صدای او می آید ظهور علم انجا از
سبزه تا نهال عام است و اتفاق دایقه بالامسه در مرتبه قوت تام که هر چه بر لا مسه
نا ملایم آید دایقه بجذب اقبال نماید اگر آب و آتشی در حوالی معلوم نماید ریشها
خر بجانب آب قدم رغبت کشاید و اگر سقف و دیواری در مقابل یابد جز
روزن در نشاید اما هر چه از نهایا بقوت علم تنبه ورزد خاصیت و انچه کم
حس فقد عام اکثری اشجار بار ورکه از ثمر مازمیماند چون تبار یابه جز جنس نهد

یدکند متاثر میشود بدستور سابق ثمر میرساند رباعی فطرت هر جا نقاب ادراک
مکافات خرحس عمل هر چه سزد در و نافت بی بهره بود طبیعت از حاصل
علم کز منفعل از فعل بدش نتوان یافت از بیعالم هر چه در ستنش سرعت متناهده
کند چون تعلق و تره هوا را بر طوبتش غلبه افراط است در فرصت بقا و ثبات
اینهمه نمانگ نمی پاید و انچه در نشو و نمایش تالی معاینه نماید مثل نخل و اشجار قوت
هوا با اتش ربط اعتدالی دارد ناچار در ترمی پایدر صفت روح حیوانی بود مو
که هوای این بخار بر اجزای های و ترابی غالب افتاده هر اینه روح حیوانی نقاب بهرت
گشاده اینجا امهات صفات را بعرض قیام مولدات اسما قوت قدرت زای است
و باه مناف مقامات اثار و افعال و شگاه بیدای عروج اعتبار هوا حقیقت
رطوبت را بسیر جهای رنگ اتش مبدل گردانیده بصورت خون حوبار عروق و
اعصاب دوانیده نسبت گرمیهای خون با اتش پر روشن است که هر گاه خون
با فسردگی رسد تبره میشود و چون اتش بمیرد بسیاری فرود و حرکات قدرت در مقام
جوفها بهم رسانیده اعضای رئیسه که تجلی گاه حقیقت چونی است مرتب گردانیده
رباعی رمز مستور ساز پیدای کرد ایجاد مراتب شناسای کرد سمع و بصر امرو
مصور دید آن معنی من خارج نمای کرد نامای کلوی طرح انداخت و هما را

مطلب انسان محتجب نماند که وضع ترکیب انسانی دام قدرتیست که صد هزار مباهات
نقص و کمال اشیای را بطه تعلقش نفس اتفاق نمی بندد و آئینه حیرتی که جذب تمثال
سوء و زیان اعیان بی ضوابط پرواز بایش بصورت حصول نمی پوندد و علم مطلق
در تجلی که ده بقدر صعود جواهر افئدهٔ بشر به تکیف اقسام کیفیات میگردد و با اندازه
طبیعت خاصیات ماکول و مشروب متصف انواع صفات میشود و چون در طبیعت
هر شی بخاریست و متعلق هر بخار بقش اعتباری هر چه را اراده حقیقی میخواهد در هیکل اعضا
میفرماید و بعرض خواص آن مجمل طعوم ماکول و مشروف بکمال سعی آن ارواح
که خود را با نمقام میرسانند و سیر سر کار تحقیق بوصول اثیر کرختم میگرداند قطعه من

هوای مطلعم در پرده بزنگ جسم خواه روحم و اشمر خوانی نفس کن اعتبار عالمی
در پرده ام خود را تماشا میکند من درین آئینه جز حیرت ندارم اهتمام کار باده
تا خود را بسیر ارخمستان میکند مستی و مخموری ازمن مینماید انتظار نغمه چندانی
که می تازد درین میدان دم بیفرشد و شد اهتزاز و اضطراب از من غبار بر من افتاده
ست ضعف و قوت چندین غذا و امتحانگاه هوس را نیست غیر از من غبار و بخصر
بیدانیام من طلسمی بسته ام کل لبک را فسون بخار اجتماع موج و اب
انچه میخوانی محیط لاله و گل میزند جوش انگه میگوئی بها جوهر انجا نام انخست چون

گردید جمع شته موم است و اتش شمع این بیگانه را هر چه میجوشد مابین ساز از
نوای نیک و بد هوش معذور است میگیرد زاهنگم شمار طایر گلزار عزت انیقدر
ذلت قفس وحشی دشت تقدس انیهمه تهمت شکار چشم بند فطرت این نسخه
سحر آفرین دامگاه جبر تست این صفحه عبرت نگار پس این ترکیب با این صنعت
که تماشا گاه عالم علوم است بشرط متانت قوی که سررشته سلامت حواس بحکم
قوتش وسته است و اعانت غذا که حرکت انفاس بکمین نجار ان نشسته اینجا
بهانه جوئی طهوسر لرزاند هوائی در کار است و پس چنانکه بعد از افسردن
قوی جون هوا ضبط حرکات نماید و تعطیل قدرت حواس اینه حیرت زداید
هر گاه بخاکش مدفون نماند بخار زمین طوبات اعضا آمیزد و از همانقدر خون
که در جوف دل افسرده است عرق واری رنگ حرارت ریزد قوت هوا بکسوت
نفس بال کشاید و مانع که معوض حس و شعور است صعود نماید چشم و گوش و بالقی حواس
ماده ایجاد بهر ساند و آثار تمیز صورت تازگی و ماند تا ان تری یا قلبت همان اول را کها
حسی اجارنفس متسیار و چون اعضای رمیه از بی آبی تباه گردد بمرتبه جماد بپیوندد
از عالم دیگر سر برآرد و رباعی زین بحر بموج و نه کفی میجوشد طوفان دل از هر طرفی
میجوشد پرکار فلک سیر کن و مرکز خاک زین نقطه خون کی بانفی میجوشد

گلبن بساغر صبح افلاک پیمون خاک را وضع آداب بساط جمعیت رضا ارایستن
دانش را بائین خون گریبهای شمع افروز انجمن خصوصت برخاستن طراوتهای عالم نبات
در نیمرنگ مصروف شنیم ایجادی عرفهای شرم و سلسله یاجین مربوط شمیم وفاق و
ارزم ثمر فشانی نخلهای بارور و وقوع مراتب ایثار و فایده رسانی و شجا بسایه گستر
ظهور شفقت عطوفت کنار افشر کهای جهان جماد را در این انجمن طرح سند و قرار
انداختن و زمین گریهای وضع کوهسار را بایه حلم افراختن همواری نمک و یاقوت
از اطفای شعله شهوت و غضب بر روی آو صفای آب احوا هر بجلای امینه اخلاص
ادب خورشید تاب ربا عی حد قطره و موج محو طوفان گردد کز دریا کوهری
نمایان گردد فطرت عمری کند تکمیل و تا نقش بانقش ادب بندد و انسان
گردد افتاعوامض جزو کل در نسخه اعضا رصحوشش مرهون تقریر عبارت و
اظهار حقایق غیب و شهود و محفل سازظهورش موقوف اهنگ اشارت علم در نموضع
بصیاد عناصر اجرام نانوس و عقول کمند تحقیق میکشاید تا حقایق اشیا را بکرسی
مراتب نقص و کمال نشاند و کلام در نیمحفل متعین درجات اسعار کام نازبان زد بانهای مخارج
می آراید تا خواص حروف را بحصول معراج جلال و جمال رساند و ارادت در نیجا بحکم موت
کمال محرک سلسله هزار زد بیرست و قدرت با قبال فطرت کامل نقش بند جبین شکست

وتعمیر تسخیر قلوب ناصید وحوش وطیور در کمند اختیار و تصرف و تدبیر معاش ناعنان
دهنا و قبضه شوق ارادی و تکلف نامه را مراتب اسما کونی و الهی محاطه حلقه اکا
وبصره را شهود حقایق اشیا منظور معرفت کماهی توجه فطرت را مبداء حقیقی ربط بسلسله
توفیق و حرکات انفاس را بانفس رحمانی پیوند رشته تحقیق خشیم ماکردن چراغ انجمن آفاق
روشن ساختن و تمرکان را هم آوردن آئینه خلوت اطلاق پرداختن انجا قوت و بعد
وجوب امکان تجلی غربت و وطن است وخصوص غیب و شهادت تامل خلوت و انجمن
آئینه امتیاز عشق و هوس گرمی چراغ بکقطره خون و نوای تحریک سلسله نفس کوس
اقتدار کن فیکون نصیوت سعی علم مصروف احاطه کمال خود کردنست و سرشته جمیع اسما
وصفات بضبط قدرت آگاهی در آوردن جوهر اول تا بخیال خود پرداست
صورت آخر زیبا گشت و حقیقت باطن تا بفهم خود تامل نموده نقش ظاهر برنگین نشست
ربا بیچ معنی هرگاه میل پیدایی کرد در پرده خیال لفظ پیرایی کرد پس ظاهر خبر
باطن باطن نیست واند انکس که فهم بکتایی کرد ختم کار آرایشها موقوف این بساط
چیدنست وانجام مراتب تحقیق منحصر خصوصا تمرتبه فهمیدن یعنی نقش حقیقت انسانی
بستن و کلاه تامل خود آرائی سلستن ربا بیچ سر از قدم نرود و صدقاش در نهان
نایافت بچه آدم از خویش نشان عاف کانجا لقات تحقیق کنند طالب الله

بقای عوام این عالم چون سایر حیوانات تابع قوتهای حسام است و بقای خواص در خور
وضوابط علم نخبه این انواع و اقسام چون ترتیب بناهای خیر و اثیار و تعلیم تهذیب
اخلاق و اطوار ارشاد فواید حکمت اینجا ماده حیات ابدیست و کسب ادبا این ملت آثار
بقا سرمدی ربا ئی اسرار بقا که حلش امینه تمت بنیادی از هوای مطلق
بر پاست علمی با تر رسان و جاوید نزی صاحب نفس است انچه موضوع هواست
حقیقت این بخار که رمز پرده احدیت است از عالم عقول و نفوس تا مرتبه خاک
محسوس جهد تنزل است یعنی تدبیر ظهور بهای از مرتبه خاک تا جهان ترکیب
انسانی تلاش ترقی و عرض تحمل یعنی امینه داری ختم بدای تا بر صورت
کمال خود چشمی کشاید و از انجا راه اعاده شوق پیماید ربا ئی اشیا عرض
خیال دیدن بود است اسما همه افسانه شنیدن بود است اینجمله ز خود برون بدن
بود است انسان گشتن نبود رسیدن بود است گمان نباید برد که تسلسل دور
بی نیازی ازین مقامات بطریق ظرف و مظروف سر بر می آرد بلکه اینجا بر خود بالیدن
مظروف ظرف نام دارد فی الحقیقت نه آن حقیقت را داغ چشم بر خود کشودنی است و
نه دام تماشا بید ماغی مژگان و اهم موهومی خیال است و کشادنست لا یزال موجود شوق
تلاشی را بدانا مفقود ربا ئی در وادی عشق اگر دو بدن شتاب بر جاده غیر خط

رسیدن باشد ماویضری که همچو خط بر کار هر جا برسی بخود رسیدن باشد اگر
بدستگاه جمادات تامل نمائی بسیار با گردن او ساخته است و همچنان بخاک سپرانداخته
نه این گردن او فراز پیرا اوج نهایتی است و نه آن سپر افکنی را حضیض غایتی و چون با قمدار
نباتات نظر کنی در هر کف خاکی طوفان هزار رنگ و بوست بال افشان کیفیات بی
نیازی همان نسق خرامان پیمائی نکست رنگ و مراتب نیاز پردازی نه کرد تنهای
چمانه این زهاد را تعداد شماری نه شکست این جامهای خمار را محاسبه انحصاری اگر
جهان حیوانست بی فاصله دستگاه حیات و ممات قدیم و اگر عالم انسانی بی تفاوت
گروه کاست ادراک و تفهم در دل بستان آن سر اویدیده انشارت با بجا داد کرده است
و تا پای تمین شکسته شتی دیگر سر بدر آورده ایجاد الی میان کم تا کرده دل در کنار
می آرد و صاد یکی از کف نداده صد در کیسه شمار و نیستی هر چند جماد خاک گردد لعل
و یاقوت نقش بسته است و چندانکه نباتات بی سپر شود گل و ریحان کلاه شکسته باده
نفس از غبار حیوان شعله پرست و حقیقت ادراک از ترتب احسان خون خبر در پیمانه
گل دم هوائی تمان همچنان باقی و تسلسل فی لیس بر خلق لم همان جدید همان
ساقی چشم بد خلق کم و کاست اجزا و افراد است و غلط شماری افهم حساب
و انهای تعین تعداد ربای امی لفت این آفت افسون حجاب افتاده زافراد بگرد

حساب چشم تو نشد نادر بر اسرار محیط تا فارغ باشی تو ازغم موج و حباب فصل

افتاب خفقت روح کہ شرقی فہمیدش تہمت لمعات قدرت کمالیست و غربی ایدش

تیک شعشعہ بی زوالی تا بر کشور تعلق سواد ابدان تابہ بہت وقت ایجاد بہای اہل تحقیق

معمای شرقی و مغربی بنام مشرقین و مکاشفہ بعضی جاہل فادوجا بایشان منجوانند

و بعضے خیال متصل منفصلش میدانند اگر چشم تامل رمدی ندارد کلک وضوح سلک

بیدل اینہ در مقابل مکبد او تا مبرہن گردد کہ اطلاق این دو مرتبہ مشعر اصطلاحے

ست از ضعف قدیمت اگاہی در شہود حواس عینی و تحقیق معنی کماہی بعلت

چشم بندہای غبار اوہام انقدر دور نباید تاختن و بافسون نکاہی شکوک

صفای مراۃ تعین در اجمن ربا عی ای محو غبار وہم و اوگیرش دامانہ خواب

غفلت و تعبیرش زان نسخہ کہ درس معنی تحقیق است پیش اگہی شمہ کنم تقریرش

نقش بند اہا علمی عینی بہر از نرد و نفس تماگداختہ است تا اینہ ترکیب جسم پرداختہ

و صور شخود را در انقام معین ناختہ جسم عالمی است مملو اتفاقات خواب و بیداری

بہانی ابر کیفیات مستی و ہشیاری ساز بیداریش مصروف اقسام تلاش است

مقتضے سر انجام مراتب معاش و وضع خواب تمہید جمعیت قوی حواس بہ ضوع

تغافل در مجالت احساس ہم اشکال علمی را ہم کنار غودتش بہر ای نازار میدان

وهم صور حسی را از اغوش بیدار تش چهره کشای عرض مالبدن حاصیت این
ترکیب رموز غوامض خبر و کل و امور دست و دفتر وقت هر از غیب و شهادت و اکشودن
انسوی پرده کشف معانی مثال موهوم و بیرون این نسخه شهود عبارات معین نامفهوم
رباعی
کرعین و کراقتباس در بافته در انجمن حواس در بافته بردامن چاک تحیر بزور
حق را بهمین لباس بافته در تردد آباد عالم شعور هنگامیکه هجوم حواب بار گرانی بردوش
طبایع می نهد انچه محسوس مسموح چشم و گوش است با ثار ضعف می پیوندد در الحاقات
نفرقه لشکر حواس بعرصه متخیله فراهم آورد ن بی اختیاریست و اشکال معین امکانی
را در محل مذکور نقاب مثال کشودن اضطراری از منجالم ماکردوهمی در پرده خیال با قلت
ممزوج طبیعت رحت اندیش را بهمان تماشای آثار تعین ساقی چون خیال نیرز جولان
عالم تصور نمیماند دان اشکال پر غبار بدوامن می افشاند شاهد سرادق غیب پرده
سر از حقیقت میکشاید و در قباب جمعیت بی تعینی می اساید هرگاه تقاضای نشاء
بیداری کلاب چهره اگاهی میکرد اول همان خیال تیز بک نقاب تمرکز میکوشد
و کشت احساس تمیز اشیا می نماید از صور معلوم انچه متعلق خلوت ذهن بود با استقبال امنیه
هوش متاز د و چشم بر اشکال محسوسه معین کشودن با رایش بساط مثال میپردازد رباعی
ای انکه ز حرف و صوت طوفان فهمی کی مصطلح جهان عرفان فهمی روجا ملقا بتاز

ناجاهل بانام گشاد دست نمرگان فهمی حضور کیفیات این صور خواه در حین
هجوم خواب صورت بندد و خواه در وقت مخصصه نزع بظهور پیوندد چون رشته سار تعلقها
از ارتباط تخیلات منفصل شود انقطاع می پذیرد ناچار غیر از راه پرده غیب منکر سلسله
نشستن انهاست با عالم مثال پیوسته است و داغ غم هر گز بسینه انجمن نشود شکسته
نام این حقیقت خیال منفصل و جابلسا و مغربی فهمیدست همچنان اشکالی که در زمان
بیداری آثار تاملش از مشاهده مجمع احساس سر بر آرد باز در مرتبه ایجاد و رضاعت
که نقوش صفحه امتیاز متعلق درک کماهی نیست بکمالم حکم عالم مثال داد چون سعی حواس
در تمیز عرض مصروف توجه مراتب ظهورست بمتعدد تماشای درجات شعور اسم
این کیفیت خیال منفصل و جا ملقا و مشرقی اند بنابرین پس مغرب این اقتاب
جز وداع تعلقات عالم محسوس نباید فهمید مشرق غیر از استقبال جلوه های جهان
مانوس متصور اند نیست **غزل** زایکه از غیب بانصورت نمایان کرده اند امتحانگاه دو عالم
جهل عرفان کرده اند ابقدر کاشفتگی می چینی از تعبیر خواب بی تکلف خانه هوش تو
ویران کرده اند اینکه میبینی بچندین رنگ و از خود غافلی چشم واکن تا چه آتش در تو
پنهان کرده اند سرمه دار کاش ازین نظاره بر گیرند نصیب خاک امکان را مبادا آنات
بر نشان کرده اند دیده حق بین بود هم غیر میبیند شبی چرا ای ز خود غافل ترا بینش تو

نوبان کرده اند بیداری حاصل اعتدال مصنوعیست از بخار طبیعت مهیای
اشکال نیز آئینه دماغ انگیختن و خواب تنبیه افراط این متعدشنجون بر بنیاد حواس رنگین
هجوم این بخار منحصرست براوقات تلثه یکی حالت سیری که مصلحت طبیعی در انحالت
جریحه بی بر اعضا نمی بندد و تا قوت اجرای دماغ بسعی حوصله درای تهلاشی نشود
دوم هنگام جوع که جوارح را در طلب غذا بحرکت می آرد تا بعلت توقف حرارتهای
غریزی تحلیل تردد سوم زمان مدارک افات مثل اخراج بول و غایط و غیران بخارات
رد یه که درین مکان احتباس انها جز غبار انگیزی فساد ندارد و در نکستان رد یه
درین پرده غیر از نقوش انقلاب و اختلال نمی نگارد و بامر عشق غافل نیست
از تدبیر اسرار وجود گر خرابی میطرازد نور بهاری میکند خواب غفلت می نگارد خواه
آگاهی نویس مصلحت پرده هر نگاری میکند بعضی آثار محسوسات انبعالم کرده در
حالت بیداری آئینه وقوع می پردازد و ازار و یا صالحه نامند از مقتضیات زمان
کشف و شهودیست که در حین خواب بر وجود طاری میگردد و بی اختیار بساط تعطیل
و توقف در می نوردد چنانکه اقسام مراتب غفلت با وجود شعور صورت افنا میگیرد
در اوقات بی تمیزی نیز انواع درجات آگاهی زنگ ظهور می پذیرد و انمود هر از رویا
بعضی از عالم بعد و معاست که تا ملکه تا ملی میتوان فهمید بعضی از مضامین پیش پا

افتاده کبی تو هم استعاره در کمال تصریح باید دید و این از رقوت طبیعت است با نشا
اعتدال با حسب اتفاق وچه وقت ساعر وقوع بیابد وچه ساعت از عالم قوت بجهان فعل
میل نماید رباعی بنجوست رموز مقتضیات وجود از پرده چشم منبر ند جوش نمود نمشکل
که شود وضع بیداری خواب نرگس در اگاهی غفلت میدود نکته انکشاف
غوامض تحقیق موقوف فهم این قضیه باید شناخت که جوهر فطرت انسانی هیولای
استعداد کلی و جزئیست هنگامیکه غلبه خواش بساط مراتب منبر ورمی چیند جمیع حقایق
یقینی وظنی که عبارت از علم اولین و آخرین است بیکبار معاینه می بیند انچه نبی
بیداری بمرور ایام از پرده خفا بعرض اثبات تواند آورد در نیوقت محض تصدری
اینه گل احوال بحلا میرساند و مجرد توهمی همه مدارج اوهام و یقین منکشف میگرداند
آثار بطی و سریع حرکات فلکی و نظرات کواکب کبیه پیوسته بروجود طاریست اینجانی تو قف
واهمال جاریست هجوم تعمیات ازلی و ابدی که عقل در احاطت ان بسیمه ست
بانی و اضطهور مایل است و آمد و آورد مضامین فوه و فعل و قصه اینه دار مقابل فی الحقیقت
زان فرقت و رب خانه است که غبارهای علم بکتم بر باد میرود و در صورت و برانی بناهر چه اندو
و دیعتهار موز غیب و شهادت مرئی میشود سانحه که پس از جهلسال بوقوع خواهد رسید (دران)
حالت باسانی میتوان دید اما حصول تعین این اسرار وقتی است که فرصت اگاهی اینه

امتداد پردازد و مهلت انفاس طرح بساط وفاق اندازد ربای صبح ازلت سیر کاف
قضیب است شام ابد آثار غبار نفسی است ای بوقلمون کارگاه نیرنگ بالقوه
فطرت تو زین رنگ بی است برین حقیقت کر سعی را محرم نموده اند و رمز این معما
جز انبیا و اولیای کمل نگشوده اند در جمیع کتب تصریح این معنی از عالم افشا
ست و خلقی تحیر بر مرآت توهم دیوانه در نسخ کمالات علمای زمان پیش ازین بوضوح
نپیوسته که عبارتی را در زمان غیبتی شنیده اند یعنی جابلقا و جابلسا را مغربی و مشر
فهمیده اند ربای که چشم رمز آئینه ذات حق بین است با شخص شعور قابل تحسین است
اشعاری می کنم حقیقت دریاب مجمل آن مفصل این است بحکم اینکه کم و کیف معرفت
وجود یکسر اعتبار است این خیال ابادر اعالمی در کمال وسعت اعتبار و برزخ جهان لطیف و
کثیف بعرض شعار آورده اطلاق برزخیش بر صریح که انجا هر گاه چشم کشودی جهان
جهام و اشباح مقابل است و ناظر کان بستی حضور عالم غیب حاصل همچنان
دستگاه و سعتش بدیهی که صورت و معنی رنگان و انچه تصور متعلق باد است در نیمقام
بساط اجتماع می آراید و حقیقت اینها که توهم متوجه لطایف انفاق آن می باشد
از امکان بتشکل حصول بر می آید تا ضعیف و تکثیر صور همی که از بهر کلی چندین
جهن بطراد از قطره آئینه هزار دریامی پردازد وقوع محالات بر درین مجمع امکانیت

سیر شده انجم

وحل مشکلات در نهایت سهولت و آسانی که هر چند کسی نتواند بخیال
بچشم بستنی خود را از کستان می بیند و اگر بیمه خاک خفته است بساط تمکن بر آسمان
می چیند ره نورد تامل را در فضای این وادی هر گامی هزار شرق و مغرب پی سپرست
و نفس شمار فرصت را در بعالم هر ساعتی با چندین سال و ماه برابر با وجود زمان پرے
اینجا هیچکس بصورت برآمدن مجال نمیدارد و در حالت طفلی معاینه وضع پری رسیدن
بعید نمی پندارد و هم معانی نقش عبارت بسته درین صفحه مصورست و هم الفاظ چهره
از نقوش نسته برین لوح منظور نظر روح و جاوید و تجسد ارواح مجرد در بعالم
نمیتوان یافت با که زنده ها اکثری مرده بخیال می آیند و مردگان حی و متکلم می نمایند
ربای عارف که حقیقت الهی فهمید در عالم بخودی کماهی فهمید آن مرد
که گوید خیال است جهان تا چشم بسته چه خواهی فهمید و انچه زمین این
شهرستان وسیع مقدار دانه کنجد و تعبیه طینت آدم وانموده اند در متی است
از دقیقهای باصره یعنی از احساس مردمک که تصور در فضای آن بال نخیل می
گشاید و بر کار خیال بقوت انیمرگز گرد تامل صور بر می آید نقطه و صیحه که برانگیزنده
اعلام صورت و فروزاننده شعلهای تمیز خیر و شر غیر از حقیقت نفس نیست
که بنگام غیبت حواس ملاش شوقش همچنان پرده چند در کار است و در حالت

حضور فهم و ادراک پرافشانهای جوهر اکاهش ما تقدرت اظهار قطعه ما همه
علم ظهور مطلقیم جهل و اگاهی فنون نیست ماضی و مستقبل ما حیرتست بی نیازی
شوق حال اندیش نیست دور کرد مشرب وحدت نه ایم انچه ما داریم خرد در پیش
نیست کیست اینجا قابل انشای هوش عشق بی پروا تعلم کیش نیست بشنو
تن زن کمال انیست و بس گفتگوی عشق خبر برخویش نیست پوشیده مباد که امینه
متخیله بی پرواز جوهر حافظه در هیچ حالتی رنگ صورت نمیگیرد و لوح حافظه نیز
بی سواد تصرف و اهمه رقم خیال نمی پذیرد انواع انسان تا اجناس حیوان
همه را در امتحانگاه انجمن حضور بحکم امتیاز نفع و ضرر شیا حاصل انس و وحشی است
و در خور ادراک خیر و شر با هر شی نسبت رغبت و نفرتی در صور تیکه خیال با ئینه دار
عرض اشکال می پردازد طبع مدرک را بقدر همان رغبت و نفرت مسرور و
متنبه می سازد پس هر دی خیالی را از دیدن و شنیدن محسوس و معقول انواع و اقسام
مشاهده نمود نست و هر نقشی بر خیزد ازین اشکال چشم اگاهی کشود بعضی اشکال و
امکنه غیر مانوس که در نفس الامر موجود است و در عالم معاینه میسر ساز نقشبندیهای
صنعت و اهمه است که تخیله در انطباع ان بی اختیار میباشد و حافظه در عرض
تحقیقش شبه می زراشد قوت و اهمه که در بعضی اوقات بر طبایع غلبه تمام دارد

وازخیال تابم اکثری خلاف محسوس ومسموع سربری آرد لعلت تغیر فصول
وهوا واختلاف خواص شراب وغذا که باعانت آن ماده سودا ئی کمر استحکام
می بندد واعتدال مزاج بحکم تصرف خبر باختلال نمی پیوندد باصعوبت جوهر روا رنجیده
وخام استعداد صوتی است که خبر دران هنگام اینه اظهار نمی کرنید و در مزاج
بخارات رديه وصالحه صفائی ودوری که غیر از هما نوقت بساط عرض نمی چیند
وانکه حال دماغ را بامغز استخوانها در حالت نوم انواع انقلاب بخار است و
عروق واعصاب را همچنان در تصور اقسام انحراف وفشار از اتصال الوان
ملبوس باید انکه مسامات مجاری اوست یکعالم نقوش بجلوه می آید واز بکن هر منفذی
در هزار رنگ آثار غریبی کشاید پس تغیر اوضاع جوارح ومنقلبی امعا واعضاء
رئیسه بهیاکه او از حرکات نفس را برنگ دیگر بر می آرد بر جمیع مراتب بد و شنید
اثر تغیری کماد چون کیفیت محسوسات آن حال خبر بهمان حال راست نمی آید شخص
بیداری تعبیر آن ناچار نخبری بماند قطعه این نباشی که تو داری اگر آگاه شوی
یکقلم خاک وگلش اینه افاق است ۞ نا به انش نیست مگر دوش هجوم افاق یعنی از
کثرت تغیر سپهر اطباق است ۞ نسیم نفسی کز دلکدری نبرد ۞ بکشاد مژه عرض صفا
مشتاق است ۞ صحن گل میکند از بام چو هموار حبت ۞ وضع دیوار زمانی که بجم رد

طاق است بی تامل بگذر بیدل ازین بحر بنا کرده چه عالم بجد بتامل تاق است پس
فی الحقیقه جسم برزخ کلی است که پرتو آثار و قوی او برین مکانهای خیالی می تابد و صور
مقتضیات خود درین آئینه مرئی می یابد چون التذاذ صحبت نشاء و انتفاع دوق
شراب و غذا که مقتضی احتیاج اوست اما تا حصول احتیاج از جهان و قوع بهره اثر
نگیرد طلب ضروریات بصور خیالی از تاب جمعیت نمی پذیرد از ینجاست که تا تم نشده
دریا بخیال در نمیکند و استنفاش همان تامل طلب زلال است و در حالت
اقتضای جوع مائده ها از نعمت تهی نمیکند و سیریش از انعالم که محال ما ممکن ست
همچنان حال حمار ضروریات فیض بسط جسمانی بخیالی محض حمام تسکین نمی پاید
و تشویش تقاضای بول و براز بی اخراج معین جمعیت راه نمیکشاید و در صورت
لذت جماع که موقوف مساس است خروج منی بغلبه ادرار و مس راه آن بعض ملبوس
تعلق دارد و گزند اثرهای جمیع لذات و الام این خیال کده از پرده علامات
احساس سر برنمی آرد و در فصلهای شتا که برودت بر مزاجها مستولی است
بیشتر مشاهد عالم اب صورت نمی بندد و در ایام تابستان که حرارت غالب طبایع
است آثار آتش بمکاشفه می پیوندد و از انجا که حواس را در این احوال تمیز کما
ینبغی نیست از گزند بشبه صورت اقسام الم می بیند و بر طبق بکسب اباطل انواع نوحه و غم

می چیند اینجا سایه دستی که بر روی سینه باشد لشکر کش هر از رنگ سیاهی است
و تعبیر پهلوی که یمین و یسار بردارد و غبار انگیز خیزد بین شبهات اکاهی اکثری و کس
در یک کلان غنوده اند با از یکدیگر جدا آسوده پس از چشم کشودن یکی و نمیاید که ترا فلان
جا دیدم و این آن از تو شنیدم و دیگری مخالف آن می ستاید و بدو فقری از
سرگذشت بیکتاید نه ازا ز حالات ان خبر است و نه این را از و انمودان اثری
نقش این اتفاق هرگز با هم نشسته است و سر رشته وقوع آن در هیچ جا بهم نه پیوسته
چون صورت این واقعات اصلی ندارد مشارکت رویا آئینه در مقابل هم نمی گذارد آثار
این بنا اگر پایه سانی نیست بجز دیدن کشودن و ران بیگرد و حرف این نسخه اگر قابل
سندی نیست بر لب رسیدن خفت هر بان نمی کشید طبع را همین قدر کفایت ماده شعور
است و ذهن مستقیم همین مقدار قناعت دستگاه حضور بی تکلف ما چشم از خواب نکشود
نمیتوان دید که صور تجلی در اول روز قیامت چه معنی دارد و عیش و الم خلد و جحیم از کدام
پرده سر بر آرد ق زهی هنگامه امکان جنون ساز عرصه نایت زمین و آسمان
یکجا کف دامن کریبانت کتابت معرفت سطری ز درس فهم مجهولت دو عالم
آگهی تعبیری از خواب پریشانت کدامین راه کو منزل کجا می تازی ای غافل بفکر دشت و در
مردی و در بیت دامانت نا مدار تغافل تا یکی خواهی خون کردن غبار انگیخت

از عالم پای خفته جولانت به پیش پا نمی بینی چه فسوست تحقیقت زبان خودنمی
فهمی چه نیرنگست عرفانت نه عبری خوانده افسونت نه لیلی کرده مجنونت همان
شوق تو مفتونت همان تسخیر حیرانت پی تحقیق گردی میکنی از دور بیتابی ندانم
ابتدا در خود که افسانه ست دانائی شهادت نامه نور غیب بی پرده بود اینجا
اگر میکنتی آگاه از گشاد و بست مرگانت جهانی نقش بستنی لیک پنهان بودی
بکس پیدا باین حیرت چه مکتوبی که توان خواند عنوانت فصل تبع روز رلمعات
علم و عیان یعنی تعین اسماء و صفات نور مصطفی است مسمی بسواد اعظم که شعر اطلاق
جهان هویت ماست و منشا شعور احدیت و احدیت واقع نقطه است از سویدائی
طبیعت اوراق بر مرکز حقیقت دل بافته و خطوط الوان انوار تش در دایره دماغ
انقسام یافته چراغ انجمن شهود اعیان روشنکرده فانوس غیریت تکوین اوست و لوامع
حقایق کون و مکان بهر از سراوراق بدر آورده ارادت خلوت کزین او واسطه ظهور این
انوار قبیله نقشی ست که از نگاران سویدا بر آورخته اند و ظلمات حجب اسرار قدم برق تجلیش
در هم شتر رمز معمای تحقیق بر هیچکس پرتو شعور نینداخته مگر تاویل عبارانی که از پیچاب
دود همین قبیله میجوشند و تا بدر ست عداد محل افهام کسوت فانوسی حروف و صوت می پوشند
درک زبردوم سار قیل و قال حرکت این تار پرد اختن بست و نمیز اخفا و افشا محل

وهم وطن بفروغ این شمع واشناختن رباعی بیدل فارغ ز فکر مهر و شبهاش
در خلوت دل چراغ بزم شبهاش ای آئینه پرداز جمال لاهوت از حیرت خویش آمدکی
آگاهاش و بواقعه در امتحان آباد شهر دهلی سرشاری از مجمع صحبت احباب برخاسته
بودم و بزاویه خلوت تنهای بساط وارستگی آراسته بی تشویش عالمی نظر داشتم
فارغ از خطرات غبار باد من و بی انقلاب جهانی مشاهده میکردم بیرون تجملات
وسوسه وهم وطن بحکم بی اختیاری زمان وقوع نحتی از شیرینی برطبق اتفاق اماده تکلیف
یافتم که لمحی صد هزار شربت نزع کمین گرانیده التفات داشت و عقوبت یکعالم سکرات
موت در امتحانگاه فرصت رغبت می انباشت بزبونی طبع حلاوت از زهر خواستم
در دهن گذارم و بذوق سمع هوش بهره کام بردارم بمجرد لب کشودن راه نفس
چون نی بشکر مسدود گردید و تاب نشسته اختیار گره شکسته در نور دید
تمهید عبارت آرای یکقلم برحرکت زبان دامن دراج افشاند و اندازا نشارت بیجای
یکقلم چشم ورق گرداند رباعی هرکس پی لذات کمر می بندد برامید فلاح در
بندد زینجاست که شیرینی جان اخر کار کام لب بیکدگری بندد مخمصه ان
حال از حاضران زلزله قیامت دمانید و ندامت انواقعه همکنان را خویش آهنگ
نفخه صور گردانیده اش در خانه افتاده چندی اختیار تبلاس امیخته افتند

اما چاره اطفای شعله خاموش نمی‌تپند هرگاه واماندگی نفس که هوای زندگی
متعلق حرکات توانائی اوست مجرای گلو در سیم افشار وسعی آب بجذبه کدام قوت
خواص اداء عرضه دارد همه بستیه و پای تحیر در یکدیگر فرو ماندند واز راه تدارکی که
مقدور شبری نبود عنان بنا امیدی گرداندند در باغ آخر دم بیس بی تکلم گشتن
شد محو ناخرد تقدم گشتن من ماندم و رشته خیال نفسی آن نیز بنبد کرد گم گشتن
لمحه بر بن گذشته امتیاز دوران اجزای مرکز نجیبی را هم گردید و هجوم غبار بیخودی
تمثال زمین و آسمان از نظر پوشانید در انحالت رتق سلسله یقین از شاد این مبتقم و مود
واز کیفیت این حیرت آگاهم نمود که زمان لایستاخرون ساعة ولا یستقدمون
اینه دقوع می پردازد واز جرگه او هام هستیم بیرون می اندازد همانقدر مایه شعور
که در بار مهلت داشتم توجه بجناب صمدیت کماشتم حقیقتی بنظر در نیامد که بیان
بار بستش توان یافت وحالتی نشاهد نمودیم که اشارت راه ایما تواند شکافت
تا انکه علم اغاز و انجام از شتبهت رابطه توهم گسیخت و به دامن بیرنگی دل او بخت
از مراتب آگاهی وجود تنزل مینمودم و بحیث نیستی مطلق دری گشودم ناگاه نقطه
سیاهی بنظم آمد که اگر تسمه از ظلمتش برقم آید سپیدی در بیاض جریده امکان نماند
واگر سطری از تاریکی آن تقلیم رسد صبح ازل برق بشام ابد گرداند دیدم در سواد

ان نقطه فرو میروم و چون خط در نقطه غایت متوهم ریاضی هر چند نفس لابه و داغ
زند طاقت پیش آخر به پرداغ زند تاریکی پیش پایم نبیند شمع خرسکا میکه
غوطه در داغ زند چشم از تعلق بسته بکلی چشیدن موقوف بهم غوطه دیگر
و بهر طوماران مرکان بهم پیوستن مرد مک پیش نمیرود تا بند نفس رسایی که درک آثار
وجود و عدم مرهون حرکت بی پروای اوست ازان نقطه ام پیش نگذرانید و تنها ذکر
جهان تقیید از عالم اطلاق نیستم باز گردانید چون غریق از زیر آب به شنیکی
نفس بال اضطراب کشادم و بیکبار از طلاطم گردابها بساحل افاقت بهم بقا افتادم
هنوز تحریک نفس کرده رشته طاقت نگشاده بود و جنبش مرکان دست قدرت
توانایی بهم ندادی چشمی بر روی هم نهاده بیکانه نگشادم و بکلی کمال ضعف تا
سحر بهم اغوش بیخودی غنودم هنگامیکه غریق بی اختیار صبح از محیط ظلمت شب
زورق نفس بر کنار انداخت و دیده اعیان ممکنات آئینه از زنگار بستگی مرکان
پرداخت بیدار گردیدم هر چند دست و پا زدم زنگ طاقت باخته بودم اگر قدری
بحرکت می آوردم لغزش بر قضا تحکم بفرمود و اگر دستی بکاری می بازیدم بچیزی
ما کیزای تسلم نمیبود علامت شناسائی با عدم در کنار هستی نشاند رسید که چقدر
تلاش کرده ام تا چند مسافت ازان ورطه بدر آورده ام نبید بیرنگ اعدبه و

شهریه بعد هفته از جنگ اتوانی رستم و بکار غفلتی که آگاهی متهم اشتغال است
پوستم با ی حقیقت انجام و آغاز زندگی معاینه گردید که از سیاهی نور مطلق
جوشیده و کسوت الوان نور پوشیده نه ازین انوار تقیدم بهره خبریست و نه از ان نور
مطلقم شاراتی بقشیش نگر بری او هم اگر آگاهی بسیر صورت احوال امیتابم
رنگ نفس در آئینه های سیاهی نمی یابم دود چراغ تدامن بیمان دامن حاطه ام شکسته
است و سواد اصلی عالم اطلاق همچنان بر اینم تق عبرت سته رباعی نه جام بر کف
نه گل بخنک ست نفس برصفای فطرت تو رنگ ست نفس دل روشن کن
رموز هستی دریاب تا آئینه گویدت چه رنگ ست نفس روزی در شرح این
رباعی سیاله که از قدمای بنظر در آمد که معنی طرازان در سگاه تامل بکشف عبارتش
غلو داشتند و توجهی بلیغ رحل معمای تحقیق میگماشتند رباعی بیدم نهان گبتی و اصل
جهان در علت و آثار در گذشتم آسان آن گوهر سه زنقطه بر تردان ران
نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن با آنکه حاصل تکرار ها شعر و قوع همین کیفیت بود
اما شبهات بیان اندکی حامل تصریح مینمود آئینه تعین هر شی بی صیقل امتحان
از رنگ تردد نمی زداید و نقاب رموز تحریر و تقریر بی سعی تجربه رو نی تکین نمیتوان
کشود لله الحمد الله اینجا مکاتبه بدل بیخ ورق احتمالات برگرداند بانینی که در صحو

عبارت و معنی احتیاج تا ویای دیگر نماند ربایعی برسبیل تقاضا نظر انداخته ایم و
از کرد امید خانه پرداخته ایم این است اگر حقیقی سعی نفس چندین عدم آسوده
عدم ناخته ایم خواص ها ف استعداد عناصر نار و نو قماش اشیا بالطافتی در هم
نبافته که ناملی تشخص تامل نشمارد مراتب تعینش نفرساید و از پهای دیگاه موالید
بنای کیفیات خلق طراق بلندی نگذاشته که دست سعی تخیل بازار فهم رسانیش
کوتهی بهاید خاصه کسوت ظهور انسان که سرشته نیرنگ آثارش کمیر بافسون تحیر بافته
اند و علو شان اقتدارش غیر از درجات عجز افهام نشکافته از بعضی اثر کلامی
بعرض جلوه میرسد که سماع آن عقول مجرده را از سیر این هوش عریان بری آرد و از بعضی
کیفیت نگاهی بظهور می پوندد که تصور ان بر نفوس مقدسه جنون حیرت می گمارد
ربایعی نقش آدم بهر بساطی که نشست طوفان بهار دامن ناز شکست از پیکر
حیرت چمن ابطاوس نشکفت پر یکه رنگ آئینه نبست جوهر نگاه که در کتب
این عنصر از علامات جبروتاری است هنگام قضای مهر و وفاق پرتو افتابی است
چراغ دست و عالم افروزی و در عرصه دود انگیزی خشم و عتاب لمعه برقی
غبر کمین افاق سوزی همچنان مادهٔ نفس را که از آثار جبروتی است بر واسح نسایم
الطاف صبح بهار در جیب اثیر پرورش است و به تغییر انحراف سر از پرده شور قیامت

بدر آوردن منشا انچه طبایع از یکدگر تاثر نفع و ضرر ست خبر ازین دو قوت
نمیتوان یافت و مصدر سرچه امر چه بوسطه ان از سنگامه خیر و شر باخبر بیرون
این دو شاید نمی توان شکافت از نجاست که مرید ابوتراب بیک نگاه بر بسطام رنگ
بستی در باخت و بر بسطام بیکدف عجوز سیر انفعال فضولی انداخت دم
مسیح گواه بی بردگی این هر از نیست در بان کلیم شاهد حضور انیعنی اندیشیدن
ایقدر انموذجی ست از قدر تهای نگاه و نفس و انمودن و از نقب خاصیات اجزا
بدانیکه بر سو کل راه اگاهی کشتن ما مبرین گردد که در هر خرد این نسخه شور کلی
دیگر ست و هر قطره این محیط از طوفان قدرتی پیام آور تشوی ای زره بر از
قدرت بیخبر بر تو هم ظن اگاهی مبر رفع کن سنگامه هوش غنی ما سیرم بر بو هر از
یعنی اعجاز نبی اندیچه بود باد افهمان پیام شه چه بود ان تبسم ان لطف
کلام وان نگاه دلربای خاص و عام کانچنان تسخیر مندهٔ ما نیز اوست بنده
انوار عالمگیر اوست پس حکم این دو عنصر را اقتدار ایست در کمال توانائی قوت
و تاثیری در نهایت غلبه و قدرت نمای عرض درجات نقص و کمال این در خور
استعداد شخص نموست و اوج و حضیض مراتب انوار آن مطابق خواص وجود
ربای غافل مشوای فطرت تحقیق آهنگ از استعداد کارگاه نیرنگ در امینه

درآئینه و تیغ فسردن دارد ابی که بباغ بیکسان باید بریدن رنگ و واقعه دقتی غبار
قافله تجرد م از ساحت عرصهٔ دلی بسر نجات داغ غم شکست و درای محمل خیال من بیش
ازینکه سفر لاهو کمر شوق بر بست کرد تنهای لشکری بود هزار علم فتح در رکاب
شکسته بالی و رنگ بیکسی عالمی داشت چندین بهار جمعیت در غبار شفته حالی
اقبال بی سر و پای کلاه سر گشتگی از خجلت کشان فلک دوار میبرد و شکوه
عریان تنی مقابل نیزه داران خورشید آئینه عرض اقتدار میبرد و دایمن مجاز
سنگ و خشت پیش پا افتاده را تعلیم گلبازی پرواز میکردم و خاک و گل براه نشسته
را پر کشای سعی هوا برمی آوردم هر کجا از پای نشستم آبروئی چون نقش قدم بساط
عافیتی پرداخت و هر گاه براه می افتادم وارستگی چون نسیم شبنم می تاخت
غزل زهی هنگامهٔ شوق خیال آباد تنهای خوشا یه تماشا گاه وضع بیپر و پای
شکست رنگ ما و من نوای ساز آباد دو عالم غبار سعی گمنامی پرپرواز عنقای بیعالم
بازدن بیداری از اقبال بی پروا زخود برخاستن نازعلمداران رعنای مقابل
کوصید رخت حضور ترک خود داری دماغ شوصید نکلین خون شکیبائی نه سر سودای
افسر تن مرهون برابن بیک تار نفس عریانی دو عالم خلعت آرائی باهمه قطع
سبابت تعلق در نیام بی استعدادی قلمتراشی داشتم چون طبیعت کودن دم

بری ریخته وچون آنجا نهاده بازنگاری ناصافی آمیخته خارخار اندیشه
اصلاش اکثری بخاطر نیخلید و تامل بازنمودنی بیاش خراش بصفحه خیال میرساند
بحکم اقتضای آن وفاق درسرای نکو درسراغ آهنگری چند یافتم وبه برق آهنگی
نفس منغص نقب دکانچه حضورشان و آنگاه قیم بنافتگیهای کوره دل گرمی سیمای
ازکمال مزاجهای افسرده می زود و دمد و بتاثیر سوهان اخلاق ناهواری از طبعهای
درشت می ربود مصدمات تیکشان رنج گرانی از مغزخوانان کان بساط
غفلت می برد ثبات وگرد شهای فسان در ذهن بی حس اثر کندی میکند از
گرمجوشیهای دستیاری اتفاق دکان پر از شعله و دود برهم می پیچید و گران
سنگهای ترازوی عدل برصدر بردباری وقار سندان میچربید گفتم کیست بازار
شکستگی انکار و زخمی کمار و نیک و بد اندامی از بنیاد این ترکیب وادهر یکی
با دام قبول او سبقت میداد تا انکه التفات اوستادان کارگاه از همه پیش افتاد
بتعظیم نام کار از دستم گرفت و بمجرد اشارت ابروی فلک کج مجی های فسیح از ازیر
حسن کمال پوشاند یعنی به نیم نفس افسون توجه دم عقربی را برعنای زبان مار رساند
خواستم ربیم اجرت خیری تسلیم نمایم وچون گرد کار زبان شکر بردار کشایم برق تا
اندر الکلام تبع سبب بقطع اندیشه فضولیم گماشت و شفقت ابای میلان نگاه بجم

زدن شرم دست منع پیش گذاشت که در تقدیم اینقدر کار چه جای توقع اجرت
آخر ما هم درین کوشهها از مترصدان نزول جمعیم و درین ویرانه ها از منتظران
مژده سعادت در عالمی که مستغنا فقر ابی نیاز خدمت خواهی است هر جنس نیازیکه
بجا آورده باشیم عرق انفعال مزد آگاهی بی تکلف لطف کلامی معاینه کردم که قلقل
هزار خمده مینا بشار سیماش نفس در کام وزد دیده و کیفیت نگاهی مشاهده نمودم که موج
هزار انجمن میا غور در مقابل دلش خط بر زمین میکشید اندازان گفتگو از عالم طور
حرف و صوت نبود و سحر پردازی آن هم غبار در های اعجاز می کشود نفسی چند محو سراپا در
بودم و بقوت حوصله جام خودداری می پیمودم اگر اعتماد طاقت ساعتی دیگر
توقف می ورزید گرمیهای آن نگاهم میگداخت و حیرت ان طرز اخلاقم آئینه
فنا میپرداخت فی الحال دامن همتی که بر چیدم با هنگ وداع در شکستم و بیخود انه چون سیماب
از تنش بدر جستم پیدا انحیرت سرا از نقش قدر تها پرست ذره از سامان
مهر و قطره از در یا پرست هوش که تا نغمهای زین ساز حیرت واکشد لفظ خاموشی
است لیک از معنی گویا پرست غفلت است آگاهی مطلق نشئه را آگهی بیخبر با این جواب
از پرسشها پرست نیستم غافل ز تعظیم جناب کبریا احتیاجی چند می پیمم گر استغنا
پرست نغمه وحدت جنون جوشیست هستی ناعدم از خروش عشق اگر پنهان و گر پیدا پرست

ششجهت می پرزد رنگ تماشای پری هر قدر خیال تصور میکنی مینا پرست بی ادب از
خاک صحرا محبت نگذری کعبه و بران مجنون آخر لیلی پرست واقعه هنجان وقتی در سواد
اکبر پور که مضافات متهر امنسوب غنان بی سر و پای گسیخته بودم و گرد بی اختیاری
انگیخته بگشاد بال سحر پرواز اتهرازی داشتم و بوادیگهای گرد بار قدم بر دماغ
هوا میگذاشتم پاسی از روز بر نیامده در سمت مغربی کنارهای شارع برقی درخشید
و دو فواره نور از دور طناب کشید چون واریدم سران رشته بر من تنیده بود و لمعه
ان بر سراپایم بحیرتم در گرفت که اگر خط شعاعی تصور توان نمود نمود خورشید داین آفتاب
انقدر بلند نشکسته و زمام محمل کشان انوار ان همه بحوزه بوسته تا از محاذات حدود
غروب استنباط بر توصور نبود یا از مقابله آثار زوال معنی اقتباس برد و شنیدی پیوندد
باید وارسید که سلسله این طناب با چه چیمه تعلق دارد موج این شعشعه از کدام چشمه میرسد
آرد با هنگ تفتیش هر قدر نزدیک تر میرسیدم چون پنبه مقاران اش میگردیدم تا انکه
بیکبار سوختن از عضو عضوم دود و بی تابی انگیخت و تنگی نفس بر قرار در بنیاد طاقم ریخت
اوراق مطالعه چون رنگ شکسته برگردید و این چنین داری خوشت رقص میدید بحیرت مجال
بازگشتن کجا اش چون کار دانم قضا میکداشت و نه یارای قدم پس گذاشتن که دم از دعا
در مقابل علم می انوشت اگر دار احجاب میکردم چون بال پروانه داغ جانکاهی

میکشید اگر او امر بر است حمایت می آمد شنیدم چون کاغذ آتش زده جولانگاه شرر
میکردید پهلو او امدان چون کباب بر اخگر میگرداند و بمقابل تاختن سینه و بر خاک
تپهایم میرساند بی اختیار در حنان شارع را پناه میگرفتم نادو و از خاشاکم
برنخیزد و بگرم بدامان چاکستر نماویزد قطعه بسکه اغوش جهات امن بر من تنگ بود
چشم سر جا بگشودم چون شبنم بر هم بستم اشک اگر سیر بهشت پای حیرت میگداخت
رنگ اگر پرواز سر میکرد پر میبستم داغ بیتابی عالم من بودم سر تا پای من چون کف
دست از سایش نکد گر میستم گر بهم آئی نزد برانش من مجموع باوجود دستگاه
چشم نر میبستم ضطرابم بیجو پر تا شعله جوالله داشت گرد پر میگشتم و تا بسر نمیستم
باهمه اضطراب بیجو دی چون پرده سر از و نگاهم خانه بردوشی چند مقیم زوایای بی تعلقی
در یافتم بکیفیت آب در آبله بخواص ضایع رمیگیری و بجمعیت شعله در سنگ مست سودای
عافیت تعمیری از جمله طایفه پری بود در سایه بسی و گشیده و مدنگاهش مانع شعاع
از خانهای چشم بیرون دوید زهره استقامت اب کرد یاران در ربط
آتش رخت سلامت بدر چیدم و نبض طاقت تپیدی کرد یاران مجمر لی نهاد قدم
بیرون کشیدم نفت عافیت بتحقیق انحال بر داختن بود و غنیمت زمانی خود را
بتامل انحقیقت متعلق شناختن پس از وقوع عبرت انواقعه مدت سه ماه که در متهرا

بودم یکساعت از ملوحت محرق نیاسودم هر خبد کافور بر بدن می مالیدم سوختن
چو شمع دامانم نمیگذشت و هر قدر بآب دریا می نشستم انحرارت چون شرار طبیعت
سنگ فسردن نداشت قطعه ای دور فوذی فرصت سیر خرابات خیال سرخوش
تسلیم باش از نشئه مستان مپرس همچمیدنی در تست از کجا افتاده ای وطن
گمکرده از غربت گه امکان مپرس تا کجا خواهی بفکر رنگ و بو پرداختن شش جهت
جوش بهارست از گل و ریحان مپرس در تهاتک گاهست از اقلیم غیب آورده اند
چون تو زین عالم نه از وضع این و آن مپرس در کف هر ذره از قدرت برائی داده
اند زین تحریر نقش مکتوب جنون عنوان مپرس هر کس اینجا عالمی دارد برون از وهم غیر
فهم خویشت هست آگاهی ست از یاران مپرس خانه دارد دیگر و صحرا نوردی دیگر است
نامقیم جیبی کیفیت دامان مپرس آئینه یک صفحه بی نقش دارد و بصل محو
دل باش از خواص دیده حیران مپرس جلوه نیرنگ این آئینه را تعداد نیست قدرت
آباد ست از خاصیت نسیان مپرس فصل نقاش کارگاه طهور و خفار اور پرواز
صور خانه اعیان و دیعت رنگ قدرتیست بی حرکت خامه طبایع نرود نقش
هرگز نشسته و نجوست اقبال صفحه امرچه بسر گرمی آثار قدرت پیوستن اینک سلسله
انحرکات از لا ینزال ست و رابطه تعلق این نقوش ابدی انفصال اما آدمی که فسون

عود رش هزن بحقیق است بیشتر جوارح خود را نشاد حرکات کلی و جزی میداند و بهتر
رنگ آمیزی او ام ار پرده فهم اصلی دور میماند تو آن بست و گشاد چشم را مختار بیابی
نباید فهمید و تسلسل نگ و تار ما را مستقل قدرت رفتار میتوان اندیشید کز قدرت
یاور امنجا گاه جرات جز بجواب نکشاید دگشاد چشم در تماشا کده تعین غیر از پوشیدگی
بعوض نمی ارزق کیست دریا بدر مور کارگاه ذوالجلال کین همه قدرت نمود ار از
چه عالم میشود باغبانان میرسانند آب در بیخ نهال لیک ازین غافل که بار
بیش یا کم میشود در رحم مادر جنین را مادر ا بجز کش خنین هموار ما ابرو چسان
خم میشود حیرت کیفیت گوهر صدف را خشک کرد کین گره بار جبان بر پرشنه محکم
میشود بحر غافل کز چه کوشش میکند چندین عرق ابر حیران کز چه حرمان دیده اش
نم میشود عالمی حان میکند انمار دا امتیاز کین چه سیابست کر سعیش فراهم میشود
نغمه سار شیعت سخت لنخا بر ده است نی ازو تار اکه دنی رخمه محرم میشود در آداب
گاهی حقیقت راه حرف و صوت نیست عقل در بحث فضولی هرزه نلرم میشود محو
حیرتخانه کیفیت نیرنگ باش هر که فهمید اندکی زین سر آدم میشود باوجود
صنایع ما رنجیات ظهور کدره تا آفتاب لمعات سحر طراز است و قطره تا محیط آئینه
اعجاز پردازی گاهی بطبقه اتفاق صورت وقوع میکند که هر خبر جنون فطرت بشر

از صحرای امکان غبار انگیز دامن همتش تواند رسید و اگر همه بستیهای نقشبش شعور
میناخانه افلاک بر همزند شیشه برطاق تصورش تواند چید از عالم این نیرنگ
تصویری برنگ می آید و از حیرت این بهار غنچه نقاب سکتا ید نا پوسیده
نماند که محرم سر حقیقت گیست و معنی آثار قدرت چیست فصل واقعه انوپ چیز
بهم نقاشی که روح نامکتوب غبار رنگ کرد قلمش میگردید و فطرت بهزاد در
پرده نامه سر نگاه انفعال زد دستبش میکشید رنگ انبر را با آئینه داری
صدقش ابروی فرنگ پرداز می سیاه قلمی اسپر با یه زر کالش و نگاه هندوستان
نوازی فضای که غبار کرده اش دامن صفحه چکاند شفتگیهای دماغ هوا مرحوم
بال طاوس میگرداند و بر زمینی که موی خامه اش کرد شحه می بخت دهوا نگیهای طبع
نا رسیده رنگ می گسیخت و هر خامه که قلم صبح پرخت پرداز هجوم نفس ابروشنی چراغ
شام دست رد میگردید و بر هر دیوار یکه نقاشی نقش می بست سلامت میساخت جز بجواب
مقصد دم نمیدید نقش انهائی خامه بفرخت که سر کشی سایه مالش نبالد و بحر بر بخیری
مردمیرگ گرفتاری را نصور وضعش بیالد بلکه بخلعت تصویر سازش می کشیدها دا
بهوا شیشه انس مستهامی انبات قطعه خانه هر کجا بصور شمعی میکشت
یا قیامت دست از برگ چراغ او دختن هیبت پرواز کرد نظر می بست

نقش دامگیست تا مژه بر هم زدن ریشه نخلی که از گلگشن نیم پرواز با
دو بهارش شاخ خم میشد ز بار اندوختن مدعا شاهد نیرنگ مضمون پرداز بیش تنگ
ظرفی بود از خارج از اموختن زین او اهرجا نقاب رنگ صنعت می شکافت
محو بود اندیشه چشم از نخجیر دوختن با فقیر دهقان نگاه آشنا بیش بهار نسبت
دانست و بیاموس طرازی این اخلاص اکثر رقم این بی حاصلی کاشت که چهره پرداز
حیرت نکده تمنا نگاه کمین ابروی اشارت است و صورت نگار پرده دار تردد هوس
نسیم اعجاز با نسخه خیرتی بیادگار پرداز یعنی از نقش تصویر بیدلی شکار میکند
برطراز چون فضولیهای این جنس اشتغال خبر از آئینه لاهوتی زدود طبیعت
نیرنگی حسرت ساغر التفات کم می پیمود رباعی از آنکه در اصل کار افتاد همه
سیر چمن فرصت چه غفلت باشد زین رنگ که ساز و برگ هستی است گل بوسه ما
دست ندامت باشد بغرم ابطال این شبه هرگاه مستقبلش وداع حضر
اظهار میکردم مشاهده رنگ تغافل خبر انشای نیرنگی میکاشید روزی از لجاج
روباه ساغر و طرح قیام تضرع انداخت که هر خبد دست خالسته ام دامن
خندیه بمقصد نکشید کوشش رنگ هم صنعتی است اگر ساغر قبول بچاید دارد
معتقم میشد و حصول و سعادت مرهون منت جاوید رباعی کوشش که بدامن

سیرت بازنک که کردم زهوس کوتاه آئینه چه داری زسر و برگ قبول چرا نکه
راجلوه دهد در نظرت سرنگونیهای خلق عرضه آئینه پردازی بازار شکست
که صورت این عجز درست ناچار بر صفحه اثر نقش بست کیفیتی مطور تماشا کردید که تحقیق در
بارش شبهه می نمود آئینه در مقابلش عکس منفعل و تفتیش انفعالات امتحانی شعور میخندید
تامل می پرداختم شخص خود را ازان تمثال بازنمی شناختم ریاحی سیراو دید امتیاز فرع
واصل نشمارد است مستغنی زوصل تا شود یگانه هم محرم نشان بیدلم می گفت
بی کام زبان مدت ده سال تماشای آن نگارستان بی نشاء حیرتی نبود و
حضور آن انجمن ساغر اسرار نمی همه در سنه بکهزار و یکصد هجری بمقتضای عجز بشری
ماضیه برقوای بیدت و بارور آورد و هفت ماه چون سایه با خاک هم بستر م کرد جنبش
توسهبت چون کباب بر تنش میگرداند و مدتی گذار جوهر استقامت چون خودم باب
میرانداخر کار بهبار طاقتها در آب نشست و شعله توانائی نقش خاکستر بست و
تفسیدگیهای کام تمه را چون بید فصل بخشکی دندان برمی آورد تابی خاک شدن
هضم نتواند گشت خنکیهای زبان آب را در دم تیغ می پرورد تابی قطع نفس از
کلو نتواند گذشت امید بهی از باغ نصیب دامن چیده بود و خیال سیر بر داشتن از زشته
طبیعت پشتکشیده گاهی کز دش تغیر بهلوی بر دخت تا شکست استخوان فاخت

نالهٔ می آوخت رسیچ بودم کردی فسردهٔ یاس آل پرواز باد رقه وریخته بال
چون عکس نمود داشتم لیک بویم چون صبح نفس نبردم اما بخیال دران آیام یکی از
رفقا کتابی که آن صفحه تمام اوراقش بود بمطالعه مصلحتی میکشود از ساز ورق گردانش
صدای سی دن دستے بگوش خورد که میگفت آه برین نقش غریب چشم زخمی رسید
واین بهار تماشا با ال شکست زنگ کرد در بنجا افتابی نا پیدا ست نار وغن تصور
را بجوش آرد و دامن رنگ اثر لکه بردارد نه شرم بی نقابی بر شبیه کاغذ انفعالی
کماشته نا بهرم عرقش انیقدر هم افشار واگر تری هوا سرایت کرد با بستی اوراق
دیگر نیز نم برمی آورد بها نا طفل بخبری دست نم الود بر صفحه سوده ست ورنگهار انباری
محو نموده حاضران نیز از مشاهده حال لب بعبارت افسوس داده بودند وزبان معنے
حیف گشاده گفتم من هم چشمی بمطالعه تحقیق کشایم وسواد عبرتی ره دشنمایم چون
وا رسیدم زنگی درمیان نبود تا بر شکست تهمت توان کماشت ونقشی در نظر نمی آمد
تا کرد سیرایش باید انگاشت گذار مردمک بنیاد چشم پیل خانمان سیاهے داده بود
وزیر پش مرگان خاشاک آب بوده بکنار نقره نهاده بهوی آثار ابره هلال عالم خیال
سفیده کرده وموهومی نشانه لب دهان جاده سواد عدم بعرض آورده نه از رنگ
پیرایه بهم بوئی ونه از فشان بیکر نخیل موی مثنوی سرودست و با جمله در یکدگر

شکسته غبار سراغ اثر زوه برق بیداد برخرمنی نه کاهی بجا ماند نی ارزنی
خرام غزالان دشت هوس درآئینه گرد نبرد نفس زخود رفته وبسته نقش سراب طلسم
خیال جهان خراب نم عبرتی چشم بالیده پو نقوش هوس محو گردیده پو تامل بهرسو
نظر میکماشت تماشای دست بهم سوده داشت بدل زان گلستان همین داغ
ماند زطاوس آخر پر زاغ ماند چراغ نظر خوشت حیرت بچنگ نخاک مزار شهیدان
رنگ درانخیال حالی ندانستم تهیدا فسوسی بتصدیع حرکت لب نپسندد با نسبه
حیفی بهمت جنبش بر نفس بندد شبیه از دست انداختم و بخصوص عالم نیز به پرداختم
شکایت میکه ضعف قوی بکمال توانائی رسید و ستم نسخه وجود باصلاح صحت تام
انجامید گرده بادی زان تصویر بخیال پرتو انداخت و آئینه هوس تمثال حسرتی
پرداخت گفتند در همان کتاب نقش معنی فراموشی است و در همان انجمن دود شعل
خاموشی نسخه مطلوب طلبیدم و اوراق تامل برگردانیدم تا در یابم که خموشی پرده ساز
بعلت بی اصولی چه اهنگ است و شکست بنای نگش از خون بی اعتدالی
کدام سنگ بیکبار ماند چراغیکه در خانه تاریک از بر دامن برآرند یا سر پوش از رو
مجمر تا نه بردارند شاهد سراد ق غیب بنقاب تغافل شکافت و با هزار لمعه برق جمال
از پرده بیرون تافت گویا ببدل نیرنگان کرم آهنگ شعله نوای تکلم است و بهار رفته

بنجد دیده چهره کشای صبح تبسم باینی که در عالم ایجاد هم باین رنگ ساز نازکی
نداشت و در خامه نقاش نیز باین جلوه معنی لطافت نمی گماشت نظارگیان محرم
حال را بجز دیده گاه مو بر بدن برخاست و دیده ها تا چشم مسام بساط مژگان بحیرت
ارسال نچشم را در تعرض تاب تماشا نبود و گوش را در بن فسانه طاقت اصغا
همه بی اختیار فریاد برآوردند که این چه بلاست و چه رنگ هوش در باختند
که این طلسم از کجاست نسخه رستخیزی معاینه رسید که در قیامت هم نتوان دید
شور افسانه بغلغله رسید که در خواب عدم نیز نتوان شنید فقیر را پیش از همه ساغر
این نیرنگ از هوش برده بود و برد داغ عبرت الناغ سکته بنجودی قدم فسرده
چون باقافله آدیم طاقت تکرار تامل نداشتم جنون بی اختیاری اجزای صفحه را
بچاک گریبان سازید و اضطراب بجوصلگی همچنان بخاک مدفون گرداند ربا عی
بیدل ما نیز نگ و بوا کردیم عقده زنیرنگ جهان وا کردیم اما توچه عالمی که خسر فتنه
در پرده نقش تو تماشا کردیم بی پردگی حقیقه این نیرنگ از غرائب قدرتهای جهان
بیچونی است که فهم انسانی هیچ تامل معمای تحقیق آن نگشاید و غیر از همان عالم غیب
اینه رمز کیفیتش نزداید اگر فطرت بشری جوهر عرض این جنس اسرار میداشت
بر جریده آثار نقوش معنی عجز نمی گماشت با انکه هر یکی از اولوالدی عقول تلاش

قدرت اظهار است و در دماغ هر واحدی سودای خیال ندرت آثاری از زمین
بال پرواز میدانست آسمانی برمی آمد تا مکانی نیستی و پایانی نمیشنید اگر ذره مختار
شمگاهی میبود آفتاب کل میگردید تا سهم خفت و حرارت نمیکرد بدین امر می در جمیع
امور بحسب ذات و در همه احوال و اعمال مقدور از بیخبر بر عجز احوال خود بی برد
و مراتب بی اختیاری و ناشمردن رباعی ای آنکه بهیچ عالمی یار تو نیست
جز تهمت وهم کردگار تو نیست بر خیز بکار خویش مگران واکن هر چند بکشاد گره
هم کار تو نیست درجات استعداد ظهور آئینه لطافت غیب است منحیر انجمن تماشا
باید بود و مراتب نقص و کمال اعتبار پرتو آثار لاریبی و دواعی تخیل تحقیق باید نمود
ایجاد وضع هر مکانی مقتضی کل کردن کیفیتی است و احداث هر برده موضوع
افشای خاصیتی نه مناسبت این مکان را هوای تعمیر بهر سایندن نه نغمه این
پرده ها را رنگ اثر بر گرداندن در نباتات شاخهای هر نهال هر خس بهر مدقطع
سلسله نمود شود در حیوانات تبدل عضوهای جدا گردیده تلاش اتصال بکار بیاید
عرق سعی در شوره زار غیر از تخم بیحاصلی بار ندارد در زمینهای صالح بی تدبیر کشت و کار
همان گل و ریحان برمی آرد چون صور معانی که در طبایع مودون اختیار بی نوحی
تجلی است و در فطرتهای نامودون با وجود کسب کمال مفقود و منفی پس حقیقت ان تصور

[illegible] بیدلیت و بیدلی بزرگ تشخص تغیر معذور جوہر آگاہی چون لمعہ
[illegible] کہ بر تو انار مردمک است و در مردمک حیران سیاہی و با ہمی عارف نگشد رحمت
نقشیش قبول کان نقش چہ چیز داد یا آنچہ نمود ہر نخل بری دارد و ہر گل رنگی
غافل مشو از خواص آثار وجود فضول آنچہ در وجود انسانی ہر چند مقتضی نیست کہ آثار
[illegible] با وجود سعی اخفا بجائیہ سر بر بیارد و با ہمہ کوشش ستر عبرت جغد
افشا نگار را بی پروائیہای فراخ عیان حکم آئینہ دارد کہ از ہر چہ مقابلش نیارد
[illegible] کبیر و غیر از رنگی کہ شہار توجہش مبالغہ نماید نقش قبول پذیرد اینجا
[illegible] ہای بیقلم بہ گوش آبا نشستہ است و علم آگاہی بکبیر غبارش افراشتہ
[illegible] صیقلی عہدہ زندگی امکان بر دوش کبیر و بنیرو دعوی ہوا می است چون صبح
[illegible] خیال گسیختہ و اگر تخت سلیمان ساخت اتفاق زیر بال تصرف آرد بی تعین
اظہار گرد بادی غبار دہم انگیز بوضع خمول اگر ہمہ آفتاب شبی در چشم مردم
[illegible] بتوان کرد و ہر خبہ آسمان بجلوہ ای برات بیدای بر نظر ہا بتوان آورد
[illegible] را بر طرف موقع رتبہ اعجاز است و معجزات بی محلی لہو لعب طراز قطعہ ای بسا
علیکہ از بی التفاتیہای خلق در مزاج معنی آگاہان ہمان سنگ ماند بیدا غبہای
[illegible] خشم سوفی و انگذ موج می در جام محو زبہ انگوزاند ترکستانہا بحیرت

خفته بیدانشی است عالمی افروخت شمع و همچنان بی نور ماند چشم بندی چون بجوم
دیدار نیست با همه نزدیکی این برق از نظرها دور ماند گر کسی محرم نشد اند بنیه غفلت
کراست حسن این بس بی نیازی دلست تا منظور ماند در بدایت احوال عملی چند بی اختیار
طاقت مجبور آئینه و قوع بسر برد است و خیال فضولی اسرور نیز نگ قدرت بساخت مدتی
محیطی یعنی جوش امواج سیحا دانست و شوکت بینیازی رتبت آفتدار سلیمانی می
اوست ضعیفان را بقوت افعال طبیعت امداد طاقت میکردم و دیوانگان را زنجیرها
جبهه فطرت از بوست داغ برمی آوردم اکثری در ایام غلبات سموم باد دوپاره
های کاغذ سوده اشعار سرکوب نایره افات میگردیدو در مقامات تشویش احبه
سلام تسلط پیام رسانی بداد نظم طبایع میرسید اگر بر مریض حاضر نفسی میسوختم
چراغ انجمن صحبت می افروخت و اگر برای غائب نقشی برقم می آوردم ذخیره اسباب
عافیت می اندوخت از انجا که رافت حقیقی طبیعت منجر باعوق در افعال نمیخواست
و فطرت معذور را بندامت هرزه کاری نمیکاشت بیمار یکه فرصت رمقش در حق
گذاری ودیعت عدم تاکریبد است خامه توجه سحر بر نقوش باطل نمیفرسود و انفاس
بغبار دعاهای بی اثر نمی آلود مکرر بتجربه انجامید که هرگاه شوق بنجوات با قبال
امور مرجوعه ابا نمود خطره تغافل دلیل کشایش کار بود هر چند پاس خاطر محتاج تعویذ

برقم می آورد مجرد تحریر از میان غائب میشد یا قاصد در راه آنرا گم میکرد یا عی جمعی
که بقدرت عمل آرستند خبر تهمت نیست انچه برخود بستند حکم تقدیر کار ها آرد
لیک یاران بفضولی طبیعت مستند درصورت رجوع خلایق آئینه جمعیت اوقات
خبر نگار شوریش نمی اندوخت و شمع انجمن آرادی غیر از داغ و سوسه تقلید نمیسوخت
انتقال مکان مشتری بفریاد جمعیتی میرسید و سیر و سفر اکثری بلد تدارک و سواس
میکرد یا این وزرش چون رابطه اوهام تصرف شیرازه اجزای جمع گسیخت دوائی
از قدر نگذشته اسرار حیا تعلیم فرمودند تا کردهای آثار دین پرده خروش شهرت
انگیخت عمل حال در شرح حالات سابق قهالی کرد اما بیشتر از زمان ماضی انگشت
نمائی عرض غرائب بدر آورد و در بنجا آئینه امتحان بجلای مرتبه تحقیق رسید
که شمع تازه است از اظهار روشنی چاره ندارد و بینا تا تهی نیست غیر از قلقل بهمن
نمی آرد قطعه ذوق خفا اگر بود آئینه دار حال بگذر ز علم و شیوه جهل اختیار
کن شوخست چشم مزه نگاهان این بساط تدبیر عافیت بلباس غبار کن
لیکن کرست جوهر تدبیر اختیار تا گویم این نهان کن و آن آشکار کن کوی که
ترک عشرت مستی کند کسی روسر بسنگ کوب و علاج خمار کن طاقت درین
اد بکده مقدور سعی نیست مزدور خجر باش دو روزی و کار کن اقسام این نواها

مصیر سازبیدلی بود مقتضی بیدماغیها پیش از نشیدی پرده شوخی مکشو اگر حرص
نگین اندیش ذخیره صداغ نیست آشفتگیهای دود و داغ سیر گرام سنبلستان دارد
و اگر هوس حیرت شکار هرزه تازی شهد غبار انگیزی شور جنون غیر از نفس سوخته
چه ی ایثار دارد تلاش آشفتگیهای تحصیل فنون بهانه تراشی است که در دبستان ما نمی رویم
ارشاد طبیعت قناعت کلی دارم و از پرده انشای سامان کمال همین مقدار جهیدگی
اجزای بی بست میزاید بستن لب توانم رسانید غنیمت قدرت میشمارم تا وقتی که نشستم
بسان غبار وحشت میکوشیدم و چشم خلقی از محرمی حالیکه ندارم می پوشیدم الحال
که مقید سلسله باهم کم اختلاطی ایم طایفه بسبب جمعیت حواس است و مطالعه نسخه بجایل
دور باش آفات اجنه و ناس هر کسی بهار فرصت ناز زین گلستان ایاغ
میخواهد گر شعور است مست کلچینی است ورجنون پیمانه میخواهد جهد او در خورد
تا اینست ضعف یکسر فراغ میخواهد کوس اقبال عجز سر نوشت ذوق شهرت
دماغ میخواهد از سازسوانح آن اوقات صریر انموذج صفیر خامه نقش بندی زمزمه
مذرتی است و از نسخه وقایع انخالات سطری پرده کشای صوت قدرتی نفعال
کم توجهی دانش انکان بیرون برده گوش نشنیده و به تنگ بی اعتبای تامل
نگاه از حمت ادبار بنیاد وقعه در حالتیکه سواد معموره دهلی بحکم بی اختیاری

التزام اهل اقامت گاه خیال خانمان برداز ی گردید و شوق وارستگی مشغال و دیگر ها
سعی پرواز را مغتنم نفس آرای نهید کنز اخا مگذاری است باز این بسر ضعف
ماندن نوبت دیگر است و اطاعت مقتضیات عنجر مدتها شد بدن در تلسوا
نمیگذاشت تدبیر مسهلات سیاها اخراج آورد و چنین از جمله خاشاک ماده توانست
رفت و مدار فصد و حجامت طشتها بخون لبریز کرد و رنگی از بهار نگین نشکفت
بی اثر یهای خواص دیه طبله عطار را بسر حق انفعال کرد و بیفایدگیهای
سعی پرستار داغ تازه بی رود نومیدی بر آورد آخر کار عبارت ارای اوضاع
رضا فاقه تسلیم قضا گشت و تامل اندیشی فرمان تقدیر انتظار قضا حامله شکست
پیچاره آدمی چیکند مدر استخوان غیر از سری فکنده کرند و بپای عنجر اندیشه در
کمین رفتا کجا زنند یارب مباد طینت کس مبتلای عنجر بگذر شیشه فلک و سایر
نجوم این ظرفها همان پرو خالیت جای عنجر شبیکه صرصر نفع بر جمع آتش
خاموشی میکاشت و شعله بقا علم از نشستن می افراشت شرار بیش آهنگی در
رحیل نبه گوش طاقت نیوشت و غبار بی تابی محمل وداع تاریکی چشم تحمل می اندوخت
بحکم بیدست و پاهای سعی مقدور در خانه تمنای نارسا نه کشید بدم و بمقتضا
بیچارگیهای قدرت تدبیر رشته نارسای تپیدن بی تشویشی نیم نفس فرصت بجسا

عمر ابدی بر آوردم و این نفس تغافل از آئینه داران رخت جاوید تصور میکردم صبحدم
خبر آوردند که فروغ الشمع عبار قافله سحر گردید و رونق آن انجمن همان محفل
خیال خرابید اصغای سرگذشت حال آئینه ضرورتی پرداخت که شخص خودداری چون
تمثال عالم اضطراب بپرداز و افسوس جاده نه رویداد هنگامه تفرقه نیارست که غنیمت
شناسد وضع جمعیت چون غنچه رنگ آرام نبازد بی توقف سری بان جعبت
سرو در آوردم و بپرفشانی رنگهای شکسته تماشا کردم جمعی را هجوم گریه بباب
رانده بود و فرقه را خروش توجه در آنش نشانده بر هر کس نظری می افکندم مثال
حقیقت خود در آئینه اشک می نگریست و بر هر که چشم میکشودم چون چشم
بر مال زندگی میگریست رباعی بیدل هنگامه صبح چیزی نیست این مجمع عبرت
نظر چیزی نیست سر تا قدم شمع تماشا کردم جز داغ وداع یکدگر چیزی نیست
شاهد صورت اسوب زلزله در بنیاد هوشم ریخت و داغ ندامت جانکاه دو داز
خرمن طاقتم بر انگیخت نزدیک آن آتش خموش رسیدم و لباس خاکستری از سرش
دور کردانیدم بمجرد دیدن جنون وحشتی بر گریبان بی اختیارم چنگ زد که اگر بقوت
صبر استقامت می ورزیدم چشم از کسوت حیات می پوشیدم و بشور اضطرابی
که زنده از مرده باز نمی شناختم بیرون پنجه اختیار رشته بر سینه اش نوختم تا مشتی

دیگر بهای بلوازش گرد و چون نغمه جسته از تار بدر افتاده بود و بیرون خانه در
صحن فراخ ایستاده از آن تاریخ تا امروز سی و پنج سال محسوب فرصت شماریست آن خانه
از تعبدان سلسله زندگیست و مستعد انواع خدمتگذاری بی پردگی این اسرار را حاضران
بکرامات عظیم تعبیر میفرمودند و سماع آن را از اغنیای نجارق غریب میشمودند فی الحقیقت
حرکتی بود از عالم مجبوری طبیعت که میخواست از بن عاجز طبیعت بظهور پیوست و در لطزهای
اختیار همان نقش اعتباریست همانقدر افسون تخمین مزاج غفلت امتزاج را مدتی
مغرور قدرت و اینمود چون بسر گریبان تحقیق آئینه عبرت پرداخت حضور این تمثال
غبار از رخسار توهم نمود ربا بیدل بروزه عمر مغرور مباش بنیاد تو نیستی
معمور مباش هر چند ابدال و قطب عوثت خوانند ای خاک باین غبار مسرور
مباش **فصل** محله از محلات نیرنگ سواد دهلی دلنشین مکانی داشت بصفای
باطن همتا آئینه پرداز نشاط بی غباری بجلای طینت پاکان خاشاک زدای
اندیشه کدورت آثاری الماچین شیشه خالی از نیرنگ کیفیات نزدل پری چون طبیعت
موزون مملو تنگاه سواد جوهری از تجربه کاری محفل امتحان کم کسی اختیار
بساط آرائیش نبود که چشم و برانی بنای هوشش نگشود و از عبرت نگاهان انجمن خبیر و شر
هیچ یکی بذوق تماشای آن راه نبرد که گشاد مژگان بعیانقه و خشش نفشرد

غنیمت دمان گوشه سلامت تا نفس زندگی بیاد غارت ندهند دران مهلکه جست
نزول کمتر مکنیاد ندو قدرشناسان زاویه جمعیت تا خواب امن بچشم هوس نسوزند
در آن آفت کده تن بگرمی بهانه نمی دادند قطعه کدام نقش که در کارگاه عالم نیست
چه نگاشت دیو که درین مرغزار خرم نیست جهان طربکده ها دانست است لیک چه سود
بهشت انجمن اتفاق آدم نیست بفرمان نسخه پرداز سوانح تقدیر تمکن آن مکان
لطیف چندی از اطایف ورود اتفاقی بود و اندوبعضی غرایب آثارش مناسب چهره
اظهار نمود و قعه پس از دو ماه مدت اقامت که خیال مونست تمثال بان حصار دیوار
عبرت آثار در ساخته بود و خاطر از حواشی تفرقه و خست پرداخته هنگام عزیمت
کشاسایان جهان صید اقتاب نشیمن طرازی عالم سوبت دانست و دیده ظلمت اعتبار
سفاش بارانش بال مرگان خیمه صعوی او دانست هجوم زاغان بکایک فضای خانه
را غبار اندود کلفت تمام برآورد و با وجود سرمه رنگی بصدای منکر جیب و راست
پرواز موحش سر کرد هر چند صدمات اقسام هیبت بکار می بردم غلبه خیره اهنگی می افزود
و هر قدر سنگ و خشت بر هوای افکندیم کرد شوب مایل کمی نبود با انکه نکی حوصله بکشاد
نشست غوله کمان برداشت و کمی را از انها هدف ناوک غرض ساخت انهوشر مردنشان
نامه پرواز چون ورود خرمن سوخته بر ساحت هوا چیزی تشفکی بست و همان لحه

چون رشتهای کرپس از گسستن باهم گره زنند هر بری با بری دیگر پیوست خط
سیاهی سراسر صفحه افق طناب کشید و تا چشم بر بهم زدن نقش بال عنقا گردید شور زاغان
از مزاحمت طبایع نفس دزدیده و غبار پروازشان بدامن رود شام خرمید بشتابم
حال لاحولی بزبان مسیح راندم و کمانرا بگوشه خانه گذاشته همان بتشغل بمار گرداندم
ناگاه آواز شکستگی بگوش خورد چون وارسیدم ترکیب کمان دو قطعه چوب بود از هم
جدا افتاده و گسیختن تار و پودرش داد عرصه بی نشانی داد ریاعی تا سودنفس پرده
دریا و منست هر سو نظر افکنی خیال انجمنی است او هام گرفتست جهات امکان
بصیرت کوکبه دل هم سخنی است بحکم ایاریهای بهار آنهای صحن آن نشیمن تربت
نمرود حتی به نشو و نمای عالم موزونی آورده بود و طوبی نشان نهالی بشاداب
نشانه پیرانه زندگی پرورده که ما کیفیت سایه اش در تصویر پرتو انداز جواب بهار مستعمل
جوش میرسید و ناخورسهای شاخ و برکش لبسبزی کردن انوار دانشیه در کنار خط
خوبان سیطلبید با همه اگم گشتگیهای نفس الفت گرد و حشتی بکمین سیر تردامن شکسته بود
و با کمال دیده وری چشم زخمی در قفای زانوی تماشایش نشسته یعنی هجوم کنجکاوی
هر برگش آشیان پرواز شور قیامت و شت و بال افشانی انواع طیور از نیاز تماشا
عالم هیچه می آورد خاصته بهنگام طلوع صبح که خبر پیغام اهل محشر نمیدهد

همچنان عنبر از عدای نفحه صنوبر میکشاند تا لمعه آفتاب برافق نمیکاشید غبار
آن دیار در نشستن نداشت و تا بیکار افاق کوتاه شب نمیشد خروش آن قبه دامن بسته
طبایع نمیگذاشت در هر دو وقت معین بهر خیمه سینه روزی سعی کلوی طاقت نمیکاشید
فریاد کس بگوش نمیتوانست رسید و هر قدر فراهم آوردن مرکان بار آنش
بساط تغافل نشکافت حلاوت خواب همان نقاب تلخیهای مرگ می نمکافت
قطعه
دهر عالمیکه صورت بنیادش آفتست بیهوده ارزوی چه رحمت کند کسی
رنگ بنای خانه این رنجه است دهر با در کاخ خدا اقامت کند کسی
از صد هزار مجمعه مرگ بدرست عمر که صرف جاه و حشمت کند کسی
بالین عافیت پر پرواز نیست عقاب کو خواب راحت کند کسی
غوله کمانی دیگر مهیا شتم گاه گاه بجاسنی طراوت آن میچشی
میکاشتم تا از سر درخت بهوای پریدن و باز چون شود سوار و داغ جمع میکردیدند
روز یکه یکی از غوله ابر کنجشکی خورد و پری از بالش جدا گردید بدم بنائی تمام از
هوا فرود می آید پس از دیری بزمین رسید کنیزی حوات از خاکش برداشته بجود دست
پیش بردن کنجشک از کمین پرواز نمود و بر حاضران نیز رنگ حال ما غرابت بخود و روز
دیگر جنون کاهی همان جا بر خروش نخودی انگیخت و شور و خشت از بند بندش
عنان اختیار کسی نخیت بای قرار بانحراف جاده ادب مایل گردید و زبان گفتار

باهنگ عبارات هر زبان چند گاهی چون دود با آتش مستلم میکرد و گاهی چون موج
بر اب طلاطم می آورد و عبرت فزای این واقعه ساز جمعیت همنفسان بهنگ تفرقه داد
و نفس امید هم اهنگان بکتاکش سلسله انقلاب افتاد مدتی فتیله های اهل عزایم که
چراغ انجمن کهکشان می فروخت چون زبان دعوی غیر از کاهش انفعال نمی
افروخت و افسون پری خوانان که نفس تسخیر آسمان میدمید چون صبح کاذب جز
گریبان بی اثری نمیدرید تا دور اثر نشانه نمی اندوزد از باده کسی چهره نمی
افروزد انشعله که شمعی بفروغ او کو هر کس بتوهم نفسی میسوزد الحاصل چاره اندیشی یک
شخص بتلاب و رنجای چندین علیل بعز زلال شراب اندیخته بود و مدارک افسونی نگشتیم بجواب جمعی
بستر ارای وضع عافیت را مبتلای شبخون ساخته چون زمان مانیرات علم و عمل دست
اتفاق بهم داد و تدبیر تشبثی بمصلحت تقدیر ابزدی موافق افتاد بنقش مربعی که
معتمد سعی این بی اختیار بود قرعه توجه در دست نشست و بخرق آثار چند اجنه فتیله از حضار
باروتی پیوست عالمی از اشکال مختلفه آدم و حیوان و نبات در شعله چراغ حاضر میکردید
و بساط نشو نما نخیل برق بی زنهار احراق در می نوردید مخبر احوال هر یکی همان آئینه
ادراک مریض بود هر چه از کم و کیف صور معاینه میکرد مفصل و امی بود آخر کار درختی
در مرات توهمش جهره نمود خجت که گنجشکها از سر شاخسارش بی اختیار در آتش می افتاد

مذبذبیم نه از عالم جمع و پریشی عارضه و نه هیچ از حقیقت ما طاری و آب نکدری از شبه
و فطرت ما جاری بهمانا این بیست تنگتر از سر سوزن بر باد انوده اند و راه جولان ما در
ظلمت آباد نقطه سویدا کشوده بر هر چیز نظری افکنم در چشم ما نخلد و هر کجا پای افشریم
در قعر فرو نرود و از مکانها چه بر ابل و مواضع موحش باکی نداریم داغ بیابان و بوستان
چه بر خاک و خاشاک پهلو میگذاریم تا برق بی نیازی بحکم اتفاق بنیاد ما را پاک
نسوزد چراغ خصوصا بمنازل پاک نمی افروزد در ضمن این ترانه خانجایی امکان بعداد
مزار گمنامان میکرد و با قسام عبارت نام و کنیت نشان برزبان می آورد نه نیستی رفقا
یکقلم ما بسره بستند و دامن بهمانا نقش نشکستند و ابسی انکاروان چون آشیان بدلغم
افشاند و گرد این و آن چون نقش قدم خاک بر سرم افشاند جاده مقصد هامو
ان تبیه خام سوز پوشیده است و سر رشته دعایم در پیچ و تاب همان بسلسله کم
گردیده و اگر با فروختن آن چراغ راه ندانیم دانماند احسانی است عظیم و تحریک
انسلسله اگر عقده بیجا گیم و اکشاند گر سنگیست عیسم که امید من هم رخت این
تبدیلات بر بندم و چون خود با غبار سوختگان بپیوندم خدا نخواسته
اگر ذوالفضل را رحم احوال من تصور فرماند نا نفس نافیت بداغ نومیدیم باید سوخت
و تا صبح محشر همان چراغ کلبه ذلت افروخت آخر الامر افاده عمل بهر منزل از رو پس

موصول گردانید و شعله اضطرابش بهوای جمعیت بی نشانی چند غول خلق
هر جا باده شوق ریخته دست سوختن بهر منزل مقصد خرامان نزد نسبت بر پروانه
محرم نشاء این انجمن شمع بر هر کس که در کاشانه اش یک خنده ست مقصد بقدر
تحریر چنون بعبارت توضیح حقیقی ست که افسون غرائب در نقاب بعض اغراض غیر از شور حیرت
ندارد و قانون رنگ از پرده اضطرابش خروشی بر نمی آرد یعنی از جناس مشکلی
چند که شب در قندیله چراغ بروشنی پیوسته بود و زبان هر نفس جداد انها دامن
بیان نگسسته درین هنگام که بان مجموعه اوهام صحبت گفتگو گرم داشتم سوال تحقیق میکردم
و بجواب مفصلی که از دوامی تپیدم روز بر تحصیل عبرت می آوردم و در قطع اطناب
از جالات تغافل مصلحت کلیت تا افسانه نیرنگ یکجهان اوهام بسیاط تشویش
دماغ نیاراید و طومار افسون جنون درشت و خشت نیاز مطالعه نهشوم تا هیئت نسخه
تقریر انکه چون خاطر از تفتیش کم و کیف اشکال جمع ساختم با تفسار کیفیت اندرخت و
گنجشک پرداختم سطر تبسمی بر لوح کتاب وضوح کرد و بجانب دریچه که در صحن خانه واقع
بود انگشت اشارت برآورد و مانا که سزاوار اجتماع طیور بهانوقت کوک و شت اهلی میکرد
هر چند بر تجسس گمشدگی انها محمل بردار هجوم بسته بود ندوانیدم بیای چون شبنم
در طبع هوا شکسته از غبار کدورت بهم چشمی توانداد بشاهد رسید و گرد صدای

ترا بسیکرد و تلاش نفس ہزار بسمل انکی اوربان سر از جیب اواز برمی آورد تا ان ہجوم ضعف
از نگاہ جنون تو ق دا من ہوا می افشاند کش رنجہ چون نالہ نالع و خشم میگردید و لنگر کوہ چون صدا
در ایام نمی نشاند در ہر کوچہ چون نفس در نے جولان از خود رفتنی داشتم و ہر بازار چون سودا
در دماغ علم کردی می افراشتم کامی نمی ہمدوم کہ ساغر دوقی بگردش بارد و نفسی
نمیرم کہ قدم بمعراج حضوری نگذارد و غبار بی اختیاری بودم سر بہوا دادہ
سبال آسمان پروازی و صیر صر بے پروای مطلق عنان نشستہ تا بے شکوہ دل خمخانہ وحدت
بجوش آوردہ بود از بن ہر موجہانی در خروش آوردہ بود گرد بادی بودم از سودای وحدت
بحر کہ چہ صیر اگر شکم بدوش آوردہ بود واقعہ شبے زمزمہ جنان در پردہ
دماغ شور پیمائی انگیخت و سودای سیر بازار ربط سلسلہ خود داری گسیخت عالم در نظرم
جلوہ داد مما آثار دلفریبی مہمانی آئینہ دار تا ملم کرد ند اما دہ تکلیف تا شکیبی الوان قماشہا
برہم چیدہ شکامہ بہار اد رقفا زانوی سحر خوابانیدہ و انوار بساطہای پرداختہ رو
آفتاب را بدیوار مغرب نشانیدہ و وکا نہا یکقلم بار روح فلکی ہیجم ارایش چراغان در آستہ
یکدست بسامان ریسا ہمعنان بار رونق کہکشان ن صبحی دگر از پردہ شب بجستہ
بود مدو رنگ مہ و خورشید ہم ریختہ بود ند ہر خیم کشادن مژہ اغوش حجن داشت
فردوس بنا ر نظر او نجتہ بود منبر کارگاہ سبز پاک چشمے تماشا آب مداد و کامی باندازہ

حیرت می‌کشاد از انجا که آرایش بساط رنگ پرافشان هوای کثرتی است و گرمیهای
محفل اعتبار فسردگی است ابی مهلتی تا سر ایران راست طی نمایم و قدم بکار پیر معاودت نگنایم
شور انجمن بوسی غنوده بود و اغوش تماشا بر روی بستگی درکشوده نه رودی از جراغان
سراپای مقابل نظر نه متاعی ازان دوکانها جهره کشا و اثر مشوی رنگ پرواز
تماشا شکست قفل دوکان هوس رنگ بست جلوه سر بر خاک تیره برد
عالمی در چاه ظلمت غوطه خورد تا نفس دادن دل کبریا بجنبش صد هزار آئینه پنهان شد برنگ
بر تحیر پرفشاند نگاه شد جهان در دیده چون مژگان سیاه انجمن جای شد از شمع و
چراغ کرد طاوس شبستان تسلیم زاغ گشت سامان چمن مخموران تا جراغان
اجناس دوکان نقطه واری زان همه کو کنجاند در نظر غیر از سواد شب نماند رعت
تماشا با حرف نفرت کشید و نگاه التفات با نفعال عبرت انجامید مومیم فتیله
سازی چراغان جنون کرد و بند بند قماش آتشفتگی عرض آورد تا بیکبارگی از لب سعی
بیحاصلی نروم و با مداد دست برهم سوده قدم مراجعت کشتم کامی چند بوحشت نبرده
تغیری در رنگ مزاج یافتم و انقلابی از صورت تخیل و اشکافتم بی تامل میدیدم که هر یم
چون عنبار از راه بر میدارد و هر قدره پستی جهد میکنم از زمینم بلندتر می‌آرد بمرتبه که چون نظر
بخاک می‌اندازم خود را از هر ان سر رنگ می‌بینم تشنه اجرا بم فریدن از هم میگسیخت

چشم عبادت و دست زندگی به لبریزی رسیده بود و کنار کشته انقاش بر بستر تب و
ناگاه برقی مقابل نظر یافت و لمعه حجاب مرگان او شکافت از سر دیوار خانه که دو سه اقدام
و از قطاع بیت دیدم چندین سر در کردن بلند کرده ام و شرف سر کوی بعض یاران
کشته نهانی چند در صحبتش مشاهده نمودم علم غنای افروخته و طعمه جمعی بساط رنگینی شسته و نما
برداخته عورتی با جمال افروخته و رصدر ایوان مجلس چراغی نشسته و تغل جامه
دوختن چون نشسته بسوزن شکسته بمژگان دیده ام در گرفت که مبادا کسی مان بیانم
معاینه نماید و برجرو توبیخ پیش آید چنون جوانی او هم بساعت عنان گرداند
و شور بالا و دیهای خیال در سر نماند نظم یکسر خیالم بر رود درست نشد افت
چندین اوج و نزول است نشکافت تا درخت غیر در نظر جلوه کرد تمثال من
ائینه تحقیق نیافت لمحه بعقل آرای با مال آرا نشستم و بقدر دراهم آزمودن فرگان تکیه
نقش بستم اما خار خار تفتیش حال و امن از رو بجنگ تردد و دست و سوای امتحان بگریبان
حال از دست نمیگذاشت مضطرب بودم که ناگهان ائینه تخیل از تمثالهای عالم اوهام است
یا از صور نهای وقوع تحقیق بام در ان محله اشنای داشتم با حرام ربا رنش توجه کنم
کودکی را از ما بجا بلد تفحص گرفتم ناهان بر از خیال با نخانه در آید و از کم و کیف حقیقت
اگاهم نماید چون کودک از در تحسین باز گردید و کیفیت حال با ز نمود از انچه دیده بودم

ربیو خلاف نبود نیز نک ابو واقعه مدتی از شعورم جدا است و دوران سودا علمهای
بخودی دماغم می افزاست عقل تحیر شاه این کارگاه عبرت انیم تماشای ز
اعیان فانیم ایمنه نسکنیم اگر کل چهره آراید و گر می جام پیاید نگاهی نکنیم اما میدانم چه
می بینم تماشا خانه تسلیم سیر عالمی دارد حضور کلشن بی اختیاری کرده رنگینم گهی
از شوق می نالم گهی از یاس می مالم مپرس از حیرت حاکم قیامت ساز دیرینم نمونم
آن خیالات توهم بیش می آید درین گلشن بیاد رنگهای قصه گلچینم جهانی دیده
ام بیدل که تعبیرش خجلت دارد کجا خواب و چه بیداری پر عنقاست بالینم فصل برات
روزی ببردی حیات بر بادیه غیب توشه اندوختم معیشت بر متقضی در زمین بی بیاز
کشته بادیه عبیر است از نعمای نامتعین در من بی نیازی اثرات بجهان انعام
نامبرم اگر آدمی صد سال برخوان قسمت مهمور پرورش یافته باشد تا آتش جوع در تنور
مخمصه اش نیفزود فهم مدعایش معنی است موهوم و تا هجوم تشنگی در یوزه گدازش
نیفکند علم سقایه اش خیالیست نامعلوم امیدار که موصول نعمای حقیقت اند
باقسام مراتب قصر تشنه نموده تا ابواب لذات این امور بر دیده افهام شان کشوده و اولیا
را که سیر از لال الحق اند بچندین وادی اضطرار مبتلا گردانیده اند تا از حضور این معانی خود چه عرضه
بفیض جنبانیده و کالا را جوع بوایمنه پرداز رجوع تا از علتهای صوری دور کرد

وقتی ایمنه کرد مرا
من هم بیان علمی شافی کردم

یعنی صاحب ای خضیر پیدا کرد

جلالت تمنای ۱۲ از خیالات
جوانی تعلیم ۱۲ جوانی
بیدی از دوتا نامست
بر اگر دو فقره بی
دادن و نه لون
دوری عاطفه ۱۲

این عالم نامست که معنی کل
و مرتب عام و خاص ۱۲

میرلیم ازسوئن لقمهای چرب و آبی بجام درحضور آباد حق موجبان اطلیم و روز
اعلا فلان بر تلاش افتاده است کا بقدر از شکر نعمتها منعم غافلیم و واقعه نابسای
در گوشه از روایای باکبرآباد گرمهای محبت تنهایم بساط عافیتی پرداخته بود و
نفس ارمیده طرح سردی هنگامه اختلاطها انداخته برحمه عرقی که اب پاس حوالی
اجزایم بود غبار یکعالم هوائی تفسیده بخاک می نشاندم و تحریک مژگان که مرحم
هوادارم مهیا دانست برخمار چندین جواب راحت دامن می افشاندم بادل گرم غیر از ضبط
نفس نمی پرداختم بالور یاچون بستایش در گیرد و باه سر جرسبر گوشی می ساختم تا کلبه
چون حباب رنگ ویرانی نه پذیرد از ذخیره های اسباب معاش قدری گیرای سوده
داشتم و برایده قناعت خمیر مایه بالوده بهشت می انباشتم هرگاه مقدار کفدستی
باقدحی آب برسکردم در فرصت تاملی هم می بالیدو کاسه را حریص قانعان پرسیاند
بمقدر داده توکل از روسوی شراب و غذایم مستغنی دانست و بمقدر از توشه قناعت
بی برگ جمعیتم نمیگذاشت ان فقر در هرجا خصوص نشاد اقبال دانست خنجد قانع صید
بما در سایه بی بال دانست بی نیازی هرکجا برد است منزل آفاق سبز خشکی کلبهاز باز
مالامال دانست بعد مدتی بایده از ما حضری گردید و داغ سرخوشی بخمیازه بیمانهای
خالی انجامید روزی جنون بخدای برسقامت مزاج غلبه کرد و از کسوت طاقیم عریان

بدر آورد هر چند پهلو بازین مید و خشم شعله اضطرار چون سپند از جایم نمیدانست و هر تدبیر
که خود داری میفرمود شور داغ چون بخار بجانم میکدانست بوی کبابی از جگرم میشنیدم
و دود چراغی از نفس میکشیدم با انگه گردش رنگ هر کام بر سعی قدم تقدم میدانست
و از پا نشستن هر نفس بر دوش رفتار حکم میگماشت بحکم بی اختیاری از جا برخاستم و بسیر بازار
کمر تسلی از راستم میدانستم بان بضاعت عجز مشتری کدام کالایم کرده اند و بان مایه احتیاج
سوای مطلبم بر آورده نرم افلاس از هر جنس خشم پیشه دیدم و خجلت بیدرمی از هر متاع
داغی منجر میدید وضعی ندانستم که کسی محاجم تصور نماید و با هیچکس مجبور نشدیم تا آشنا و بیگانه
گرد هجوم بر کام مرا منعم حقیقی بی نیازی بر طبیعتم گماشته بود که خود را در هیچ صورتی
امنیه از احتیاج نمیدیدم و غنا تعلیمی علم اسرار سرخوشی در مزاجم انباشته که از هیچ امری
غیر از نوا خبری نمیشنیدم سر و برگ عالم را صفا بسته باین مژده ام گوش میکشود و مطرب
انجمن تسلیم همراه تحقیق این مرحله را می نمود و ما حجی از خرق سوی هر که حجت بست احرام
پیش آید این جا عجم بانجام ننگ کم همتی و نشور تر سوال رسوای احتیاج و بوسیدن
گام و باز ایستادن کامیهای غبار ساحل آرا بار بر بار میدیدم و غیر از تشنگیهای لب
سامان طرازی نمیدیدم و در انحنای خوردن ابرو غیر از خمیدن پشت بدون نبود و زبان بهم
رسانیدن سینه بردم تیغ مالیدن اگر ابی بر سر بیختم خاک ماهیت میگردید و اگر دعوی

بجامی راورم چو بیم مبادت بدو از سبکه شعله خشم برق تاب بود ابم بخشیم رنم شنگ کباب بود
اظهار سبکه ذات نفس مزاج نشوم حیرت سوال خاتم جواب بود بالله تو نمک طیب خاص
برلیم درکوه مسترام بدعالم خطاب تو عرق انفعال صبح خراجرم معاودت آئینه آب
تسکینم نرود و خبر از خیال بستر تسلیم نمان جمعیت حالم کرم شود باز کرده یم تا بهمان و برانه
خاک خود یم چون اشک چکیده طعمه چاک گرداند و بهمان تهیان افشرن بالم چون رنگ
رنگ ته پوداز عدم رسانده چون تصل مدار در دازه سیدم بیداری دوران سر
بیکبار قسنه هزار آسمان برخاک بنیادم ریخت و مطلق عنانی لغزش تا غبار صد
دشت سیل ربیاهای طاقتم نجنبت سنگا میکده از تپه هستم اضطراری تو و سبر افتادم بی
اختیاری تهم رسوای امن بدیشه گرفت که مبادا مقتضیش انحال مردم بازار بر سرم علوم نماید
و در این بازار عالم بخودیم و دکان مختصری بازاید قصد استنجا خود را تا پای عمارتی
رسانیدم و دست تا کبر ابدوارش محکم گردانیدم پس ساعتی که طاق بر تنهان کم کرده
نفس مقام صحبت دل نازشته است و گردنهای برکار مرکز افاقت طرح تسکین انداخت
بجستجوی کلوخ نقابی خشتهای عمارت میکردم و بخراش ناخن بشه از جنگ نفس بر می
آوردم سنگریزه بدست آمد چون دراسیدم فلوسی تو از سکه های دور اکبری که سلوک
صاف خمس صحبت آن می ارزید عمر ها گذشته که در کل تحیران بنا لفس دیده انتظار حیران

بیمل میکشید یا بی حاصل بمانده در کنیسهٔ غیب از تشویش تعالم اضطرار و اخرید و مدلی
سرمایه و بنگاه فاعتم گردید ربا عی صد شکر که احتیاج تو مشتم تولیم اگاهم کرد
آخر از فضل قدیم هر چند بدیار رجوع آوردم دستم نرسید چه بدامان کریم سرکند
کیفیات انعالم و قایع چون نعمای الهی حصر تعداد ندارد و احصای معاملات
انجنس تجارت چون فضل نامتناهی قلم اختصار نمی نگارد زنهار ایمنه امتحان القدر
بزودن نیامده که تمثال نهانخانه غیب شهود نگردید و وقت معنی هزار چندان
بوصوح نه پیوسته که نقوش صفحات ذهن خارج پرده ام ننماید یا لفضل اهوش بما
انهمه عبارات و انموخوشه ایست از خرمنی و دسته بندی انمقدمه از مضامین انکشاف
غنچه بر گلشنی و بدیل بهر مقدمه در معرض بیان انموجی ز فضل قدم داده ام نشان
زان معنی که در هر تحریر سواد اوست سطری بهیچ و تا بنفس کرد ام عیان دارم
هزار رنگ سرو سنگاه ناز اما نشکسته خاطر پرواز امتحان اظهار حجلت است
چه باک کند کسی خورشید درس الهی و ذره ترجمان فریاد محو عشق بجای نمیرسد
مگر ان دمدمی که بحیرت کشد زبان حرفی بباد دیدم ازد فتر خیال اهی نقاب میدرد
از عالم غفلت مفتست هر چه مضمر از کمال و نقص یعنی چو وارسیدن ان دارم و ان نه
فصل سالی که شاه شجاع این تباهیان بهمان بیدر اسکنه مضمون سلطنت

آمد شد و جیبت جنود بی تا بای بعزم دار الخلافه دهلی گشید تا بایه بمنهوس بخطه
یاد برده باد کرد اند و نقش سکه خیال بنام پادر رکاب دولت نشاند مقصد بان امور جلال
از خطه هندوستان تا حدود ممالک بهار بکرد آوری خزاین فتوح فوجها میگماشتند و گنجهائے
بیشمار بتحصیل زر و گوهر می انباشتند و از انجمله بتسخیر نواح ترهت که تمامی حدود
پنه ملکیت عظیم و کوهستانے مشتمل چندین عقبات هر اول و بیم فوجی تعین کرده بودند
و مرزا عبد اللطیف را که بامرزا قلندر مراتب خویشی داشت بسر لشکری برآورده اقتضاے
زمان و فاق قصیر را که تماشای عرصه گاه حوادث دلیل عبرت بیمانیست و سیر منکامه
انقلاب بحشق حیرت فرسا بمعنانی فرزانه تعلیم هدایت فرمود و باختیار رفاقت
ایشان را تسلیم و امود رباعی بیدل مرا که عجز طاقت حالیست دست طلب از تقدیر
تصرف خالیست چون باد در قافله عبرت دهر محمل کش اختیارها بالیست
راه راهبان غرور آثار را بانقیاد فرمان تباهی کردنی داشتند شکسته اوضاع سجده کار
و رسیان عوت اقتدار سری می افراختند حمیده تسلیم مآل گذاری ما حسن ادای شهران شیه
بارگاه این فوج خرتعلق دم الاکی بمفرحت و بال کشای عقاب ان فضا با کنشک
این بساط غیر از خیاره مقاربی ندرخت بغلبه بساط دلیری هر یاد را که بر بدم داد مقابله
صد سوار میداد و هر سوار را که می سنجید م با فوجهای جرار گران سنگ می افتاد

صورت بیخدید ایمنک قیامت سازمر . تشبه کم میکرد رخش رعد در اوازمر کهکشان را
میثم دار جاده ای بی سیر هر کجا بر اوج بنرد کرد دون تازمر سازمستعداد عبرت
از جهانی میکرست جوهر شمشیر دار شهپر پرواز مر سر بکف می تازد ایجا نیزه دار
افتاب بی تکلف بر بلند افتاده است اندازمر انحراف استقامت انفعال کس
بباد خجلت این سحر باطل میکند اعجازمر چون دم این تیغ برگردید قطع عبرت است
اه اگر یک بد انجامی کند اغازمر تیغ هم از صیقلیها موج ابی میش نیست جز
بروز امتحان روشن نگردد رازمر درصین گیرودار استقلال کوصدای غلغل این لشکر
بای صد بر صد کوه می افشرد و قطره این سیل کرد امواج از دریا پیش می برد جاسوسان
کمینگاه عبرت خبر اورند که در سواد عرصه الاباد دو دریای بیکران باهم در فتاده
باموج بی زنهار شوق و تفنگ داد و طلاطم داد یعنی اورنگ زیب عالمگیر بزعم دوران
روای دهلی مسبقت کرده و حقوق خدمت پدرش از دیگران بجا اورده با موکب
اقبال طوفان طرز انگیخت وسیل ار بار بنای سکت شجاع رخت شور رستخیر علم
افراخت که زلزله زمین سرکوب کوش افلاک گردید و خون کشته برحنای بخه شفق
دست تسلط بازید اگر گرده های سرها باد شمالی خشت پرداز میچ یکی از بقیه السیف
رخت بساحل نمی انداخت یکعالم قالب تهی سالان کشتی کرد تا شاه شجاع خود را

از ورطه هلاک بدر آورد و هنوز از گرد رایات شجاعی دود دامن حصار پنبه ایمنی
اگر صرصر تهمتش بباد پایان سپرده شد و از سواران طنطنه توقع طنینی باقی اگر سر کوبی
صدمات شکست اجزای زر و بم از هم نپاشد و عالم بخیال بی سپر میگردد و شب
ماکدر و رنگ سحر میگردد زین نسخه عبرتی که داری بنظر ناگشته تمام صفحه زر میگردد
بحر و سماع مینای دستگاه غرور بر سنگ نا امیدی خورد و موج صهبای قدرت
چون خط جام برجا افتد زلزله در بنیاد حاضران افتاد و انقلابی بتاراج هوشها داد
گشاد که هول محشر خلایق را انقدر نعل در آتش نشاند و جوش طوفان طبایع را بان
بیدست و پا میی آب نراند کدار زهره از صفحات سیما قوس رنگ نشستن داد و لرزه
اعضا بزعفران در های بیرون نخستین گشاد نفسها بفراهم آوردن لب کمین
گر بیاه دیوار پرداختن گردید و نظرا بستن مژگان مائل بهر از دوش انداختن
صور آنگی نفیر و کرنا نهراسی و مبدء نفس خبر درستین بمکنید و نفخ شکم کوس و
دهل بصد پا دوال عبر از باد فراز میرانید زبان لافزنها چون انگشت
ملوم متعلم سر نگون خط بزرگین نشین و باد بروت پرچم ها چون اجزای جاروب یکدست
پراگنده علم در خاک خوابانیدن آشیب شیر اژدر جویبار نیام از توهم خشکی حیرت بجا
افسر از سر بی سپر از پیش تب از خیال سینه داری هیبت قفا خود از رو پوشانرا

در خانهٔ زنبور بهار حلقه دام گرفتاری چشت و مقصد از انزاد در بر طبیعت
بصد اضطرار سپند نوجه هر میت خدنگها از پی پرو بال جرات پرواز در شهبان رخت
و تفنگها از تهی قالبی بکوچه امید سلامت گریخت تو هیچکس را در بساط ارسیدن جا نماند
گرد وحشت بال زد چندانکه نقش پا نماند برطبل نغ نمانت جولانگه سعی جهانیت
انقدر میدان که کس مرگان کند بالا نماند تیغ تو بیدی جهانی را ز یکدیگر برید رنگ
بر رو حرف در لب ربط در عضا نماند آتش حیرت فسرد و جوهر عبرت گداخت
زانهمه صولت بغیر از رعب در دلها نماند بسکه هر یک پیش رفت از عافیت
گاه نید در خیال آباد امروز کس فردا نماند الحیلی در بگوش خوابناکان غرور
راستقامت چون شرر در طینت خارا نماند نالهٔ تا کهسار از خود رفتنی دارد
دشت هر کرا دیدم در نصیحرای وحشت وا نماند سعی استقلال میرزا هر چند بضبط
تسلی انجامه کوشید بر آن اوراق دلها بشیرازه نرسید و هر قدر نخم استقامت
در خاطر کاشت فایده ندرد بر لنگر در پا از عهده بیتابی امواج برآمدن ندارد
و پایداری کوه صدا آهنگ میده را از سلسله وحشت برنمی آرد عنان هر ارادت طبع بقوت
یکدست کشیدن نا محکم بلطاقتهای زورمندی بود و گردن نهادن بزنجیر وحشی بیک حلقه
فتراک بستن با مقدور وسیع قدرت نکندی ناچار بملاحظه آنکه زمیدار ان سر راه

برامسکیری خار از کمین برنخیزد و بخاک خفتگان بین و بیاز پون زنبور کرد آلود
شور کزند برمگیز رجریده تازی بهانه شکار و لیل مصلحت گرد بید و طریق عافیت
کناره کردی بساط التفات شوارع در نورد بدراه نارفته صحرای توکل اختیار
شوند و بوادی تسلیم هرچه باداباد با ل کشود مدنفس دیده زدود رباش ناموس صد جنون
میگرد بد باجنون ارمیده هشیار نشود و نقش قدم بگرد رفتار چشم میپوشد تا زاده جوهر
بیدار نگردد هرکجا کوی پیش بیاید در چشم عبرت خمیازه آهنگی بود منحور عبرت فرورد
وهرجا منگی کوچه بیداد اغوش لحدی می پرورد مستعد عذاب و رهم افشردن
در هرمقام میکه اتفاق نزول صبح تامل میکشود غیر از خانه زین باهی متصور نمی یابد
وار هرراهی که اندیشه لقب سلامت میجست بیرون حلقه رکاب رفتن نمی شکافت
بگه های بجان بصورت کرباد هرطرف گرد و خست انگیخته بود و برهای شکسته
برنگ غبار صبح هرجا ب سلسله پرواز گسیخته سبحه وار از ایجاد کی قدم برسر دوش
هم می افشرند و هرجا سر رشته رفتار گم میگردید به بهلو کار عطیه ان پیش میبرند
قطره بر شش جهت خود ش حریص میکشود بال : کز خود برون حرام درین ره مقام
نیست : غارت کمین عافیت قست و در چرخ : زین خط برون نیاره کارت تمام نیست
در دشت و در کرب بی سیر اتفاقهاست : دشت نفس شمار خیال است کام نیست : خرچ عنا

وضع تو در عالم طلسم — بر هر چه دیدی دلت گرد غم نشست — صبح است که باد هوای گرد
ما و من مرگان بهم نیامده — آرام تمام نیست — در هر نفس زدن گل این رنگ و بو نیست
سامان عافیت مشو ایمن که در محفلی که ساقی آن کرد و خشت سر خم نیست
باد صبا تو بیتاب و جام نیست — بیرون دل نفس بهمن ناله طپید — کاین کهنه هم نه بی خم و پیچ
دام نیست جائیکه آسمان بهوا بال میزند — بیدل اقامت تو بجز فکر خام نیست
آوارگی باستاده رسیدن ما محمل میسر و بای بسود امن آباد بیشه رسید حیرت
کار و واقعه عبرت را این زبان بنجودی تقریر غرابی است و خون تحریر سانحه اتفاق را
بی اختیاری بیان عجایبی غفار بوجه حقیقت نگاران منحرف بی رخصتی شوق مباد
و حوصله سماع معنی دستگاهان تنگی آغوش تحافل مبناد واقعه در انهکه خشت انجام
روز یکه بمقام جاندیر العبس کرای دام مطلق عنانهای یاران انطرف قافله
اختیار مباحث و کسنجین زمام توقف هر یکی را از دیگری پیش انداخت و خشت احرامی
نظر اعتبار جهات را زیر بال ملاحظه داشت و احتیاط انهکی تا ملا قدم بر جاده نگذاشت
جنوب راست میگذاشت نهور بارد خورشید بنزول آباد شام فرود بنا چل سیه
مقابل نظر سینهای کرد و محمل کاروان تشبیه قبال انمود کرد بحری سیاه که بار راه
بر او و بحکم خلط بینی های حس همچکس نمیشناخت انسان تعبیری کرد

میگذشت بعضی از علامات تشنه های ریگستان میداد و بعضی در جبال انهدت
گرد بادی افتاد و مدید الله برداری و صعول تفاوت تیز از دوغ میران نمی انجامید
و بی صدای آرای تقریب بغرق سرخط سراب از موج آب برون نمی میرسید خارجا
طبیعت شعله اضطراب اندوخت و حسرت تماشا چراغ بیطاقتی افروخت با سے
تحقیق آران معمای هم برده کشاید و علم نعین از شبهات عالم ظن بدر آید در حالتی
که بوق اسکلے خوش شوق مهر خوبان رسید سرمست خان و مبارز خان که از کرد
تاران عمده اتفاق بود بنعره رفاقت نفیر کرد بالادوی انگیختند و دو خام
دیگر بیهمرکابی اخلاص عنان پیاده روی گسیختند ربابی شوق ما را بدشت
درنجواند هر سو خواهد بخودی میراند اینجا چه حرام و کو سر و برگ قدم مستی
بهار تنگ میگرداند بکدو میدان تا رغبار تک دو تنگ شکسته بمحاوطه کل اندوده
رسیدیم که از خجلت صفای جاکش رنگار عرق میکرد و آئینه در مقابلگاه دیوارش
و دران جوهر برمی آورد در رفعت از پایه آثارش زبان شکوه بقصر گردون رسانیده
و متانت از پهلوی بنیادش نشست استغنا از کوهسار گردانیده پس از صحلقه دون
سے طوف دروازه دیدیم بمورونی مصرعهای بیت ابرد لفریب وضع
بهم پیوستن جمعیت اتفاق لبهای خوش دیدن زیب عقد بهم بستن تا بعضی

است وکشادش وارسته غنچه بود بهار بتبسم همدوشش و برگ گلی مهیای کشودن
آغوش فضای درین احاطه بی سیر جولان نظاره گردید که مشرب سینه صافان تصور
وسعتش استعداد بالیدن فراهم میکرد و فطرت معنی خیالان بسر مشق مور و نیش
سراید مشکاه نازبدن می برآورد هوای نخجیری قضایش با نسیم بال پری جنون
اندازش بپرواز وی غبار رنگینی اقتدارش با عنبر بوی بیرهن مست استغنای
کلناری باکمال پرکاریهای کیمیا عالم حسن بیرنگ از نقش آدم در انخانه کردنمای
و نه ازنشان جیوان در امکان کنجایش خیالی تقدس اباد وحدتی از توهم ماسوی
پاک و تنزه کده قدرتی تکلیف حیرت ادراک برصفای آئینه جهانش خجلت استنباط
حضرت انمعنی متمثل میگرداند و برتو آرا از کانش غیر از اقتباس حصول این ابوار
متخیل نمیرساند و بنیابی این صفاهر خیندراب و گل برون آی نظم نمازین انجمن
بیرون مباد از دل برون آی مگه چون موج در آب گهر نغزیده است اینجا
بحیرت گاه نازافتاده مشکل برون آی از وضع عمارات فردوس آیات دو بکله
دشت مشرف برکوثر نسب تا لالی از انبوهی سنبلستان بیرهن چشم خواب الود
بوستعد مژگان نازکشون از هجوم سایه اشجار نرگس مخموری مایل از غنون صافی زلالش را
جوهر تیغ بصر کرده اگر مهره گل از رشحه کیفیتش دماغ تخمیر میرساند گوهر تهمورث از خجلت خاک

مغاطه مبغلطاند اگر مثال رگی کلیم ازایش بیرون میکشید و طبیعت شخص هم بهمت
سیاهی نمی پسندید در مقابل خاشاکی که در چشم بر کنار میگذاشت قرکان شعاع
آفتاب نشست و دست از زمین برنمیداشت ۰ بسکه موج و قطره اش یکسر صفا اماده بود
شیشه از دست پری در ماهتاب افتاده بود صبح میگردید روشن کز نفس میرود
حباب آفتاب از بسکه انجا رو نشستن داده بود باد شیشه کمفرصتیهای زمان غروب
ازان نشیمن چشمی بحیرت آب نداده در تهیه سیر ملاب افتادیم و چون موج برآب
اغوش بیتابی کشادیم باری پا آدم بر شیشه سیر ابی رسید و خشکیهای دماغ نرود
ساغر طراوت کشید و چون نمیم رخت معاودت بر بندیم و چون عضو در رفته باز
بدو بیان متفق بودیم جا سوسانه بهر طرف نظری انداختیم و دراولانه در هر جانب
رخش تفحص متیاختیم باحتیاط انکه برق اقتی کمین سیاهی نداشته باشد و خار شوخی
دامن بی پروا خرامی نخراشد ربا عی زین مرحله با مید تبایل گذری برخار قدم نهی
چو از گل گذری هر چند به بیش است یکقطره آب چون آبله جهد کن که ببر بل گذری
گاهی بشیشه وار بحرکات شاخ و برگ اشجار خرمی میدیم و گاهی چون سایه از جلش
خار و خس رنوسیاهی میکشیدیم پس از ملاحظه یمن و یسار نگاه و دست شکار به هیچ
ناب دوری بی تر که در کنار آب از کمن بندی مصاعد بود و چون رشته سنبل به شود و نما

می‌شد هوا بال اضطراب بیکشود خون بر سوی دو پاره نعل تردد در آتش انداخت و هوای
تعشق کمر رابنه تجسس بر بست تا سوخی این دو وجه نقاب آتشکده بر بردارد و بنمایی
این سبیل از جیب کنام گلشن سر بر می آرد و چون بقتیش امکانات خالی از هراسی بود اوام
جرات بجرده های هوائش بیکشود زه کمانها هوس لب سوفار سائیدم و قبضهای شمشیر
بسر پنجه استقلال صیقل کرد انیدم دست حمایت سپر ابلاد سعی کرد بدنا پای همت
بر سران عرفه رسید چهره بافتم بر نگی نگین خانه که در زیر زمین کنده بودند و بدقت
ابله دل سیها بکعالم در داکنده طاقت گداز شعله از کانون بنابس استقبال هوش
میکرد و دوزخ سر انجام نفی از انشکده ضعفش پیغام سوختن می آورد تا حجاب
تمرکان از پیش چشم برداشتم و توجه بر نقب دفینه حال گماشتیم پری نژادی از ان
طلسم بی نقاب گردید چون طراوت بر وقت شسته بیوی کلی بر انوی خیال عجبکی
دامن تنگ بسته آتشی در مقابل چهره آتشین افروخته و نفس با نی قلیان بهم دوخته
گرد و خشتی از سیمای جمعیتش موج زن شور سودای از آئینه احوالش آشفتگی خرمن
حیرتی ز فسون عشق عبرت آهنگ بر آئینه الفت امکان زده سنگ از زدوده
بدر انخته یکدست جنون از رنگ بروی نشسته یکعالم رنگ عطری از گلبرگ
بیرهنش بجستجوی دشت که هوای انسبز من بمنای بهار بر شام مشکست و رنگی

از لاله زار بیکرش بیرون نیامده که غبار ان فضا تا شفق بیش راه نظر می بست
مراتب بی پر دشش را محویی پرواز داده که اگر بنای تمثال امکان بشش نمیرزید بکشا
مرکان التفات نمی کماشت و داغ آرزش را بجودی در هم افسرده که اگر شکست
بنای انلاک نیرنگ قیامت می انگیخت بنبه بتعمار بدیشت صدمات نامی هوی
با چون تشخص تصویر اصلا متغیرش نساخت و حرکات جنون آهنگی ما بخیال کردش
رکش نمیدانست نفس سوزی سعی بیان هر چند بتفسار کیفیت حال زبان الحاح
کشاد غنچه تغافلش بوبکه بشمام حقیقتی توان کرد بیرون نداد شکوه غیرتی
از سازبنایش سعایه کردیم که زهره هوش تا امروز بلمعه تصور آن نمیه گذار
نمیرواید و تشخص تو هم هنوز در پرتو اندیشه اش از عهده بگسستن برنمی آید با
اوضاع خموشی شرم کیفیت صدای که نی قلیانش عرضه داد بر قلقل مینا
می درد ها فواره حق بیکشاد و حیرت مرغوله که از دود قلیانش بر هوا
پیچیدن کهکشانرا در خفته زارشان سیلی جانانه القصه جنسی بود
در کسوت عشق محجوب جمله بی نیازی خفتی در لباس شرم تجمل نثار استغنا طراز
غزل خیال آوازه کثرت نوای سازبیتابی برافشان تحیر شبستان کم کرده
عنقای بدامان حیا نشو و عالم برق جولانی زحیرت در کنار یک گهر غلطیده

دریائی دماغ شعله شوخی نکله پروانه مستی بافسون وفا مجنون برون جوشیده
لیلائی پری الا بحکم غیرت ناموس آزادی زده بر اعتبار شیشه نه انجمن پائی
بذوق نیجودی انداز و خشت رقعه از بادش فرامش کرده در زیر قدم دانان
صحرائی بوضع نیجودی عجبی باغ تبسم زیر لب رنگی بفانوس حیا شمع
عرق گل کرده سیمای نسکودی نیازی بسته نقش از بیکر نازش زستر پا کله
کج کرد استغنای سودای چون گستاخی پرس و جوا ز حد گذرانیدم بیدماغانه
جام گردش همچو که بند اشتم برق از کمین خرمن دزدیده بالمعه آفتاب چشم ما تابید
بان گردش شبنم محرقی خوردیم که سراپای خود از دل دویم باز نمی شناختم و هر چند
بضبط سیکوشیدیم خجر قص بسملی می پرداختیم نفس حیرات انشا قدم از لب
بیش نمیگذاشت و نگاه شوخی تقاضا تاب حرکت مژگان نمیدانست همه چون مدعا
در زبان لال مضطرب ایستاده بودیم و چون اشک در دیده حیران چکیدن
نمیدانستی داد که ناگاه رو بجانب سیمان کرد و آهی از دل بدر آورد و صد خط هزار
طوفان شور جنون و این بیت هوش کدار از سطر شعله اش قیامت مضمون بیت
سالها در طلب روی نکو در بدریم روی بنما و خلاصم کن ازین در بدری آهنگ
خرینی بگوش خود که شنیدن از رنگ باد و باده ورق گرداند و شعور بر غبار

ناکرده‌ام فشانده پس از ساعتی که هوشها بمرکز اتفاق مائل گردید بدیم قلیان
در دست از حجره بیرون خرامیده است و بسمت آن نشیمن چون نگاه از چشم غائب و وحشت
کشیده سرعت خرامی داد که فرصت نگاه از رهگیران حیرت رفتار اوست و
جولان اندیشه از خاک نشینان حسرت انتظار اوج بسکه سرتاپای او آغوش
وحشت هاله بود نی نمیری بادسر چون شعله حواله تو موبموتنش پیش مگیر
پرواز داشت کاروان رنگ ناز از پس شد رد نباله تو در قفایش تا عنان گیریم
عمر رفته را رهبر بالغزش خاک و غبار ناله تو فوج دیوانه در دنبال رم آهو افتاده
بودیم و جوشش پروانه در هوای پرتو شمع بال کشاده با کمال حیرت چشم از
نقش پایش برنمیداشتیم و با هجوم بیدست و پای چون غبار دامنش نمیگذاشتیم تا
انگه بهمان خانه درآمد و در صدر بنگله بر زمین نشست تا نیز آئینه داری مقابلش بر خاک
سهمان حضور نقش بست زمانی بسر نبرده افسر گیهای خون شفق ساغر تری کشید
و پراگندگی گیسوی شام بحلقه جمعیت شب رسید چراغ ماه فتیله کلفت بروغن پرتو
تر کرد و چشمکهای کواکب سر از مجمره گردون بدر آورد هر قدر لمعه انوار از گریبان
انجم سرست عرق پیشانیش روبچکیدن می شست و چندانکه ماهتاب در و بام
تابندگرد شرنگش بساط وحشت میچید تا دم صبح حباب در بند بندش چراغان عرق

عرق داشت و بجدگی از بهر بن مویش دست برآتش دل میگداشت حرفی اگر بر زبان
میراند همان بیت بود که بجد میخواند حیرت سماع آن تبارکیهای کرده تصویر بیخودی
میپرداخت و تا بخود آییم ما را بعالم دیگری انداخت ذوق هلاکی بخون از رو کمر بسته
بود و حسرت بسمل در سر راه انتظار نشسته که گردش نخشیم بازدشنه نگاهی بقربان
رسانده و ما را از نفس مخلصه آزاد گرداند غرور تغافل نفریاد حسرت کشتگان نمی
پردازد و استعلای ناز هیچ یکی را قابل امتحان نمی شناخت و مردیم و غرورش
تسلی سازنکرد تکرار نگاهی غلط انداز نکرد زین شرم که تاب آن نگاه آورده یم
دیگر مژگان بروی ما باز نکرد هر چند بار خیال آب و نان ذخیره ایمان فراموشی
بود یاد زمان و مکان نقش طاق نسیان و بیهوشی مصلحت تقدیر روا نداشت که ایمان
بغلت بعیدی همکنار ی خورند و بتاخیر برجا ماندگی قصوری بنیش بزند خادمان
راه دران گوشها بسوی خود وا نمودند پرازار گندم بحریر فکرهای دقیق نخته و بعضی
لهریزه روغن و بکنار تنگهای عنبر آمیخته هم از دوابه دواب از پهلوی ان بسوها
دست بهم داده و هم نان آدم در روغن افتاده نظر باران کارگاه تسلیم و رضا یعنی
یعنی آن دو خادم متحیر بدیست و با درخانه بقفل اعتماد توکل بسته بودند و با هزار
چشم عبرت در کمین احوال نشسته بنوا های ساز بیانی اقسام موعظت از

از دور میرود زد و بانواع بیم و هراس متبنه آگاهی مینمود و گوش کو تا از کسی
اهنگ عبرت بشنود یا کجا هوشیار که افسون نصیحت بشنود محو دیدار از خود و ش ساز
امکان فراغست آئینه گر بشنود خبری ز حیرت بشنود آخرهای شب گشته
رنگی فروغ داد شمع امشبگی او رفت و چراغان پرتو تابت و سیار فضیله
کوتاهی اندوخت عمالی مستولی احوال ما گردید که رابطه ساز قوی سررشته
طاقت یکبار از دست داد و اجزای نسخه حواس شیرازه بند هجوم نیستی افتاد
رمق امتیاز آگاهی درس وداع مطلق خواند و بستر مرگان طومار بخش
نگاه بهم رساند هوش رنگ باخته اندک فرش بساط بیخبری بود که جمعیت
لشکر کواکب تفرقه نهربت رسید و خنجر کرار افتاب بر سپاه عرصه افاق نیزه بلند
کشید ناطناب شعاع از هر طرف شور کشاکش ریخت بخته زخم مرگ نهاد سلسله
ربط هم گسیخت و تار شعاعات گذار عرق بر سراپای ما کلاف نفس اندر سرگردانی خواب
از مراحمت شعور پهلو نگردانید و در هنگامه تحیر نهاگذشت و زمان غیبت هوش
بخصوصیتی مقرون گشت چون دود از دماغ مجنون جستیم و چون غبار سراپای
خود در هم شکستیم هر چند چشم بر هم می مالیدیم ان نقش از نظر محو گردیده بود و هر قدر
بر تامل می طپیدیم اشکال از مقابل دیده اب و آدم همه زمینگیر وضع غنودن دیده

تا در خانه محو مرکان نگشتون خانه در ستایش چون صدا تا نخ خرام نگردیده و پرده
فانوسش چون فروغ شمع عنان خشت بر نگردیده از شعله آهنگیهای ان قلیان دود
پرده در نیافتیم و از عبرت نواهای آن نی از سرودی و انشکافتیم خندی کرد
در و دیوار بغبار دیده ها نچشیم گوهر مرعا بحصول نپیوست و مدتی از روی جستجو
بخاک رنجیم غبار یاس از بالشت نظم فرماد که آن طلسم نیز بناک شکست ساز طرب
بخیر انشاک شکست فرصت جنبی در نظر از آسته بوسه مژگان بر نهردیم و ان رنگ
شکست اگر از تشنه جناب تا لاب میدویدیم موج آب اغوش تا میکشاد و اگر از تا لاب
بتشنه رو می آوردیم غبار ویرانی دل عرضه میداد هر گاه بحجره نظری افکندیم چون دیده
گور در مرگ نگاه خاک بر سر کرده بود و چون لبهای درخت نگاه میکردیم از جا گهای
لباس ما تم سر بر آورده تا گوش بر صدای پا بر داریم دستها بر هم سوده آواز میداد که
دیگر بغبار ان وحشی نمیتوان رسید و تا هوش بر تامل نقشقدم گذاریم چشم حیرت زده سر راه
میگرفت که پیش ازین بگرد سراغ نباید بچید بیت انفعال بر ندامت حال عرق
میگریست و دیده عبرت از شرم ز با نکاری ما نجر خاک نمی نگریست رباعی
بیدل اگر ان فرصت بیدست کجاست وان شیشه و باغوی که شکست کجاست
گیرم بجنون کنی کفن از سودنها آن رنگ حنا که رفت از دست کجاست آخر کار

جنون اضطرار القدر عبار انگیخت آثار تشمین از چشم ما پوشاند و در دنا امیدی همه
سیل اشک بطوفان آورد که بر موج نخیل تالاب بر این افشاند مرا عبد اللطیف را
که رفع سبه بیابان مرگی ما راه بقین نگاشته بود جنون بی اختیاری در یافته
نگریدن نشست دست در ای ترحم نیکشاد و بچکید نهای اشک ندامت شور ها صف
بیرون می داد که خون ناحق این بیکس شهیدان مدامن صحرای ناکامی چکید و آب بقای
این وطن آوارگان طعمه خاک غربت گردید جمعی را چون گرد باد بسامان سرگشتگی
فرستاده بود و فرقه را چون نگاه وحشیان بدشت و در سر داده که نشاید از کرد رفته
بی سرانجام بردار ندمایه نشان سیاهی خبر تحقیق بازار ندهر چند بگرده پیش دویدیم
پس از تلاش نکشیبار ز در حسب و جوا ترگم گشتگیهای ما و اشکافتند و عنان آواره
گردیهای ما از ان وادی بر تافتند تا بلشکر رسیدن اصلا خبر نیافتیم که محمل های سرو بانان
که میکشید و غبار باد برده ما را باز پی گم که یاران کی رسانید ریاضی بودیم هوس خرام
کوه و امون ناگاه خیال چشم او خواند فسون میش اید نجودی مقامی کانجا
رفتیم شعور باز گشتیم جنون دوستان شفق رنگهای نفته را از عدم باز گردانیدند
و شگفتگیهای بهار نهبت استقبال رسانیدند بهنگام ملاقات هر چند از حقیقت
حال میرسیدند غبران بیت خبری از ما نمی شنیدند هر که هوشی بران آهنگ می

کماشت خروش قیامت بردل می بست و هر کس بتعبیران زفرمه و امیرسید نمکدان
برجراحت می شکست مدتی شرم همان نغمه هوش ربا بودیم و همان نوای بیخودی عبرت
می سرودیم وضع این استغنای ما را زیارنگاه بکعالم تحیر کرد و سر گریبان چاکی ما خلقی را
از گفتگوی شعور عریان برآورد نظم ای خوش آن سرگشتگیهای بیابان جنون کز خاشاش
خود سر برخط برکار ماند یاد آنگه کز شرم نوای عبرتش شور مرغان همچو بوی غنچه
در منقار ماند محو دیدار تو هر جا رنجت رنگ بیخودی نالهٔ از وحشت گذشت و
اشک از رفتار ماند صورت حیرانی ما هر کجا اید بعرض عالمی آئینه گشت و پشت
بر دیوار ماند در محبت آنقدر تاثیر هم میبود ده هر که ما را دید حیران جمال یار ماند
رافت اقتضائیهای فرزاد همه حال ساز سلامت ما از معتقدات میشمرد و ما خون
تمدارک صحت اقسام تدبیر پیش میبرد ما وحشی رم خورده حواس مرکز اتفاق نبود و آشنا خجلت
وهوسهای اسیر پریده باز با لفت آشیانی داغ برد و خجلت هنگامیکه محمل استغنای
احوال بتفصیل عرض وضوح انجامید تحقیق محرمان گواهی دادند که دران حدود
هیچ چشمی بکیفیت این جنس مقامات بی نبرده است و هیچ گوشی بنوای این نیرنگ افسانه
وانخورده بی شبهه چشم بندی بود از عالم ما رنجات پرتکه تا ید فضل ابدی بطائفه
را از ان مبسطه نجات بخشید و خدمه هدایت غیبی از ان خطرگاه شان بیرون کشید

هر قدر زین پست و بر چاه بلا افتاده میکشد خمیازه ماجون دهان آورد ها تا نظر بر
خویش حبذ نیست جز بمرگ غبار تا نفس بر میکشانیدیست جز صید فنا غصر شمعیم از
آرسا مان عجز ما میرس دل در آب و تن در آتش یا بگل سر در هوا هر طرف قدر راه ما دام گ
واویکین هر نفس در گوش ما غولی دگر دارد صدا دهر و این غارت کمینهای طوفان خطر
ما و این کوری کی نشناسیم جاه از نقش پا ای بهر حال از ترحم افت ما را پناه
ای بهر کام از تفضل لغزش ما را عصا باچنین بیدو پای ناکجا ها ایمنیم این لطف
ست این چه رحمت اینچه فضل ست ایخدا واقعه در سنه یکهزار و هفتاد هجری
مرزا قلندر بسفر بساق بکمالة توجه کماشته بود و سباب علایق در قصبه مهسی که
بست کرده از پنجه انظرف دریای کنک واقعست گذشته این هما یامی است
که نهای شمع کت شاه شجاع بآوار گیهای عالم ادبار رسید و اقتدار دولت پادشاه
عالمگیر بجهات ممالک هفت صف اقبال کشید شعاع اطراف و اکناف رنگی دلها
چنین خراش افتی دارد که حرکت بنیتهای عالم اسباب جمعیت بر پای نرود و زدن
شعبه آثار سلامت نمیشمرند و جمعیت احوال خلایق تفرقه دماغ مجنون کردو حشتی
انباشت که بدبیر اندیشگان طرق معاش غیر از قدم در دامن تعطیل شکستن صرفه
عافیت بیش نمی برند خاصه راه عبور بهات با آن صعوبت که شاهباز ان نشیمن طلب

دران فضا بملاحظه غارت کمینی زاغ و زغن متاع بال و پر از آشیان بیرون نمی
آرند و شیران کنام غربت از هراس عالم بی سگ و خوک جنس ناخن و دندان جز در
چنگال دهان مجموط نمیدانند و در جانگاهی که در دشت و در ازمانی بی
جاده و شمشیر جوهردار بود نالہ بر می آمد از دل مانفس نمیرو قدم تنگی ره یکقلم چون نے
خرام افشار بود بسکه میمالید هر سو کرده لهای خراب گرهویم پیش می آمد سر دیوار بود
و چنین وقتیکه ره رو از آهنگ فضول سر براه انداختن چون شعله پا بر خار بود فقیر را
حکیم صوری بعزم قصبه کور مصمم ناگزیر خیمت ساز و بعزل جمعیت و تلاش سعی بی اختیاری
انداخت رفاقت بکجا دم بعلکم کشی لشکر تدبیر کفایت دیده و اختیار پیادگی از سواران
عرصه مصلحت اندیشیده عنان بجهد کم تقدیر و اگذاشتم و نوگلرا بدرقه راه تسلیم انگاشتم
ازانجا که اتفاق پیاده روی کاهی دست بهم نداده بود و بار برهنه پای هیچ وقتی
بر سر نفتاده، ذرا اول انسوی دریاسه کرده پیش قطع ناکرده سعی نظاره پل استبهای
آنرا بلبه بندد و استقامت قدم بجاده پیمای اندازلغزیدن کشیدیدم چنین سجده
پایل هر گام دست سعی در پیش سگذارد و آبله بالیدن آهنگ رفته رفته از سر خاکم بر میدارد
بدوق نفس ارای پا درختی اختیار نمودم و با لفات زمینگیری از زحمت رفتار
آسودم چون ساعتی خنید بوضع آرمیدم بسر آمد فریاد خادم از در رسانید و آمد که بهر

وا[illegible] ذکی همی برعی کما شمس بت درخت افسردگی ازین بکان برد آتش تا بگاه برجمعیت
منزل استقبال نماید وطبیعت از تفرقه سوی اس این راه برآید اگر نه نگیرد نیز ضیع
پرنیز نکتوب لفت در نعل دارد و غبار یکه ازین نواح بلند میگردد بمقدمه قیامی سر بر
آرد خواستم همیه برخاستن نمایم دست و پا بقسمی چاپیده بو که با آتش دوزخ مگر کرم
نماند تا از عصاب برهم پیچیده عقده نشنج کشاید و نفخه صور آواز دهد تا عضو
ها یکه هر یک بعالم دیگر رسیده اند فراهم آید هر چند تلاش میکردم توانائی انطرف
طاقت متاخت و مقدور حرکت همان علم بیدست و پائی می افراخت روز
باخر نارسیده شام ناکامی هجوم بدست آورد و با تمثال مقصد دو چار ناگردیده
آئینه در نگار خانه چین کرد تنجوئی غربت پر قلب جراح رنجیده بود و قیامتی عجیب
طوفان عفونت انگیخته سا نفس بستم تا که نزافسون سعی نارسا پائی بر یکدل
مایوس خنی کرده عضو ها بر یکدگر پیچید درد اعم نشاند دشتم در بار حرمان
موی آتش دیده غرم مقصد غیر قطع الفت خویشم بود آخر از خود کردم آنجا ذره
خوابیده شکستگیهای دست رسا تا بار ظلم نمیتوانست بر دوش تا بخیال فریاد رسی
بال تضرع نوان کشود دستگیهای پای ثبات سر بر خط نیگذاشت تا بهوای جاده
تمهید لغزش توان نمود احتمال بازگردیدن چون عمر رفته از امور محال و اعتماد بر جا

ماندن چون بسیند برآتش نشسته محض وبال و هر طرف نظر می انداختم غبار یاس
سیاهی می کرد و هر جا پا میگذاشتم شکست دل زباله زور می آورد خادم هر چند
دلاکی میکرد نمک بر جراحت اعضای سود و هر قدر دل میداد بر یاس بیکسی می افزود
بقوت عصا کشان نالان میرفتم از جا برنمیخواستم و همان در خاک نشستم
و بجهد عجز جا بجا یکی به قدم اشکی بر میداشتم و همچنان بر زمین نقش می بستم
ره بمنزل آن راه که سعی نارسا بم بود هر چند قدم شمرده خرد دست نسود چون
آبله شکسته پا دیده تر هر جا پا میگذاشتم آتش بود از نصف روز تا یکپاس
شب نفس سردی برمی آوردم و حرکت بسملی سر میکردم تا بسرای جمنا پور که از انجا دو
کروه فاصله داشت رسیدم و چون غصه فرقه بجائیکه مدتها شتم آرمیدم در طی این مراحل
که بلاغر تنهای جانکاه قطع کردیم سر از قدرت بعرض امتحان رسید که جهد
ناتوانی هم محمل کشیها داشت و سعی بیدست و پائی بر سر از منزلی برمی آرد موجرا
زین بحر توان یافت نومیدی کنار بی تکلف سعی بسملی هم بجائی میبرد سایه
بالد چین خاک نمالد بخویش یعنی انبعاث کوشش هم بجائی میرسد کاروان رنج
و راحتها کمین باز هم اند هر کجا دردی رسد از پی دوائی میبرد باری سیاهی شب بر
آسنجوانان طبله بوریای کشتو عصای کوفته را پاره بروغن فیروزه تا فرقه

بیدا ان قرگان معانقه هم اغوشی الفی کرم نمودند و عنچه حسبان جوارح سر کنار ره
فارغبالی شوند صبحدم که بیداران بسکسته خواب نافسون نفس صبح از بستر برخاستند
و بنبه بگوشان کاروان غنودن بغلغل درای مهر محمل آراستند رهنگیر قافله بیدست و پای ما
باچشم پر تامل احوال کشود اثری ازان کوفتها محسوس طبیعت نبود پیش ازانکه ما بجان
قدم کشایم زبان بگر کشادم و بملاحظه احتیاط در فکر مرکب کرایه افتادم بغلبت خطر
راه کرایه کشان اقبال نخوند بعذرهای لنگ زبان مبالغه کشودند بلکه هریکی تاکید فسخ
عزیمت رسم موعظت بجامی آورد و تعلیم اختیار اقامت دفتر ارشاد وا می کرد نظم
هیچکس گر نخواهد هلاک خویشتن گرچه ره در ملک دام و دد و عالم پر هریکی را در نظر
قید حضور مقصدیست لیک از بیخافل که شوق ما تعهد پیر خار و خس را فضولیهای
طاقت کار نیست سیل پی برد است در هر جاکه خواهد میرد در بیابان توکل انحراف
طور عقل گر نمی آید خوشت تقدیر کی پیر بحکم بی اختیاری همان اعتماد بر توکل
کماشتم و قدیم تسلیم براه گذاشتم چون سه گروه دیگر پی سیر شوق میپرداگر دیده غیر از حیاس
توانای پیش مرحله عزم سروری تمام استقبال قاصد خیال داشت و دماغ
تلاش قدم سرخوشی بر روی هوا میگذاشت رسایهای نشاط شوق بر قدرت جال
می نازید که اگر سامان طاقت نیست هیچ جا در راه نباید شود بوسع امکان

گرچه نبرد میتوان کشود در شمل ابر از این اندیشه چون استداد فرصت ضعف النهار کشید
گرم نگاهی افتاب عالمتاب طبیعت آتش بر فرق جهات ریخت و برقناری لمعه انوار دود
از خرمن اخلاق نگنجیت تا از تامیگهای کوره خاک بر جانی شستن بر نقش پا تنگی کرد
و حرارت انگیزی طبیعت هوا شعله از مغز غبار بدر آورد نگاه تا پهلو از سنان شعاع
زرد و در قفای دیوار مرگان منجرید و مرگان تا از سایه سپر اندازد علم بر در چشم منجوانید
هر چند جوش حرق از چشمها مشام گداز عضا بر دری آب میاورد بر آتش دل امداد
روغن میکرد و هر قدر بسمل از تنگی اضطراب از هر سر مو مروحه میگرداند بر بمن و یاران
شهر رحمی افتاند ناگاه ابر رحمتی از دور سیای نمود و دست حمایت از غیب
بر آستین کشود و آن طوبی بهشت درختی بود برگ برگش بشفقت کستری احوال شهر سران
بحرارت افتاده و دستگاه بزرگیش بصلای دعوت نفس سوختگان جوان عطوفت بر افراخته
با سوگهای دلنشین التهاب آتش مهد رحمت خواب فراموش و مهر پروری سایه لطفش گشاده نا محرم
اغوش قدمی چند با رقص سپند همعنان گردیدم نا محل بیتابی بان جمعیت آباد رسیدم
از روزنهای طبیعت از تشویش تردد امید و عافیت احتیاجی مزاج بهمه اطمینان کلی
تا بر گرد بدن ما بیدل این ما بیسر موج رحمت نمیزند لیک چشم بی نگاهت آگهی
را نمیست خلق تعدد عالم کرد بهمت از اضطراب صبر کرا شد کسی مطلب نا نمیست

عالمی را احتیاط از عافیت بیگانه کرد از هجوم وقت ایجاد بدجائی خوابانیت رشته
ما را تامل عهد گره می انگند ورنه ایجاد بر کسی تکلیف بیجا نانیست جرم عجز است اینکه
بر بنیاد بی تمکین چو خاک گر نفس مے پرفشاند کمتر از سیلاب است گر همه ساحل نبویم از عافیت
بی بهره ایم در همه دو عالم گوش اسم ما را آنیست عدا را اسم ظالم بدانیم و بر خود مطلسم
این طلسم عجز را در هیچ صورت نانیست بهر حال نفسی از اسم سلام آفتاب از حد زوال در
گذشت و گرمی هوا بکیفیت اعتدال مقارن گشت از مقام رخت وداع بر بستیم
و بعزم احرام مقصد پیوستیم بمجرد قامت آرائی طاقت بر خاستن عصا شکست و تا قدم
جرات کردن افزارد توانائی از پا در نشست همان قیامت وی دوباره سر از بکین بدر
آورد و از شدت تر از سابق زیارت عصا کرد فشا جیرت هزار بالا گردید
و کیفیت خطر از بخوبها انجامید صورت حال بنجا دم و انمودم دگر مصلحت بشکستگی
گشودم هر چه باد اباد امشب مقیم همین سایه در خیم هر چند طوفان غبار انگیز شد امن
از خاک نهاده ایم و اگر همه بین از جا بر خیزد نقش پائیم در همین راه افتاده تصویرش
از مرگ تا بحال قیامت یکے آرد و تحمل قبل از خشر عذاب گذشتن صراطی بردارد
در مقابل این تعجب زیر تیغ خواهید یافت عافیت شماریست و در برابر این عقوبت
بر بستر آرش و آسودن غنیمت رحمت شکاری خادم سجاده نیز حکم نسیم ناگزیر تعجب

بود و از جاده رضا انحراف تو است نمود رباعی در هر راهی که قدم می آید پیرو
بی اختیار دامی آید سیلاب بهر کجا سرش خورد بسنگ هر موج که ماند بقدمی آید
بیت زمینگیری ردای گستردیم و پهلو بخاک هائی افشردیم دران سواد وحشی که گردکند
خبر غبار نظر بود و سر دویده بطرف آید غیر از نفس مضطرب نمی تواند تسکی باید چشم سائر
تسلی داشت و اضطرار کرسنکی بود بی کباب زاله تسکین مے انباشت دیده بخواب انتظار ورد
شام میکشید ها سیاهی شب با مژگان پندارد چشمی بخیال اسودگی بهم آرد هر نفس چون
اشک پهلوی دیگر میغلطیدم و اوراق فرصت بگردانیدم تا پاسی از روز نا قیمانده
صدبگوشم خورد و نالی بصد آهی برسر از زمین برداشتم و توجه کماشتم پیری دیدم مسنی بر
مادیان بمد بچه دار تاخته می آمد و کودکی عصا در کنار همچنان برکابش غسان انداخته
چون نزدیک رسید بگرمی تمام سلام کرد و زبان بخطاب شفقت برآورد که درین
اوقات پیاده اختیار سفر کردن مستبعد است ناگاه شعور حیف مے آید و به بهانه
درین راه قدم گذاشتن از فکر صایب دور مینماید حصول هیچ مرادی بقبول این مقدمات
نمی ارزد و وصول هیچ مقصدی بالزام این همه زحمت کرایه نمیکند نظم ای نازنین محفل
غرتسچه حالتست کاینجا بخاکدان ذلت نشسته در وادی که مقصد اسودگی
کمتر بازی نداشته بچه آسوده سعی خیال خیر بخجالت نمیکشد دامن کجا

رنگ تنره شکسته گفتم رنگ این اخلاق تعریبی آشنائیت وعبارت این
اشفاق مجرد معنی آشنا سای الا بحکم نسیان طبیعت هر چند بر تا مل توجه میگمارم
سررشته تحقیق بجائی آرم متبسمی بر خط کتاب وضوح گردد گفت من جان مجلم از ما بعان
خواجه شاه محمد که در مهمی با مرزا قلندرش نسبت همسایگی دیوار بدیوار است ومقابله
آئینه اتحادش بی نسائیه بمین وسار با مرخواجه ما مؤبودم تا بکنار دریای گنگ
مشایعت آشنائی بجا آرم الحال معاودت نموده ام وغرم حضور خواجه دارم پس فرود
آمده به بساط ارادی مهربانی نشست ومراعات اقسام التفات پیوست از
مراتب احوال مرزا میپرسید وسبب احرام این سفر از فقیر وا میکشید با همه پرسش وجو
رنگی از کدورت حال بر صفحه اظهار نگاشتم وباشفتگیهای ساخته صحبت بی تکلفی
داشتم بعد از ساعتی بزحمات وادیان پیش آورد که قدم در رکاب گذارید ومرا از
حبیب گمان نمارید تا مل نصاف روا ندانست که پیر را با ضعف وانحنا پیاده
مشاهده نمایم وباوجود جوانی در برابرش سواره برآیم رباعی
بیدل اگرت کسب شعور است ز ننگ
علم وعمل تو ناصبور است ز ننگ
ناهست زیافتاده در نظرت قامت
ارا نحی دور است ز ننگ
هر چند بسعی بالغه بر دخت طبیعت منفعل خجلت طرح تغافل
نیداخت گفتم زمانی سایه این درخت مغتنم فرصت عنان تکلیف برگردانید ومرا مقدم

خود در همراه رسیده دانید از انجا بهانه استنجا خود را دور کشیدم و پس از ری متوجه انمقام
گردیدم کودک با مادیان ملتمس قبول سواری ایستاده بود و بیرباد با قدم براه مطلق عنانی
نهاده بسا توقف هر قدر تامل کردم سر از مصلحت کار بر نیاوردم ناچار سوار شدم و بتعاقب
نموم تا در هر جا در پیش پایم عنان از وضع بیاده رویهایش بر نایم خون نا رسیها
انفعال نارسایی کشید الا حریف بالادو یهای قدم همتش نگذاشت نزدیک غازشام
بسرای پهلوی که از ان مکان سه کروه محسوب نفاوت بود بدم آن ورق شکسته
قبل از ترود موج ما بساحل امید رسیده بود و ان کمان گسسته بیتر از تیر تا به نشانه رسیده
عرصه آفاق جولانگاه همتهای اوست هر کرا دیدم رخش همتی می سکند ان یکی
بر قرا می تازد سوا قدرتش دیگری از ضعف سازد امن دی می کند انقدر راهی کنی شب تا سحر
باید برید صبح تا بر نیزد در کفیر طی سکند درحقیقت قوت دل دست و پای همت
کار ها بر غیرت پیران جوان می کنند مقدر نها نمودم و با حسان کلیش و استودم گفت
با خاد ما ... جای عذر ست اگر تیمار ایجال خود متامل نمیدیدم با فتخار می شتافتم
واری ... می شتافتم بالفعل شب درین سرا باید بسر من هم مکانی اختیار کرده ام از
جمله حاضران خواهم بود پس از حصول جمعیت مقام تهیه اسباب طعام خادم را احضار نمش
تاکید کردم هر چند در ان حوالی انقبض شتافت فریاد برآورد که دانری نشکافت کسی

طبیعت بمقتضای تاریکهای شب خموشی چراغ جستجو ضمیمت رحت دیدو غلبه خواب
همان فراهم آوردن تمرکز او حدان مطلب فهمید نظم تا زانی چون بهجوم آورد طاقتها نماند
کم کسی یاد رفیق فکر بسر بکند خرگستن بردار رشته چون بتیاب شد عقده جنبید
همه گرباد گوهر بکند سجده شالست مرات کمال عاجزی سرکشی از اشک بطاقت
که یاد بکند در ضعیفی پیش توان برد جز افتادگی سایه سر تا پای خود را وقف
بسر بکند هنگام سحر گرم نازبهای خنک فلک اشکبل شعاع میگنجت و از طویله
جمعیت ثابت و سیار کرد و حشت می نگنجت چشم امیدی بغبار جولان خیال
آب می دادم و اغوش مژگان بحرصه حیرت بدست و پای میکشادم بیکبار
همان کودک با پیشکش سواری حاضر گردید و مژده اقبال فتوح رسانید یعنی شب در قرن
که این سر تعلق مصافات اوست مهمان بودیم و با همه اشتغال خواب چشم بصر
شما میکشودیم شور ردای صبح تعلق طناب کهکشان دانست که سبح ما از انجا
احرام مقصد بست کلیم شب از دوش افق فرود نیامده دامن عزم بکست الحال
نشاط و درنگ مرد خن بسیار فهمیدنست و جهد و تغافل محکوم اقدار امید شدن
لیکن با نیک ملاقات در این راه نباید شتافت که سرانجام ایشان خرمنرا می یافت
اینه هوش در تصور اخلاص یک رحیرت بحید و طاقت جوانی در مقابل سر ترش

ساغر انفعال کشید نظم مردان بر رعایت احباب میکنند احسان بصد تهیه آداب میکنند
تا کرد مستی تو سوار ضد ادب کاه ممکن بجود نفس اجتناب میکنند پوشیده بر بخشیم تامل ز ما مخواه
خود را فدای ایشه سیماب میکنند تا نگاه عجز مدار ازین سبب در پرده کار عالم اسباب
می کند القصه کرده دیگر که انجام سفر موقوف قطع آن بود بی تشویش موانع طی کردید
وهنگام نیاز عصر محل نزول بسواد معمور مهسی رسید بیرات تحمیر بر دروازه خواجه
شاه محمد استیاده بود و چشم در انتظار ما نهاده اسپ حواله کودک کردم وراه اورد مرا
تا پیش آوردم چندانکه زبان بشکر میکشودم بعرض انکسار می افزود و هر چند به تسلیم
عجز مبالغه مینمودم کوچک دلیهایش در کمال بزرگی بود بطریقیکه سعی قدم خود را بکرد
رفتارش نتوانست رساند کوشش زبان نیز به پیش آهنگی ساز اخلاقش عذر خواه ماند
النظم بیدل دراجز هیچ بودن ساز کو از عدم میجوشم انجام چه و اغاز کو
موقعی میخواهد اسباب غرور و عاجزی در خیال آباد موهومی نیاز و ناز کو قطره گر
بالم طراوت از کجا سامان کنم ور بگویم ذره ام چون ذره ام پرواز کو در غبار
سر انسان بسا زیرم چون نگاهم غیر خاموشی دگر آواز کو اخر الامر طبیعت
معذور را مرهون منت ابدی واگذاشتم و بتر ضای انشاه و دعوتش راه خانه
برداشتم فردای آن که بسر ان خواجه برسیدم صحبت فقیر دریافتند بافشای جان پیر

طومارهای ستایش و اگر دم و توصیف اخلاق آن آفتاب ضمیر بقدر خطوط شعاع
زبانها بر آورد م بحدی سوگند قسم یاد کرد ند که با این نام کسی از بندهای ما نیست تا معما
یقینی باز سکافت و همچنان دیر و زر آمدن همکلیس از هیچ جا بخانه صورت نسبت
تا سراغ تحقیق توان یافت چون این نوا از هر سو میوم خروش حیرت انگیخت
و زمزمه این ساز بر سراپایم زمزمه بیخودی ریخت اگر نقد بر شمار بیگانگی شکر این
فضل نبندد تا ابد کر و زبان میکردم و اگر بیان قابل سپاس این عطیه میبود تا قیامت
غیر از عبارت نمی پرستیدم نظم نصوحی هر گاهی قدرت کجا دارد بهار فضل
انسوی تفصل رنگها دارد نهال آید برون نجی که نشناسند در خاکش درین
وادی زپا افتادن ایجاد عصا دارد ندیدار آبله رنگ روان منع جنون تازی
نبو میدی زپا منشین که هر وا مانده بادارد بگردون میبر نظاره را دامادن مرگان
مشو غافل زپروازی که بال نارسا دارد غریق آئی برین ماتم تحقیق سازندت
که این در با بقدر موج بال آشنا دارد اثرهای غبار دشت بی احتیاج اینجا
راسر گرم گرانی دارد گدا دارد سراپا محو تسوا جمله آگاهی سوی میل بقدر کم
تندنها هر کس انجا زنها دارد و قعه همچنان بامیکه بادشاه عالمگیر بخیال نشیمن
و لکن برد آبو و برق بکشی سواد ممالک سند ناحیه رعایای بولایت ملی و اکبر آباد از

از سستیهای عمال حکام سلسله انقیاد گسیخته بود و دعوی تسلط و حکومت
طوفان نفاق انگیخته اکثری بر کرات حوالی مهر انضباط تعدی نشنیدند و بتاخت و تاراج
تصرف علم خودسری و بیباکی می افراشتند ناموس شرفا رسوا نهای مهری و بیحرمتی
میکشید و اربرو کبر ابنای کذلت و خواری میکشید داد گری غیر از بیداد و کفار منصور بود
و صورت فریاد خواهی کوش کر نمیرسید و هر روز حاکمی از دکن متعین میگردید تا
بهمت سپاهان مسعد انفعال کهنگی میکشید ما هیچه ای نوای نصرت تا باین عرصه علم
کشد بسر گونه های ملال میگاشت و رایات موکب ظفر تا درین سواد کردن افراز
چون غبار از سر اقتدار گستاخ است ابیار یها در مزرع تدبیر با هجوم معرکه لشکر صرفه
جهد نمیرسد و دران مدت و پاس شرایط رفتار در خارستان بی زینهار غیر از خراش
دامن احتیاط نمی انباشت ظلم الحندان فتنه کز طبع مردم کل کند اتفاق این غبار
از بروز هم سفران نرست از هجوم عاجزان غافل نیابد رستن مور مسکین بسر کجا
جوشیده با هم آرد ست امتیاز نیک و بد محو ست در جوش علوم چون ملبد افتاد آتش
خشک و تر خاکستر ست خانها یکسر چون خانه شطرنج بی مهره بود قصور اقامت بود
و بازار ایستاده چون عرصه شهر خبر از کثیر اجناس ندارد ست رسیهای سمان و
خدنگ و بهمای افات سوار سم جانکای خود زن و صدمات توپ و تفنگ را

تصور ما ایمنی کوچها نفس سلامت شمردن تردد پیشگان عالم معاش هرگاه براه می افتاد
جاده چون مار پیچ در پیچ منزل بمنزل براه میبرد هوای خانه چون نفس آزدها در میکشید
سایه درخت روز سیاهی بود بر سر راه افتاده و لب چاه دهان همگی بفرو بردن آماده
قافله بخار با گرانباری های بی حساب یکقدم محمل خرام آرامید از هجوم غارت بسیکر وحی نالهٔ
جرس بازمیگرد و بدو افواج سپاه با نوک سلحه با کمیدان اینش تازه از برهنگی دیده بیدار
علمهای بی پرچم بدوش میکشند نظم راه رو چون صبح گرنفس در بازداشت تا قدم در
ره گذارد یادش از کف برود بود در همه تمثال ره در خانهٔ آئینه بود تا نجود جنبد هجوم رنگ
خونش خورده بود بسکه در هر سو غبار نالهٔ نیرو موج یاس مشتبهت آئینه دار
یکدل ازرده بود هیچ سری کردن نیفراخت که چون آفتاب برنوک سنانش
نگردانیدند و هیچ چکری بر خود نبالید که چون کبابش مسیح از پهلو نکندانیدند اگر
بار سفر بر خاک می افتاد زین چون اشک چکیده اش بازنمیداد اگر فارس عنان
بارگی نشست میگذاشت چون رنگ رفته احتمال بازگردیدن نداشت قدر دان
وضع جمعیت دست از ستاره بر نمیدارشتند تا هوا از سرشان نربایده بر هنگی را
جوشن عافیت می فهمیدند تا جامه از پوست نشان عریان نباید سرها چون کشف
از دود سیه بر نمیگرفتند تا سر گریبان افق نرساند دلها چون خم از تشبهت

بخاک می درید تا سفر دامن بخاک رحمت مشاهده دران هنگامه اگر دعا عماد کریم سلیم
بیرون کنند افلاک سراغ برمی آورد و اگر راه عصا از دست می افتاد خجر در شاخ
صدر دطوبی بازش می شناخت خلق محبوب تا امکه بیدند در آکشتی دسکام نهنگ
است دست از سعی باد بانی بر نمیدارشتند و هر چند بیدست سراپا بیه انباشته
اند قدم خود را نش نمیکذشتند خار خار اعراض تکفیس مهلت نمیداد اگر همه منزل بود
بی اختیار در راه می افتاد نظم همه حیران کار خویشتنیم جمله بی اختیار خویشتنیم
مرد سر زیر ساغری دارد نشاء فهم خمار خویشتنیم جنبجو بحکم تشبیهات قلم بکنار
خویشتنیم چشم پوشیده ایم و بیکدد تا کریز غبار خویشتنیم عبری آینه دار عبرت
بیت کس ساز دو وجاز خویشتنیم مدتها اغنیای معمور مهرا باعماد استعداد
تیر و تفنگ سر را بحملات بسته بودند و فقرا بتوکل ساز بیدری چون رخت خانه آینه
بیرون نرسته از انجمله قصر بیدی ارانشوش طبایع بیدست و پای چند که بحکم اتفاق بار
تعلق نتوان برده و خیال افتاده بود هر ساعت غبار دیگر از بیداد حال بر می انگیخت
و کشاکشهای تردد احوال شان نفس رشته داری از سر حیرت میگسیخت
ملوسه اضطرار بر چهره اوضاع و اطوارشان غبار دامن صحرا می افشاند و گرد تنهای یک
بر صفحات بیابان بکدیگر بر کار بال طاووس میکرد اندر هره صبوح از اوکاره رعد ملا

بصدر رقت آب رشته میگداخت و ابروی طاقتها بهر ارتعاش و بای اشک حکمه نمناک
برسری انداخت قطعه راحت خواهی درین بستان خراب دل جمع کن از ربط وفای
احباب تا مرکابها سنگش تفرقه اند شبم است و همان حیرت محرومی خواب پس از
دو سال تحمل عذاب که هر روزش بهزار صبح قیامت محاسبه تعب داشت و هر شبش بعدد
تاریکی تمام لحد در نظر می انباشت در سنه یکهزار و نود و شش خون باس الدین شبه
از کانون خیال انگیخت و غیرت ناکامی شراب این سودا در ساغر دماغ ریخت که
با هر لی تدبیری مزاج عافیت احتیاج هر اراه سواد و ملی سر کردنست و طبیعت
از زندگی سیر آمده را از مخمصه آفات بدر بکردن پروانه وار بیکباره برش زدن
محفوظ تر از ایست که هر ساعت رنج سوختنی تازه بایکشید و به تبع یکبارگی کردن نهادن
مامون تر از ان که هر روز عضوی از خود باید بریدن کشاکش سلسله انتظار هم
انقدر اعتماد امتداد ندارد اگر زبان انقطاع این رشته قریب نامل عیب وصلت
میشمارد نظم وصلتی داری زکر د اضطراب دل برا همچو خون بیش از شتر دن از رگ
بسمل برا خلقی افت خرمنست اینجا بقدر احتیاط عافیت سحوای از خود اندک
ای غافل برا از تکلف در فشار قبر توان رستن چون نفس دل هم اگر تنگی کند از
دل برا در ضمن اقبال انحطرات سروش عالم توکل نیز از جادهٔ آفات تصور مینمود

که هرگاه مبدل صلاح و فساد طبایع مقتضی ارادت الله فهمیده تبدیل اوضاع خیر و
چراغ خلق آثار قدرت ندیده در سیر گاه رشحات محیط فضل از موج خطر چشم بر
گوهر سلامت نگشودن دلیل غفلت بی یقینی است و در کارگاه بهارستان دقیقه
جو از شعله و دود گل و ریحان بخیه بین یکتائی خلعت آئینی نظم در طبایع انکه نخجیر دستگاه
ظلم کاشت میوه عدل و رافت نبرد ها کاشت ای تماشا گه گرد کجا
از بنیاد دهر خار خس را شسته گرد هیچ گل بر سر گذشت بی پر و بالی رسد هر جا بعرض
امتحان حلقه دست همان خط امان خواهد نگاشت قدرت دستگاهی که استطاعت
هزار رنگ معاونت دارند در مصلحت خرج مدد نمیفرمودند و شما را تا نیکه بخیه بین
طریق عجز شفقت می پرداختند در بیحالت غیر از در یکتائی نمی کشود آخر کار بی
اثر بهای اقبال نصایح شان باده ارزدگی بخویش آورد و کم توجهی افسون موعظه مزاج
التفات شما منحرف کرد مبالغه نوای ساز گفتگو با هنگ مستمعی کشید مباحثه ادای
معاطله ربا بها بمناقشه تمسخر انجامید که تصمیم این عزم اگر با عتماد خوارق است پس از
امتحان سلامت ایمان آوردنی است و اگر بدیر شجاعت متعلق شاید بعد از وقوع
فتح حق مبارکباد ادا کردنی پدید است از چنین طوفانگاه زورق مور چه بچه استعانت
رخت خلاص جوابستن و از بن شعله را رقص سنبد بی پر و بال بکدام افسون بدر میتواند

جستن الحاصل بهر یکی بیدگانی تسلیم سرشت امور بی اختیاری بهلی چنگ
و با یک فلک سباب تشریش بال هوای دلی کشود قطعه محل کشتی آثار خیالست
گذشتن پنج و عم انبر جامه پیوسته نماند مفت است زصاحب اثری چو هر قدرت
چندانکه دل خون شده خسته نماند بر ما خن امداد شکستن بگماید ای بیخبران
کاکسی بسته نماند روز دادل عظم آباد که باسواد شهر قرب اتصال داشت عجز قدرت
رایت نزول افراشت قریب پنجاه بهل مرد دین دیار بمقام رمنگیر انتظار مدد قافله
که ازدست یکجاه چون اشک با بمرگان مانده متحیر امداز چکیدن بودند و چون بعضها
برلب سیدند بسجه شماری زبان فرصت میفروشودند نه سوار اسپی که بشبه خبرت مرد
مدد گوشی تواند نمود و نه پیاده سلحی که احتمال کرد صوات آنینه اعانت نگاه تواند
زدود و پیاده نا رانکیقام چون بسپاه عرصه تسطیر بحمله بحری قدم سهم افشر دن سپاه را
بکسر فارغ سب بحال خیال کرد تاری متین بر دن نظم همه گردون سوار کوه حلم جبل
پروازهای خسته بدام برکاه شتابست قدمک چو گردون سوار کرد نمی شد
ره نوردان سبهی مطلب محویست و باخر ایشان فردای ازند که محل عزم بدی پیش
انند کرست کرد بدیه با نعل قدمش و حرام گردانید سکنه انها بعنا نگیرند چه گما
دستور منادی علم ناکید فرستند که فوجدار ان مقدمه سپاه به دیار سرانش باحصار

سلامت اندیشیده باید و گرد اواره منصوب بهنود بود کن بهند و همان سیاه در نیوت
هر گریبی بدرقه بای بدرقه بگذارد و همان نخون خود قدم می نهاد اگر دعا نیست
چندی دیگر صبر باید پرداخت و طریق عافیت غنیم شناختن و اگر نه افتید بر
لی زنهار اسطار کباب سیاهی است و تیغ هلاک سبب مشتاق کینه خواهی ناچار
مقصد بگمان جاده تلاش عنانهای خرم برگردانیدند و از آنجا بساط توقف
سفت جمعیت حال فهمیده فقیر با دو خادم که یکی را مشد ابیاری نباز محدود می
پدهده بود و دیگر را عذر ناتوانی از سلسله تکلیف خدمت آزاد کرده فتح عزیمت
جانب مدینه نبوت و توجه به بدرقه توکل گماشت قدمی چند بحرکت نیامده درویشی
قفس ضعیفی در دست با مینه داری تسوق تمام لحه بمقابل فقیر آمد و با ایستاد پس رو بجانب
آسمان کرد و با واز بلند صلا در داد که آفتاب عالم اقبال بمنزلت بلا حظه ظلمت
اوهام نیاید گرد و آمد و شمشیر ظفر علم اقتدار ما کرده اند گرد شکست از خاطر ابیران
بزدود جزاین آورد راد بار حاجی با اقبال گراید و صفهای گشته مطلق عنان پیش تاز
گردید رای بیدان بهمان اعتبار من و تو محل کشش و هم است دلیل تک و پو نتوان
تراوی که ما می بیم برمیگردد بجنبش نکیر باری ما زهد ها با نهنگ سرچه باد ما باد کوکنار
گردید و غبار افسر کهربرد از توکلت علی الله بر خود بالید آفتان خیزان براه افتاده

ماوا ماندگی کجا نزل آرامید و با ثبات کسی در چه مقام محمل کشاید با وجود مقابله
آفتاب تموز نفس سوختگیهای زرد و برنه سری هیکلیش بخیال سایه درخت نمی پرداخت که پیش
از خواب سیاهی شان بر میکرد و از فرط تشنگی زبانها بیرون کام العطش میبرد اما هیچ
یک نام چاه و نالان نمی برد که چون سگ گزیده بمجرد تصور آب کف بر لب هجوم
آورد با این تعب چون دو سه گروه بی سپر اتفاق گرد بر زمین ایکینی بیش از موجش بر
از عقبات وادی قیامت و دل افشانده تر از تنگیهای کوچه ندامت که راه
رو را هزار جا چون اشک باید بسر در افتادن تا قدمی بلغزش کشاید و چون نفس
در نی بصد چاه فرو رفتن تا صدا داری از پستی برآید خاطره وقت را حوصله را
باضطراب افتاد و بی اختیاری ضرورت عموعنان هر یکی بسعی تقدم سپر داز هجوم
انبوهی در یکدیگر می شکستند و بر سر و دوش هم پل می بستند از طلاطم شور این
طوفان بهل سواری فقیر میل هش که مرکز پرکار گردونگ سپهر باشد بحکم تمکنت
پهلوی استقامت تهی کرد و بخاک غلطید و همچنان گردونگ بهل اسباب بیرحمی
گاو خورد و خستگی هم بعلت معذوریش بر زمین خوابانید ق عالمی محمل و قس رنج
و رحمت میبرد لیک پانی ندارد از خر غبار میدلان در بیابانیکه طاقت باز فرمیکشد
نیز مذرسوزگی بر دستهای مالون تعله هر جا بتسو جوهر نمای جوی نشتن ا

خاشاک می کرد عیار امتحان نرمی دل آفت چندین صد تیغ میکند بیشتر بر معرفی
فقد شکست امتحان ما ضعیفان امتحانگاه دو عالم غیر ما ساز این محفل همان بهتر
می بندد فغان عبرت این واقعه از بنیاد اهل قافله کرد و خست انگیخت سیخ جمعیت
شان بکلم مطلق عنان رشته گسیخت تا زمگیری این بیلها که صلای غارت عام داد
مبادرخت قافله را زله مایده تاراج برآرد شعله اتش هر جا ببرد از مزرع خاشاک
افتاد خرمن همسایه را دانه در منقار برق باید نهاد در صرصر خزان هرگاه بر رنگ
گل دست باز بد شاخهای چمن را ناچار از کشوت برگ باید عریان کرد پس هر کرا بال
طاقتی بود صرف کوشش پرواز کرد و هر که پای رفتاری داشت بر سعی جولان زور
آورد و تا نامل در یوزه امدادی تصور آرد هیچکس از دیگری پیش نا فته بود و تا نگاه بسر
اعانتی توسل جوید غبار رفتگان بیشتر ز نگ از ناخته رانهای کاروان بگذشت و رخت
ما همان در راه ماند ریسمان گسیخت و دولو نا رسا در چاه ماند همچو ان شمع که گردد محو
دود شعله اش همرهان فرسند و دان عبرت جانگاه ماند در انحالت بمشاهده پیوست
که شعله دهم بیابان کسی مرد بر خرمن هوس واماند ها خاکستر پاس نخیته است و اضطراب دست
بکسی ربط سلسله امید شان از هم گسیخته پیش از انکه غارت گر اجل دست از تهمتن برآرد قالبهای
تهی دلی انکه سعی مرگ نجه کشا کش بازداشته نفسها تسلیم کوتهی ناچار بلاحظه یقین

برسنای قدرت عیب بیجد تا بتفتیش نظر تا مل انصاف جوی از نوک مژه مو دار گردد
گفتم بین کرد و نگ بند نمایند تا ئید فضل بهانه جوست و اهل اسباب توکل را کفند
نجا المخفون غنیمت آرزو حکم خطره بجا آورند و خیال اسباب را کردند بهمانقدر
تعلق اهل بی باشنه روان گردید پس از ساعتی دیدیم گاو رخمی نیز توانای تمام از عقب
می آید تا انچه بار دوش داشت سالم بمارسانید از انجا بمنزل شیر گذه که اگر بحقیق نظر بعمین
میگماشت هفت گروه پیش مسافت داشت و در ضمن راه بر چند دیهه مقابر کفاران
سر زمین خرقنه بنظر آمد است و خاک آن بساط از غبر فسادی نمی آرد بحکم تسلیم از عبور
چاه نبو بهر گاه از دور نمودار میشدیم جمعی چون گرد باد بدیوانگی استقبال میدویدند چون
نزدیک میرسیدند متحیرانه نگاهی بر بین بهلها میکردند و از هم می پاشیدند بعائنه نمیرسید که
برق دگی و بیحسی بر شان ما قبه است و حرکات بی اعتدالی بحیرتی محض تبدیل قیافه نظم بدلا را
امتحان فضل داد و در کنار تا اثرهای کرم از اندکی محروم نشوند در بعضی طاقت موهوم خونشر
اقدنظر از جبال این قطره ها عرق جبین هم نشوند بحر ممتاز است در سامان گوهر
ناجباب موجها باید ز فکر کار خود بیغم شود خلق را گر نکته نکته چشم تامل وا شود چون مژه
در مبر قفا از بار حیرت خم شود آخر روز که بشیر کده رسیدیم از دحام خلق چون خشت بر روی
هم دیوار ها برآورده بود و از هم چندین اتفال هر طرف قلعه دیگر احداث کرده بکیفیتی

که کس هم جا نشستن خالی نمیافت و سایه بر راه غلطیدن پهلو نگافت بی
اختیار کنار دریا که غیر پرانی از بنیاد تصورش صورت نمی بست و امید سلامت خبر
بغبار تهیه غارت نمی پیوست کوشتند تسلیم اختیار نمودیم و کمر توکل بره سیل بی زنهار گشودیم
خادمهای مطل پاس خدمت زمینبوسی داشتند و طاقی که مدتیاری ما گیرا بار حرکت
بردارند و تهمتی که بر دامن بی گناهی فروشته چینی از غرم گذارند همان کرایه پیمایان
ترحمی بکار برده ما شکست میل مدتی رسانیدند و سامان مهل اسباب بتجدید کرایه
مجدد کردانیدند چون خاطر از این مخمصه ها اندکی جمعی کرد بدغدغه شام خیمه و اهمه برپا کردانید
مقتضای پرو بالی نخالی خیدر لب دریا نفس بسته بودیم و چون کشتی شکستگان بکنار
آب دیده نشسته بمدارک افات ساحل غیر از کام نهنگ و گرداب ما نمی تصور نمیافتم
و بجاو خطرهای کرانه جز غوش قعر نعشی دیگر نمی شکافتم نادم صبح دیده های غنودن باخته
را تحیر وضع حباب واگذاشتم و بچراغان چشم های شبی را در انتظار مرگ زنده داشتم ابیات
رحمت مادوش در اندیشه افت گذشت انچه محبوب تماشا بود در عبرت گذشت تو
زندگی کردیم صرف اینان خیر و شر وصت اگاهی ما جمله در غفلت گذشت و هم مستقبل
خلل پرداز حال کس مباد صبح ما رو نشست و جمعیت ظلمت گذشت هنوز سپهان حصا
گردون چشم از کمین دیده ها نبسته و کلیدداران قلعه افق قفل مشرق نشکسته

بهلبانان فرمان برادر دند که قافله بهمای بهترین است و مارا بحکم اتفاق بسلک رفاقت
پیوستن یکدو ساعت بشکیبید تا خود را بملحق ایشان کاروانی ازین ساحت دراکنده تا بحمل ما بر
قلعه سبکرو همراهان بمنزل یکبر رسیده اند و بهمان شوب بهلکه دی امروز بر در نظر صف شده
گفتم عنان بر متابعت وجهت دوتا بحیث لا نعلم ببیل ز بساط دهر وحشت انگیز
گامهای بهت سبر بروان آرگویز آوازه بانس ازین بتوان ریز جای نشینی که نگوید بخیز
همان ساعت عزم روانی کمر بحیث ارادت و ضعف نامل از بستر توقف برخاست
مدعای عبرت بیانهاین است که بفاصله یکروزه مقابل این قلعه دیهی بود در
کردویرانی عالی طرح آبادی انداخته و بتاراج رخت جهانی بساط معموری بپرداخته
روزی بسیگذشت که قوافلش ازین مضافات غنیمتی بربایند و آدم وحیوان این
نواح را نقبل و غارت پیش بینند اهل قلعه از صدمات آفات شان چون نفس دل
خزیده بودند و بهای هوی تیر و تفنگ ازاز قضای دیوار در سلامتی
میکشودند این بهلبانان با آن قطاع الطریقان بمعارض دار نوامی قرابت داشتند
و ذخیره های حرام توشه از بهلوی غدر و فریب بلد کرمی انباشتند ربما
هرجا پاس مروت بگذاشت از عجز فرصه طاقت بگذاشت مختار شوبه بین
که این نسخه مرد اب مصروف کین غارت بگذاشت چون شبها تا بعضی نوشتم ازین بامتحان

مرتفع گردید همدران شب مصلحتها بساط اتفاق چید که درین قافله از بن چند کس بیکس
تر بی‌کس فریادرسی منصور نمیگردد تا سعی مظلم بجائی تواند رسانید و معاوقی در نظر نمی
آید که بار زحمت بدوشان تواند کشید غیر از دین دو خادم بیمار که در حرکت رفتار
نیز چون تفنگ محتاج دوش دیگرانند هر چند بعرض محال حرارت تفنگ دوشیده باشند
جز انکه بار قالب تهی کنند دیگر چه میتوانند حلوای بیدردی باین بهولت بدست
نیاوردن لقمه بی استخوانی باین آسانی حاصل میتوان کرد منت است اگر این تقمه
را سر بسته مدر کام دیو نهایم و پس افکنده نشخاری نصیبه خود هم ازین برآیم
ربایی بدل برخاتم کسری نیابی تا نتوانی کمان بجائی خاصیت نیمرکه عاجزی
ست ایجاز نهار تا نتوانی بجائی بی تحاشی راه مدعای باطل سر کرده بودند و از کمال
خانه خیال کج اندیشی چون تیر بر بر آورده در سیاهی شب نفس نفس می آواز در سر سه
ناحیی داشتند و در پرده زنگار پی دزدیده تر از مثال در آئینه قدم میگذاشتند تا
چشم بصدای بیدار نگردد و عکس کردار ها بصیقل روشنی نوازند و چون صبح از دن
ضیا بر ظلمتکده جهات دردمید و اثری از کرد قافله محسوس نامل نگردید گفتم با بیمقدار
فرصت تک و دو البته از کاروان پس تاخته ایم یا غبار او از گیهای سلامت ما در بن
بیابان خجالت باد کرده چه معنی دارد که در پست بجهد می شتابیم و سراغ بجا رسیدنی نمی یابیم

جواب دادند که جادهٔ اقرب وصول در بطریق پیچ و تاب سر کشیها دارد تفاوت قدمی
چند بهموار هی قطع میبائیم مارشته سعی سر از سلک مدعا بدر آرد بایں فسون نیکامه موعظت
اکیم بود و سار برفتاری ایشان اینک سرعت نمیرود تا آنکه یکبار محمل بر سر و بهه رسید و زورق
مقابل کام نهنگ گردید صورت نگر انیهای آئینه تحقیق زدود و حقیقت عذر غبار
شبهه منقع شود هر چند بتاکید مراجعت الحاح منعوم عنان بر نمی گردانیدند
و با نگ نواهای رهی کاروان اجابت دو چند میرساند فوجی از سواران غارت کمین نمودار
شدند که بیرون معموره کنار چپ و راست جولان میدادند و بهوای صیادی مطلب
هر طرف بال امتحان میکشادند ناگاه لمعه برق قدرت پیش پای ایشان نارے
گماشته بود که در گردش آمد و اصلا مارا امید بدند و صدر عذر عبرت کوتهای شان
بگری انباشته که خرمای هوی خود آواز دیگری نمی شنیدند غبار این فتنه صبح زندگے
را در چشم امید ما شام کرد و شور قیامت از شش جهت هجوم بار آورد نه عنان بار
گشتن در پنجهٔ اختیار نه زمام استقامت در قبضهٔ اقتدار تا رمک ما خته تهیه گردیدن
بردارد فوج بنجودی از قفا میرسید و تا اشک بیدست و پا کام ملاش پیش گذارد
قدم بسر کوبی می انجامید صدا از اراقت بلندی رو بگریبان مالیدنی بود و نگاه راز
هراس مقابل در سایه نگران خنجر بدنی نظر همچو کنجشکی که شوخیهای پرافضول بر دزیر بال

مهبازش بوهم شتیان چون با مل صورت احوال خویشش عرضه داد تند تعین
کاردوش اینجانا امیدی موکشان گرنفس در دیبی صبر ازمای تهرنو ورکند پرواز
ازجرات کجا بادشان چشم بمنبوند مدار پیش غیر از خواب مرگ میکشا بدخیر اجل
خبری نمی بینم جهان جرت مهرا انجالت تماشا کردنی ست هیچکس بازنقید
درطلسم امتحان درحالتیکه جیت حوایش فقا بکعلم بحصار تصرفه گرنجته بود دوشکر
تهقامت توی یکسر سلسله جرات خودداری کنیجته سوار مسلحی دیدم بهرسبی کبوار
بیشتران کرده کفره روبجانب تاناخت وچون طوفان نیل زلزله درمصر طاقتی که
نداشتیم اندخت گاهی درنقاب طلاطم کرچون برق درابرنهان میگردید وگاهی
مانند لمعه تیغ مهرا زپرده بیام صبح برون درخشید چون نزدیک مارسید مسلمانی
ظاهر گردید حضور سعادت شب دریافته ورمزاسرار دوموی واتشکافته بیاض صبح
محاسن بنسبته صدق وصفا در برد سواد شام موجوهرا نیه حلم ووقار در نظر آثار صلاح
ازمرات سیما چون نورا زافتاب روشن وابات کمال ازصفحه موچون عظمت ازسپهر برین
تهدید بدنا زیبت باتک برپهلبانان زد کرای بدبختان کدام کوری خاک
دردیده شما انباشت که با معجوبان برادق ضیارا ه بی ادبی سرکردید وچه کفران فیاوت
بردلهای شما تمکانست که با متبلوان حضرت سلیم این همه بی محابا آورده اند نشند

که افسون طلسم بر انتاب چهره منشود مگر با عمل حق پیش نمیرود و بازانگونه که هر
بتیه پلنگی دارد باهر دریا نهنگی دارد بر صاحب تسلیم بیاری و در تیغ این
شکل کمان نرجنگ دارد بمجرد خطاب رنگ از روهای شان پرواز کرد و
لرزه بر اعضای هر یکی هجوم آورد همه فریاد الامان برآوردند که فضولی اندیشه
شگفت بار ابوادی ضلالت انداخته است و از پیروی سحر خیزان کاروان نجات
محروم ساخته از اهل این دیه توقع بلدی داشتیم تا سر رشته راهی که گم کرده ایم
بدست آریم و از قدمهای منحرف اهنگ رحمت لغزش برداریم الحال هر راهی
که هدایت فرماید سر تسلیم قدم حق گذاریست و بهر جائی که اشاره نماید روی
نیاز متقبل توجه کاری ساختن بر حال بیکسیهای مالف رحم نوادست تا سعف
برهم سود و لختی بتفکر آن سنگوبان زبان غیرت بیان لمعه برق و انموده بس عنان
برگرداند و بنعره قدرت اهنگ حکم تاکید رساند که بوهم بین و بسیار بهر زه چشم
بکشاید و لی بر ی من سر بیا افکنده باید تا غول تا مل سنگ براه نشتاب نفکند
و خیال توقف نبسته بر پای عزم نزند نزدیک بیکهای موی مجنون راهی سر کرد
که اندیشه اشراقش استخوان خرد را شانه میکرد و بناهواری طبعها درشت جاده و ا نمود
که قطع او هام حرامشش تیغ فکر را سوهان بر می آورد بهر نفس بسر نازیانه اشارتی نمود

وبوجه پیش با مبالغه میبرد و وا میدارد بانبش چنان تکنای ابهامها را بغلطی میبرد که
موج دریا گوهر بان بی پروای تغلطد و سایه بآن هموار ی راهی در خواب نیست
آسوده تر از عکس در فضای آینه می تاختم و بی لغزش تر از صدا در ساحت هوا عنان
می انداختم تا باندک تردد ی خود را در میان قافله دیدیم و از ورطه هلاک بساحل
نجات ارمیدیم ازان ده بهانه تا موقع وصول قافله هیچ گروه محسوب نفاوت میکرد
لیکن فرصت شتاب با مبالغه نیم ساعت نگذشته غیر از همان زبان هدایت دیگر سر کردی
ازان شهسوار عرصه غیب چشم روشن نمودیم و بلمعه اثری ازان آفتاب کشور لاریب
فرگان نگشودیم **نظم** زین قبل بدل من خجلت بیان هیچکس تا کجا از فضل گویم
آب میگردد نفس گر تا مل گردد اینجا ایاری الهی در دماغ ها رطوبتی رشته پرداز است
خش بسکه قدرت در کمین التفات عاجزیست خواب غفلت تلخ میگردد بفریاد یکس
تا توانائی در دکان جود خفت میکند گر شود کهسار پشتک تر ازوی عدس
عالمی را عجز طاقت محرم اسرار کرد شهپری دارد نفس در دیدن گنج قفس هر که بر
رویش دری از عاجزی کوبد باز دید تا کی اغوش رحمت تحت و فوق نیست و
بس هر چه خواندم زین دبستان جوهر دانش گداخت هر چه دیدم زین گلستان
عجز بینش گفت و بس **فصل** مزاج معتدل نسخه فصلی است که جز مضامین صلاح

و سداد از مطالعه رقوم آن بحصول می پیوندد و سواد سحر بران غیر از معانی اخلاق
و وفاق قابل اظهار نمی بیند در رمز معمایش از آثار گرامی اوقات انبیا و آگاهی
اند و وضوح اسرارش از احوال فیض اشتمال اولیا دریافته که اطوار ظاهر شان از
انوار باطن اصلاکدورت مبانیت نورزیده و نقوش عبارات با آئینه داری معنی
هرگز رقم مخالفت نگزیده اهنگی که ازین قانون تنزه تسکون کل کرد خرصلای هدایت
عام بسندند و عنقی که ازین ذوات تقدس آیات نظهور آید غیر از بساط دعوت
رحمت نخیزد لمعه آفتاب هدی در همین مقام آئینه احوال پرداز داده و طلیعه صبح
صدق و صفا همدرین محل چهره کشای اقوال و افعال افتاده بحکم اعتدال طبیعت
خواب انبطائیه تبرست از تکلفات تعبیر و بیداری سراز تصرفات شبهه تغیر هرگاه
چشم بسته اند عینک اسرار بیدای منظور نظر است و اگر مرگان کشوده اند صیقل ارشاد
بی رنگاری دلیل اثر تابد قدرت اتفاق هرکه مرات وفاق تمنان پرداخت
بیداریش تا گریز سرشته همان اوضاع در دست داشتن است و خوابش بی اختیار سراز جیب همان
رویا بر داشتن نظم هرکرا نبض مزاج معتدل آمد بدست در بنای تنک تخیلش نمیتوانند بست
خامه عدل از بنیان او نگاه جاست نقش آن خبر بر خط مسطر نمیدانند نشست مستقامت ربط
تعدیلیست در بنیاد خلق طبع هرکه منحرف گردید لغزش نقش است معوج این در بابد رد

چاه ازیست و بلند لیک چون کو هر غوض آمد نفاوت کنتا بیست طینتی را
کو باین جوهر تر نسبت نخمیر سرشت نیست از احوال و افعال انبیا بهر یغ حاصل چون خلاف
قاعدهٔ تحقیق است و بر طریق اعمال و اقوال اولیا قدم اقدار بیرون دوار جادهٔ تعقیق
حرکات مست و بنگی که بطابق سنن خواص نمی افتد بعلت نست که اعتدال ازین
امر جه رمیده است و غبار بی تمیزی در نظر شعور دیوار کشیده سعی فتار ها از
تکمیل تغویش برآمدن ندارد و اهنگ گفتار ها بیرون پرده نهربان قدم نمی افشارد
خوابهای شیرین اموات با صوت موسیقی دوجار و بیداریها پیوسته آئینه فساد در کنار ارزوی
مخالطت اینها از دلائل انقلاب و اختلاف باید فهمید بیلان اطوارشان کواه
بجوهری ناهموار طینت باید اندیشید بدیهیست کو خوش کیفیات لغو کیست
و حاصل مخمور اساغر اهو چیست ریاعی ناقص شکیب از ملاهی هرگز وحشت
نپسندد از تباهی هرگز چشمیکه رمد آئینه دارش باشد مائل نشود خوبیهای
هرگز رویت عرفا هر چند بخواب میسر نشود بحصول علامات سعادت بالیدن دارد
و باقبال دولت بیدار زیستن زیرا که دران هنگام فیض التزام عدل معنوی
بر مزاج انسکس پرتو شمول انداخته است و نشاء تحقیق در دماغ استعداد ایاغ بساط خصوص
پرداخته اگر اعتدال با مزاج دست بهم نمیداد با حقیقت فضل و ادب مقابل نمی افتاد

وقوع این کیفیت بخواست مائل ابوار همت گشوده است و در این اثنا ق متوجه نگار
طبیعت زدودن پس اختلاط جهلا در همه احوال مایه آثار ضلالت و صحبت کملا
بجمیع اوقات وسیله انوار هدایت پوشیده مباد که دیدار صلحا در هیچ حالتی منحرف
این فلاح مشاهده میتوان نمود و بوضع فسقا در هیچ صورتی بیغبار تباهی
چشم میتوان کشود مثنوی ارهوا های که در طبع فضول اماده است برخواص طینت خلق
اندکی دانش کمار در بهار از جوش گل نگشت جابر دشت و در اعتدال است انکه
این آئینه دارد در کنار و زخزان از پس هوای اعتدال افتاده است هر طرف مرکان
گشای کرد خاشاک است و خار مائل این هر که آمد گشت ما کلفت طرف محرم آمد
هر که شد گرد یا عشرت دو چار اینقدر آواره از افراط و تفریط است خلق
اب این سر چشمه بهم گر بی کدر قرار سنگ عمل انجا که بندد طریق انحراف نیست شا بین
تر از وی اب جهت شکار گر نه جام و هم باید مزاج منحرف هیچکس را نیست با جهل
جنون بیانه کار عقل خون نشد در علاج فطرت نا منفعل دادا این بیمار طبع فان رخت
بر بیمار دار مایحرم طبع ناساز از حقیقت غافلیم اینجا بی اعتدالی از مزاج ما
بر رو قعه سعادت حصول ارمنه که در بلده اکبر آباد بساط فرصت توقف
میگذارنده و فردوس این او قاتی که بسیر این گلزمین سپری میگردید صبحی دمی نمود که جهلا

کیفیات افعال و آثار در حضوری از فرات حیرت تهوم برسکبر دنیای لیس میکشود
که رواج سنبلستان اهرار نشاء اهرازی بر دماغ مستی سراغ زیر دلی نالیها
هجوم خواطر بروز انساط جبر و اختیار و عهد ورود شوق می انداخت و مطلق عنانیها
تمکن و ناز انفاس بی پروای تو هم قید و آزادی عرصه جولان ناز بیدار خانه خوابم
بمقتضای تعینی تخم نسبتی میکاشت ناخوشه از بوان درد نه بیداری بحکم
بی تعلقی صداع تکلف می انباشت تا افسانه عمر و زید بایدشنود انجمنی در خیال
می آرامم فارغ از زیر و بم هنگامه او من و مجلس می اندیشه می افروختم بی نیاز احتیاج
شمع ولکن بغزل طرح تسلیمی بزم شوق می انداختم نزدرنگی در بساط بیخودی
میباختم برسرایام تحیر سایه افگند بو بر در آئینه دل شتابهت می تاختم عالمی
در حیرت آباد من خون جلوه داشت من همان یک خانه آئینه بیرداختم درد میجوشید
از نقشی که میدادم نشان ناله می بالید از قدری که می افراختم هیچکس اگاهی از
عالم ندامت باغبار یکسی نمی نجود میدانستم واقعه شبی در سینه یکهزار دشتاد و
یک هجری که آفتاب از اقتباس رشحه های سودش خلعت بی پردگی میپوشید و نور
بالتباس کیفیات طلسم چون نگاه از مردمک میجوشید غنودنی بر طبع مجبور میچوم بی اختیار
او در و سایه مرگان بر نگاه ضعیف سیکاه کرانی کرد هر خبد و صحت تماشا منقسم

آگاهی می‌آگاهی بحکم پنجه‌ی از پرچندگان فضول چار و نه‌ستم بجدگیهای
طومار نظر قبله‌بو مستعد شمع افروزی خلوت تنعیم و فراهم آوردن اغوش
مرگان جمعیتی ثبت مهیای تیرزه بندی نشه بوقیق تا بالقوه صور استعداد
در صیوت آمینه نشانی بصیقل ساند و مضمر سویدای فطرت باین رنگ گل اظهار
بیرون ماند قطعه مقتضیات وجود از پرده سر غیب سیکند بجوانست
گل چون کردش لیل و نهار بی‌نیازی هر کجا باشد کمند انداز شوق خشم ریم بسته
هم دامست آگاهی بکار اختیاری نیست در بست و کشاد چشم خلق خواب و بیداری
در صیوت ندارد اعتبار اقتضای آگهی سیلت بی پروا خرام باز کن خواهی ره
کاشانه خواهی برآر نور استعداد بخت انکه خواهد محرمت دولت مرگان کشاید
انچه پیگرد دو چار سنگ اگر باشی ز فیض تربیت غافل مباش مهربان
بفتها دار بطبع کوهسار گر نباشد سد راه هوش تیز فضول خواب بیداریت
کند بیوهم جبر و اختیار گرچه بیداری چراغ بزم آگاهست لیک خواب بکسر دولت
بیدار دارد در کنار پرده غفلت کمینگاه ظهور حسن است ریشه خواب ده غافل
نیست از طبع بهار ما همه در سایه ابر کرم خوابیدایم تا چه وقت آگه شود فطرت ز فضل
کردگار ساعتی خندید غلبه حکم جلال محو جهان احدیم داشت تا انکه نسیم گلشن وفاق

بعنی تقاضای بی نقابهای جمال برجای بی جسم گماشت در آن دوران
اتفاقی بود از حضور نشاء اعتدال فرمان اگاهی از لطایف سعادت اقبال حسین
قدسیکه در کارگاه تامل کشودم گردش تمکین شیونات دانستم تجدد نگار صنع صفایش
تهیا اولین صبیکه در یاچین کده بخیل زدم حرکت نفسی دیدم خروش اماده کیفیات
ارواح واسعا گاه فروغ جمعیت حواس انجمن انوار حیرت برخاست و حضور سکام
قوی طرح مجمع ملکوت انداخت انا مرایب عقول از پیش پای تعقل متاهد کردم و
بهزار مدارج نفوس سواد منظر طبیعت بمطالعه آوردم دود های وداغ خیمه اقتدار
برافراخت اعتبار پایه عرش معین دیدم و غرایب مسایات سامان جنبش کروبیان
بروج و ثوابت و اسیدم طفل دبستان ربوبیم سواد معنی را دشنوز نسبت
زحل بر قمر نمود پیوست و تلامیذ درسگاه فطرتم جریده سبق بعرض آورد
اوراق کمال جریس فتر فضل شیرازه ام بست جوهر اینه تحقیقم بقطع شبهات
غیر نیغ سوزنی آداد برده خواص بهرام دریدم لمعه پرنیان بقینم برفع حجب
اوهام ظرف نقابی شکست تشنه جمال مهر پروین سیه نوای حرکات نیوشیم
گوش سمعداد بهم مالیدم زمزمه بساط ناهید خروش بی پرگی گنجینه
وجنبش نبض نامیم عقد اماله بیت سمرد بر محاسبه امکان بلوای عطارد نجنبیدم بهنها

شخص وصاعم نالباس تجلی تازه نماید بیات قمری گشت کم وکاست پوشید
جنون جولانی گرمیهای شوقم ناگرد دامنی برف نماید غرور عالم نازی برخود بالید
اعمال شوخی نفریم تا باصلاح اتفاقی نفس پردازد صبح اقبال هواست دیدن
از گرد دوشم جوهر آگاهیم تا به پیش پا نظر انداز د صفای آینه آب شمال عرق
بعرض آورد وسبق معنی خود داریم رتبه بهم سانید یکرنگ استخوان بندی
تکمیل جهادات برد اخت ورفع کلفت افسر دگیم بهلو امتیازی گرداند حوصله نباتات
بسامان نشو ونما بیرون باخت ماده هیولای طبیعت را قابل ارشاد آدمیت گمان
بردم عالم حیوان بنفاد احکام توهم گردید بالقوه استعداد دماغ راآشیانه نشأ
جامعیت اندیشیدم حقیقت انسان بعرض تحقیق رسید القصه بسواد عرصه تنزل
غلتیدم خرسجده آسمان غرتم کرد آگاهی نداشت وهر قدر بقضای عالم ترقی
جنون گنجیم غیر از ارتفاع بارگاه تعظیم علم نقین نفهمید آشت نظم حیرتی آمد بیم
زین بارگاه راز گنبد اثیر ابینه ان کنفیتم ماورنبود شمع این انجمن از چیب من فانوس
دانست برسر نعمت همان جرد انهم چادر نبود هرچه گل کرد از سواد منظر پست وبلند
خرمکشاد وبست مرکان سار بام ودر نبود رنگ خلد از گرد دامان نخیل گنجیم گریزد
از رو سیاه غرنجون کوتر نبود انشی دیگر نیاید در نظر جز وهم غیر دوزخی جز حکمت

طبع جوس پرور تو باهمه جوشش جنون سبز بنیادم زجیب هر قدر پرواز کردم
جز بزیر پر تو ظرف و مظروف خرابات اثر بر هم زدم جز جهان یکتائی مطلق
می ساغر تو اگهی کز تست غیر از من کسی دیگر مدانت محرمی گر تو من بودم کسی دیگر
تو عالمی بودم محیط تحت و فوق پیش و پس غیر پایم زیر پا و غیر سرم بر سر تو در
عین این تمثال شاهنشهی و دیدم چون چراغ بر بالینم نشسته و تارک سرم با آینه زانویش
نقش تمثال بسته فتیله داغ اقتباس نور از گرمی آن زانو دشت و نقاش آن
فطرت بلعجب پرتوش رموز دقایق میگاشت چون او را دیدم جوهر ایجاد عالم
و آدم تو یعنی رسول خاتم صلی الله علیه وسلم نظم
امکان تا وجوب واحدیت تا احد صورت تمثال در آئینه زانوی اوست رونق این بزم محفل از چراغش پرتوی
جوش این بحر حضر شحه از جوی اوست از سواد ملک هستی تا سبستان عدم
هر کجا مرگان کشائی سایه کیسوی اوست هر چه آید در خیال و آنچه بالد در نظر
یکقلم جوش بهارستان نک و بوی اوست خواه مشرق و اشمار خواه مغرب کن قیاس
هر طرف روی نیاز آورده باشی روی اوست کنزی کز وحدتش فتاح
شماری باطل است چار سوی شش جهت همگامه یکسوی اوست موج او در بادیه بگداز
و تشنه بیرون تاز میت هر دو عالم در کنارش محو جست و جوی اوست

دستان او سپرانم هر چه خواهی میند کرد دل در بغل گم کرده در کوی او ست
از من بدل چه امکان داشت دانم راز غیب تر بفشنم کان اشارت از خم ابروی او ست
چشم وا کردم اما باز محوی جوانش تو ایم نگاشت که هیچ جرأتی سر از قرب
زانوی مبارکش تو انستم برداشت هر چند از حیا در خود فرو رفتم محو همان کنار
رحمت بگردیدم و هر قدر از انفعال آب میشدم در دامن همان محیط ترحم
میچکیدم در هر بن مو چشمی داشتم حیرت نگار سراپرده سرور و در هر عضو آئینه
چیده بودم حرمت تمکین زانوی حضور فرصت شماری تامل سلسله رشته بر ساز
بخودی بست و نشاء نیز بسلک بی شعوری مطلق پیوست پس از ساعتی تا بدود زمان
افاقت سر از عالم دیگر بدر آوردم و جهانی دیگر در پرده مثال مشاهده کردم
مقامی چشم نخیلم آب داده که بال افشانی همت ملکوت در تلاش وصیل سایه
دیوارش چنین بخاک فرسودگی میمالید سعی فطرت بشری در ادراک غبار سایش
بچندین عشق افتخار میمالید تجلی فرش ایوانی بساط نظر بریده چنان که لطافت اطلس
فلکی در مشاهده صفای آن تار و پود لغزش میافت و لمعات پرده جلالش
شعاع آفتاب جزراه دیده خفاش نمی شکافت بشری با مهابت در ان
ایوان مستقبل قبله نشسته و جمیع جهات تعین احرام نگاه غیرت بنا هش بسته

سروش سرا از نعین گوش نامم باین آهنگ گشود و طلسم رمز تحقیق آئینه اکاسم بدین
صیقل زدود که جناب ولایت مآب علی مرتضی است متکلم این بساط کبریا ق اعلم
تواند بود در ذات جلال آئینه اش چون کمالات نبی کس را مجال دم زدن انکه
در خلوت سرای تشنه تنزیه ذات نور او با نور احمد خفته در یک بستر بنور
سیرم هوش میباید کماشت کز ولایت تا نبوت محرمت باید شدن فوق موج
وآب میخواهد مره واکردنی بی نقاب افتاد اینجا صورت و معنی غنچه اغوش کشوده
آئینه گلزار یکدست او تامل این بسم او تمکن این چمن او تجلی این طهور
حسن این طوفان ناز او جلال و این جمال او خلوت و این انجمن این دو مضمون کرده
کل از درگاه کاف و نون فارغ از وهم دوئی چون لفظ و معنی از سخن با
عبارات تکلف چند پردازد هوس با علی آشنا کن در علم و فن آشنا فکن امتیاز
از فطرت ناقص کمال آگهیست بیدلم جز عاجزی نگشود راه فکر من گردون وار
خم بزار معبد تسلیم یک کاشانه چین در یوزه کردم تا سجده از دور با ان آستان جلال
شبان بجا آوردم اما هیبت حضورش نیلد بندم بگذار زهره انباشته بود دگردم
در بنای استقامتم خبر کرد از هم فرو ریختن نگذاشته نه طاقت بازگشتن که اگر برگردم
بیرون آن بارگاه تشخص مسدود می بینم نه بارای پیش رفتن که بی دعوت

قبولش بسگاه اقبال مفقود می اندیشیدم تا نالہ کنم بسازم اہنگ نبود خرقانیہ
دم زدنیم تنگ نبود تا پیش روم ادب سرا پایم دست تا برگردم اقدرم رنگ نبود
ناگاہ صدای کرم در رحمتی بر رویم گشود و بزبان فصاحت بیان نوازش این خطابم
فرمود کہ نزدیک ترا تا بزیارت این جناب مقدس غبار توہم از آئینہ تخیل برداری بوسیلہ
این تقرب اتفاقی دامن حمیت دوام از دست نگذاری چند بہ کیفیت انخطاب ہوئے
در من نگذاشت تا باد ادا نیاز عبودیت توانم پرداخت و کشش ان رحمت
چندان مبالم واندشت کہ رتبہ خاک از سپہر و آلوائم شناخت بی اختیار قدم
از سر دوانیدم و خود را بسایہ شفقت برابرش رسانیدم فضل یکتای ولائیں
بدولت اتحادی موصولم گردانید کہ پہلو رستم از مقارنت پہلو چنین فاصلہ دوئی
در نیافت و معانقہ التفات ربوبیش عضو عضوم از پیکر رفت فرق جدائی نشکافت
چون طفلی کہ در کنار پدر شش جہتش مبارکباد امن رساند یا مجروحی کہ از اغوش
مرہم براحت آباد تسکین نشاند زمی ازان پہلو احساس کردم کہ اگر تا قیامت
اب گردم از عہدہ شرم لطفش برآمدن تربہای عرق بایدم شمرد و گرمی ازان
مساس معائنہ نمودم کہ ہر خیدہ در چشمہ افتاب غوطہ زنم مقابل تاب مہرش چہ انفعال
افسردگی پیش تواند برد ہر گاہ تخیل انملایت پیرایم سر مو در خود نمی یابم کہ تا فلک

کردن بالبدن بیقرار و دو هر وقت بصوان بگرمت و ایمن هم ذره از اجزای
خود نمی بینم که بسینه مالی و بنگاه نوش بیاد کرطبع رسا قابل غور کرم است تا
محرم کار فضل و علو کرم است مشت خاکم چمن و باغ است امروز از سینها میرس
دور کرم است در حالتیکه سراپای خود را محو ان اخلاق شاهده کردم و بر شحات
او هام دوئی در غیرت بر آوردم زبان سوال جرات آهنگ عرض مدعا گردید و
لب حیرت نوا آئینه اظهار مطلب بصیقل رسانید که شب رسول خدا صلی الله
علیه و آله وسلم بخواب دیده هم و فرق نیاز بزانوی ربوبیت نهاده ایزد لیکن
اندیشه تعبیرش آتش در بنای نصوم می اندازد و عبرت این رو یا ببرق هزار رنگ
تداعتم میگذارد یعنی انوار آفتاب ازل بدین پرانه تافت و سایه سر بر روزمن همچنان
رنگین گون فطرتی ماند و بان گرمیهای آغوش رحمت بیحیی طبعیم بهلوی افسردگی نزبرد اند
با بصوم گرسنتی دارد و باین محرومی دیدنم بدیده نم می آرد زمزمه قانون اسرار تهمه
سرور جاویدم نمود و فرمود تعبیر خواب اینست که حقیقت محمد بهمه وقت سایه افگن احوال
تست با انکه غفلت حشمت نگشاید و باطن نبوت هیچگاه دامن بیت از سر نمیگیرد
هر چند آداب ظاهر از تو بجا نمی آید بجود استماع اسرار بیکرم خروش قیامت ناشنیدنی
و شیرازه حواس قوایم بحرکت مژگان بسلسله ربط گسیخت سواد آگاهی که موقوف زبان

خواب بود ورق روشنی برگرداند و معنی تعبیر یکدیگر بس سعادت یکعالم بیداری دولت مقیم نسخه
خیال نماند نمیدانم چه نویسم زین دستان جز این نشاید که تا مرگان گشودم شستم
ان اوراق و اجزا را چه عالم بود یارب کز سواد وسعت آبادش بخشیم دزدهٔ بیم
سترکش بجزای صحرا را قلم کانبجا دقیق افتاد تعب گنج تحقیقش خطا پنداشتم
شبنم نوشت اعواج دریا را ز عالم مهیا ثبت از سامان استغنا نمانشناسیکه
بر در می نشاند چشم مینا را نخیر بسکه شد صیقل گر آئینه رازم نگردم فرق ازهم
جوهر نهان و پیدا را که میگوید لطافت رنگ صورت برنمیدارد بیا کانجا عیان
بینی برابر ادان مینا را اگر مژگان بهم بندی نگردی زین فضا غافل گشاد چشم در
آغوش دارد تنگی جا را غرور سعی بیداری ز غفلت برنمی آید نگردد خواب اگر
آئینه دارد آگهی ما را شکست بال طاقت بار پروازی دگر دارد صفیری میزند عجز
از طبیعت بیقرارا نبودم قابل آن جلوه اما فصل یکتایی باین رنگ آباد داد
آئینه اوهام و سارا مگر غفلت از شوخی کلا ریکرنگی مگر در خواب مینید بیدار ما
این جا شمارا خاتمه آئینه پرداز انجمن حیرت کدام زنوهر تمامی است که ما برابر ادان
شیشه خانه را ز این قدر سامان چه تمثال مجوئیم و شمع افروز بیکانه خموشی شکست
ساز نخیلی که مهر نوا بان برده اسرار نغوت کدام مضراب میخروشیم به بیچ و تاب رشته

نسیکه صد کوه بار معنی تسلسل در تهیه یک کره تامل حاصل بیست بجز تماشای کارگاه
هوا می بافم و بضطراب تهیه بادی که بهرار رنگ تردد جا نکنی از عهده کشادلب برآمدن بر آید
غیر از نقب دفینه اوهام چه می نگاهم از مطالب هر چه رقم کرده ام عرق شرم
بیمطلبی سرمایه مداوا ست و از معاصد انچه بقلم آورده ام کدورت انفعال بمقصد
آئینه دار سواد او غریب تر بیان انکه فهم کنهش ساغر آگهی بخون میزند و مطالبه
حقیقتش نسخه در آب می افکند فطرت نارسای خود را مولف این اجزا تصور نمود
و معمای این اطاقت نبام عجز انتظام خود کشود این اصوات آئینه تحقیق جوهر ناشناسا
ست و تمثال معنی نفس اتا معدومی نا پیدای گفتگو ها دارم اما محو تقریر خودم
با همه ایجاد خط حیران تحریر خودم از صریر خامه افسونی بگوشم خوانده اند چون رقم
سر بر خط آورد زنجیر خودم آینه موهوم حالم میدهد وضوح تا نفس دارم نفس پرداز
تفسیر خودم چون سحر بر دارد شوخی از نگستم داده اند رنگ تا پر میزنم نقاش تصویر
خودم نفی خویشم عرض اثبات هست کرد امیری چون نفس کز دمیدنهای نخجیر
خودم در عدم اسوده ئی منبر بم بال هوس آسمان بردار آهنگ زمینگیر
خودم تا قیامت شغل او هام مداد انقطاع خوابهای مینیم و سرگرم تعبیر خودم
اگر شعور صفحه هوش بردار نقوش این تحریر ها معنی احساس جلوه میدهد که مضامین

جریده های عقول ممکن نیست بیرون جاده تقریرش قدم گذارد و اگر اکاهی مسلم
ادراک شاهد بیان این تقریرها صورت وقوعی نیابد که مضمر نسخ نفوس از خط
تحریر آن ابکان سر بمهر آوردن ندارد ارشاد کلمات هدایت آیاتش از
دبستان اسرار نبوت فهمیدنست و تعلیم وردات قدرت علامتش از
درسگاه رموز ولایت اندیشیدن بیدلانرا با نجمن جصوحق گرمی صحبتی نیست
که دخل اندیشهای باطل شبستان جلالش خرچراغ خلوت عدم نمی
افروزد بخودان را بعرصه تهمتو مطلق شوخی خرامی که جولان خیالات
مقید در فضای کبریایش غیر از غبار سر نخاک دزدیدن نمی اندوزد
از نواها انچه شنیده ام غرابت آهنگی ساز بی زیر و بم بود و از نقوش
هرچه دیدم عجایب نگاری فطرت بی لوح و قلم اگر جرات این بی آبانرا
جاده تقریر می بود سر رشته نفس ناصد انیکشید و سلسله سخن تا حرکت لب
نمیرسید و اگر طاقت این بیدست و پا بسعی تحریر می پرداخت خطرا از نقطه
سر برآوردن موی جوهر از خمیر بضیه فولاد کشیدن داشت و نقطه را
بیرون تنق خامه قدم گذاشتن خون از رگ خار ابدر چکاندن محیط بگنا
را در طوفان کده نا بیتابی جوشی بست و ساز بی سازی را در پرده استغنا

بی اختیاری خروشی چیست قطره نمیتوان شکافت که در طلاطم این جوش
آئینه جنون پرداز دو طپش نیست که از سحر طرازی این خموش نگرخ
قیاسی نمیدارد یک کام در نیمرجه ام قطع نگردید گریبان نگاهش بفرنگی نرسیدم
چرا آنکه زخود میروم انجلوه بیش است رنگی نشکستم که برنگی نرسیدم
تضیع اوقات حضیض در پرده صریر قلم بی شعور تظلمی نیست خامه وار تا کجا به
تحریر بایدو سود و نقد سرمایه حال در صورت آرایش قبل و قال فریاد است
چون سخن ناخنه باد پیمای تقریر باید بود عنان نفس از تک و تاز زبان
کشیدن وقار رتبه تقریر است و زبان قلم از حرف مداد پاک کردن صفای
جوهر تحریر قطعه بیدل از مجلت نیوایان بساط جرات ماده عالم باد من بر
نیرم در تهتر از رشته ساز بقانون تحیر بسته ام در خموشی تا گریزم در فغان
بی اختیار کز خمش کرم نفس برنهم مذ بنیاد من در بحرف ایم دهر لبهای
خاموشم فشار چون قلم در وادی عبرت رهی طی میکنم سر نگونی
بار کردن سجده پیشانی سوار هر قدر از جبهه طاقت عرق گل میکند
فطرت ناقص بوهم نقطه میگردد دو چار خامه را سعی نگون شرمنده تحریر
کرد سجده اینجا می شد خطی بیا نعرا شکار آسمان با لیدم و افلاک گل کردم

بوسم گاه نورم بود ببولانگاه شوخی گاه ناز عالمی گل کردم اما در نظر گاه
یقین داغ مدعا می رفت ارطینت بی ننگ و عار گر عدم گویم
عدم ست معنی ست از ما و من ورز هستی دم زنم کوساز و برگ اعتبار
ناقبول هستی و انگاه مردود عدم این حساب منفصل بر از کجا
گیرم شمار هیچکس چون من اسیر و هم این و آن بباد تا نفس پرسیر باب تحمل
افتاد ست کار بی پروبالی جنون پرواز عنقا همتی ست ای کریم
این هیچ هیچ هیچ معذور دار تاریخ بحمد الله که رختم چار عنصر
فرح پیش آمد و غم بر قفا رفت بسیر اهنگی قانون اسرار زساز
جهل سامان نوا بت بهار سبزه تا بند رنگ و بو نشد که اندوه
نخوان از بانغ ما رفت دمی کاندیشه تحقیق پرواز بفکر سال
این تحریر ما رفت دو تاریخ از حساب آورد بیرون که دخل
شبهه خون گشت خطا رفت نخست افسونی از اعجاز پرداخت
که از افواد هر عنصر ما رفت دوم در اجتماع چار عنصر
نخوستاد و چون رنگ از صفا رفت

	۷۰	تمام شد	۱۰	

لله الحمد والمنه که چهارعنصر تصنیف چراغ دودمان فصاحت
شمع شبستان بلاغت مشعل افروز خاندان سخنوری فروغ
مهرسپهر هنرپروری معدن خورشید انشاء شعله آتشکده املا
شخص علم ادل میرزا عبدالقادر بیدل که ضیائی
مضامین فقرات خورشید آیاتش در زنم سینه تیره
درونان عالم جهل شمع آگهی روشن کرده و شعاع
معنی عبارات مهرسیمایش کاشانه ظلمت اکین دماغ
تاریکدلان جهان نادانی را بنور دانش منور و
نگارین ساخته بتاریخ پنجم رجب المرجب در
سنه ۱۲۷۳ هجری مقدسه علی صاحبها
افضل الصلوات و اکمل التحیات
در مطبع احمدی باهتمام امتیاز
واقع شاهزاده دلهای بعون
و کرمه طراز اتمام و
پیرایه اختتام
پوشید